37,147,34/

DATE

تاجر عشقم بکف مایهٔ سودم وفا
تاکه شود مشتری تاچه دهد در بها

دیوان عاشق اصفهانی

مجموعه کامل قصاید ، غزلیات ، قطعات و رباعیات

با مقدمه و تحشیهٔ

حسین مکی

چاپ دوم

با تجدید نظر و تصحیح ثانوی و الحاق ۷۰۰ بیت اضافه

مؤسسه مطبوعاتی احمد علمی

چاپ اول ــ خرداد ماه ۱۳۱۸
چاپ دوم ــ خرداد ماه ۱۳۴۴

دومین چاپ در ۱۱۰۰ نسخه درخردادماه ۱۳٤٤ شمسی درچاپخانه محمدعلی علمی بپایان رسید
طرح روی جلد از آتلیه تجویدی

فهرست

توضیح

آنروزها که نگارنده به تصحیح و چاپ اول دیوان عاشق پرداخت فقط دونسخهٔ خطی دراختیارداشت که یکی متعلق به نویسنده و با خط بسیارخوب نستعلیق بتاریخ ۱۲۳۷ تا ۱۲۴۰ هـ. ق. کتابت شده ودیگری متعلق بجناب استادسعیدنفیسی بود که برای مطالعه وتصحیح دراختیار نویسنده گذاشته بودند وتاریخ کتابت این نسخه نیز باچند سال اختلاف درهمین حدود میباشد.

دربادی امر تصور میشد که با این دو نسخه میتوان نسخهٔ کامل و صحیحی دراختیارخوانندگان گرامی گذاشت و بهمین تصور بامطابقهٔ آن دو نسخه بایکدیگر شروع به چاپ اول دیوان عاشق نمودم که درسال ۱۳۱۸ شمسی بوسیلهٔ شرکت تضامنی علمی انتشار یافت.

سالها گذشت فراغتی دست داد تا درآثار گذشتهٔ خود مروری بنمایم. اتفاقاً به اغلاط زیادی درچاپ اول کتاب برخورد نموده درصدد برآمدم تا بمرور نسخهٔ صحیح وکاملی ازدیوان عاشق تهیه نمایم. درجستجوی نسخ خطی معتبر وکاملتری به کتابخانهٔ ملی ملك مراجعه نمودم در آنجا سه نسخهٔ بسیار خوشخط و زیبا دردسترسم قراردادند که اتفاقاً در پشت یکی ازاین دواوین دوست محترم جناب آقای حاج حسین آقاملك که خود مرد ادیب و فاضل و دانشمندی میباشند باخط خود این چند جمله را نوشته‌اند:

«این مجلد دیوان عاشق را درتهران ابتیاع کردم سنهٔ ۱۳۴۲ هـ قمری. اگرچه مجلد دیگری درکتابخانه داشتم ولی بسیارغلط و

سقط دارد فرصتی لازم است تابمرور تصحیح شود انشاءالـه توفیق
کرامت فرماید درنیل به‌آرزوی خودکه تأسیس کتابخانه ملی باشد
بجاه محمدوآله بتاریخ نوزدهم شهرجمادی‌الثانی ۱۳۴۲
حسین ملك »

در چند نسخه‌ای هم کـه در کتابخانه ملی ملك بود اغلاطی مشاهده شد. بالاخره بکتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار مراجعه نمودم فقط یك نسخه در آنجا یافتم ومدت چندماه آن نسخه را بانسخ دیگر تطبیق کردم. همچنین نسخه‌ای‌خطی در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ملاحظه شد و باآنکه تاریخ کتابت آن در حدود صدسال قبل‌است نسخهٔ ناقصی میباشد که فاقدقصاید ورباعیات وقطعات است. نسخهٔ دیگری متعلق به کتابخانهٔ آقای فخرالدین نصیری امینی برای چندماه دراختیار اینجانب قرار گرفت که این نسخه نیز نواقصی داشت بطوریکه هم ازغزلیات آن مقدار زیادی‌افتاده همچنین فاقد قطعات ورباعیات وقصاید است ولکن‌تعداد زیادی غزلهای اضافی نسبت به‌چاپ اول ونسخ دیگر دارد که قسمت اعظم آنها را نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسه سپهسالار ونسخهٔ کتابخانه ملی ملك هم ضبط کرده اند، همچنین چندغزل درنسخهٔ کتابخانه مدرسه سپهسالار دیده‌شد که غالب‌نسخ دیگر آنراضبط نکرده‌اند.

ازمطالعهٔ هفت نسخهٔ خطی اینطور استنباط میشود که نسخهٔ اولیه‌ای که ملاك ومأخذ این‌هفت نسخه قرار گرفته یافوق‌العاده ناخوانا بوده ویا کتّاب نسخ‌بعدی بنا براقتضای شغل از مختصرطبع شعری بی‌بهره نبوده تصرفاتی بنظر خودشان در اشعار عاشق نموده‌اند و یا ممکن است خودعاشق نیز در زمان حیات اشعارش را بصورت کتابی تدوین‌ننموده بلکه برای اشخاص‌خوانده وآنان‌هریك برای‌خویش یادداشت نموده‌اند وپس‌ازمرگ‌عاشق بصورت کتابی درآمده اینست که در کلمات وقوافی اختلافات متعددی مشاهده میشود.

بهرحال درتصحیح و تطبیق نسخه‌های خطی ذوق شخصی را در آن دخالت ندادم تاشاید آنچه نزدیك‌تر به‌سخن عاشق باشد ازمتون نسخ موجود حاصل گردد زیرا عاشق درحیات خود نیزشاعری زودرنج بوده «واگر کسی ولوکان حقاً دخل وتصرفی یااصلاحی در نظمش مینموده قبول نمیکرده و بساکه نظر بغرور شاعری رنجش حاصل مینموده» چنانکه درآخر قصیده‌ای میگوید :

وانکس که عیب شعر ترمن ز جهل گفت

بی‌التفـاتی تـو سزا در کنار کرد

بهمین نظر تاآنجاکه امکان داشت نسخ موجود راباهم تطبیق داده و اغلاط بیشماری راتصحیح نمودم و یا اگر درسه نسخه بیتی باهم تطبیق مینمود و نسخ دیگر باهریك اختلاف داشت آن سه نسخه را ملاك متن این دیوان قرار داده و اختلافات رادرحاشیه ذکر نمودم که ازلحاظ امانت درمتن کتاب دخل وتصرفی نکرده باشم .

بنابراین توضیحات ، خوانندگان گرامی استنباط خواهند فرمود که چاپ اول این دیوان وچاپهائی که ازروی آن شده است بسیارمغلوط وهمچنین‌تعداد ٦٦ غزل ونیزدرحدود۱۷۰ بیت ازغزلها همچنین چندقطعه که شامل ماده تاریخ میباشد افتاده داشته است تااگر اشخاص بخواهند نسخی راکه قبلا چاپ شده تصحیح یا تکمیل نمایند این چاپ دوم راملاك تصحیح قراردهند .

مقدمه تاریخی

اواخر سلسلهٔ صفویه بعلت هجوم وحملهٔ افاغنه (بسال ۱۱۳۵ ﻫ . ق) لطمهٔ بزرگی به ایران مخصوصاً مرکزحکومت آن اصفهان وارد گردید . بیشتر آثار علمی وادبی این کشور طعمهٔ هوا وهوس افاغنه واقع شد . قسمت اعظم آثاری را که بعدازفتنهٔ مغول ودرطول مدت سلطنت سلاطین صفویه بمرورایام جمع شده بود ازبین رفت . مجامع علمی وادبی بکلی ازهم گسیخته گردید . فضلا و دانشمندان اگرهم جان بسلامت می‌بردند هریك بگوشه‌ای گریخته انزوا اختیار مینمودند.

دراینجا برای اینکه وضع زمان و کشورروزگاردانش‌ودانشمندان‌وهنرمندان در دورانی که عاشق میزیسته در نظر خوانندگان گرامی مجسم نمائیم بهتر است شرحی را که اززبان وقلم لطفعلی‌بیك آذر (صاحب تذکرهٔ آتشکده آذر) راجع بزمان ومعاصرین خویش تراوش کرده عیناً نقل‌نمائیم تامعلوم ومشخص گردد که دانشمندان وهنرمندان وشعرای آن دوره باچه گرفتاریها و مصائب عظیمی روبرو بوده وچه زیانها و صدمات ولطمات بزرگی را تحمل نموده‌اند ، اینك قسمتی از نوشته‌های لطفعلی‌بیك آذر را که خودنیز نمونه‌ای از سبك نثردوران صفوی است نقل مینمائیم : ــــــــــــ

« ... سبب اختلال حال معاصرین اینکه پنجاه سال است که همگی بقاع ایران که پیوسته نمونه روضهٔ جنان ومحسود متوطنین اقطار جهان بود ازاشتعال نائرهٔ ظلم وجور اشرار آشنا وبیگانه ویران و طبقاتش مظهر طبقات نیران گشته سحاب فتنه آتش‌ریز وبحر فساد طوفان خیز گشته شاید مصداق : یوم‌یفرالمرء من‌اخیه وامه و بنیه جلوهٔظهور بخشید. نهب‌اموال وسبی‌نسوان واطفال وسفك دماء خارج ازحیز احصاء جمی کثیر و جمعی فقیر کشتهٔ تیغ اهل بیداد و عظام عظام واجساد امجاد ازآتش کینه و فساد رنك رمیم ورماد گرفته و اسرای آن روضهٔ دل‌پسند وآن بقعهٔ مینومانند در بلاد مخالف در معرض بیع وشرادرآمده وبالکلیه تمام مملکت راه تعلیم وتعلم‌مسدود ویکباره رسم تحصیل وتکمیل مفقود وبجای محصلان علوم‌محصلان مصادرات احکام شوم دراخذ اموال مظلوم واطفال معصوم اشتغال داشته وهرروز ازطرفی‌صف‌جدال آراسته وهرهفته درکشوری گرد آشوبی برخاسته هرزهره چهرهٔ در چنگ مریخ صولتی اسیر و هر پری پیکری در دست دیو منظری دستگیر وبقیة‌السیف در تیه اسیر بعضی گرفتار رنج وبلا وبرخی‌اسیرقحط وغلامستان ازکشیدن جام شراب خوناب دل سرگران ومخمور افتاده ومی‌پرستان ازچشیدن پاره کباب جگرسوخته ودلتنك ورنجور گشته توفیق‌توبه جبری‌یافته بجای گزك سرانگشت‌ندامت میگزید وازقطرات باده ساغر[1] ساقیان چاشنی خون جگروآب تیغ ظالمان بیدادگربکام میرسید وازجای آواز تار مضراب تار قانون مطربان نوای نالـهٔ زنجیر وشیون مظلومان اسیربگوش می‌آمد نه‌زاهدان سجاده‌نشین راحضورطاعت ونماز ونه‌شاهدان نازآفرین راهوای‌کرشمه وناز نه بیدلان را از بیم‌جان افکار هوس‌دیدن جانان ونه دلبران رادرتشویش روزگار شوق نظارهٔ جان‌فشانان . بیت :

چنان قحط سالی شداندردمشق که یاران فراموش کردند عشق

تاهربیوهٔ درکریوهٔ متواری وهربینوائی در صحرائی منزوی گشته بالاخـره دود آه مسکینان بالا گرفتـه آتش فساد مفسدان را فرونشاند ...»

۱- نسخه‌دیگر:صافی

ازبعضی ابیات عاشق هم این معنی استنباط میشود که معاصرین وی تاچه اندازه گرفتار بلایا ومصائب بوده‌اند چنانکه درغزلی میگوید:

ازمادر جهان مطلب غیر خشم و کین　　کورا نمانده است بدل مهر مادری

درجای دیگر باین معنی اشاره میکند:

ناخدا دست‌زجان شسته مگر لطف‌خدا　　بکناری برد این کشتی طوفانی را

ونیز گوید:

یادآیدم وطن نگرم چون ببوستان　　بیرونق آشیانهٔ مرغ پریده را

وبالاخره میگوید:

عاشق برو ازهمت پاکان مددی خواه　　کز ملك سلیمان ببرد اهرمنی را

اتفاقاً عاشق در بحبوحهٔ این وقایع ومصائب دراصفهان دیده بجهان‌باز کرده است. یعنی تولد وی مصادف بااوایل سلطنت شاه سلطان حسین صفوی در حدود ۱۱۱۱ ق ـ ق‌بوده واگرمدت سلطنت شاه‌سلطان حسین‌رادرحدودبیست وپنج سال بحساب آوریم عاشق دراوان جوانی که شروع به‌شعروشاعری کرده است مصادف باحملهٔ افاغنه، قتل و غارت و کشمکش‌های داخلی ایران بوده که دراین دوران نه تنها عاشق بلکه تمام مردم این مرز و بوم هیچگاه شب خواب راحت و روز آسایشی نداشته‌اند وخیلی قدرت و تسلط روحی میخواهد که باتمام این بدبختیها اشخاصی بتوانند گرد دانش وادب وادبیات بگردند.

پس‌ازانقراض‌سلسلهٔ صفویه‌هم بواسطهٔ ظهورسلسلهٔ افشاریه‌وروح جهانگیری نادرشاه افشار که تقریباً تمام مدت سلطنتش صرف جهانگشائی و استقرار امنیت گشته است و این پادشاه عظیم‌الشان همه اوقاتش صرف لشکر گشی باطراف و جنگهای داخلی وخارجی بوده است واصولا پادشاهی‌هم مشوق دانش ودانشمندان و هنرمندان نبوده است.

بعدازقتل نادرشاه‌افشار هم بعلت ملوك‌الطوایفی وتشکیل دولت جدیدزندیه

دراغلب نقاط مختلف این کشور جنگهای ممتد و کشمکشهائی بوقوع پیوسته است بنا براین سلاطین این چند سلسله فرصتی نداشته‌اند که فضلا و بزرگان علم ودانش را درنقطه‌ای تمرکز داده ویابتوانند تشویقی از دانشمندان و ادبای معاصر خود بنمایند و آثارفضلا وشعرا را گرامی شمارند و در توسعهٔ فرهنگ و ادب و صنایع مستظرفه کوششی نموده وضع قدیم وعهد صفوی‌را رونق دهند. بزرگان علم‌وادب وهنرماهم باگرفتاریهای زمان واوضاع هرج ومرج کمتراتفاق افتاده که خودشان مجمعی تشکیل دهند و آثـار علمی وادبی وهنری خودرا بمعرض استفادهٔ عموم بگذارند .

تنها مجمع ادبی که در خلال این احوال در اصفهان تشکیل گردیده مکتب «میرسید علی‌مشتاق اصفهانی» و«شعلهٔ اصفهانی» بوده استوایـن انجمن دراصفهان تشکیل میشده است .

تنهاکاری که این انجمن انجام داده است بازگشت بسبك عراقی بوده زیرا از اوان تسلط مغول درایران شعرا سبك ساده عراقی را رها کرده و سبك هندی را اختیارنموده بودند .

سبك هندی بعلت تشویق‌سلاطین هند ازنظم‌ونثرفارسی وارتباط رفت وآمدی که شعراوفضلای‌این دو کشور بسرزمین‌یکدیگرمینمودند درایران‌معمول گردید. بطوریکه اغلب شعرای این کشور به هندوستان مسافرت نموده و مورد تشویق سلاطین هندواقع میشدند و یابعضی دیگر در خیال مسافرت بودند که از آنجمله حافظ شیرازی میباشد ولی موفق برفتن هندوستان نگردیده است و ازکرمان‌و یزدبه‌شیراز مراجعت نموده است .

اولین مرتبهٔ که سبك هندی دراشعارفارسی دیده شده نمونهٔ دراشعار نزاری قهستانی وحافظ شیرازی واغلب شعرای هم عصراین طبقه میباشد . بعداً تمام‌سخن سرایان عصرصفوی استقبال نموده‌اند وفکر نازك‌کاریها وخیال بافیهائی بدون‌معنی

افتادند . اگرچه بعضی ازاین شعرا درایجاد مضامین بکر و نازك کاری پایهٔ سخن را بجائی رسانیده‌اند که عقل مبهوت میماند ولی درعین‌حال اگر بتمام غزل نگاه کنیم می‌بینیم که بیش‌ازدوسه بیت آن ابیات دیگردارای معنی رسا نمیباشد و اگر معانئی بتوان برای آن پیدا کرد ظرافت‌وسلاست گفتاررا شامل نمیباشد. من باب‌مثال غزلی ذکر میکنیم ازصائب تبریزی که یکی ازبهترین شعرای بزرگ عصرصفوی میباشد وازاساتید سخن‌درسبك هندی‌بوده است واورا میتوان‌خلاق این‌سبك وسخن دانست وحتی‌درپاره‌ای ازابیات‌این استاد عالیقدر وبزرگ بقدری توانائی و معنی بکاررفته که خواننده را دچار اعجاب و شگفتی مینماید معهذا رویهمرفته گفتارش مجموعاً سلاست وروانی حافظ وسعدی را ندارد.

اینك غزلی را که صائب در استقبال از خواجه حافظ شیرازی سروده مورد مثال قرارمیدهیم سلاست گفتار حافظ وسبك‌عراقی رابما نشان خواهد داد :

مژده ایدل که مسیحا نفسی می‌آید که ز انفاس خوشش بوی کسی میآید
از غم ودرد مکن ناله و فریاد که دوش زده‌ام فالی و فریـادرسـی میآید
زآتش وادی ایمن نه منم خرم و بس موسی اینجـا بامید قبسی میآید
هیچکس نیست که درکوی تواش کاری نیست هر کس اینجا بامید هوسی میآید
کس ندانست که‌منزلگه مقصود کجاست اینقدر هست که بانگ جرسی میآید
جرعه‌ای ده که بمیخانهٔ ارباب کرم هـر حریفی ز پی ملتمسی میآید
خبر بلبل این باغ مپرسید کـه من ناله‌ای میشنوم کـز قفسی میآید
دوست راگر سرپرسیدن بیمار غم است گو بیا خوش که هنوزش نفسی میآید

یار دارد سرصید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی میآید

دعوی عشق ز هـر بوالهوسی میآید دست بر سر زدن از هر مگسی میآید

اوست غواص که گوهر بکف آرد ورنه	سیر این بحر زهر خار و خسی میآید
از دل خستهٔ من گر خبری میگیری	برسان آینه را تا نفسی میآید
چه شتابست که ایام بهاران دارد	که زهر غنچه صدای جرسی میآید
زاهد از صید دل عام نشاطی دارد	عنکبوتی ز شکار مگسی میآید
ای سپند ازلب خود مهرخموشی بردار	که عجب آتش فریاد رسی میآید
صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است
مژده ایدل که مسیحا نفسی میآید

غیر ازصائب تبریزی اساتید سخن دیگر در سبك هندی بسیار بوده اند ولی چنانچه ازسیاق کلاه‌شان پیداست طراوت وظرافت همچنین سلاست گفتار بکلی دراین چند قرن که سبك هندی معمول بوده ازبین رفته باآنکه بعضی ازآنها درایجادمضامین بکر اهمیتی بسزا دارند. اینجاست که اگر دقت کنیم قدروقیمت کلام سعدی وحافظ واهمیت آنها درتاریخ ادبیات این کشور بما روشن خواهد شد و میتوان سعدی و حافظ را پس از فردوسی مسیح وزنده کنندهٔ ادبیات و سرچشمهٔ فصاحت و بلاغت این کشور دانست.

سبك هندی همچنین به قوت پیشرفت خود باقی بوده تا اواخر سلسلهٔ افشاریه که دراین عصر نهضت بالنسبه مهمی درادبیات ودر نظم فارسی شروع شد و عده‌ای ازشعرا پیروی سبك قدیم پارسی را نمودند. بعداز انقراض افشاریه‌باآنکه کریمخان زندهم مردی شاعرپرورو ادب دوست نبوده وازطرف دیگر اصفهان را مقرحکومت خودقرار نداده است‌معهذااصفهان مرکزاین‌جنبش‌قرار گرفت‌زیرا که بیشترشعرائی که دراین نهضت‌شرکت کردنداصفهانی‌یا دراصفهان‌اقامت‌اختیار کرده متفقاً بسبك قدیم فارسی بازگشت نمودند که این دوره صفحاتی از برجسته‌ترین قسمتهای‌تاریخ ادبیات‌این کشور را تشکیل‌میدهد ودر سرلوحهٔ آن نام پیش قدمان این نهضت را ثبت مینماید که اینك بترتیب‌تقدم چند نفری ازآنها راذکرمینمائیم.

۱ ـ سید محمد شعله متوفی سال ۱۱۶۰ (سال قتل نادر) که در حقیقت موجد این فکر بوده بعداً شعرای دیگر استقبال نموده‌اند .

۲ ـ میرسید علی مشتاق متوفی سال ۱۱۷۱

۳ ـ آقامحمد عاشق اصفهانی متوفی سال ۱۱۸۱

۴ ـ طوفان مازندرانی متوفی بسال ۱۱۹۰

۵ ـ آقامحمدتقی صهبا متوفی سال ۱۱۹۱

۶ ـ میرزامحمد نصیراصفهانی متوفی سال ۱۱۹۱

۷ ـ لطفعلی بیك آذر متوفی سال۱۱۹۵

۸ ـ درویش مجید طالقانی متوفی بسال ۱۱۹۵

۹ ـ عذری بیدگلی متوفی سال ۱۱۹۵

۱۰ ـ سیداحمد هاتف اصفهانی متوفی سال ۱۱۹۸

۱۱ ـ حاجی سید سلیمان صباحی بیدگلی کاشانی متوفی سال۱۲۰۷

۱۲ـ ملاحسین رفیق اصفهانی متوفی سال ۱۲۲۶

بطوریکه در تاریخ ادبی ایران مشاهده میشود پس ازحافظ وسعدی وجامی چندین قرن ادبیات فارسی دچار این افکار وخیال بافیها بوده تاآنکه نهضتی برپاشد و دوباره رونقی به ادبیات فارسی داد . شعرائی که در اولین مرتبه پیش قدم بوده‌اند از این لحاظ اهمیتی بسزا خواهند داشت که منجمله عاشق اصفهانی میباشد که گفتارش لازم بتوصیف نیست زیرا که اشعارش خود حاکی از روانی وسلاست بیان و سلامت گفتار میباشد .

بنابراین انجمن مشتاق سبك هندی را کنار گذاشته و بازگشت بسبك‌عراقی یعنی سبك سعدی وحافظ نموده است واین خود خدمتی درراه اصلاح شعرفارسی بوده وبتبعیت‌این انجمن و بازگشت شعرا بسبك عراقی ، عده‌ای از نویسندگان بزرگ‌زمان شیوهٔ معمول نثرفارسی را نیز که‌آنهم مانند نظم فارسی دچاراانحطاط

وتدنی شده بود کنار گذاشتند واوایل قاجاریه مرحوم قائم مقام فراهانی (صدر اعظم مقتول‌دوره محمدشاه قاجار)همچنین مرحوم میرزا تقیخان‌امیر کبیر تحولی در نثرفارسی پدید آوردند و ساده نویسی رواج گرفت وهمینطور نثرفارسی بتبعیت از قائم‌مقام فراهانی روزبروز بساده نویسی و سلامت و روانی گرائیده تا دورهٔ مشروطیت که نثرفعلی فارسی معمول ومتداول گردیده است .

بامطالعهٔ این سطور خوانندگان گرامی تصدیق مینمایند که انجمن مشتاق که عاشق هم یکی ازاعضاء برجستهٔ‌آن بوده است باتمام گرفتاریهای زمان وباتمام مصائب وبدبختی وتیره روزی‌هائی که داشته‌اند این خدمت بزرگ را انجام داد که مبدء تحول بزرگی درنظم‌ونثرفارسی گردید وبهمین مناسبت‌هم‌نگارنده تصمیم داشت تمام‌آثار شعرای این دوره راکه در این تحول عظیم دست داشته‌اند بچاپ برساند بدواً دیوان عاشق وسپس دیوان مشتاق اصفهانی را مبادرت به تصحیح و چاپ نموده تصمیم داشتم که دواوین سایر شعرای این دوره را نیز بچاپ برسانم متاسفانه گرفتاریها و ورود بخدمات اجتماعی و سیاسی مانع از ادامهٔ این خدمت ادبی شد .

شرح حال عاشق

عاشق نامش آقامحمد وتخلصش عاشق اوایل سلطنت شاه سلطان حسین صفوی درسال ۱۱۱۱ هـ ـ ق دراصفهان متولد گردیده است. چنانکه گفتیم این شاعر بزرگ سبك هندی را که در زمان سلاطین مغول در ایران معمول گردیده بود و اغلب شعرای فارسی بدان سبك شعرمی سرودند کنار گذارده ودوباره بسبك قدیم ایران(یعنی سبك عراقی) باز گشت نموده است که از این لحاظ اهمیت خاصی دارد.

عاشق اساساً شغل خودرا شاعری قرار نداده و ازاین راه ابداً تحصیل معاش ننموده بلکه گوشهٔ انزوارا اختیار کرده است و بانهایت فقر و کمـال استغنا بسر می برده چنانکه درقصیدهٔ خودآشکارا طلب صله نکرده ولی درپرده ازجودو کرم ممدوح سخن گفته ودرتمام مدت عمرخود بیش از سه چهار قصیدهٔ مدحیه نسروده و این یکی از محاسن اخلاقی اوست که مانند اکثر شعرا شعرخود را وسیلهٔ تکدی نساخته وازارباب سیم وزر چیزی نخواسته است. وخود درقصیده‌ای میگوید:

لیك از آن دونان نیم کز بهر نان   شیوهٔ در یوزه‌ام باشد شعار

اینك برای اطلاع خوانندگان ازنظریات تذکره نویسان متأخر که درباب احوال عاشق شرحی نوشته‌اند ازچند تذکرهٔ مهم و معتبری که در دست است عین گفتارشان را نقل میکنیم.

لطفعلی بیك آذر در بارهٔ اوچنین میگوید:

«**عاشق** اسم شریفش آقامحمد از اهل اصفهان خلدنشان صاحب صفات حمیده و خصال پسندیده و بتأثیر تخلص ازدقایق عشق آگاه واشعار عاشقانه‌اش بدینمعنی گواه . دوستی همدم وهمدمی ثابت قدم وازعلوم رسمیه بهره‌مند ودرفن نظم سردفتر فصحای بلاغت گستر وباکمال فقر درکمال استغنا اکثراوقات بانزوا درزاویه استغنا بدست رنج خیاطی معاش میگذرانیده وچنانکه محبت دوستان ازدل اوبیرون نمیرفت معاذالله اگر ازکسی رنجشی بهم میرسانید رفع آنهم خالی از اشکال نبود. بزعم فقیر بوفور اشعار رنگین بلند و سخنان متین دلپسند ایشان سالهاست که شاعری پابدایرهٔ نظم ننهاده وشعر بسیاری گفته واگر کسی دخل وتصرفی ولوکان حقا درکلام فصاحت نظام ایشان میکرد نظر بغرور شاعری قبول نفرموده چه که باعث رنجش میشد وبیشتر بغزلسراعی ورباعی گوئی مایل بود چند قصیده دارد در تغزل آن قصیده‌ها اشعار عاشقانهٔ بسیارخوب دارد. درسنهٔ ۱۱۸۱ دراصفهان برحمت ایزدی پیوسته.»

نیز درتذکرهٔ خطی نگارستان دارا متعلق بکتابخانهٔ ملی ملك تالیف عبدالرزاق بیك دربارهٔ عاشق چنین میگوید :

«عاشق ازقدمای معاصرین است. اسم شریفش آقا محمد اصلش ازدارالسلطنهٔ مینو نشان اصفهان درزاویهٔ استغنا بدست رنج خیاطی معاش میگذرانید وبهمان کسب ضعیف معیشتی از چشم سوزن تنگتر داشت ...»*

وقتی یکی ازدوستان اوبراقم این مقالات حکایت کرد که روزی بدیدار عاشق شتافتم ودرحجره مردی ازروستائیان اصفهان یافتم قبائی می‌پوشید درطعن واعتراض او میکوشید گاهی آستین می‌افشاند وشرار اندوه بکانون دل محزون عاشق میریخت و میگفت آستین این قبا چون دامان آمال ارباب حرص وآز درازاست وگاهی چین برجبین آورده پردهٔ ناموس بیدلان میدرید ومیگفت که دامنش چون عرصهٔ طمع لئیمان فراخست وگاهی برزبان می‌آورد که کمر این قبا چون عیش عالی همتان تنك است گاهی خطاب عتاب آمیز میکرد که حرفت خیاطت ترا اسم بی‌مسمی و بردامن اعتبارت وصلهٔ ناهمرنك و آن محزون از تعرضات لاطایل روستائی خون میخورد وازشرم سر برنمیکرد و برمن معلوم نشد که ابراء ذمت ازاداء اجرت اوکرد یا مزد خیاطت اونداده برفت. گفتند وی بانهایت فقر واحتیاج

* در اینجا چندسطری که نگارستان دارا ازتذکره آتشکدهٔ آذر نقل کرده بود حذف شد. چون مطالب آتشکده را عیناً آوردیم .

بخش اول

قصائد

بنام خداوند بخشنده مهربان

تاجر عشقم بکف مایه سودم وفا   تا که بود مشتری تا چه دهد در بها
ما ودل بی نصیب هردو فقیر وغریب   تا که شود مهربان تا که شود آشنا
عهد محبت نگر راه حقیقت سپر   خدمت دیرین ببین از در یاری درآ
عذر جفا کاریت مزد وفا داریم   از سر بالین مرو بر سر خاکم بیا
روی‌توعالم فروزخوی تو بی‌جرم سوز   حسن تو دانا فریب عشق تو مرد آزما
چاك زند همچو گل پیرهن ار بنگرد   یوسف گل پیرهـن سرو تـرا در قبا
غیر عنان بر عنان با تو بهر سو روان   گـرد من ناتوان در ره باد صبا
جان که فدامیشود یك‌نظرش آرزوست   روی نما بایدت روی بما می نما
تا گل و بلبل شوند بندهٔ نازك تنت   غنچه صفت در چمن بند قبا مـی گشا
همدم ما بودی ای مونس جان و نشد   تا نفشاندی تو دست تا نگشادی تو پا
مطرب ما بی طرب ساقی ما بی ادب   باده مـا بی نشاط محفل ما بی صفا
چند بود بی رخت ای بت زیبا عذار   چند بـود در غمت ای صنم دلربا
دیده بشوق نظر گوش براه خبر   دل بخیال وصال جان بهوای لقا[1]
ای برخ لعل نوش آفت ارباب هوش   وی بلب بـاده نوش فتنه صد پارسا

۱ـ دیدار کردن

آنکه کشدساغری‌از کف همچون توئی   عذر گنه کاریش چون نپذیرد خدا
میکشدم دادخواه بر سر راه تو دل   مهر دهانم ادب بند زبانم حیا
ایکه[1] ز زلف، کجت درهم وآشفته شد   حال[2] من مستمند کار دل مبتلا
جز توستم پیشه کیست ازهمه خوبان‌شهر   آنکه وفائی نکرد بعد هزاران جفا
خوار نسازند کاش راز ندارند فاش   باز نخواهند داد چون دل‌ما را بما
جانب کوی حبیب راه دوشد در نصیب   ما و دل ازهم شدیم برسرآن ره جدا
حسرت وصلم بدل ماند و آید اجل   به که درآید زدر یار و رقیب از قفا
برد گران‌میخورم حیف‌از آن ترك‌مست   ورنه من خسته‌را گو دل ودین از کجا
میرم وزان لعل مست می‌بچشم شربتی   تا نکند دیگری زو طمع این دوا
محفل[3] یار ورقیب همدم این بی‌نصیب   فصل گل و عندلیب بی طرب و بی‌نوا
ازکف ترکان شهر جان بچه‌حیلت برم   ترك فلك گر کند دامنم از کف رها
دادن جانها بباد بردن دلها زکف   عادت چرخ دو رنگ شیوهٔ زلف دوتا
تیغ فلك‌خون چکان تیر بتان در کمان   زآن طرفم الامان زین طرفم مرحبا
خوی بفریاد ما کرد و نماند آن اثر   بسکه رسیدش بگوش ازپی‌هم این‌صدا
کشت بقول رقیب یارم واین دل نداد   اجر شهادت بباد برسر چون و چرا
قصه دل میکنم مجلسیان را خبر   ساغر غم می‌کشم باده کشانرا صلا[4]
دلبرم‌آن دل‌شکن صحبت‌گرمش بمن   قصه سنگ و سبو الفت برق و گیا
ناقه گشا یکزمان سست ترك کن عنان   ناله مجنون نگر ازپی بانگ درا
ای بسر کوی تو بی سپر وبی اثر   ناز و غرور شه و عجز و نیاز گدا
نه بدرم میشوی رام کس ازسر کشی   نه بکرم میکنی حاجت کس را روا
جور ز حد پر مبر تا نکنم دادخواه   سوی خدیو جهان از ستمت التجا[5]
سرور والا نسب احمد حیدر نسب   داور دارا شکوه میر فریدون لوا

۱- (درنسخهٔ دیگر) : آنکه ۲- (نسخهٔ دیگر) : جان ۳- جائیکه دوستان جمع میشوند
٤- فریاد برای اطعام به‌فقرا یا فروش چیزی ۵- پناهنده شدن

دست ودلش چون شوند کارگذار عطا ابر کجا و کرم بحر کجا و سخا

پیش رخ و رای او کار سها[1] می کند مهر و مه آسمان با همه نور و ضیا

پیلك ورمحش[2] سوی جان ودل خصم‌او می‌نکند آن غلط می‌نشود این خطا

بختا گر بخت اوست نیست عجب کاورد یاوریش از سراب چشمهٔ آب بقا

درحسب ودر نسب کیست چو او ایفلك گرد جهان گشتهٔ دیده حق‌بین گشا

سرسوی گردون کشید دوحهٔ[3] اقبال‌او گرچه هنوزش بود اول نشو و نما

ای که‌تراخوانده‌عقل‌وی که‌ترا گفته‌چرخ داور فریادرس سرور فرمان روا

عرصهٔ عالم گرفت صیت[4] تو و جاه تو این زکران تا کران آن زسمك تاسما

آیت توملك[5] عقل بس بودت این نشان شاهد عدل توعدل بس بودت این گوا

چرخ کهن گرچه‌هست‌درره‌فرمان‌بری پیرو امر قدر تابع حکم قضا

هم زقضا حکم شد گوچه دگر بندگان تابع فرمان بود بخت جوان ترا

قاطع عمر امل نایب پیك اجل تیغ تو وقت نبرد تیر تو روز دغا

گرد تو گردید عقل پای تو بوسیدروح باهمه فضل و کمال با همه لطف و بها

گرچه ازین بیشتر برستم و ظلم بود دور فلك را اساس کار جهان را بنا

عهد تو گشت ونهشت درهمه عالم زلطف عدل تو آئین جور طبع تو رسم جفا

بندهٔ فرمان تو چرخ کهن عقل پیر آن بتواش اعتصام این بتواش اقتدا

مدعیان‌را رسد همچوتو بودن بشأن صعوه و بوم ار کنند کار عقاب و هما

جزتوهرآنکس شدش‌نام بزرگ‌جهان وه که ندیدیم از او هیچ بجز کبریا

قدر سخن دانیت کس نشناسد چو من چون نشناسد کسی همچو تو شعر مرا

کلك ثنا خوان من طوطی شیرین سخن طبع سخن‌دان تو بلبل دستان سرا

شعرمن اکنون شود شهرهٔ عالم که شد این درم ناروا مدح تواش کیمیا

هست کنون سالها کز سراخلاص ومهر گشته دعای توام ورد غدو[6] و مسا[7]

۱ـ ستاره‌ریز نزدیك بنات‌النعش ۲ـ نیزه ۳ـ بیخ‌درخت ٤ـ آوازه وشهرت ٥ـ (درنسخهٔ دیگر) : آیت ملك‌تو ٦ـ مابین طلوع فجر وآفتاب ۷ـ شامگاه

بود گران بردلم محنت هجران دوروز / وه که بحرمان مرا رفته کنون سالها
تا چه کشد دیدهٔ مانده براه تو باز / گـرد رهت تا شود چشم مرا توتیا
وقت دعا شد بیا عاشق و آمین بگو / کرد چو نتوان ادا حق مدیح و ثنا
تا کند از وقت کم تا کند از عمر طی / گردش لیل و نـهار دور صباح و مسا
باد بسی کم زکم فرصت و عمر عدوت / دولت و جاه ترا مـدت بی منتها

در مدح مولای متقیان علی‌ابن ابیطالب (ع)

در زیر زلف روی تو بیند گر آفتاب / بی پرده جلوه گر نشود دیگر آفتاب
اقـلیم عشق را نبود روزی و شبی / عنقای مغرب است دراین کشور آفتاب
روزی که در درون دل من درآمدی / بیرون نکرده بود سر از خاور آفتاب
بی پرده وقت صبح بیا بر کنار بام / تا بازپس کشد سر از این منظر آفتاب
از مهر پرتوم نفتد در خرابـه روز / من در طمع که شب بکشم در بر آفتاب
بی روی تو علاج خمارم نمی کند / شب تا بروز اگر دهدم ساغر آفتاب
باور ز بخت تیره ندارم وصال تو / آری کسی بشب نکند بـاور آفتاب
ماه چهارده ننماید میان شب / زین گونه‌خوش که‌روی‌توازعنبر آفتاب
من تیره روز گشتم و ناسور زخم دل / تا شد ترا مصاحب مشک تر آفتاب
قد تو سرو و زلف تو سایه رخ تومهر / سایه بپای سرو و ترا بر سر آفتاب
انصاف اگر ترازوی عدل‌آورد بکف / باشد ز ذره پیش رخت کمتر آفتاب
مهر فلك که پرورش لعل میدهد / شرمنده شد بعهد تو جان پرور آفتاب
گلبن بسعی مهر برآرد ببوستان / قد تو گلبنی است که آرد بر[1] آفتاب
جززلف و کاکلت که ز سایه دهد نشان / از پای تا سر تو بود یکسر آفتاب
یك آفتاب نیست که از رشتهٔ[2] میان / پیوسته است حسن بیکدیـگر آفتاب
برگ گل است وشکر مصری نگارمن / از لعل حقهٔ که نهاده درآفتاب[3]

۱ـ ثمرـ میوه ۲ـ (درنسخه دیگر) : رستهٔ ۳ـ (نسخهٔ دیگر) : برآفتاب

گر نه پی صلاح دل دردمند ماست — می پر، رد برای چه گل شکر آفتاب
درمحفلی که شمع‌رخت جلوه مینمود[1] — پروانه وار میزند آنجا پر آفتاب
شادم که ریخت دروی اگر پیرمیفروش — ذرات خاك میکده شد اکثر آفتاب
این دل‌نبود قابل فیضی و گرنه‌ساخت — از ریزه های سنگك بسی گوهر آفتاب
چندانکه باخت نرد تکاپو درین حصار — بیرون نرفت مهره‌اش از ششدر آفتاب
هر روز می نهد بـزمین روی تابناك — گویا ببوی عاطفت داور آفتاب
جویای کوی کیست که‌درطی‌این‌بروج — هر روز میرود بره دیگر آفتاب
تا ره برد بخاك در شحنهٔ نجف — گردد درآسمان ز پی رهبر آفتاب
زین گونه برسپهر برآمد ازینکه‌داشت — برجبهه داغ بندگی حیدر آفتاب
بس تفته‌است وسوخته‌چندان‌عجب‌مدار — افتد اگر بپای شه کوثر آفتاب
آن سروری که بهر نمازش ز باختر — آورد باز معجز پیغمبر آفتاب
آن صفدری که کسب ظفر تا کند ازو — شاید بمهچهٔ[2] علمش پیکر آفتاب
لرزد بخود هنوز برین[3] قلعهٔ بلند — زاندم که کند شاه در از خیبر آفتاب
سر در نیاورد بفلك گر بیاورد — بهر کمینه چاکر او مغفر[4] آفتاب
گر فی‌المثل بدشمن اومهربان شود — بیند خط شعاع همه خنجر آفتاب
ای موکب‌جلال تو برچرخ گرم‌سیر — در آن میانه ازهمه واپس تر آفتاب
هم نوح وهم سفینه تویی درولای تو[5] — در بحر آبگون فکند معبر آفتاب
ماند از برای پاس ادب حضرت تورا — در زینه چهارم ایـن منبر آفتاب
جزمدحت جلال توحرف دگر نیافت — گـردید پای تا سر این دفتر آفتاب
تو آفتاب دینی و اصحاب چون نجوم — نور ستاره را چه کند کس در آفتاب
حجت کسی نمی طلبد دعوی ار کنم — کز روشنان چرخ بود انور آفتاب
رأی تـو گر سپاه کشد برفلك شود — هر ذره‌ات ز گرد ره لشگر آفتاب

۱ـ (درنسخه دیگر) : جلوه میکند. ۲ـ رایت ـ قبه ماهچه ۳ـ (نسخهٔ دیگر) : ازین
۴ـ زرهی که در زیر کلاه خود میپوشند ۵ـ (درنسخه دیگر) : وزولای تو.

در سایه لوای تو شاید که جا کند خواهد پناه اگر بصف محشر آفتاب
بر آسمان عزتت اولاد انجمند [۱] تا بنده ماه آن تو و پیغمبر آفتاب
شب رااگر بطوف تو باید چنانکه‌روز نوبت باختران ندهد دیگر آفتاب
در کان اثر نهشت زوی دست بخششت چندانکه سعی کرد به جمع زر آفتاب
رأیت اگر سکون فلك اقتضا کند بر زورق سپهر شود لنگر آفتاب
گر سیلئی خورد زنهیب تو بر فلك گردد کبود چون گل نیلوفر آفتاب
لاغر شود اگر چو هلال از هوای دل باشد رکاب رخش ترا در خور آفتاب
نعلش در آتشست که مانند ماه نو از نعل دلدل تو کند افسر آفتاب
رأیت اگر بتربیت آسمان رود گردند اختران بفلك یکسر آفتاب
از سادگی بدعوی اخلاص و بندگیست آورد [۲] صفحهٔ که کند محضر آفتاب
در روضه تو عود بر آتش مگر نهد چون خادمان نهاده بسر مجمر آفتاب
ای آمده بخدمت تو همچو بندگان گاهی ز باختر گهی از خاور آفتاب
آخر روا مدار کمین بنده در شتا [۳] میرد بفرض اگر نه نشیند در آفتاب
از مهر پرتوی نفتد در خراب من ساید کلاه دشمن جاهت بر آفتاب
یکذره التفات تو کافی بود مرا ای بندگان جاه ترا چاکر [٤] آفتاب
در هر دو عالمم بنوائی رسان ز لطف بر نیك وبدچو هست ضیا گستر آفتاب
رحمی که اززمانه کریمی نمانده‌است کز من خرد بقیمت خاکستر آفتاب
تا انقضای گردش این چرخ نیل فام در صبح احمر آید وشام اصفر آفتاب
روی عدوت زرد و رخ دوستان تو سرخ ازطرب چنانچه بصبح اندر آفتاب

درمدح مولای متقیان علی‌ابن ابی‌طالب (ع)

چندباشد از قضافرمان ده‌وفرمان‌پذیر در چمن زاغ‌سیه‌دل در قفس بلبل‌اسیر
بلبل از بیگانگان باغ نتواند دمی بر مراد دل زدن‌درآشیان خود صفیر
از صبا مرغ قفس درجستجوی نکهتی درچمن گل برخس وخاشاك‌افشاندعبیر

۱ ـ(نسخه‌دیگر) : ارجمند ۲ـ(نسخه‌دیگر) : آورده ۳ـ زمستان ٤ـ (نسخهٔدیگر) : کمتر

چند نتواند ز بیم غیر بیمار فراق — وقت مردن نالهٔ ازدل بر آوردن دلیر
مدعی تا چند باشد محرم بزم وصال — من زحرمان تا بکی در کنج حسرت گوشه گیر
هر که ازخوبان وفا ومهر میداردطمع — باشد از محرومی جاوید اورا ناگزیر
هم در آغاز محبت کاش میکشتی مرا — یار کز آزار من آخر نخواهد گشت سیر
در پناه وصل او آسوده بودم از بلا — بی وفائیهای جانان کرد گردون رادلیر
رنك کام ازوی کجا گیرد کنون ناکامیم — مادر گیتی که اول داد خونم جای شیر
میتوان آسودگی دیدن دراین محنت سرا — چندروزی گر بماند چرخ واختر ازمسیر
کشت زارطالعم بی برچرا ماند اینچنین — منکه چشمم بود دایم غیرت ابر مطیر
در مقام انتقام ازمن بر آمد روزگار — شادیم گر بگذرد یکره به‌نسیان از ضمیر
ازفلك خواهم اگر گاهی بغفلت کام دل — بازمیگویم که این اندیشه را ازمن مگیر
چرخ بامن دشمن و جز آستان بوتراب — نیست جای دیگر از بهر پناهم دلپذیر
آنکه پیش ازمهد بستی صولت اودست دیو — آنکه در گهواره کشتی گاه اژدر گاه شیر
آنکه ازوی درشك افتادند خواندندش خدا — چون ندیدندش بعالم شبه و مانند و نظیر
آنکه حاصل گشت ازوی دین ایزد را کمال — چون بنص مصطفی مخصوص شد روزغدیر
آنکه بر تخت سلیمان پشت پا زد همتش — تکیه گه ازسنگ جست وخوابگه کرد ازحصیر
آنکه خوانند ازمدیحش جن وانس ووحش وطیر — تا قیامت زان نخواهد شد اداعشر عشیر
سایه جاه وجلالش برسپهر افکنده است — کاین چنین درهم شکسته قامت گردون پیر
جامه‌ای ازبهر جاهش خواست خیاط قضا — اطلس افلاك آمد بر شکوه او قصیر
نکهت خلقش صبا گر آورد سوی چمن — خار را مانند گل در ریزد ازدامان عبیر
خیر مقدم مرحبا زوارعالی حضرتش — طایران خلد را پیوسته مضمون صفیر
مرحبا ازروضهٔ عالی اساس او که هست — نه‌رواق چرخ از وی پیش کاهی بس حقیر
منفعل از ارتفاع قبه‌اش چرخ بلند — مقتبس از پرتو قندیل او مهر منیر
از هوای حضرتش جائی نمیگیرد قرار — طایری کز آشیان سدره میگردد سفیر

دشمن حیدر چه خواهد کرد با تیغ دو سر — حیله روبه چه خواهد بود با پیکار شیر
وقت خونریزی شها چون آوری پا در رکاب — پردلانرا گرم گردد ز اتش کین دار و گیر
قامت گردون ز خون باشد چه نخل ارغوان — رمح[1] و خنجر شاخ و برگ غنچه اش پیکان و تیر
بگذرد از خود و جوشن ناوك خارا شکاف — آنچنان آسان که گوئی سوزن اندر بر حریر
ز آتش تیغ و سنان گردد تنور حرب گرم — گرز هم از استخوان پردلان سازد خمیر
تیر همچون غمزه خوبان بکار دست برد[2] — پردلان چون عاشقان در دادن جان ناگزیر
بسکه گرد از جای خیزد عقل گوید کاین زمان — چون زمین بر آسمان شد آسمان آید بزیر
هم زمین از بسکه دهشت بازماند از قرار — هم فلك از بسکه حیرت بازماند از مسیر
می‌سزد آنجا که اقبال تو باشد رهنما — میشود آنجا که انصاف تو باشد دستگیر
کبك را مهد فراغت چنگل تیز عقاب — آهوان را خوابگاه ناز در آغوش شیر
داورا دارد امید یاوری از حضرتت — عاشق مسکین که از حسن عمل باشد فقیر
بی‌شك ایمن میشود از هول روز رستخیز — سر بر آرد از لحد چون یاعلی گویان دلیر
تا بود با مهر و کین پیوند اهل روزگار — دوستانت شادکام و دشمنانت در سعیر[3]

درمنقبت حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام

من بجان دامن‌فشان دامن‌کشان آن نازنین — حیرتم بسیار و کارم با نگاه واپسین
آنچنان می‌زیبدت جانهای مشتاقان فدا — کافریده بهر نازت گوئیا جان آفرین
ساختی از جلوهٔ کار مرا گفتی خوشست — دلستانی آنچنان وجان سپاری اینچنین
در دلی نگذاشت تاب آن سنبل جادو فریب — از جهانی برد خواب آن نرگس سحر آفرین
امتیازی نیست روز مستمندانرا[4] ز شب — تا شب و روز رخ و زلف بتان شد همنشین
کشتن همچون منی را حیف باشد یك نگاه — غمزه را چندین چرا باید نشاندن در کمین
می‌توان دانست کافتاداست دور از گلشنی — مرغ غمگینی که مینالد بآواز حزین[5]
لایق کشتن نیم در دام و آزادی خطاست — با گرفتاری بسازم چون نه آن باشد نه این

۱ـ نیزه ۲ـ درنسخهٔ دیگر: تیغ همچون غمزهٔ خوبان بگاه دست برد ۳ـ آتش افروختهٔ سوزان ۴ـ درنسخهٔ دیگر: دردمندانرا ۵ـ غمناك

همچو آن مفلس که یابد گوهر سنگین بها   اینکه خواهی رفتنم ازدست میدانم یقین
ذوق جا ندادن مزاران فرصتم در دام حیف   کان شکارا فکن بسر وقت من آیداز کمین
چون جرس با آنکه ازهم نگسلدفریادمن   مشکل افتاده است کارم بادل محمل نشین
دست رس باشد اگر صدجان مرادر پای او   یك بیك افشانم اما نشنوم یك آفرین
هیچگه ازمن نمیپرسد تمنای توچیست   آنکه میداند تمنائی ندارم غیر از این
رشته‌ای دارد دریغ اکنون زچاك سینه‌ام   آنکه اول بست ما را با کمند عنبرین
پست تر دارد زخاك ره چو نقش پا مرا   آنکه میسایم بخاك آستان او جبین
به که آرم داد نزد داور فریاد رس   شیر یزدان سرور غالب امیرالمؤمنین
آنکه چون عزم سفر سوی جناب او کنند   علویانرا اولین منزل بود عرش برین
آنکه بیند آسمان ازصولتش برخاك عجز   آنچنان افتد که دیگر بر نخیزداززمین
آنکه بهر رفت وروی در گهش هر بامداد   حوریان بندند برهم طره های عنبرین
آنکه جانها را مگر آید بکار حضرتش   پرورد ازناز و نعمت حضرت جان آفرین
تا ز خاك رهگذار او عبیر پیرهن   وزغبار درگه او سرمه سازد حور عین
طایران سدره[1] از کویش بوقت بازگشت   گرد بال خود بیفشانند تا خلد برین
می‌سزد گر ملك حسن وعشق ازو یابد قرار   داور عدلش که دارد عالمی زیر نگین
دلبران را میل کین ازغمزه عاشق ستم   عاشقانرا درد حرمان ازدل اندوه گین
شامگاهی اضطراب افکند شاها صولتت   بهر بر گشتن بجان مهر درمغرب زمین
روزگاری رفت ومیلرزد هنوزاندام او   می‌پرد هر روز رنگ او بهنگام پسین
کعبه کویت که باشد قبله هفت آسمان   ای بخاك آستانت نازش چرخ برین
مهر وماه و ثابت و سیاره بهرطوف آن   بسته انداحرام ومیگردندبر گرد زمین
در ادای مدح تو ای سرور والا گهر   در پناه عدل تو ای داور دنیا و دین
جن وانس ومرغ وماهی درحکایت هم‌زبان   بازو کبك وشیر و آهو ازمحبت همنشین

۱ـ منتهاالیه اجسام سماوی

سیر اوج لامکان و بال مور ناتوان
پایه قدر تو و ادراك عقل دوربین

آورد بیرون اجل چون آوری پادر رکاب
ازپی جانهای اعدای تو دست از آستین

داورا شاها فغان از دست جور آسمان
کین جفا جو را نباشددرستمکاری قرین

رو بهر سو آورم گسترده دام حسرتی
ره بهر جا افکنم دارد بلائی در کمین

جوراءِاین بس که‌دوراز آستانی آنچنان
داردم با یك جهان غم در دیاری اینچنین

کز وفا باشد جفا بهتر بطبع مردمش
وز محبت شیوهٔ بی‌مهری و آئین کین

تا بدارد صد هزاران دیدهٔ بیدار پاس
شاه انجم چو نشود غائب برین حصن[1] حصین[2]

بهر کشتن آردش بیرون قضای آسمان
چون شرر گردشمنت سازد حصار[3] آهنین

در مدح حضرت فاطمه زهراء سلام‌الله علیها

ای بگوهر ذات پاکت بضعهٔ خیرالانام
وی مهینه بانوی جنت ز روی احترام

مایه آرام دل نور دو چشم روشنی
پیشوای هر دو عالم را هزارانت سلام

اختر برج رسولی زهره زهرا لقب
وزطفیل کوکبت این‌مهد علیارا خرام

بر سپهر عزتت اولاد مانند نجوم
آسمان عصمتی رخساره‌ات ماه تمام

قرةالعین رسولی و آن دو نور دیده‌ات
هم ملایك را امین وهم خلایق را امام

مهد جنبان تو جبریل وبذوق خدمتت
جنبش این مهد والا رفعت فیروزه فام

مصطفی ومرتضی را قرةالعین و انیس
آن‌برویت شادمان‌واین بوصلت شاد کام

مهتر خلق خدا را دختری و ازشرف
ذکر توخوشتر حدیث‌ومدح‌تو بهتر کلام

قاسم جنت ترا زوج و نعیم آخرت
دوستانت را حلال ودشمنانت را حرام

مهد عصمت‌چندروزی درجهانت‌بسته‌شد
آسمان بالا نزد زین روی دامان خیام

مریمت‌خوانم ولی‌این‌مدح کی‌زیبدترا
مریمت زیبد کنیز و عیسیت شاید غلام

حوریان جنتت خدام و از روی محل
آستانت را شرف بر روضه دارالسلام

خفتگان خاك‌را هرجا صبا بویت‌رساند
برزبان آمد که سبحان‌الذی یحی‌العظام

۱ـ پناه ۲ـ جای محکم ۳ـ پناه که از دشمن نگاهدارد

طفل بودی کز پی بازیچه طفلانه‌ات / طایران سدره می بودند در دست تو رام
وصف ایمانت چگویم اصل ایمان چون توئی / کز شما باشد بعالم دین یزدانرا قوام
شب بسائل نان خود دادی و هنگام صباح / هل اتی از نزد حق جبریل آوردت پیام
کی بخوان نعمت و دنیا گشاید روزه را / آنکه از جنت ملك می آورد اورا طعام
برسر آنم که باشد گر امان از روزگار / مدحتت باشد مرا یکچند ورد صبح و شام
سرزداز خاطر مرا از بسکه شوق مدحتت / مطلعی چون مهر ای خورشید اوج احترام
کعبه کویت کجا و کعبه بیت الحرام / نقش پایت را شرفها هست بر رکن و مقام
رحمت حق بر دو عالم بسته بر مهر شماست / وانکه اورا احتیاجی نیست بارحمت کدام
گرچه با مهرت برآرد صبحدم از دل نفس / کی تواند کرد هر گز چاره ظلم وظلام
چیست گویم ثابت وسیاره بر چرخ بلند / نور مهرت می تراود آسمان را از مسام
گر نه این باشد که دارد ننگ از رفتار او / گردی از راه تو گردد چرخ را قائم مقام
کی تواند بوسه دادن پای خدام ترا / از سر خود گو برون کن آسمان سودای خام
چون خرامی سوی جنت بسکه شوق خدمتت / بهر استقبال نخل طوبی آید در خرام
بر گل وریحان نسیم خلد هر گه بگذرد / طایران سدره را بوی تو آید بر مشام
خارجی کی میشناسد فضل آل مصطفی / قصه اهل کرم را کس نپرسد از لئام
قدر مهرت را چه داند آنکه شد مفتون جهل / نکهت گل کی شناسد هر که را باشد زکام
از برای انتقام از دشمن آل رسول / سنگ آهن گردد اندر معدن و آهن حسام
در سراغش تیغ بر کف گرد عالم میدود / دشمن جاه ترا خورشید بهر انتقام
لمعهٔ[1] یابد اگر از پرتو لطف شما / ماه را دیگر نباشد احتیاج از مهر وام
درهوایش هر طرف خلقی ز اقصای[2] جهان / کعبهٔ کویت که باشد ثانی بیت الحرام
در تلاش آنکه گردد پاسبان حضرتت / هندوی گردون کش کیوان بر این فیروزه فام
منکه در این لجهٔ پرحیرتم کشتی شکست / بهتر از مهر توام حبلی نه بهر اعتصام[3]

۱- پاره نور ۲- دورتر ۳- چنگ درزدن

دام شیطانست حبل[۱] دیگران در راه دین حبل آل مصطفی آنکس نباشد انفصام[۲]
من چگویم در ثنایت ای ثناخوانت خدا مدحتت گیرم توانم گفت عمری بردوام
کافرم در روز وشب جز مدحت آل رسول گر بکار دیگرم باشد هوای اهتمام
درهوای مرقدت برخاك افتم قرعه‌وار قرعهٔ این دولتم روزی برآید گر بنام
نقش بندد درضمیرم ازتوچون یادآورم صورت کام دو عالم برطریق ارتسام[۳]
دست درآغوش با مهرتوجنبم زیرخاك با ولایت سر برآرم از لحد روز قیام
گرچه دریك لمحه[٤] ازنه پرده گردون گذشت در ره وصف تو واپس باید وهم تیز گام
درثنای توچه باشد خدمت من گاه گاه ای که جبریلت پی خدمت کمر بسته مدام
رحمتی فرمادرین درماندگی برمن که شد عاجز ازتدبیر کارم چرخ بااین احتشام[٥]
منع کن ازبدلگامی بامنش ازمرحمت ای که باشددر کف امرتو گردون رازمام
سخت پایان جفایم وقت آنشد کز کرم برسراین توسن[٦] سرکش کندامرت لجام[۷]
چند باشد داورا زین ساقی وارونه کار خون دل برمن حلال و باده عشرت حرام
منکه مداح توام خودکی روا باشدچنین گوهر نظم من ازتشویش خاطر بی نظام
شاهباز معنیش کی میتواند رام شد حسرتی هرسو پی صید دلم گسترده دام
برامید رحمتی من نیز تخمی کاشتم چند ازحسرت بود چشم ترمن پرغمام[۸]
من که بهر جرعه آبی جگر میسوزدم حاش لله تشنه مانم با موالات کرام
درفغانم هست تأثیری عجب اما چه‌سود چون صدای جغد نشناسند ازصوت حمام[۹]
نیش عقرب میخورم هردم که کارمن فتاد با گروهی سفله و ناجنس چون جنس هوام[۱۰]
خون دل از دیده امشب میرود اما خوشم کاگهست ازحال این دلخسته عین لاینام
مرهم ازلطف توخواهم گرچه دارم زین خسان برجگر زخمی که ممکن نیست اورا التیام[۱۱]

۱ـ ریسمان ۲ـ سهم و نصیب فال زدن ۳ـ نقش بستن ٤ـ یکدفعه نگریستن
٥ـ خداوند خدم وحشم بودن ٦ـ اسب سرکش وهرچه که رام نشود ۷ـ معرب لگام
که دهانه اسباست ۸ـ ابرباران ۹ـ کبوتر ۱۰ـ شیردرنده ۱۱ـ سربهم آوردن جراحت

تا بود رسم غم و شادی درین دیر کهن تا بشکل خم بود گردون و مه باشد چو جام
دشمنانت در خمار غم ز فوت مدعا
دوستانت راشراب عیش بر لب صبح وشام

شبانگه که دیگرره این پیر ابتر ز روی هوس بست بر خویش زیور
فروشد چو در آب غواص گردون گهر ها برآمد ز دریای اخضر[1]
عجب حالی افتاد کین ترك سر کش زره در بر افکند و گم کرد مغفر[2]
نایستاد از رفتن این زورق ارچه در افکند از جرم خورشید لنگر
شد از گوهرش تخت شاهی مرصع[3] فلك گرچه از سر برافکند افسر
زمین مجمری بود در زیر دامن جهان گشت تاریك از دود مجمر[4]
پر از مشگ شد عالمی باز گوئی نگارم بر افشاند زلف معنبر
بمغرب چرا ساخت خلوتگه خود شهی کش جهان خواند سلطان خاور
چه رسم عجب داشت سلطان انجم که بگذشت و با او نبودند لشگر
شد از دیده کشتی مهر و مه نو درین بحر اخضر برافکند معبر[5]
بیکدم ز نیرنگ دور زمانه برنگ شبه[6] گشت این گوی اغبر[7]
نشستند از بهر نظارهٔ ما بسی شوخ چشمان برین سبز منظر
مرا بود آن شب چو شبهای دیگر زحسرت نظر باز مانند عبهر[8]
همه حیرت از گردش دور گردن همه عبرت از بازی سیر اختر
که یکباره آخر چرا اینچنین شد فلك دون نواز وجهان سفله پرور
چه افتاد در هفت کشور جهان را که خالی ز اهل کرم گشت یکسر
قوی شد چرا بازوی ظلم چندین چرا پهلوی عدل گردید لاغر

۱ــسبز ۲ــزره خود که زیر کلاه پوشند ۳ــجواهرنشان ٤ــبوی سوزعود ٥ــگذر ازپل وکوچه ٦ــ سنگی است سیاه و براق وکم بها و در نرمی وسبکی مانند کهرباست ۷ــگردآلود ۸ــ گل بستان افروز ــ نرگس

ببازار فطرت [1] سخن های عالی — که جوهر شناسان گرفتند گوهر
بلعل و بیا قوت گیرم نیرزد — بخاکش چرا کرد گردون برابر
درین دشت لب تشنه مردم کجا شد — سحابی [2] که گردد بمن سایه گستر
بسر رفت آنشب چنین تا سحر زد — ز یاران همدم یکی حلقه بر در
مرا دید در کار خود مانده حیران — مرا دید در بند غم مانده مضطر
چرا گفت نائی بدرگاه صاحب — چرا گفت نائی بدرگاه داور
که گردد تو را از سر لطف صاحب — که باشد تو را از سر مهر یاور
جهان فتوت محمد حسن خان — که شد امر او را زمانه مسخر
سپهر معانی خدیوی که آمد — باقبال جمشید و فرّ سکندر
بیا تا ز خاك در او بیابی — کرم را که خوانند گوگرد احمر
بزرگی که باشد کمینه صفاتش — کریم و جوانمرد و مرد دلاور
بجود و کرم کیست چون او توانا — ز فضل و هنر کیست چون او توانگر
ببخشد اگر حاصل بحر و کان را — بود با سخایش عطائی محقر
ز عدل و کرم ای بسا فتح و نصرت — که خواهد شد او را بعالم میسر
ز دست وی امساك چون گل نیاید — که بی اختیار است در بخشش زر
شود هر کجا حرف خلقش بر آید — دماغ دل از نکهت جان معطر
کسی را که باشد نظر بر رخ او — بود در نظر صورت جان مصور
شکر ریز سازد چو لب بر افادت [3] — ز لطفش بطوطی توان داد شکر
عجب نیست از حکم دارای عدلش — بآهو برد التجا گر غضنفر [4]
بود عدل او رونق هفت کشور — بود ذات او حاصل چار گوهر
ز عدل و کرم سوی تسخیر عالم — اگر آورد رو بگیرد سراسر
جهانی گذارند سر بر خط او — که کارش نیفتد بشمشیر و خنجر

۱ـ سرنوشت وطبیعت ۲ـ ابر ۳ـ فایده رساندن ۴ـ شیر بیشه

الا ای که دیدند در عهد حکمت همانا که گفتند از عهد سنجر
ز نیروی عدلت عجب نیست چندان که نخوت بشاهین فروشد کبوتر
توئی آن نهال ریاض [۱] مروت که آب تو دادند از جوی کوثر
همه کارت از روی تأیید ایزد همه حکمت از روی شرع پیمبر
نشانید اگر فتنه را ز آب عدلت نیفزود از کوشش باد آذر
سر دشمنانت جدا سازد از تن اجل سر کشی تا گذارند از سر
نگردد بکوی امل [۲] راه دل گم کسیرا که بخت تو اش گشت رهبر
ز لطف و کرم داری این منزلت را که کام دو عالم تو را شد مقرر
نشاید تو را گفت وصف مکارم که عاجز ز احصاست [۳] کلك سخنور
الا تا به ایام نو روز گیرد چمن رونق خوبی و لاله ساغر
گشاید چو گل پرده مرغان گلشن گشایند از شوق در بوستان پـر
بصوت حزین قمری از درد نالد چو آیند در جلوه سرو و صنوبر
بهر جا که افتد نظر در گلستان بود نازنین همچو اندام دلبر
گل سرخ بر گلبن سبز باشد بسی خوشنما همچو بر حور زیور
برد دل ز نظارگان در چمنها گهی زلف سنبل گهی چشم عبهر [۴]
ز شاخ درختان رعنا شکوفه نماید چو بر طارم چرخ اختر
بکاخ و بمنظر نیاید فرو دل بگلشن شود بید چون سایه گستر
بکف باد دایم شراب مرادت تو را باد هر روز تو روز دیگر
حیاتی که میآید آن کام عقبی
ترا متصل باد تـا روز محشر

صبح که از گوشهٔ پردهٔ زنگار فام شد بنظر آشکار آنچه نهان گشت شام
خاتم جم شد پدید دیو سیه دل رمید نور هدایت درید پرده ظلم و ظلام [۵]

۱ـ باغها ۲ـ آرزو ۳ـ همه را جمع کردن وشمردن ٤ـ نرگس ٥ـ تاریکی اول شب

زین حشم بیشمار هیچ نماند آشکار   مهر درین مرغزار از قدم احتشام

بی تعبی دام شد مرغ همـایون مهر   چرخ شد ازکام دل خرم و برچید دام

صبح سعادت دمید وقت صبوحی رسید   ساقی خورشید چهر آمد و در دادجام

باد صبا بـر مشام بوی گلم میرساند   کز پی آن در رسید قاصد فرخ نیام

همره او نامهٔ لطف ملاذ[1] جهان   مژده او صحت ذات خدیو انام

داور دارا لقب احمد حیدر نسب[2]   سرور گردون‌مطیع صاحب کیوان‌غلام

گشت ملامت‌گرم عقل که آخر ترا   تحفهٔ آن در شده با همهٔ اهتمـام

داد بسی خرمی در نفسی زین خبر   جوهری فکرتم گـوهر نظمی نظام

کی بکف همتت رخش فلك را زمام   رایض[3] امر تـو را توسن[4] ایام رام

بنده کمتر غلام مهر وسپهرت بجان   آن زپی اعتبار این زپـی احترام

از حسب واز نسب داده خدای جهان   خواجگیت برمراد سروریت بردوام

کعبه اهل جهان ذات تو و حضرتت   درشرف و احترام غیرت بیت‌الحرام

داده تو و شاه را بخت زمام مراد   گو نرود دیگری از پی سودای خام

دوخت نظر برشما چرخ که بادیده ها   گشت‌و نظر کرد ودید اهل‌جهانرا تمام

عقل شناسد که هست دادرسی کامکار   در همه امری بکار خاصه امور عظام

پیرخرد را که هست مرجع هرعصمتی   هم بتواش اعتقاد هم بتواش اعتصام[5]

از اثر تـربیت گلشن امید را   نکهت خلقت بهار ریزش دستت غمام[6]

طبع هنر پرورت بلبل رنگین سخن   کلك سخن گسترت طوطی شیرین کلام

ازکرم طبع خویش کام هنر دادهٔ   از مدد بخت باد ، کار جهانت بکام

جمع ز روی کرم ذات کریم ترا   هرچه فنون کرم هر چه رسوم کرام

جزدرت‌امروزنیست جای‌دگردرجهان   جنس کرم را مکان اهل هنر را مقام

۱ـ پناه‌گاه ۲ـ نژاد ۳ـ گوسفند یااسب یاسگ یاگاو بزانو درآمده باشد ۴ـ اسب سرکش وهرچه رام نشود ۵ـ چنگ زدن ۶ ـ ابرباران

چرخ خدنگ جفا بر دل عاشق گشود گفت چه‌غم چون‌شدم‌ساکن بیت‌الحرام
گر نشدی از کرم لطف‌تومرهم فروش زخـم دلی رانبود هیچ سر التیـام
بس بودم نسبت بندگیت گرچه هست با دگران لطف خاص با منت انعام‌عام
دادگرا حال این حیله ورانت نهان نیست که‌دانی‌توچیست‌حیله‌ودانش‌کدام
بیضه شهباز را گر بکشد زیر پر عقل‌شناسد که چیست‌حاصل‌رنج‌حمام[۱]
تا برد ازعاشقان طاقت و هوش وخرد قامت رعنا قدان خاصه بوقت خرام
باد خرام سپهر خـاصه مراد دلت قامت زیبا تنان در نظرت صبح‌وشام

مانع کام ترا دور زمان کینه خواه
حاسد جاه ترا چرخ پی انتقام

صبحدم باد صبا شد حق گذار سوی من آورد بوئی از بهار
من شتابان جانب بستان شدم از دل غمگین مگر خیزد غبار
در چمن هر سوی میکردم نظر دیدم از آثار صنع کـردگـار
جمله اموات نباتی را زنو روح در تن میدمد باد بهار
غلغلی[۲] افکنده هر سو از نشاط نالهٔ قمری و آواز هزار
بسکه عکس گل در آب افتاده است پر ز آتش گشته گوئی جویبار
غنچه را پنهان صراحی[۳] در بغل رنك می بـر دامن گل آشکار
همچو مژگان من خونین جگر خار وگل از لطف با هم سازگار
دل تواند برد از نظاره کی همچو مژگان نکـویان نوك خار
لالهٔ لب ریز از می جام لعل نرگس از جام تهی اندر خمار
خوشنما گل بر فراز شاخ سبز همچو خون عاشقان از تیغ یار
فرش سیمین گسترانیده صبا از شکوفه هر طرف بر رهگذار
من گرفتار تماشای چمن کز فراز گلبنی بی اختیـار

۱ـ کبوتر ۲ـ شوریدن بلبلان ومرغان درحال مستی ۳ـ شراب خالص یا ظرف‌شراب

از تطاولهای[1] ایام خزان   عندلیبی آنچنان نالید زار
کز دل من برد ذوق خرمی   گریه سر کردم چو ابر نوبهار
فکر عیش از خاطر نا شاد رفت   یادم آمد از غم هجران یار
ساعتی در فکر آن کز دور چرخ   این چنین تا چند باشم سوگوار
من که مرغ بی‌پر وبالم چه طرف[2]   می‌توانم بست از باغ و بهار
من کیم اینجا چرا افتاده‌ام   کیستند این مردم نا سازگار
از چه شد منسوخ رسم مردمی   از کرم آخر چرا دارند عار[3]
من غریبم در دیار خویشتن   دیگران در غربت از ترك دیار
زهر تلخ جان سپردن گشته است   زین طبیبان بر مذاقم خوشگوار
باز در اندیشه کز این نا کسان   چون گریزم چون کنم تدبیر کار
از کجا انصاف را جویم نشان   عقل گفتا آبروی هر دیار
خاك شیراز است امروز آنکه هست   بر جهان از عدل جانش افتخار
داور جم رتبه اسمعیل خان   آن فریدون قدر جمشید اقتدار
آنکه در یکدم مسخر میکند   عالمی را تیغ او خورشید وار
آنکه میخواند بروز دار و گیر   حملهٔ او کوه را نا پایدار
آن جهانداری که گر یکدم کند   آسمان بر غیر رأی او مدار
نورش از خورشید و مه زایل شود   بگسلد سر رشته لیل و نهار
معتکف[4] در آرزوی منصبی   بر در او خسروان نامدار
گر چه دارد عالمی زیر نگین   این زمان گو تا به‌بینی اقتدار
بهر کاری نه صدف پرورده است   گوهر اورا چه در شاهوار
بسکه با احسان بود پیوند او   همچو عهد عشق بازان استوار
باشد از حسن وفای وعده‌اش   جان فزا چون وصل خوبان انتظار

۱ــ گردن کشی ۲ــ نگریستن چشم برهم زدن ۳ ــ ننگ ٤ ــ کسیکه درمسجد مقیم شود

چون رسد تا پایهٔ جاهش بسعی — دشمن بر گشته بخت خاکسار
کی تواند هرگز از بالای اوی — تا ببام آسمان رفتن غبار
عدل او چون گلشن آرائی کند — در چمن گر حفظ او باشد بکار
کوته از غارت شود دست خزان — بگسلد از شاخ گل پیوند خار
هر که دارد روضه رضوان هوس — گو بیا در مجلسش هنگام بار
جام کوثر گر ز غلمان بایدش — گو بگیر از ساقیان گل عذار[1]
آسمان بوسید خاك پای او — تا چه گوید در مقام اعتذار[2]
کینه او در دل کس جا نکرد — گر نشد با خنجر قهرش دچار
دشمنش را نیست از بخت سیه — غیر شمع کشته بر روی مزار
ای ز احسان تو مرهم یافته — هر دلی کز جور گردون شد فکار
در همه روی زمین گر بنگری — خستهٔ چون من ندارد روزگار
لیك از آن دونان نیم کز بهر نان — شیوه در یوزه‌ام باشد شعار[3]
سایه لطف خود از من وا مگیر — کامدم بر درگهت امیدوار
نیست تا در عالم کون و فساد — غیر نیکی نقش دیگر پایدار

ظل[4] عدلت بر جهان گسترده باد
شاد کام و کام بخش و کام کار

قاصدی خواهم که پیش داورجم اقتدار — عرضه دارد حال‌دورافتادگان‌بی‌قرار
میر کیوان‌بخت گردون‌قدرمه‌رفعت‌حسین — آن زمردان جهان‌درمردمیها یادگار
قرةالعین کدامین عین عین مردمی — درةالتاج کدامین تاج تاج افتخار
کار او با شاد کامی و چه کاری با ثبات — عهد او با نیك نامی‌وچه عهدی برقرار
یکه تاز عرصه میدان فیروزی که شد — توسن گردون‌بزیرران حکمش راهوار
باد نوروزی ز خلق جانفزایش منفعل — ابر نیسانی‌زدست زرفشانش‌شرمسار
عرصهٔ جولان حشمت را بعزت شاهباز — گوشه ایوان عزت را بدولت‌شهریار

۱ ـ رخسار ۲ ـ عذرخواستن ۳ ـ صدائیست بلندکه بتوسط آن بعضی راخبردار کنند و بشناسند ٤ ـ سایه

باد را در جنب عزم او کجا باشد شتاب / کوه را در پیش حلم او کجا بینی وقار
برج دولت را بعزت اوست مهر ماه‌وش / درج عزت را بدولت اوست درشاهوار
شد اگر درمحفل اقبال این چرخ بلند / شمع مهر ومه ضیا بخشندهٔ لیل ونهار
گشت آن ازطلعت فرخندهٔ او مقتبس[1] / هست این از اختر تابنده او مستعار[2]
غیر او را چون نمی‌زیبد بزرگی وجلال / گو مبند آنرا بخویش و گو مکن اینرا اشعار
گوشه ایوان خدیوی باشدش مسند نشین / ورنه حاصل چیست ازطاق بلند زرنگار
بر فراز چرخ گفتم دیدمش نقش قدم / عقل گفتا این زمان کوتاه بینی اعتبار
گر بنور رأی گردد قدر هر کس را بلند / مهر گردون را پیاده بینی واو راسوار
پیش دستش دامن خود گستر دچون سایلان / گر به بیند در کف بخشنده‌اش ابر بهار
گرزندم از کرم کس اینچنین بخشد که او / ورنه جود کان ودریا نیست غیر از ننگ و عار
نور پا کست ازسرشت نیك برهر کس چو عقل / حق احسانش فزون است ازحساب و ازشمار
گفتم آئین کرم دل از که جوید درجهان / عقل گفتا دامن او گیر و دست ازوی مدار
چاره طالع ازاو میجو که درهنگام عدل / بانك بر گردون تواند زد زروی اقتدار
نزد طبع نکته سنجش هرچه مشگل منکشف / بر ضمیر غیب دانش هرچه پنهان آشکار
گر سحاب از بحر طبعش مایهٔ گیرد بباغ / شاخ خشك آرد زفیض ریزش او برك و بار
عزت اهل هنر امروز درعالم ازاوست / قدر او بشناس و میدارش عزیز ای روزگار
طوطی شکرشکن آمد عقاب جان شکار / خامه‌اش وقت رقم تیرش بگاه کار زار
آنچه با جان حسودش کرد از نوك قلم / بادل عشاق آن کی میکند مژگان یار
خامهٔ او از نظام ملك اکنون می کند / آنچه وقتی کرد تیغ رستم و اسفندیار
خط مشگین بر بیاض صفحهٔ ارقام او / زلف فتان[3] برعذار شاهد سیمین عذار[4]
ای خدیوی کز غبار موکبت شد آسمان / بر دلی ننشست موری ازتواش بر دل غبار
عقل را دردل که بوسد دست تو چا کر صفت / روح را درسر که درپای تو افتد بنده‌وار

۱ـ فایده گرفته شده ۲ـ چیزی که بعاریت گرفته شده ۳ـ بسیار فتنه کن ـ بسیار دلربا ٤ـ رخسار

شکر احسان تو بر هر کس که باشد حقشناس / فرض باشد بود شکر نعمت، پرورد گار
بر گدایان در نبندد هیچگه ازمرحمت / خسروانرا کم بود هرچند دربان تو بار
ای بسا ناخوانده مهمان خلوت خاص ترا / کس نگرددپرده‌در ازخلق نیکو پرده‌دار
راحت جان جهان میخواست از احسان تو / حق که ازخلق جهان ذات ترا کرد اختیار
طینت پاکت نگهدار است ز آفات جهان / شادمان بنشین ترا بافتنه دوران چکار
باجهان پیوند تو پیوند جان آمد بتن / در جهانی لیك از اهل جهانی بر کنار
زاختران شاید که رانی سوی او توسن بلطف / پر ز گوهر کرده دامن آسمان بهر نثار
گر نیابی سائلی بر خاك افشانی عطا / ای ببذل زر کفت چون دست گل بی اختیار
وقت عیش وانبساط و گاه سیروخرمی / چون کشی جام شراب وچون کنی قصد شکار
آن جهانداری که چون ماه نو ازروی نفاذ[1] / حلقه فرمانت شد گوش فلك را شاهوار
گوشرارت کن چه خواهد کرد چون پر دیده‌ایم / عمر بدخواه توافزون نیست ازعمر شرار
صاحبا تا چند خواهد بود دور ازخدمتت / جان محنت دیدهٔ عاشق اسیر انتظار
بندهٔ بسیار داری جمله در فرمان ولی / کمتر افتد مثل اودرحق شناسی استوار
گر در آئی درمقام امتحان دانی که نیست / نقد اخلاص کسی مانند او کامل عیار
قدردانت بودوا کنون بیشتر قدرت شناخت / کوفتادش از قضا با غیر خدام تو کار
اختیار صحبت او چون کند آزادهٔ / روی اودیدن نشاید چون زروی اضطرار
چون فراق دلبران وصلش گران ازروی طبع / کو نیامد هیچ طبعی را بعالم سازگار
خصلت وخلق ترا جویم اگر زین سفلگان / آنچنان باشد که رنگ و بوی گل خواهم زخار
کارا گر بااین طبیبانست گردد عنقریب / زهر تلخ جان‌سپردن درمذاقم خوشگوار
بگذرد گر بردلم اندیشه این ناکسان / بشنوی از هر سر مویم فغان زینهار
من ازین بخت سیه آشفته‌ام مانند زلف / ورنه کار عالمی ازتست چون روی نگار
توزخاکم بر گرفتی صدره وطالع فکند / تا چه خواهد گفت گردون درمقام اعتذار[2]

۱ـ گذشتن تیر ازهدف ۲ـ عذرخواستن

با من دلخسته پر بیدادش ازحد میرود — بنده‌ای از بندگان خویش بروی‌می گمار
چند بی‌فریادرس نالم جدا زآن آستان — ای‌خوشا نزدیکی راه و خوشاقرب‌جوار
شاید ار برجای باشد التفات تو که‌من — هست اخلاصم‌چومی بینم‌همان‌اخلاص‌پار
مدح خدام توخوانم روز واز روی‌نیاز — ازخدا عمر تو خواهم در دل‌شبهای‌تار
بی‌تکلف داده بودم من زبیداد فلك — گر نبودی دل بالطاف توام امیدوار
جز خیالت آن انیس گوشه تنهائیم — نیست‌مونس‌هیچ یار دیگرم‌دراین‌دیار
تارك شعروسخن بودم که آمدعقل گفت — قدر نعمت می‌شناس وحق‌خدمت‌میگذار
گشت‌هنگام دعا ایدل کنون آمین بگو — قصه‌ام پایان ندارد برسر حرفم میار
تابودهر کس طلبکارت‌مرادی درجهان — تابفرصت‌کام دل حاصل‌شود ازروزگار
فرصت‌کامت ز دور آسمان پیوسته باد — بر مراد خاطر ما کام بخش و کام کار
محفل انست مقام و باده صافت بجام — عزّ وحشمت‌بردوام‌وعمرودولت‌برقرار

بهر کامت بـاد یارب سیر و دور آسمان
تا کند خورشید سیروتا کند گردون‌مدار

ایمرغ دل کسی چو تو داد فغان نداد — داد ازگلی که گوش باین داستان‌نداد
آن نوش لب بمصلحت‌کشتنم نگفت — حرفی که بوسه‌ایش ملك بردهان‌نداد
یا از جفای دوست شکایت نمیتوان — یا احتیاط عشق بمن آن زبان نداد
عشق ازادب‌سرشته شدوحسن ازحجاب — را هم مگو بکوی کسی پاسبان نداد
جزمن که‌جان بحسرت‌یکحرف میدهم — کام دل که آن لب شکـر فشان نداد
آن بلبلم که حسرت در خون طپیدنم — مهلت بگلشن و قفس و آشیان نداد
رفتم پی تظلم و این شکوه‌ام فزود — کزمن گذشت و گوش‌مرا برفغان‌نداد
آن بلبلم که بررخ گل یکنظر نکرد — تا رخصت نگاه بـاو باغبان نداد
جز من که لایق دل خرسند نیستم — کام دل کـرا بنگـاه نهان نداد
بندی نکرد ساز فلك بهـر بستنم — گر سنبل بلند مهم ریسمان نداد

زحمت مکش زجای دگر گومکن طلب | کام کسی کـه دولت پیر مغان نداد
سر منزل مراد بود آستان عشق | محروم آنکه بوسه بر آن آستان نداد
طبعم اساس قصه دل تازه میکند | از مطلعی[1] که مطلع[2] مه نورآن نداد
گفتم رسم بوصل تو مرگم امان نداد | کردم سراغ کوی تو بختم نشان نداد
کار آن کند که روی تو نادیده جان دهد | کان روی نیست اینکه توان دید وجان نداد
جان دادنم که پیش تو گوید در این دیار | چون نیست کس که جان بتو جان جهان نداد
بنشین کنون بناز که در این چمن نماند | سروی که جای خود بتو سرو روان نداد
گردون میان بقصد من ناتوان نبست | تا دست خود بدست تو نامهربان نداد
پنهان ز مدعی دل من یافت از غمت | ذوقی که آسمان بدل شادمان نداد
با بخت واژگون چکند دست زورمند | آهم مگو بجانب گردون عنان نداد
کردم بسی ملامت دلخستگان عشق | پنداشتم که دل به بتان میتوان نداد
کارم نساخت نرگس مست پری رخان | تا شیوه نگاه تو رطل گـران نداد
یادآور زمانه کنم عرضه جور تو | داد من ستمزده چون آسمان نداد
مخدوم نامدار کریم آنکه در کرم | همتای او زمانه بعالم نشان نداد
نامش گرفت جمله جهانرا به نیکوئی | وز روی عقل دل بفریب جهان نداد
در عهد او ز فتنه بعالم اثر نهشت | کلکش که هیچ زحمت تیغ وسنان نداد
دستش کـه بخششی نتوانست برمراد | روزی نشد که حاصل دریا وکان نداد
ای نیك اختری کـه بخاطر نیامدت | کامی که روزگار ترا در زمان نداد
خصم تو پیر شد بجوانی که از کرم | کس را خدای همچو تو بخت جوان نداد
روزی نرفت کز تو ورأی تو درجهان | دوران هزار مژده امن و امان نداد
جز لطف تو که کار جهان راست شد ازو | کام جهان کسی ز کران تا کران نداد
حاصل شد از تو کام دل دوستان تو | ایزد مراد خاطر خصمت از آن نداد

۱- آگاه ۲- جایگاه طلوع

درعهددولت تو که‌خرّم جهان ازوست — گردون چه‌شد که‌کام‌من‌اندرمیان‌نداد
بر من زمانه‌ازهمه کس‌تنگ‌تر گرفت — ورنه کرا سپهر بدست هوان نداد
این‌سال سیمست که ازل‌بخت واژ گون — شه داد اگر وظیفه بعاشق فلان نداد
اندیشه زین نکرد که گویند مفلسی — گنج گهر فشاند و فلانیش نـان نداد
پر رنج برده‌ام که ز نظمی چنین بلند — گنجینه گهـر فلکم رایگان نداد
بس قرنها گذشت کزین مشت گوهری — بیرون کسی ز مخزن طبع روان‌نداد
دادم ازو بگیر که از طبع ظلم سوز — چون تو صلای عدل کسی درجهان‌نداد

بادا مراد و عیش تو جاوید در جهان
گردون‌مراد اگر بکسی جاودان‌نداد

سزای آنکه بلطف از بتان نبودم شاد — کنون بقیمت لطف از تو میخرم بیداد
به‌یار گفتم و گردون شنید قصهٔ من — دگر کجا کنم از دست این ستم فریاد
گذشت از آنکه پذیرد خراب‌دل‌تعمیر — مگر خدا کند این خانه را زنو آباد
برفتن از همه پیشم بطالع از همه پس — براه عشق که دانم نمیرسم بمراد
خراب شاهد و ساغر شوم چو میدانم — خراب میشوم آخر درین خراب‌آباد
گذشته‌اند بلطف و وفا چه استغناست — که ماند در دل عشاق حسرت بیداد
خلاص نیست نصیبم که از جفا گردون — دری نبست بمن تا دری دگـر نگشاد
براه کوی کسی جان دهم چو میدانم — که چرخ خاك من خسته میدهد برباد
شکاربان دگر صید خویش کشته و من — نظر بجانب صیدم نمیکند صیاد
به‌سنگ زد چو پرش باغبان گذارد کاش — تذرو را که دهد جان بسایهٔ شمشاد
تمام روی زمین پر شود زلاله و گل — سحاب را کند از دیده ترم امداد
خدا دهد اثری در دلت فغان مـرا — که کرد طبع روان مطلع دگرانشاد
کسیکه داد بیاد مـن غمین فـریاد — بمن نگفت که داد ترا که خواهد داد
به ننگ بندگی من‌بساز و فارغ شو — اسیر عشقم و آسان نمیشوم آزاد

چنان ز لطف تو بی بهره‌ام که میخندم — بنامرادی مجنون و حسرت فرهاد
کشیده‌ام ز بتان ناز و از تو میبینم — هزار شیوه کز آنها یکی ندارم یاد
چنان به‌پیش‌تو مردند عاشقان که‌مگر — خدا برای فدای تو جان بایشان داد
چرا ز لطف تو و جور هر دو‌محرومم — اگر نه قرعه حسرت بنام من افتاد
تو خودبجور گرفتی دریغ ورنه‌چومن — گرفته‌ام بغمت خو چو میکنم دلشاد
زدست غیر بجانم ز جان خویش ملول — روم ز کوی تو یك چند هرچه بادا باد
کرشمه های ترا جان عاشقان اسیر — چنانکه اهل جهان حکم میر رامنقاد[1]
خدیو عادل جعفر که در دمی کلکش — نظام کار جهان می‌دهد باستبداد
چو آفتاب که‌رخصت‌نخواست ازخفاش — باوج جاه بر آمد بکوری حساد
فلك به‌بندهٔ فرمانش‌این زمان گردید — که با نشان غلامی ازو ز مادر زاد
دگر به‌مخزن و دریا وزر بکیسه و کان — نماند و در پی‌کار خود آندودست‌جواد
رسد بعدل و کرم دعوی مسلمیش — که حاجتیش نیفتد بهیچ استشهاد
رسید پس که زند لاف همسری با او — بشیوهٔ کرم از آسمان شدی معتاد
ایا بزرگ نوالا[2] که هست ذات تو را — بحسن وخلق و کرم شیوه شیوهٔ اجداد
بدوستیت جهان متفق چو شد شاید — که روی یکجهتی باز آورند اضداد[3]
بلطف راست کند کار عالمی چون تیر — گر آسمان کند از خامهٔ تو استمداد
سیاست تو در اصلاح طبع فاسد دهر — همان کند که برنجور نشتر فصاد[4]
چنانکه شکر خداواجبست برهمه خلق — دعای جان تو فرضست بر تمام عباد
عجب ز مزرع سبز امید خصم مدار — که برق بر سر صلحست تا بوقت حصاد[5]
دهد بچشم خرد نور چون صحیفهٔ[6] مهر — بصفحهٔ که مدیح تو می کنند سواد[7]
غریق نعمت و نازند عالمی از تو — زهی نوال تو ز اندازهٔ زمانه زیاد

۱ـ مطیع ۲ـ نوال. عطاوثواب ۳ـ چندچیز مخالف باهم ۴ـ رگ‌زن ۵ـ درو کردن
۶ـ نامه . کتاب ۷ـ نوشته مطابق نوشته دیگر

بعدل تست جهان خرم و بیام فلك
ملك دعای ترا کرده داخل اوراد

تو میل بخل ز طبع جهان برون بردی
زهی ز خلق کریمت زمانه را ارشاد

حدیث معدلت و قصهٔ مروت تو
چو نظم دلکش عاشق گرفته است بلاد

زکار بسته من باز کن گره چون تو
گره گشای جهانی بخاطر وقاد[1]

تو فکر روز سیاهم مگر کنی که زمن
سیاه روزتری مادر زمانه نزاد

که گر روم بچمن درهوای باد صبا
عجب مدار که خیزدزجای صرصر[2] عاد

بعزم سیر بصحرا اگر گذار کنم
زند بدیدهٔ من سبزه دشنه[3] فولاد

بصد مهابت زنگی بجلوه گاه آید
اگر کنم هوس روی شاهد نوشاد

وگر روم سوی نوشیروان با انصاف
کند معامله با من بسیرت شداد

وگر بهیچ خریدار من شود طالع
کند بکمترم از هیچ روزگار مزاد

بملکتی که بسی خوبتر ز باغ ارم
بدولتی که بسی بیشتر زملك قباد

متاع نغز سخن کش فلك بهر عهدی
شکست نرخ وی و در نهانش نهاد

رساندمش بفلك گرچه من زفکر بلند
کسی ز من نخرید و بهاش خاك نداد

بسی معامله چون دیدهٔ که سود نکرد
به نیم لطف بجز ازمن این‌متاع کساد

همیشه تا که مه و سال را حسابی‌هست
حساب عشر و مائه تابود پس‌ازآحاد

بعزت از همه عالم تو پیش باش و ترا
حساب عمر فزون از نهایت اعداد

درعبرت ونصیحت ومدح امام عصرعجل‌الله تعالی فرجه

ما همه ذوق نشاط دهر سراسر هوان
ما بخمار می و ساقی ما سر گران

رانده بسی‌هوشمند جانب گردون سمند
ما و دل مستمند بندی این خاکدان

وقف پر افشانیش گلشن سبز دگر
سنگ ستم خورده دل برسر این‌آشیان

مائده خون دل نعمت این‌خوان وجمع
اهل‌هوس چون‌مگس برسر دستارخوان

زهر بجام توریخت‌ساقی‌و گوئی‌نریخت
باش که پیمایدت یك دوسه رطل گران

۱ــ چیزیکه زیاد افروخته باشد ۲ــ بادتند سخت ۳ــ نوعی ازخنجر

خرمی و عیش را وقت کدام و مجال   تیغ اجل نیم کش تیر قضا در کمان
آب و گل و یاسمین باز نماند یقین   با نفس گرم صیف بادم سرد خزان
گو مشکن باغبان طرف کله از غرور   زودچوخواهدشکست رنك گل وارغوان
زال جهانت نخواند شوهرودستت نداد   کم نهٔ از زن تو هم دست برو میفشان
ترك تماشا خوشست زانکه قرین همند   روی نکوی گل و خوی بد باغبان
پیش‌تر از ما که بود بهر خدا کارمزد   اهل ورع را نبود چادری از طیلسان[1]
عرصه باهل وفا تنگ شود کز عدم   از پی هم میرسند مردم نا مهربان
عیش باسباب عیش کمترك آید نصیب   تا نکنی نقد عمر بر سر آن رایگان
نعمت الوان بسیست زینت این سفره لیك   خون جگر میخورد برسر خوان میهمان
هر دوچوخواهند رفت روز دگرازسرا   گو نکند میهمان نام ترا میزبان
نعمت حق پایدار خواهی وآنکه ترا   قصه کفران بلب نعمت او در دهان
آه ضعیفان بسی تا دم نزعت رساند   باز رها گشتی و کبر و غرورت همان
ماند بجا در مشیب[2] غفلت عهد شباب   فیض سحر شد زدست برسر خواب گران
پیر چو گشتی دگر عشوه زترکان مخر   کار تو باجان ستان شد چه کنی دلستان
دام بلا زلف دان نفس هوس پیشه را   بر سر فیلان مخوان قصه هندوستان
بی خردیهات بس باده ترا گو مشو   پردهٔ چشم علیل پنبهٔ گوش گران
آنکه بسی رنج برد هیچ زدنیا نخورد   تا سگ دیگر ربود ازدهنش استخوان
چون زسرای جهان در فتد آواز کوچ   کار که آسان برد مردم بی خانمان
خواجه بحرف امل بود که بردش اجل   تا که کند باز سرباقی این داستان
اجر دهادش خدا زانکه بدنیا نراند   غیر حدیث درم حرف دگر بر زبان
زال جهان کش زره برد وبناکام گشت   وه که کنون میزند راه دل دیگران
ازپی حکم‌روان آنکه بسی‌ریخت‌خون   شد ز جهان عاقبت با دل پرخون‌روان

۱ـ پوستین که بردوش اندازند واصل آن تالشان‌است که لباس وجامعهٔ تالش‌ها است ۲ـپیری

وانکه زجامی نخواست ازپی تعظیم کش — خواست به بیچارگی از سر جان جهان
یك دوسه گز اززمین میرسدت خوابگاه — ای بجلال تو تنك عرصهٔ کون ومکان
قرن دگر درجهان کس نکند یاد از او — چون باجل شد قرین خسرو صاحبقران
خوش بود ازباغبان خلق نکوفصل گل — ورنه بسر میرسد خرمی گلستان
از همهٔ خواجگان خواجه دلشادماست — آنکه غمینی نکرد از کرمی شادمان
ظلم فلان بی زوال بخل بحد کمال — نام و لقب در مقال حاتم و نوشیروان
کلبه درویش را باز باو مینهشت — آنکه لقب کرده بود خسرو گیتی‌ستان
در رسدت گرغمی ناله رسانی بچرخ — ای زتو صد مستمند بر سر آه وفغان
تیغ توهرگز نساخت کارچوخود دشمنی — ای بکمند تو بند گردن صد ناتوان
گر نشدی از کرم شهرهٔ عالم چه غم — بس بود اینت که نیست بخل توچون این وآن
عدل تورا کس ندید ظلم بگردون رسید — شادبزی چون تو کیست ازهمهٔ خسروان
عمر جفاجو قلیل فرصت ظالم کمست — دست مدار از جفا تا ستمی میتوان
دوده آن بین که زدآتش بیداد و کین — چون بفلك میرسد دود ازآن دودمان
آنکه بخون ریختن هیچ مدارا نکرد — وه که اجل چون رسیدهیچ ندادش امان
فضل و هنررا دگر قیمت وقدر ازکجا — کز کرم و مردمی نام نماند و نشان
مهر نبی‌دان وآل آنچه تو را سودمند — زین چو گذشتی دگر جمله‌زیان دان‌زیان
آه که بگذاشتند جانب آل رسول — حیف که نشناختند حرمت آن خاندان
صورتی از آدمی ماند بجا یادگار — آدمی ومردمی هر دو برفت از میان
برك ستیزم کجا دشمن جان روزگار — راه گریزم کدام شش جهتم آسمان
راهزن افتاده پیش راهبر افتاده پس — کاردلم چون‌جرس ناله در این کاروان
مهدی هادی کجاست تاکند اعجاز او — چاره به تیغ دو سر فتنه آخر زمان
رهبر اهل یقین داور دنیا ودین — حجت جان آفرین پادشه انس و جان
گشت نهان گرچه جان‌ازنظر ماچوشه — زود شود آشکار حق چو نماند نهان

همچو تر و خشك خار سوخته در کارزار — آتش شمشیر او جان شجاع و جبان[1]
هـر که ز قهر خدا کرد گریبان رها — داشت بدست امید دامن این خاکدان
از نظر ما نهان شد اگر از مصلحت — دیدهٔ حق بین دل دیدهٔ رخ او عیان
از تف این دشت نیست جان غمین را خلاص — تا نکشد از تو ابر بر سر مـا سایبان
گرچه زما غایب است مصلحت کار را — هـم ز وی آسان شود کار دل دوستان
زین چه که برچشم ما راه نظر بسته‌اند — باد چو می‌آورد بوی خوش بوستان
میوه که رنگی گرفت از نظر تربیت — هیچ بر او می‌نسود دست سهیل[2] یمان
مهر چه شد گر نهان در تتق ابر شد — هم نه ازو روشنست روز کران تا کران
ای شه مالك رقاب پای کن اندر رکاب — ور کشد ازحکم سر سوی فلك ره عنان
رخ بنما تا بچند سر کند از گمرهی — راه دگر هر یکی زین رمه بی شبان
یار جفا شد و فامیل هوس کرد عشق — سوی هوا رفت عقل راه یقین شد گمان
خصم شما چون ز کار خود برود چون شرار — کشتن اورا کجاست حاجت تیغ و کمان
چشم بره عالمی مانده ز برنا[3] و پیر — تا تو کنی دررکاب پای به بخت جوان
نور الهـی توئی راهبر کـائنات — گوهر شاهی توئی در صدف کن فکان
ای تو پناه جهان چند بمشت ضعیف — جور کند داد رس تیغ کشد مرزبان
عدل جهانگیر تو گو که سراید از او — محنت روز من و رنج شب پاسبان
هرچه زمدح شمار ننگ حقیقت نداشت — خامه بسی خط نگاشت بر ورق امتحان
حرف تو گوید بشب مدح تو خواند بروز — در کف لب تشنگان خامه رطب اللسان[4]
ای همه انبیا هم به پیام خدا — گفته نشان تو و گشته تورا مدح خوان
وین دوجهان یك نوال خوان عطای ترا — پیش کفت چون کنم قصه دریا و کان
جان و خرد آگهند حجت و برهان گواه — کز نم فیض شماست ابر بما درفشان
با خبر ازحالت هر کس و مهرش توئی — کش بچه کار است دل یا بچه حالست جان

---

۱ ـ ترسناك ۲ ـ نام ستاره ایست ۳ ـ جوان ٤ ـ تروتازه زبان

طاعت وتقوی گذاشت دل که‌ولایت گزید مهر تو اش چون بس است کارد گر گومدان
مدح تو وچون منی قصهٔ یوسف گذاشت کش بهـوا رشته بود پیرزنك ریسمان
لیك عجب دارم از روز قیامت مرا جانب دوزخ کشند نام تـوام بر زبان
در دو جهانم زغم باز ستان از کـرم ای دو جهانرا بحق پادشهٔ کـامران
جرم بسی کـرده ام تاب عتابیم نـه دست من ودامنت و آن کرم بی گران
خوان سك خویش ومران ازدرخویشت بلطف عاشق مسکین که شد بر در این آستان
فکر من خسته کن ای زتولطف و کرم رد بلا را کفیل عفـو گنـه را ضمان
ورد زبان فکر دل مدح شما بود و بس تـا سخن آموختم از خرد خرده دان
تا نبود در اثر محنت و غم چون نشاط تا نبود در صفت همچو غمین شادمان

باد محب ترا عیش و طرب بی زوال
باد عدوی ترا محنت و غم جاودان

گفتا بعهد عشق من از جان بدار دست گفتم فدای مهر تو جانم بیار دست
سلطان من کند چو در ایوان حسن جا خورشید را بسینه زند روز بار دست
دل داده است و دلبریش همچنان بجا پایش بگل فرو شده و در نگار دست
صد صید بی قرار دهد جان در انتظار تا سوی تیغ آورد آن شه سوار دست
بـر سر زدم گهی و گهـی سینه کوفتم یکدم ز عشق او نکشیدم زکار دست
کوتاه دست ما و ز روی نیاز عشق آویخته بدامن او بی شمار دست
دیدیم در دو دیده و جستیم در دلش بر دامنش زدیم بهر رهگذار دست
ترسیده‌ام چنان ز رقیبان که نیم شب هم با خیال او نکنم در کنار دست
ابر بهار بین که باین گـریه کردنش پنداشت میبرد که ز من سوگوار دست
کندم زاین و آن‌دل وبستم بدوست عهد وارستم از زمانه و دادم بیار دست
رنگین گلی بدست نیامد چواز چمن تا کی بخون کشد کسی اززخم خاردست
ترسم که خانمان جهانرا کند خراب بردارم ار ازین مژهٔ اشك بار دست

پامال جور یار شدم و ز غرور عشق — بر دامن فلك نزدم ز اضطرار[1] دست
آباد باد مملکت عشق تـا ابـد — کاسودگی نیافته بر آن دیار دست
ساقی ز لطف ریخت گهی باده ام بجام — کز کار رفته بود مرا از خمار دست
هر کس که‌ساغری دهدم فصل گل‌زرز — خالی مباد همچـو گلش در بهار دست
جان بندی زمانه و دل بسته نگـار — پایم بگل فرو شده و زیر بار دست
هرگز غم زمانه نبخشود بر دلـم — هرگز بدل نهشت مرا غمگسار دست
ای پارسا جوان که ملولی ز عاشقان — یکشب پی خلاصی ایشان برآر دست
تا رفته ازکفم سر زلف تو دلبرا — مـانند دل شده است مرا داغدار دست
ترسم ز ناز و نعمت نیکوئیت هوس — آرد بسوی خوان تو بی اختیار دست
بر دامن تو تازه گلم دست کی رسد — مانند خار بن بودم گـر هزار دست
آنشد مـرا که تـا بغمت آشنا شدم — بـر داشتم ز دامن هر غمگسار دست
تا مبتلای محنت عشق توام ندید — کوته نکرد از سر من روزگار دست
رفتم که دامن تو بگیرم ز اضطراب — کردم رها ز دامن جان فکار دست
بازار زلف دلشکنت بشکند خـط‌ت — از هر طرف دهد بهم ارزین قرار دست
ناصح چو در دقایق حسن تو پا فشرد — برداشت از ملامت من شرمسار دست
در بستنم بدام و کمند احتیاج نیست — چون‌بست حسرت‌توام ای‌دل‌شکاردست
تا دیگران چو من زتو قطع‌طمع کنند — کوته مکن زجور و جفا زینهار دست
بی‌قیمت‌است‌صیدمن آن‌به که‌چون‌توئی — رنگین بخون من نکند آشکار دست
شاید که دستگیر شود میرزا مرا — نگرفت چون زمرحمتم روزگار دست
مخدوم روزگار محمد امین که یافت — بر عقل و دانش وهنر از اقتدار دست
دانش وری که بوعلی از بهر افتخار — در پیش او بسینه نهد بنده وار دست
تا بر سر عدوش زند سنگ حادثات — پیش آورد قضا زیمین ویسار دست

۱ــ بیچاره شدن

پاینده باد دولت او کاسمان ندید | کسرا چو او بکار کرم پایدار دست
گر حاصل جهان بودش بخشداز کرم | کو را همان بود بکف خارخار دست
از جانب خداست چو نیروی دولتش | گو حاسدش ز دشمنی او بدار دست
گز جا کند بقوّت اقبال پایدار | گر کوه را کند بکمر استوار دست
گفتم ز ناروائی جنس وفا و مهر | تا کی مرا تهی بود از افتقار[1] دست
عقلم ز لطف گفت کـه گر بایدت کرم | دامان او بگیر و ازو بر مدار دست
ای نیك اختری که بلند اخترت زقدر | چون آفتاب یافته بر این حصار دست
سیراب کشت زار جهان از عطای تست | ای ازسحاب و بحر ترا یادگار دست
هر سایلی که دامن لطف ترا گرفت | پر کرد از نوال تو بی انتظار دست
خرّم نشین که کس نکند دور از امید | آنرا که بر مراد دهد روزگار دست
شاید تو چون پناه ضعیفان شدی بعدل | ترك فلك کشد اگراز گیر ودار دست
باخلق‌خوش‌زخلوت وایوان‌تراچه‌فرق | بر سینهٔ کسی چو نزد پرده‌دار دست
خصم ترا چنین که سیه گشته روزگار | خواهد زدن زمانه بشمع مزار دست
بندی قضا نهاد بدستش که خصم را | نی‌جلب نفع کرد و نه دفع مضار[2] دست
زین رو که دسترس بمرادی نباشدش | گردید پیش خصم تو بی‌اعتبار دست
نیك آزموده‌ام بکرم دست دیگران | شمشیر چوبی است و ترا ذوالفقار دست
از گوهر مدیح تو این طبع در فشان | پر کرده چون صدف زدر شاهوار دست
در این قصیده باخته ام با کمال نرد | وز دولت تو برده‌ام از این قمار دست
زین رو که پای مدح‌تو آورده در میان | شعرم دراز کرد سوی افتخار دست
تا دامن تو گیرم و محکم بدارمش | آوردم این قصیده در آن برقطار دست
از شکر التفات توام دیر شد مدیح | آورده‌ام به پیش تو در اعتذار[3] دست
غیر از ترا مدیح اگر گفتم از هوس | این‌بودحاصلش که گزم یکدو بار دست

۱ـ محتاج شدن ۲ـ زیان‌ها وضررها ۳ـ عذرخواستن

دست نیاز سوی فرومایه گر برم — انگشت زینهار بر آرد ز عار دست
بهر وظیفه دست کجا کردمی دراز — از افتقارم[۱] ار نشدی بیوقار دست
عیشت همیشه باد و چنین است زانکه هست — بر آسمان برای دعایت هزاردست
توفیق و حسن عافیت و عمر و طبع شاد — بادت علی‌الخصوص بر این هر چهاردست

در اعتذار و توسل به محبت مولاعلی علیه‌السلام

آنم که از هوای دل بی توان و تاب — کردم بسی گناه و نترسیدم از عذاب
طاوس وار میکشدم دل بباغ خلد — با نامه سیاه ترك از پر غراب[۲]
دانم چه کردم و ندریدند پرده ام — وین طرفه تر که هیچ ندارم سر حجاب
بندند اگر بمن در رحمت چه میکنم — خیری چو سر نمیزند از من بهیچ باب
آن اجر بی‌حساب که حق وعده کرده است — کی میدهد بمن که برم جرم بی‌حساب
بردامن نوال[۳] که خیری و صد جزا — افکنده بر زمین من و دل دیده پرز آب
خضرم نمود راه سوی چشمهٔ حیات — دل دامنم گرفته که مگذر ازین سراب
آنم گرفته دست که بخرام سوی باغ — اینم شکسته پای که بنشین درین خراب
دستی که کوته از عمل خیر دارمش — از شاهد مراد کجا میکشد عقاب
نیروی او کجا بردم تا مقام قرب — پائی که هیچ می نرود بر ره صواب
چشمی که هیچ زاشك نیازی نشستمش — مشگل که بنگرد رخ مقصود بی‌حجاب
دل چون غم اجابت امری نمی‌خورد — شادان کجا شود بدعاهای مستجاب
راهی که گم کند بدوصد دیده هوشمند — من چشم بسته مروم آن راه با شتاب
کی داشتم گمان که بپیری دهم ز کف — دامان عصمتی که مرا بود در شباب[٤]
بر روی از گنه چو شبم صبح ز آستین — وزمو دمید و دیدهٔ من همچنان بخواب
گوشم گران زپیری و صبرم نه ازوقار[۵] — چندانکه گوش می‌نکنم نغمهٔ رباب[٦]
آبم زدیده ریزد و هرسو نگاه من — درجستجوی آنکه کشد شاهدی نقاب

۱ـ محتاج شدن ۲ـ زاغ ۳ـ عطاوثواب ٤ـ جوانی ۵ـ بردباری ٦ـ نام سازیست

کی نام ما بدفتر تقوی کنند ثبت
وز بیم محتسب چو گذشتیم از شراب

از منکران حق چه بود امتیازما
ازهیچ منکری چو نکردیم اجتناب

از ظلم دیگران چه کنم شکوه از خدا
کز ظلم خویش نیست مرا طاقت عتاب[1]

چون غیر عدل نیست اگر پرده بردرند
برما که هیچ عذر نداریم در جواب

گر دل نهم بعفو کدامین وسیله‌ام
ور تن دهم بخشم کدامم توان وتاب

اندیشه زد بسینهٔ من آتشی کزوست
این اشك خون که می‌چکدم ازدل کباب

آسودهٔ دلا زغم کار و بار خویش
تا آنزمان که سود نباشد ز اضطراب[2]

خاکی مگر بکوی ندامت بسر کنیم
زآن پیش کاب ما ببرد آتش عتاب

از جنس آنچه مایهٔ امید سازمش
در دست من نمانده بجز مهر بوتراب

آن سروری که آتش جانسوزقهر حق
از آب مهر او بنشیند ز التهاب[3]

هردم بر آمده ملکی از دیار قدس
کورا نبود غیر درش مرجع[4] ومآب

میخواست چرخ بوسه دهد آستان او
عقلش بطنز[5] گفت بلند است آنجناب

فارغ شود ز رنج کسوف و غم غروب
گر مقتبس شود[6] ز ضمیر وی آفتاب

دنیا به پیش بارگه کبریای او
در جنب آسمان بنهم خانهٔ حباب

خوانده وصی وجای نشین خودش رسول
یزدان ولی حضرت خویشش زهی خطاب

ای رستهٔ هدایت تو عالمی زکنار
وی بستهٔ شجاعت تو هر طرف رقاب

چون باد پای عزم درآری درین سپهر
سازد بلند دست که گیرد ترا رکاب

گر بنگرند جمله قرآن بشأن تست
آیات رحمتی که ز هر سوره انتخاب

نگذاشت کار و بار شیاطین شود درست
تیغ تو در زمین و باوج فلك شهاب[7]

صد ساله ریزش از کف گوهرفشان ابر
وز آستین جود تو یکبار فتح باب

در سایهٔ لوای تو خورشید جاکند
روزیکه بگسلند از این خیمها طناب

۱ـ خشم گرفتن ۲ـ پریشان حال شدن ۳ـ تشنه شدن ۴ـ محل باز گشت ۵ـ افسوس خوردن وفسوس کردن ۶ـ فایده برگیرد ۷ـ نام ستاره

هر مذنبی[۱] که دامن مهر تواش بکف
شاید که رشك بر گنه او برد ثواب

من گفتمی مدیح توزانسان که لایق است
پرواز عرش آمدی ار از پر ذباب [۲]

پیداست صعوه [۳] تا بکجا میکند گذر
در آن هوا که ریخته بال و پر عقاب

شاها بحق آن دوجگر گوشه‌ای که هست
در خلد نامشان ز شرف سید شباب

کز لطف روزعمروشب قبر و روزحشر
سویم نگر که نیست مرا طاقت عقاب

دستم بگیر و راه نمایم بسوی خود
دریای رحمت تو ندارد چو پای ماب[٤]

چندان رها نمیکندم آسمان زبند
کز خاك درگه تو شود دیده کامیاب

از شوق خاك بوس تو گر گریه‌سر کنم
روی زمین زاشك جگر خون کنم خضاب[۵]

غیر از تو چون وسیله ندارد نجات ما
در عجز ما ببین ورخ ازکار ما متاب

گر خالیست از حسنات دگر چه باك
چون مدحت توام بنوشتند در کتاب

از پستیم برآر و زفقرم خلاص ده
ای چرخ آستان تو وآستین سحاب

تا از سپهر بوقلمون لعبت جهان
گاهی شود برنگ حواصل گهی غراب[٦]

روز عدوت تیره وروز محب تو
روشن چنانکه نور فشاند بـر آفتاب

زاهل حقیقت کنون در همه روی زمین
کیست جز آن کز ازل شد بسعادت قرین

صدر صدور جهان مهر سپهر جلال
آنکه به نیروی اوست رونق دنیا ودین

دولت پاینده‌اش شاهد لطف خدا
طلعت فرخنده اش آیت فتح مبین

رانده چو احکام شرع روح نبی وولی
گفته باو مرحبا خوانده باو آفرین

رخ ز جهان تافته گرچه ز طبع بلند
کار جهان ساخته نیز برأی رزین

واقف کار جهان همچو خردکاردان
دولت ودین را بکار کارشناسی چنین

درهنر وفضل چیست کارشهان زو درست
میمنتش در قدم فرخیش در جبین

کار معاد و معاش کرد جهانرا درست
از دل یزدان شناس در نظر پیش بین

۱ـ گنـاهکار ۲ـ مگس ۳ـ نام مرغ کوچکی است ٤ـ کذافی‌الاصل ۵ـ رنگ ٦ـ زاغ

چون ملك اندرخصال وزملکش درمثال — فرق همین کافرید ایزدش ازماء[1] وطین[2]
کی بکمالش رسد در ره نور و صفا — مهر مگر در کشد مرکب دیگر بزین
گر برکت زو رسد عنصر[3] افلاك را — سبعه بسبعین رسد اربعه تا اربعین
ور مددی یابد از نکهت خلقش صبا — درچمن ازخارخشك گل دمد و یاسمین
طبع روان در صفا کوثر و تسنیم دل — خط خوشش بر ورق زلف ورخ حورعین
خامه ز کف گو منه آنکه بود درسجود — پیش معانی او صورت نقاش چین
وقت عراقست وفارس کز کرمش خوش شود — یزد چو گردیدازو روضه خلد برین
بخت تصرف کجاست دشمن اورا چواو — دیو سلیمان نشد داشت بکف گر نگین
آنکه برأی قوی خواند کسیرا چواو — صاحب آماس را فرق نکرد ازسمین[4]
ای که نشد زاهتدا در همه جا مقتدا[5] — تا تو نگفتی بعقل کار چنان ره چنین
روی تو ماه تمام مشتریت یك غلام — چرخ ترا آستان ابر ترا آستین
راه صلاح و سداد[6] تا سر کوی مراد — رفته تو و دیگران در قدم اوّلین
راست بشرع وبعقل قول تو و فعل تو — هرچه تو گفتی درست هرچه تو کردی متین[7]
راه هدایت بپوی گرد ضلالت بشوی — ای ز دل روشنت چشمه ماء[8] معین[9]
در دو جهان میدهد آنچه ترا کام دل — آنکه ترا داده حق بخت سعادت قرین
ایمنی از روزگار زآنکه بجد آسمان — کرده بکام تو عهد خورده بجانت یمین[10]
آهو اگر یابد از لطف تو پشت قوی — صولت او بر درد زهره شیر غربن[11]
ازتوچنان بی غم است دهر که کس نشنود — جز ز من و عندلیب نالهٔ زار حزین
شوق مدیح توام بیحد و دردا که زود — قافیه‌را تنگ یافت طبع سخن آفرین
ایکه ترا از کرم ساخت ترا محترم — کانچه دلت میکشد در دوجهان برگزین
شکر سپاس خدا از در یاری درا — سوی غلامت نگر جانب عاشق ببین

۱ـ ماء : آب ۲ـ گل ۳ـ اصل و بن ٤ـ فربه ٥ـ پیرو ٦ـ درستی دررفتار و گفتار
۷ـ استوار ۸ـ آب ۹ـ آب چشمه که برروی زمین جاری شده ۱۰ـ سوگند ۱۱ـ غضبناك

داد گرا رحمتی کین فلك سفله طبع / نان جوینم بداد قیمت درّ ثمین [1]
بود مرا خاطری قابل صدفیض و کرد / چرخ بمحنت گرو بخت بحسرت رهین [2]
پای گریزم نماند تا برم از این دیار / صیت [3] وفا و کرم جانب صنعا و چین
مانده در این مرز و بوم یکدو سه نادان شوم / سرد بکار وفا چون نفس واپسین
دست بدامن زدم دولت و جاه ترا / آه اگر کار من به نشود بعد از این
بر تو نیاید گران خواهش ما زانکه هست / خرمن اهل کرم در طلب خوشه چین
از تو چسان کار من می نشود ساخته / دولت و قدرت درست فطرت و همت یقین
فکر تغافل مکن چون کرم و مردمی / می کشد این دامن و آن د گرت آستین
نیست دعای بد خصم تو ام احتیاج / کس چو زخلق نکو با تو نورزیده کین
ور بودت دشمنی باد ز طالع مدام / محنتش اندر قفا حسرتش اندر کمین
تا که بود در جهان الفتی و صحبتی / عیش خوشت هم وثاق [4] کام دلت همنشین

درشکوه ازروزگارو نعت اهل بیت اطهار (ع)

از بند این جهان که در آن بی گنه درم / گردم اگر رها بقفا باز ننگرم
در کار چرخ بگذرم از فکر انتقام / یا از دل شکسته فغانی بر آورم
بر هم زدم پری ز سر همت بلند / طالع بهم شکست درین دامگه پرم
مردانه می گذشتم ازاین بوم و هر که بود / پا بست عشق این فلك سبز چادرم
زین زال بی وفا گذرم چون مرا نماند / چندان ز نقد عمر کزو عشوه ای خرم
چون بایدم گذشتن از این تیره خاکدان / گو پیش از آنکه بگذردم عمر بگذرم
باور کجا کنم که زنم دم ز زیر کی / حنظل فروش اگر بدهد وعده شکرم
اکنون بسنگ حادثه گردن نهاده ام / تا از قضا دگر چه نوشتند بر سرم
با جنتی و دوزخیم هست نسبتی / تا نامه ای کجاست ببال کبوترم
هم چشم آسمانم وزین بس عجب مدار / کز داغها فزون ز سپهر است زیورم

۱ـ گرانبها ۲ـ گرو ۳ـ آوازه وشهرت ٤ـ بند

دیدند برگ کینه ندارم ز آفتاب
بر تارك سپهر نهادند مغفرم

بی اختیار میرود آهم بآسمان
فرمان نمیبرد بصف جنگ لشکرم

با عقل گفتم از خطر دهر وارهم
خندید چهار موجهٔ دریا به لنگرم

دیگر نمی روم به پی دل ز گمرهی
هر روز میبرد بسر چاه دیگرم

فکری کند برای شکست دلم ز نو
هر اختری که بیند ازین سبز منظرم

تا سیر و دور این فلك چنبری بجاست
من بسته و به بند و بالست اخترم

شاید بمن به بینی و کسب هنر کنی
کز خلعت زمانه گلیمیست در برم

یك نغمه همچو قمری دلخسته از وفا
در یك قبا بصیف[1] وشتا[2] چون صنوبرم

جز ماهتاب نیست چراغم بچهار فصل
جز آفتاب فصل شتا نیست مجمرم

بختم بانتقام هنر میزند به تیغ
از گفته تراست که با دیدهٔ ترم

چون گوی عنبر ارچه کنم خوش دماغ جان
در پا فتاده چون سر زلف معنبرم

خونی نریخت تیغ زبان من و ز رشك
در دیده حسود تو گوئی که خنجرم

دامان گوهر از سخن تازه ریختم
در پای همگنان و همین شد میسرم

شاهم بدار ملك سخن لیکن از قضا
هرگز ندیده دیده گردون مظفرم

گر مانده است منکر من بس عجب مدار
کز شعر من نمانده بسرهوش منکرم

خوردند شکر من و دادند حنظلم[3]
عیبم مکن که پرده این سفلگان درم

پنهان اگر شوم که ز بیداد وارهم
پیدا شوم طفیل سخن مشك از فرم

از شعر دلکشم که بهر ذوق جانفزاست
عالم پر است از شکر و زهر میخورم

شعر ترم نداشت بجز دیده مشتری
جز وی کسی نکرد بدامان چو گوهرم

سالوس[4] نیستم که عصا و ردا کند
مانند دیگران خر چندی مسخرم

طالع مراد دشمن و من بسته دل بعیش
نانم نپخته مانده و من سفره گسترم

۱ـ تابستان ۲ـ زمستان ۳ـ خربزه صحرائی که بی‌نهایت تلخ و آنرا خربزه ابوجهل گویند
۴ـ ظاهر ساز و مزور

پرگار وار چاره زسر گشتگیم نیست — آری چه چاره سخرهٔ چرخ مدوّرم
ز افسردگی معیدی[1] دو نان منم کنون — زین رو که ناخوشم‌من‌ونیکوست‌مخبرم
از بار جور این فلك چنبری دو تاست — همچون کمان حلقه قد گشته چنبرم
گفتی کیت ز دیده فکندند همدمان — از آن‌زمان که کیسه تهی گشت از زرم
دلبر نمیکند بلب لعل و چشم مست — نازو کرشمه‌ای که من‌ازخواجه‌میخرم
با من هوای عربده دارند هر زمان — هم صحبتان که هیچ ندادند ساغرم
با گریه‌ام خوشند همانا صراحیم — با ناله‌ام خوشند همانا که مزمرم [2]
خاکم‌برهگذار عزیزان ازآنکه‌نیست — ابلیس وار ز آتش سوزنده جوهرم
دلبر ز روی کینه بمن همچو مدعی — یاران بفکر ناز بمن همچو دلبرم
قاصد ز وصل یار اگر باشدش خبر — با من چنان بگو که نداند برادرم
این‌جان که‌خاك‌راه کسی کردمش‌زعجز — گر باز بینمش نشناسی ز پیکرم
بیمار عشقم و بمن خسته نگذرد — روزی که گویم اندکی امروز بهترم
زان صید پیشه دل نکنم صید عاشقم — بر رهگذار او نروم زانکه لاغرم
از شکوه ویم سخنی بر زبان نرفت — چندانکه داشت دل بهوس پیش داورم
ای آسمان که آگهم از کار تو مرا — گر سر نهی بپای ترا دوست نشمرم
گر چرخ دون نداد زرو زیورم چه‌غم — دارم چو مهر آل پیمبر توانگرم
رو باه بازی فلکم کی کند زبون — اکنون که نقد شیر خدا گشت یاورم
فرزندآنکه گفت چودیدش کشید تیغ — یزدان بروز معرکه شیر دلاورم
دویم امام حق حسن ابن علی مهی — کز مهر او پر است دل مهر پرورم
آن کوکبی که گفت جهانرابنورحق — روشن کنم که نور دو چشم پیمبرم
سویم کنید رو که منم کعبهٔ مراد — وز من طلب کنید هدایت که رهبرم
در آن کتب که مژده و نعت نبی وآل — نامم شبیر آمد و شبّر برادرم

۱ـ بازگردانیده ۲ـ مزمار آلتی است که بدان نوازند

خالی کنیم تا همه عالم زاهل کفر
در من کنند روی که فرزند حیدرم

نوری که روشنی ده ذرات کاینات
در طلعت من است که خورشید انورم

بر مسند پدر بنشینم که لایقم
بر منبر نبی بروم ز آنکه در خورم

از کام هردو کون بدل هرچه آورید
از من طلب کنید که باشد میسرم

من سرو باغ فاطمه‌ام کز بهشت عدن
آمد ملك که گل بفشاند به بسترم

درمن نظر کنید که‌فرصت غنیمت‌است
خواهد بسوی عرش پریدن کبوترم

نور دو چشم فاطمه‌ام کز پی غذا
او شیر داده و ملك‌العرش شکرم

در دیده شد چوحشمت پنهانم آشکار
میدان شش جهت همه پرشدزلشکرم

سلطان هفت شهرسپهرم زروی جاه
وزاین گذشته‌جای‌دگرهست خوشترم

زان ملك هر دمم مددی تازه میرسد
هر لحظه میزند ملکی حلقه بردرم

جائی که پای‌مرکب من میرسد فلك
دستش نمیرسد که بلند است اخترم

شاها مرا بهر دو جهان از سر کرم
گر دستگیر می نشوی خاك برسرم

با مهر تو زخاك برآیم چو آفتاب
درخاك چون کنند دراین صحن‌اغبرم

هیچم نیاز نیست بآب حیات و خضر
مهرت چو میبرد بسر حوض کوثرم

از نسبت مشارکت تست خوشگوار
این زهرها که از کف ایام میخورم

گونامه‌ام سیاه چوشب باشد از گناه
چون شافعم توئی‌چه غم ازروزمحشرم

مگذار درعذاب وعقابش زروی رحم
این‌جان که آرزوی تودارد چو بسپرم

جان نویم حق دهد از یمن مهر تو
شام وداع جان که شود خاك بسترم

در نامه‌ام اگر ننویسند مدح تو
روز جزا در آن بچه امید بنگرم

امید ها بمهر تو دارم که فی‌المثل
خود را بدوزخ ارنگرم نیست باورم

حاشا که حکم‌حق‌بسوی دوزخم کشد
مدح تو بر زبانم و شوق تو برسرم

اخلاص من ببین و بامید من ببخش
یعنی مگو که نیست ثبات تودرخورم

خوشدل بالتفات توام پر عجب مدار
گر یاری زمانه بچیزی نمی خرم

اندیشهٔ نوال تو هر گه که کرده‌ام گردیده است کام دو عالم مصوّرم
چون جز کف کفایت تو چاره‌ساز نیست از بخل روزگار شکایت کجا برم
مگذار هم در آخر کارم بدست غم چون دستگیر شد کرم تو مکرّرم

تا ازسحاب سایه در افتد بکوه و دشت
خصمت فتاده باد وچنین است لاجرم

برداشت پرده دلبرودل جان نثار کرد وآنکس که جان نداد ندانم چکار کرد
مجنون اقب نهاد مرا عشق نیکفال وآنگه براه کوی بتان سنگسار کرد
بی بهره‌ام نکرد زبیداد لطف خویش کز جور سر برید و بلطفم شکار کرد
مردم بر آستانش و جان دادنم ندید عشقم بکوی یار چو بی اعتبار کرد
ای مدعی بکار تو آمد نه کار من این طالعی که یار مرا با تو یار کرد
از چشم آن نگار فتادیم بی سبب وین کار نیز چشم بد روزگار کرد
جزمن که دل بمرگ نهادم زرشک غیر از کوی او دگر که سفراختیار کرد
ترکی که خونش ازدم شمشیر میچکد در کشتنم به نیم نگه اختصار کرد
دانی چکرد دیده گریان بدامنم کاری که ابر با همه باغ وبهار کرد
تامست گشت خون من ازروی نازریخت آن تند خو که خون بدلم زانتظار کرد
هر گل که چیددیده زرویش بروزوصل شام فراق باز مرا در کنار کرد
از سوز سینه آتشم اندر کفن فتاد تا شعله خوی من گذرم بر مزار کرد
آن بیوفا طبیب که حال دلم شنید گفتم که مرهمی بفرستش فکار کرد
درمشگلم به بین که باین شوق بی‌امان هرگز بکوی او نتوانم گذار کرد
واقف نیم که باده بمن داد یا نداد ساقی که بیخودم بلب می گسار کرد
گل خار شد بچشم تماشاچیان باغ روزی که جلوه درچمن آن گلعذار کرد
آن نوسفر که ملك دل من خراب ازوست عزم کدام ملك و کدامین دیار کرد
امشب که جام باده‌ام ازسر کشی نداد از نیم جرعه چاره رنج خمار کرد

سر با کسی فرود نیاورد وآرزو بسیار سر که در سر این‌کار وبار کرد
جام شراب نام سبق ز آفتاب برد می چون بجام ساقی گلگون‌عذار کرد
میخواستم که زود ببازم بعشق جان امید وصل یار مرا بدقمار کرد
دانست کاختراع دل ماست دوستی دلدار ترك مهر و محبت ز عار کـرد
بر کوه حمله گر کند از پا درآردش درد فـراق آنکـه چنینم نزار کرد
هرجوروهرجفا کهاز آن جورپیشه‌دید دل از سر ادب گله از روزگار کرد
مرهم فروش واخرد ار جان بمرهمی خوشتر ز غمزهٔ که نه جانی فکار کرد
ای گل بعندلیب نبخشودی وز درد هر نالهٔ که کرد ترا در جوار کـرد
مسکین دلم چگونه برد صرفه از دلت کاندر مصاف سنگ ز مینا حصار کرد
صد جور دیدم وز تـو دل برنداشتم بیچارگی بکوی توام بردبار کرد
بارش بگل فتاد ز اشگ اولین قدم هر کاروان که از سر کوی تو بار کرد
می‌بست نقش قد تو این چشم اشگبار روزی که سرو جا بلب جویبار کرد
جای قرار بر سر کوی توام نماند اکنون که آرزوی توام بی قرار کرد
با من مگو که نالهٔ زارت اثر نداشت بیرحمی تو را چو یکی در هزار کرد
بختم نکرد از پی بـاد صبا گذر در راه انتظار توام چون غبار کـرد
امروز در جهان منم از عشق یادگار بختم‌چه‌شد که‌برسر کوی توخوار کرد
زاری کنان نشست ببالین او اجل آنرا که محنت غم عشق تو زار کرد
چون من به‌بند گیت‌رقیبت‌میان نبست با آنکه کار با دل امیدوار کـرد
همرنگ روز کرد نکوئی رخ ترا روز مرا غم تو چـو شبهای تار کرد
خون هزار بیدل و صد همچو من اسیر دانی که ریخت آنکه ترامی گسار کرد
یاد آمدش ز ناله من در هوای تو هرکس بباغ گوش بصورت هزار کرد
گلزار کـرد عکس رخت دیدهٔ مرا وین دیده نیز کوی ترا لاله زار کرد
چونشد جدا ز لعل تو در جام بیدلان آن می که چاره غم صد سوگوار کرد

شهد غم ترا بمذاق بلاکشان — دردا که رشك مدعیان ناگوار کرد
خنجر بروی من کشی واین مراسزاست — خون دل کباب منت می گسار کرد
کوه شکیب گردم و از صرصر بلا — عشقت چو برگ کاه مرا بیوقار کرد
زلف ورخت زفتنه گری کرد در جهان — صد آنچنان که گردش لیل و نهار کرد
من جان بعشق کندم وکام ازتو غیردید — یارب چه شد که مزد نبرد آنکه کار کرد
یادآور زمانه کنم عرض حال خویش — حسرت چو قصد من ز یمین ویسار کرد
مخدوم نامدار من آن مایهٔ وقار[1] — کو مهر را بنور خرد شرمسار کرد
تا گیردش رکاب و رود در عنان او — خورشید شد پیاده و او را سوار کرد
از ما در زمانه چو اول کریم زاد — چون او نشد کسی که کرم راشعار کرد
فضل خداست دولت مردان روزگار — فضل خدایرا که تواند شمار کرد
چون او که کامرانی او باد تا ابد — خوش آنکه تکیه بر کرم کردگار کرد
واقف نشد که لاف کدام و کرم کدام — هر کس که نسبت کف او با بحار کرد
بعد از توکلی که بالطاف ایزدی — دانی بپاس دولت دیرین چکار کرد
از عدل و مردمی و وفا و کرم نمود — ارکان دوستی که خدا استوار کرد
هر نکته‌ای که کرد بیان درصلاح ملك — در گوش روزگار در شاهوار کرد
نرخ کرم که بود که از کم بلند گشت — زررا که بر کشیدهٔ این عهدخوار کرد
ای سروری که چون تو بلنداختری ندید — تا سیر کرد کوکب و گردون مدار کرد
کردی زلطف درحق یاران و دوستان — کاری که از کرم بتو پروردگار کرد
ازخون دیده‌اش که ز دامان گذشته‌است — خصم ترا زمانه سزا در کنار کرد
کام زمانه داد ز طبع کریم تو — ایزد که در زمانه ترا کامکار کرد
ایزد که بهر راحت جانها ترا گزید — وز دیگران ز مرد میت اختیار کرد
خصم ترا دوروز امان داد و او زجهل — پنداشت بختیان فلك را مهار کرد

١ــ درنسخه دیگراین مصرع چنین ضبط گردیده : مخدوم نامدارمحمد امین مهی

تا آسمان رساندت از فضل کردگار — این طالعی که خصم ترا کامکار کرد
ناچار جان بمرگ دهد بد سگال تو — با آسمان چو می نتوان کار زار کرد
زین رو که انتظام جهان میدهد بتیغ — از نسبت بیانت جهان افتخار کرد
گو لاف همسری نزند با تو ازهوس — چون خصم رافلك همگی عیب وعار کرد
هرجا که انتقام تو افروخت آتشی — روی عدو چو چهره اصحاب نار کرد
آن روشنی که خواست زاختر عدوی تو — در کار او زمانه ز شمع مزار کرد
ظلمی که روزگار بعهد سیاستت — با هیچ کس نکرد بمن آشکار کرد
بسیار کار درهم و آشفته همچو زلف — نیروی دولت تو چو روی نگار کرد
جز سوی مدحت تو مرا دل نمی کشد — عهدی که کرد با تو دلم استوار کرد
زین پس رواج شعرمرا گو ببین حسود — این نقد را چو نام تو کامل عیار کرد
غیرازمدیح کار دگر نامدش ز دست — عاشق که خدمت توبجان بنده وار کرد
ازنوك خامه کارد گر گر مرانخواست — این بس که دردوچشم حسودتوخار کرد
تیغ زبان من بعدوی تو می کند — کاری که با عدوی خدا ذوالفقار کرد
وآنکس که عیب شعرترمن زجهل گفت — بی التفاتی تو سزا در کنار کرد
از نسبت مشارکت من عزیز شد — از تهمت مشابهتم آنکه خوار کرد
کاریکه کرد دخل حسودان بشعرمن — در سیر باغ بالب و دندان حمار کرد
تادر حساب کار ز نیرنگ روزگار — امسال را قیاس نباید بپار کرد
هرروز خوشترت بود ازروز پیش عمر — چندانکه هیچ کس نتواند شمار کرد

درمدح حضرت رسول اکرم (ص)

درین خرابهٔ پرغم که نیست جای سرور — خوش آنکه پیش نگیرد بجز طریق عبور
مخور فریب سراب امل در این وادی — که هست قصه لب تشنگان او مشهور
بحال گمشدگان دیده ات اگر بیناست — رها کن این ره تاریك را بدیدهٔ کور
چراغ عقل برافروز ای دل و مطلب — فروغ مشعله هجر در شب دیجور

اگرچه شعبده بازاست چرخ این نکند		که شاهباز بر آرد زبیضه عصفور
باین طبیب مبر درد خود که شربت او		موافقت نکند با مزاج یك رنجور
مگو بچرخ دلت گر جراحتی دارد		که مشفقانه بالماس سازدش ناسور
دل از دفینه این خاك پر خطر بردار		چرا که افعی چرخست برسرش گنجور
هوای گنج سلیمان ترا و ترك فلك		بفکر آنکه بغارت برد ذخیره مور
درین خرابه پر محنت و بلا پیوست		که جای شیون وشینست ومنزل شروشور
گرفتم آنکه نشاط زمانه را اسباب		بحضرت تو فراهم شود کجاست حضور
میان ماتمیان گر بعیش بنشینی		چه یابی از اثر نالهٔ دف و طنبور
ترا که هست از این شهر بند ظلمانی		هزار مرحلهٔ دور تا بعالم نور
بدوش روح سبك سیر بار محنت تن		چه لازمست کشیدن اگر نهٔ مزدور
برای کوتهی قصه امل کافی است		حکایتی که ز پیشینیان بود مأثور
بسا که کوکب جمشید وقیصروخاقان		گذشته‌اند بر این دهر در مرور دهور
بلاف طبل سکندر بسا که کوفته‌اند		که نامشان بجهان نیست اینزمان مذکور
بسا که همره گرد سکندر و دارا		گذشته‌اند براین خاکدان صبا ودبور
ندانمت چه هوس راه زد که افتادی		باین خرابه بی بام و در ز گلشن حور
جدا ازین وطن دلپسند باشی چند		غریب وار ز یار و دیار خود مهجور
گرفتم آنکه بهفتاد سال یا افزون		شود نشاط جهانت بکام دل مقدور
نه آخرین بنهایت رسد که شرمت باد		ز همتی که بود بر همین قدر مقصور
ز نقشهای پراکندهٔ قدم پیداست		که گم شدند بسی همچو مادرین ره‌دور
چگونه زین‌شب تاریك ره برم بیرون		نهشت صرصر حیرت فروغ شمع شعور
نه رهبری که در این ظلمتم نماید ره		نه اختری که سراغی بمن دهد از نور
ز دود آه منست این بدوره گردون		که روز روشن او میشود شب دیجور
گرفته آتش آهم بخرمن خورشید		که صبح می کندش چارهٔ تب از کافور

همیشه جامه چرخ ازوقست ومن غمگین بحیرتم که چه وقت است ماتم و کی سور
قوی‌تر ازمن ودانا تر از زمانه بسیست اگر مراد میسر شود بحیله و زور
زدست ساقی دوران طفیل عیش کشان شراب صاف طمع چون کنم من مخمور
که غیر خون نکند در پیالهٔ جمشید کـه غیر زهر نریزد بکاسهٔ فغفور
من گدا چه طمع باشدم ز دور فلك چو کام خـویش ندیدند بهمن و شاپور
چو چرخ دشمن جانی گرفته شش جهتم حصار من کف خاکی و آن تمام فتور
باین روش که رود آسمان عجب دارم که راه سیر نبستست بر وحوش و طیور
مدار او بدورنگی بود چه شد که مرا همیشه در پی حرمان بود بیکدستور
ز بخل چرخ ملولم ولی چه چاره کنم بهیچ چون نتوان ساختن ز طبع غیور
فغان که ازسر جان جهان گذشتم و چرخ هنوز نیست بر آنسر که داردم معذور
صباح روز قیامت ز یکدگر ریزد اساس جور فلك از نهیب نفخه صور
مباد حکم قضا بـار دیگرش معمار مباد خانهٔ گردون دون دگر معمور
اسیر چرخم و شادم که نیست حالت من بر آنکه هست عنان ویش بکف مستور
قرین دردم و دانم که لطف شاه رسل طبیب گردد و نگذاردم چنین رنجور
حبیب حق که بود گوهر یگانهٔ او کمال قدرت حق را نهایت مقدور
شه رسل کـه مثال هدایت دوجهان بنام نامـی او گشت در ازل مسطور
همان بصفحهٔ هستی نگشته بود قلم که شد تمام بنام رسالتش منشور
فلك بسجده درآمد که بوسدش نعلین زمانه گفت زهی با ادب ترا ره دور
بخدمتی که نکردی چنین مرو از راه به پایه‌ای که نداری چنین مشو مغرور
گرت ز دست برآید ببوس پای کسی که بوسه داد بر آن پای و باش ازین مسرور
بکارخانهٔ تقدیر ایزد متعال زامر لم یزلی حکم حق چو یافت صدور
چه خون که دردل امکان نکرد تا آورد ز خلوت عدمش تا به پیشگاه ظهور

اگر بصورت انسان نبود دشمن او
ز آدمی نشدی طبع وحش وطیر نفور[1]

براه کینش اگر رفت رستم دستان
بچاه عجز درافتاد کین من و این گور

آیا شهی که پس از نام خالق جبار
نخست نام تو گردد در آسمان مذکور

توئی که از پی سکنای خادمان درت
بگوشهای جنان برکشیده‌اند قصور

بطوف کعبهٔ کوی تو از زبان ملك
شنیده‌اند بسی ان سعیکم مشکور

عتاب لطف تو شد آفت دل موسی
زهی ز پرتو رویت چراغ ایمن طور

ز شیوهٔ شکرین خندهٔ لبت آموخت
هر آنچه کرد مسیحا بچارهٔ رنجور

بذوق صیت[2] خوش مژدهٔ رسالت تو
بلند نغمه داود در ادای زبور

ز عدل شاملت آموخت شیوهٔ احسان
که گوش کرد سلیمان بقصهٔ ازمور

اگر نه گوهر پاکت بصلب[3] آدم بود
نمی شدند ملایك بسجده‌اش مأمور

غرض وجود محبان و دوستان تو بود
که آفرید خدای جهان اناس وذکور

ز صلب پاك تو زیب وجود شد گهری
گهر چو خود صدف هرچه لؤلؤ منثور

ز بهر نسل توصنع خدا پدید آورد
یکی گهر که بود گنج خانه را گنجور

تو را انیس و ولی خدایرا مونس
تو را نظیر و امام هدای را منظور

زحور پاکترش دامن از طهارت و حق
برای جلوه گهش آفریده گلشن وحور

ز دیدهٔ همه عالم نهان ز روی عفاف[4]
مناقبش[5] بزبان جهانیان مشهور

مدار روشنی عالمی ز نسل شریف
چو نور چشم جهان بین زدیدها مستور[6]

فلك بجام مرادش بریخت صاف امل
فشاند دست که بس باشدم شراب طهور

قضا ز باغ فلك گفت پای نه بیرون
کشید پای که ما را بس است گلشن حور

در سرور بدو بست قسمت و میگفت
چه غم که بهر دلم ساختند دار سرور

لباس سندس[7] واستبرقم[8] چو بس باشد
بناز دشمن ما گو باطلس و طیفور

١ـ نفرت داشتن ٢ـ آوازه ـ شهرت ٣ـ استخوانهای پشت دوش تا سرین ٤ـ پارسائی
٥ـ هنرها ٦ـ پوشیده ٧ـ نوعی از دیبا ٨ـ دیبای نرم وسبز

نگشت بعد تواش کس نصیرو گفت چه باك　　که در مخاصمه روز جزا منم منصور
ایا بمهر تو وآل بسته عفو خدا　　ایا بیمن ولای شما جهان مغفور[۱]
کدام خدمت ومدحت شها که یاد آرند　　بحضرت چو توئی از من تمام قصور
بسا گرفته رکاب تو جبرئیل امین　　بدوش غاشیه برلب درودنا محصور[۲]
بپای عقل توان رفت راه مدحت تو　　باوج چرخ توان گرشدن به پشت ستور
شفاعت تو امیدم بود بر جبار　　که آسمان نکند بیش ازاین مرا مجبور
بپای جور خودم بیش ازین نسازد خاك　　زخاك پای توام بیش ازین ندارد دور
چو سر زکنج لحد هر کسی برون آرد　　صباح روز قیامت زهول نفخه صور[۳]
توخرد کس من بیکس شوی زروی کرم　　چو ناکسان نگذاری خجل شوم محشور
باین امید ز خواب عدم بپوشم چشم　　که بر رخ تو گشایم صباح روزنشور[۴]
همیشه تا بود از دور آسمان مه وسال　　مدام تا گذرد برجهان سنین[۵] وشهور[۶]
حساب روز عدوی تو کم ز هفته وروز　　محب آل تو را سال عمر نا محصور

درمدح پیغمبر اکرم صلی‌الله علیه وآله

صد خار بپا دارم ودر راه تمنا　　خوش میکشدم دل بسوی منزل سلما
اول قدمم بار در افتاده بگل لیك　　دل در طلب راه بر مقصد اقصا[۷]
ساقی قدحی از می دوشینه بیاور　　تا چند توان بود دراندیشهٔ فردا
گرمی بری از کوی وی ای همدم دیرین　　تابوت من دل شده باری بمدارا
اندیشه صبر ار نکند خاطر مجنون　　از ناز پریشان نشود طره لیلا
از یاریش اکنون نبرم رشك بمردم　　دانم چه بود عادت آن دشمن جانها
دیدم که کسی بادل شاد است در آن کو　　گفتم دو سه روز دگر آیم بتماشا
خاصیت این هر دو کسانیکه شناسند　　دانند چکرداست دل او بدل ما

۱ـ آمرزیده ۲ـ چیزیکه اطراف آن گرفته باشد ۳ـ آنچه اسرائیل بدومی‌دمد در روز قیامت
۴ـ روزرستاخیز ۵ـ سالها ۶ـ ماهها ۷ـ اقصی‌ـ دورتر

حـاجت نبود گفتن کیفیت صحبت   جـائیکه رسیدند بهـم شیشه وخـارا
ای صدچومن از بهرفدای تو همان کم   نتوان بتو گفتن که مرا رشك مفرما
چون سایه قدم نه که بپای تو نهد سر   گر زانکه بخورشید شدی مایل سودا
اینست اگر روی تو و زلف دلاویز   خوشباش که دیوانه شد و سلسله فرسا
ای یوسف گل پیرهن این بوالعجبی چیست   زنجیری زندان تو و دیوانه زلیخا
از دایره عشق تو بیرون شدنم نیست   ای نقطهٔ خال تو مرا سرّسویدا[1]
از لطف بحال که توانی نظر افکند   یك شهر مه روی ترا واله وشیدا
صد دین مسلمان به‌پشیزی[2] نخرد کس   لعلت بتکلم برد و غمزه بایما
یك شیوه نداری تو که دین ودل‌مردم   طاوس چمن چشم فکنده بسوی پا
جز آنکه به بینم برخ خوب تو گاهی   دیگر بچه کار آیدم این دیده بینا
حاشا که شکایت کنم از جورتو لیکن   احوال دلم هست ز اطوار[3] تو پیدا
مهر تو صفای دل و دل صاف محبت   هم باده ما صافی وهم شیشه مصفا[4]
با آنکه نبینم بجهان طالب دردی   دارم دو جهان غم بدل تنگ مهیا
ای دل بحذر باش که در معرکه عشق   از ضربت شمشیر حرامست محابا
خوش آنکه نجوید ز کسی راز محبت   جز محرم خلوتگه اسرار فاوحی
ساقی بقدح ریخت دگر باره و در داد   از خود لب لعلی که بود ساغر وصهبا[5]
وقتست که شاخ سمن و لاله حمرا   این آتش موسی شود وآن ید و بیضا
از ابـر پراکنده بـود زینت گردون   وز سبزهٔ جمع آمده آرایش غبرا
شور افکند از خندهٔ گل و ز اثر آن   مـرغان چمن بـاز در آیند بغوغا
درجلوه در آید گل ودر گریه شود ابر   این دیده وامق بود وآن رخ عذرا
در یك دو سه روز از اثر سعی بهاران   رشك ارم خلد شود عرصه دنیا

۱ـ نقطه سیاهی که بر دلست واین تصغیر سودا باشد که مؤنث اسود است ۲ـ پول سیاه ۳ـ نمایشات
۴ـ پاك ۵ـ می

گوید همه شرح غم خود قمری بیدل — خواند همه درد دل‌خود بلبل شیدا
آیند بگلگشت چمن لاله عذاران — نرگس همه تن چشم شود بهر تماشا
مطرب بغزل خوانی و بلبل بترنّم — هم نغمهٔ این هر دو شود غلغل مینا
در باغ شدم بر اثر ابر بهاری — دیدم گل و بلبل بچمن انجمن آرا
این شور در انداخته از نغمه رنگین — آن پرده در انداخته از چهرهٔ زیبا
چشمم بتماشا خوش و گوشم بترانه — کامد بزبان بیخودم این مطلع غرّا
پر نگهت مشکست گلستان ختن آسا — گویا که صبا میرسد از وادی بطحا[1]
سر منزل مقصود خلایق شه کونین — منزل گـه منظور ملایك شه لولا
هـادی سبل[2] شاه رسل احمد مـرسل — یکتا گهر نه صدف چرخ معلا[3]
مقصود ملایك که بـود کعبهٔ کویش — مرغان اولی اجنحه را منزل و مأوا
آن سرخوش‌جام می توحید که پرواش — از قلت احباب نه وکثرت اعدا
آنجا که گشاید ز دلش چشمه حکمت — صد چشمه گشاید ز دل صخرهٔ صما[4]
یکتا گهرش شد سبب هستی عالم — شد بحر عیان بهر یکی لؤلؤ لالا
میکرد هنوز آدم و عصیان بمیان نه — تلقین شفاعت بدلش قادر دانا
دنیا نشدش مسکن‌وچندان عجبی‌نیست — در خانه عصفور هما گـر نکند جا
ازنه صدف چرخ غرض گوهر او لیك — پیش ازصدف آمد بوجود آن دریکتا
بر تارك افلاك شد و عرش معظم — می گفت بگردون که ز هی‌دولت عظما
پیوسته دلش بستهٔ کار غم امت — نا کرده همان خلق جهان خالق اشیا
میکرد نظر بر رخش اندر تتق غیب — وز غیر حقش خود بکسی نی‌سر پروا
ای نام تو سر دفتر دیباچهٔ فطرت — وی نام تو دیباچهٔ مجموعهٔ انشا
ای عفو گناه همگی روز قیامت — در خواسته از رحمت حق در شب‌اسرا

۱ــ نام شهریست ازمدینه ۲ــ راهها ۳ــ معلی ــ بلندشده ۴ــسنك‌بزرك سخت وسنگی که گویند دربیت‌المقدس درهوا معلق مانده

خورشید نبوّت تو و در وادی ایمن … یك لمعه زانوار رخت رهبر موسی
یوسف چه متاعست که گر ازتوفروشند … یکموی نگردد بجهان قیمت کالا
رخشنده تو وتابش خور جمله حکایات … بخشنده تو و بخشش دریا همه دعوی
مشغول عبادت تو و دل در غم امّت … جان در کنف عرش وتن اندرصف هیجا
این مهد زمرّد ز پی خواب تو بسته … در خون دلت لعل شده بالش خارا
مولای دو عالم تو و با اینهمه عزت … هر گز خوروخوابت نه‌ز بس خشیت مولا
دنیا همه از تیغ تو پرداخته از شرك … واندر دل پاکت نه جز اندیشهٔ عقبی
کفار بیکسو شده از تیغ تو بیجان … وز سوی دگر لعل لبت از پی احیا
منظور بغیر از تو نه از عالم و آدم … مقصود بغیر از تو نه از آدم و حوا
گر صعوه ببام و بر کوی تو بر آید … در زیر پر خویش کشد بیضهٔ بیضا
هر گز نشود ای ز تو روشن همه عالم … خود منکر نور تو بجز دیدهٔ اعمی
خورشید بود روشن و بی پرده ولیکن … شرطست که بی پرده بود دیده بینا
از لعل گهر بار تو هر نکته حکمت … در چارهٔ این مرده دلان معجز عیسی
از معجز موسی شد اگر بحر مشبك … شد بحر معلق بطفیل تو هویدا
خاك قدم تست همه عالم و آدم … ای گرد ره توسنت این توده غبرا[1]
کسری چه وایوان رفیعت که شکوهش … در هم شکند گنبد نه طارم اعلی
آن کنگرهٔ عرش که معراج ملایك … سر منزل ادنی تو را پایهٔ ادنی
ای داشته از نقش تصاویر دو عالم … بر نقش بدیع تو نظر مبدع اشیاء
کمتر زجماد آنکه مدیح تو نگوید … جائیکه دهد معجزه‌ات نطق بحصبا
مدح تو خود از دست وزبان که بر آید … حق گفته ثنای تو تبارك و تعالی
هر چیز که گفتند زاوصاف مدیحت … با آنچه سزای تو بود قطره ودریا
شاها بتو از درد دل خویش چگویم … نزد تو عیانست چه پوشیده چه پیدا

۱ـ گردآلود

احباب کم و چرخ مرا دشمن احباب　اعدا بسی و بخت مرا یاور اعدا
شاها که کند غیر تو خود دعوی خونم　با چرخ دغاپیشه که آمد همه دعوا
زین دشمن غالب بچه نیرنگ گریزم　گر جان نشود سوی عدم مرحله پیما
بر جـان ودلم بسته رهازخصمی و با من　از غم تن و جانی نه توانا نه شکیبا
بگذر ز من واینکه مرادشمن جانیست　با خصم خود از حد مبرای شاه مدارا
در هر دو جهانم نظری کن بشفاعت　ای هر دو جهان‌را تو بحق والی والا
تا گاه برخ بندد و گاهی بگشاید　عنقای همایون فلك پردهٔ اخفا

احباب ترا بال هما بر سر و پیوست
اعدای‌تو گم گشته نشان‌مانده چوعنقا

کیست‌سجود بنده‌را عرض کند به بندگان　دوحهٔ گلشن شهان داور کـامکار را
آنکه بگاه جنبش کوکبهٔ جلال او　چرخ بچشم‌اختران جای دهد غبار‌را
وآنکه زفیض ریزش ابر کف سخای او　گلشن دهر یافته رونق نوبهار را
باش تجلی ار کند نور ظهور دولتش　تا بعیان نمایمت طاقت کوهسار را
بعد زوال ظالمان عدل ضعیف پرورش　قاعده‌ای نهاده نو دولت پایدار را
ای‌ز کف توشادمان‌روح کریم‌خسروان　وی زرخت کرم عیان مردم هوشیار‌را
دشمن اگرچه پر بودتیغ برآرو کم‌شمر　نور دوچشم روشنی صاحب‌ذوالفقار‌را
عرض شکوه چون کند دولت آسمانیت　روی زمین نمیرسد دشمن خاکسار را
دیدهٔ بخت در جهان بهر فنای ظالمان　گشت و نجست عاقبت غیر تو شهریار‌را
مهچهٔ رایتت مگر سر بکشد بآسمان　دوخته ماه بر زمین دیدهٔ انتظار را
طرهٔ پرچم تو چون زلف بتان ماه‌وش　هر طرفی‌بخون کشد صد دل بیقرار‌را
ایکه زبسکه امتنان از دل عاشقان‌غمین　مشغلهٔ ثنای تو برده خیال یار را
پایه‌شناس شد کنون طبع دقیقه یاب‌تو　گو بگذار مدعی شهرت اعتبار را
گر بمیان نیامدی طبع سخن شناس تو　فرق که کردی‌ازخزف گوهرشاهوار‌را

کرده‌قوی دل مرا لطف ضعیف پرورت ورنه پر آزموده‌ام یاری روزگار را
ختم سخن بمطلع وحشی نکته دان کنم شاید اثر کند دعا کام دل فکار را
طی زمان کن ای‌فلك وعده وصل یاررا پاره‌ای از میان ببر این شب انتظاررا

بهر سجود تا بود سجده نشان بندگی
بر درت آورد فلك خسرو شهریار را

بخش دوم

غـزلـیـات

بنام خداوند مهربان

(۱)

زهی مثالی که چون جمالت ، نبسته نقشی زمانه زیبا
بخنده شیرین ببذله شکر، بغمزه لیلی بعشوه سلمی
قدم برون نه چووقت آن شد که در گلستان زفیض باران
روان شودجوزاشک وامق وزآن دمد گل چوروی عذرا
سرود عیش و شراب باقی صفای باغ و جمال ساقی
از این فزونتر مدار امّید وزین نکوتر مکن تمنا
چه سود زاهد ملامت من وزین نصیحت تراچه حاصل
اگر بفکر منی دعا کن که ناشکیبی شود شکیبا
قرین دردم رفیق محنت زراحت ورنج زمن چه پرسی
که پهلوی من نمی شناسد ز خاك بستر ز خاره خارا
فلك که دارد چنین خرابم ربوده از دل توان و تابم
چوترك مستی بتان ندانند فنون غارت رسوم یغما
توماه فارغ زمهر خوبان چه باك داری ز محنت من
مقیم ساحل چرا نخندد باضطراب غریق دریا

گرفته نازت بعجز ما خو وگرنه با ما ترا چه‌نسبت
یکی فقیر و یکی توانگر یکـی ضعیف ویکـی توانا
بقدچوسروی برخ چوماهی بمصرخوبی کنون توشاهی
کرشمهٔ کن چو تازه خواهی روان یوسف دل زلیخا
یکی بکامش همیشه دوران یکی‌نصیبش زبخت حرمان
ترا گمان این که قاصر آید ز فکر نادان خیال دانا
صلای عیش و صفای محفل ستاده ساقی نشسته خوشدل
بخنده آنمه چنانکه ساغر بگریه عاشق چنانکه مینا

(۲)

دردا کـه تلافـی نتوانند جفـا را | روزیکه شناسند بتان اهل وفـا را
آئین کرم بین که‌سگ‌خویش‌شمردند[۱] | رنـدان خـرابات مـن بی سرو پـا را
غیر از تو من ایشوخ جفاکار ندیدم | منعم که بریزد بستم خـون گدا را
صبری که کس ازدلشدگان زنده نماند | آنسان[۲] نشناسند بتان قدر وفا را
در بادیه عشق بفریاد در آورد[۳] | خواموشی مـا تشنه لبان ابـر عطا را
زنجیری آنم که فروهشته بتقدیر | بر طرف بنا گوش بتان زلف دو تا را
نامم ز ازل عاشق دیوانـه نوشتند
ناصح نتوان کرد بدل حکم قضا را

(۳)

تومست‌باده و نظارگان بیخود تماشارا | درآن‌محفل که‌می‌آرد بخاطر حسرت‌مارا
بدل صدبار گفتم راه کویش‌را بسرپویم | همان‌چون‌وقت‌رفتن‌شدزسر نشناختم‌پارا
بصد شور قیامت حسرتم بیدار میسازد | اگردرخواب بینم جلوهٔ آن قدرعنارا[۴]
ندیدم‌جان کس بیوصل‌جانان‌در بدن‌ماند | بعهدعشق‌من آموخت‌هجران‌این‌مداوارا
فراق‌ازپی‌نداردوصل‌وغم شادی نمیآرد[۵] | دراین سودا بسر آورده‌ام بسیار شبهارا
کم‌ازمجنون نیم‌درشورسوداخضرراهیکو | که بنماید بمن‌در بیخودیهاراه صحرارا

۱ـ نسخه‌دیگر: شمارند ۲ـ نسخه‌دیگر: آسان ۳ـ نسخه‌دیگر: برآورد ٤ـ : نسخه‌دیگر جلوهٔ آن‌روی‌زیبارا ۵ـ درنسخه دیگر : قرین ازپی ندارد وصل وغم شادی نمی‌ارزد

وصالش چون توئی را کی میسّر میشود اما
(٤) زسر بیرون نخواهی کرد عاشق این تمنارا

بچشم دیگران درصید من منگر نظر بگشا		پرم بر بند و بنداز بال مرغان دگر بگشا
نخواهد هشت پیرمیفروشم چوندر اینحسرت		درمیخانه را گویك دو روزی زودتر بگشا
نمی گویم چرا درسینهٔ[1] ای مرغ دل اما		اگر داری هوای سیر گلشن بال و پر بگشا
رخت نادیده میترسم برد جان از بدن شوقم		اگرخواهی گشودن پرده از رخ[2] بی خبر بگشا
شب عیداست گو پیرمغان شکرانه عشرت		خرابات مغان را در بهنگام سحر بگشا
اگر دعوی کند بلبل که دارد رنگ و بویت[3] گل		نقاب سنبل مشگین از آن گلبرگ تر بگشا

پس ازعمری که یکشب گشتهٔ از رحم یار من
(٥) بعاشق مهربان شو پیش او بنشین کمر بگشا

نکشیده اینقدر برق سبکعنان عنانرا		که بروی هم گذارم خس و خار آشیانرا
بهوا گرفته مرغان نظرم گهی که افتد		بهوس ز هم گشایم پر و بال ناتوان را
منم آن تمام رغبت بگذار عشق شمعی		که بپای شعله بستم همه رشته‌های جان را
گهی از غم زمانه گهی از سپهر نالم		که بگوش او رسانم بهانهٔ فغان را
ببرای اجل از آنکو که گران شدم بر آن دل		ولی آنقدر امان ده که ببوسم آستان را

بغلط در این بیابان جرس اینقدر ننالد
(٦) که هنوز گرد عاشق زپی است کاروان را

گوش صیّاد ستم پیشه بیگانهٔ ما		آشنا نیست بفریاد غریبانهٔ ما
غیرماتم زده کس نوحه گری نتواند		بگذارید بما خواندن افسانهٔ ما
تا برونم بکشد عجز و تغافل بکند		سر گران میگذرد از در کاشانهٔ ما
ما غمین تو نوای غمت آئین سرود		بکجا میروی ای جغد ز ویرانهٔ ما
مدعی تا چه فسون کرد که از تأثیرش		رفت بیگانگی از خاطر بیگانهٔ ما

۱ـ نسخهٔ دیگر : دربستهٔ ۲ـ نسخه‌دیگر : گشودن دربرویم ۳ـ نسخه‌دیگر: رنگ رویت

سببی ساز خـدایا که نگرداند روی غم مرد افکنش از خاطر مردانهٔ ما
اضطرابـم نگذارد بتمـاشا عاشق
(۷) ایخوش آندم که بسوزد پر پروانهٔ ما

زاهد چواز تقوی‌وزهد آگه‌نهٔ انجام‌را پر طعن رسوائی مزن‌رندان‌دردآشام‌را
آغاز عشق‌است ایصنم‌بنیاد استغنا مکن تا آشنای دل کنم عشق بلا فرجام[1] را
شاید بحالم بنگرد چشم‌خمار آلوده‌ات ساقی که‌باشدسر گران بر خاک‌ریزدجام‌را
یارب‌چه‌باشدلذّت حرف‌وفا ومهر ازاو چون‌طعم شکرمیدهد لعل لبش دشنام‌را
از بسکه ناشایسته‌ام‌لعل‌لب‌پرعشوه‌اش با دیگری گویدسخن کزمن‌بردآرام‌را
گاهی‌بمستی آن‌صنم گررخصت‌کام‌دهد گم میکنم از بیخودی کام دل ناکام را
قاصدا گر از کوی‌او بامژدهٔ‌وصل آمدی
(۸) یکباره با عاشق بگو بهر خدا پیغام را

چه سود خاصیت لعل نوشخندترا که چارهٔ نکند هیچ دردمند ترا
مرا که نیست نصیبی زچرخ غیرستم چرا بجان نکشم جور دلپسند ترا
ز زلف‌حورم اگر طوق بندگی سازند بدیگری نگذارم خم کمند ترا
بیك نگه که تسلی ببخشدم شادم نیاز بین بچه حد شد نیازمند ترا
کمند عشق تو پیچیده بر سرا پایم ز بند بند گشایم چگونه بند ترا
بشاخ سد ره بسی طایران که‌می‌نالند ز شوق جلوه سهی قامت بلند ترا
چسود عاشق اگرخاك رهگذار توشد
(۹) که بوسهٔ نتوان زد سم سمند ترا

ممکن نشود بوسه چو لعل نمکین را بگذار که از دور ببوسیم زمین را
چندان برخت بازندیدم که کنم فرق ز اوّل نگه خود نگه باز پسین را
زیبا صنما اوّل عشق است نگاهی چندانکه کنم وقف سجود تو جبین را

۱ــ نسخه دیگر : انجام

بر خواسته از کوی خرابات نگاری کز راه برد زاهد سجاده نشین را
از کوی تو رفتیم و ز بیقدری کالا پیش تو نگفتیم حدیث دل و دین را
با طرفه غزالی[۱] سروکار است دلم را کو بسته بفتراك بسی شیر کمین را
از شوق گل رویت اگر زار بگریم از خون جگر رنگ کنم[۲] روی زمین را
عاشق چو نبینم بجهان نکته شناسی
(۱۰) آویزهٔ گوش که کنم درّ ثمین را

وقت مردن مژدهٔ دیدار می باید مرا چارهٔ جان کندن دشوار می باید مرا
ایکه گوئی کوشش بسیار باید در طلب حاصلی زین کوشش بسیار می باید مرا
هم تماشای رخش فرضست هم شرح غمم دیده‌ای جز دیدهٔ خونبار می باید مرا
آنچه من می بینم از وی دیگران واقف نیند طاقت صد والهٔ دیدار می باید مرا
گل ز بلبل سرو از قمری که در پیش نظر جلوهٔ آن سرو گل رخسار می بایدمرا
ایکه گوئی با نکویان بیوفائی پیش گیر طالعی فرخنده چون[۳] اغیار می بایدمرا
میتوان از ناله‌ای صد رخنه کردن در قفس بال پروازی سوی گلزار می باید مرا
مرغ دلگیرم دماغ صحبتم با غیر نیست
(۱۱) عاشق از گلها گلی بی‌خار می باید مرا

تا آشنا بتی که نشد آشنای ما نشناخت قدر و قیمت مهرو وفای ما
وصل ترا که دیدهٔ گردون بما نهشت شاید بدیگری[۴] نگذارد خدای ما
هر چند خار تر ز سگانیم بر درت حیف است مدّعی بنشیند بجای ما
گفتم فدای لعل تو شد بر سر عتاب دانست از سیاق دعا مدعای ما
ای آنکه دل بزلف بتان میکشد ترا بشنو حکایتی ز دل مبتلای ما
گم گشت وماچنان بهوس گام میزنیم آندل که بود در ره ما رهنمای ما

۱ـ نسخه‌دیگر: نگاری ۲ـ نسخه‌دیگر: رنك‌دهم ۳ـ نسخه‌دیگر: طالعی چون طالع اغیار
۴ـ نسخه‌دیگر: شایدبغیرهم

کردم سراغ عاشق مسکین بکوی او
(۱۲) گفت آن غریب گشت در این کو فدای ما

ساقی بریز باده رنگین بجام ما بگذار تا بباد رود ننگ و نام ما
گفتی رقیب بر سر آنکو سگ منست ای بیوفا مخوان دگریرا بنام ما
چون در درون خانهٔ دل مهرروی تست گر پرتوی ز مهر نیفتد ببام ما
صیاد گو به نیروی بازوی خود مناز بال و پر شکستهٔ ما گشت دام ما
دشنام تلخ از آن لب شیرین نوشخند بس خوشنما بود بجواب سلام ما
قربان گرد جلوه گه او توان شدن سنگین دلی که از تو کشد انتقام ما
بسیار بی دلان بغمت مبتلا شدند پیدا نشد کسی به ثبات دوام ما
عاشق چه شد که رام هوس پیشه گان شداست
(۱۳) وحشی غزال ما که نگردید رام ما

بکوی دوست دلا شوق رهنماست ترا برو برو که رفیق سفر خداست ترا
نهال حسن ترا ابتدای نشو و نماست تو سرو سرکشی وتا بسر چهاست ترا
بزاری دلم از سنگ ناله می خیزد سزای آنکه[1] دل از سنگ دیدو خواست ترا
بنا مرادی جاوید در محبت تو رضا کنم دل خود را اگر رضاست ترا
دلا ز روز وصالش چه طرف بر بستی تو حسرتی که از وداشتی بجاست ترا
دمید سنبلت از برگ لاله و شادم که وقت مرحمت ویاری و وفاست ترا
هر آنچه داد زلیخا بقیمت یوسف بهای یکسر موی گران بهاست ترا
مرا که هست ملالت ز جان چه جای سخن بیا که جان جهان سر بسر فداست ترا
دمی نمیروی از یاد او ولی ز وفا
(۱۴) خیال عاشق مسکین بدل کجاست ترا

نگویمت که مبند آهوان صحرا را رعایتی ز کرم صید بند بر پا را
اگر نه قاعدهٔ عشق بود رسوائی که میرساند بگوش تو قصهٔ ما را

۱ـ نسخه دیگر : سزای او که

پی‌هلاك کسی چون فراق بست میان خلاف مرحمت او شمر مدارا را
زسعی خویش ببین‌چیست حاصل‌فرهاد بعشق نام مبر بازوی توانا را
جواب‌نامه مگو طفل‌شوخ من ننوشت که بسته است بپا مرغ رشته بر پارا
بحالت دل عاشق کجا دلت سوزد
(۱۵) که هیچ رحم نباشد بشیشه خارا را

ساقی‌مجلس‌رقیب وخون دل درجام ما بعد از این‌از وصل اوحاصل‌مباداکام‌ما
نامهٔ پیمان بآب دیدهٔ ما شسته شد محو کن از دفتر دلخستگانت نام ما
بال پروازی کز آن‌چشم رهائی داشتم بخت بد بر یکدیگر پیچیده بهردام‌ما
نامهٔ ما را اگراز ننگ نتوانی گرفت میتوان از عجز قاصد یافتن پیغام ما
زان‌خط‌مشگین که‌سر برزدززیر زلف‌او میتوان دانست صبح ازپی‌ندارد شام ما
ای محبت‌با توایمانم چنان‌ماند درست کان پری رو را بافسونی نکردی‌رام‌ما
از محبت هر کجا بینی مصیبت نامهٔ
(۱۶) بر سر آن‌نامه عاشق‌ثبت باشد[1] نام ما

از دیده‌ام خیال رخت برده خواب را امشب دگر چه‌چاره کنم اضطراب را
دانم که بوسه می نفروشد ولی خوشم کارم بحرف آن لب شیرین عتاب را
بردارپرده‌ازرخ‌وسرخوش‌برون خرام بنگر بخاك عجز رخ آفتاب را
آن رهروم که خار بیابان بپای من گر بشکند ز سر نگذارم شتاب را
این دل کجا و شوکت خیل خیال او یا رب نشان که داد باو این خراب را
خوش‌آنکه‌مست گرددودر بوسه‌رخصتی فرماید و بمن بگذارد حساب را
یارب باین خواص چرا پیر می‌فروش ریزد بخاك میکده درد شراب را
عاشق ز صحبت همه عالم کناره کرد
(۱۷) هر کس شناخت باز ز راحت عذابرا

رخصت رفتار ده سرو خرامنده را منع تکلم مکن غنچهٔ پر خنده را

۱ـ نسخه‌دیگر: بسته باشد

طرهٔ شبرنگ را برقع عارض مکن / شب نشود پرده پوش چون مه تابنده را
گوش کن این نکته را از من گستاخ گو / آنکه فروشد بهیچ گو نخرد بنده را
منکه نصیبم ز چرخ نیست بغیر از ستم / به که ز خوبان کشم جور خوش آینده را
میدهدم این زمان بینش جوهر شناس / بخت که دادم ز کف گوهر ارزنده را
چاره غم خواستم پیر مغان گفت می / آنکه ز خاطر برد رفته و آینده را
راز محبت نهان در دل عاشق نماند
(۱۸) پرده نپوشد کسی آتش سوزنده را

بر سر لطف ار نه‌ای تیغ مکش عتاب را / مفت نمیدهم ز کف ملك دل خراب را
تفرقهٔ دل غمین کرده قرین مردنم / جمع کنید برسرم چنگ و می و رباب را
در سر مستی از لبت بوسهٔ بیشمار کو / صرف دل تو کرده‌ام ناله بی‌حساب[1] را
از پی امتحان بده دامن خود بدست او / رعشهٔ اضطراب بین پنجهٔ آفتاب[2] را
آخر مجلس و مرا فرصت کام اند کی / رخصت یك کرشمه ده نرگس نیم خواب را
آتش و آب را بهم عاشق اگر ندیده‌ای
(۱۹) با رخ او نظاره کن جام شراب ناب را

سجودی[3] میکنم از دور گاهی آستانش را / که میل آشنائی نیست با من پاسبانش را
ز گلشن عندلیب ای شاخ گل دل بر نمیدارد / اگر صد بار آتش میزند برق آشیانش را
خزان بیمروت این قدر فرصت نداد آخر / که گوید بلبل از هجران گل یك داستانش را
جرس هر گام با محمل نشین گوید درین وادی / که مجنون از زبان افتاد و نشنیدی فغانش را
درین وادی مگر ریگ روان شد همسفر با ما / که حیرت میدهد[4] هر دم براهی کاروانش را
ندانم ره بکوی کیست عاشق این بیابان را
(۲۰) که بی آرام تر از برق دیدم رهروانش را

بنظاره تو از خود خبری نبود ما را / که ز دیده چشمهٔ خون ستمت گشود ما را

۱ـ نسخه دیگر: بوسهٔ بیحساب ۲ـ نسخه: بندهٔ آفتاب ۳ـ نسخه: نگاهی ۴ـ نسخه: حیرت می‌برد

چه شد از وفا بعالم همه کس ستودمارا بسر جفا که آمد که نیازمود ما را
دل رنج‌پرور مابچه سعی کرده حاصل ز صبوری آن‌دوائی که نکرد سودمارا
زره‌وفاویاری سگ‌خویش خوانده‌یارم بنگر که قدر وقیمت چقدر فزود مارا
ز دو دیده سیل‌اشگم بکنار غافل آمد که ز حالت دل خود خبری نبود مارا
زپی‌وصال‌هجران که‌چنین بسرعت آمد چه خیال کرد یارب که نکشت‌زودمارا
غم عشق او کجا و دل نامراد عاشق
(۲۱) همه حیرتم ز طالع که باو نمود مارا

آنانکه بگلزار برند اهل هوس را ای کاش نمایند بمن راه قفس را
بیگانگی از یارخوشست اهل هوس را این‌هم نه که بیگانه‌شمارد همه کس‌را
صیاد بما گر چه سر لطف ندارد بر هم زن رونق[1] نتوان گشت قفس را
جائی که رسد نغمه بگوش دل لیلی با ناله مجنون چه اثر بانگ‌جرس‌را
چون شعله که افتدبه‌تر وخشگ‌محبت درعهدغمت سوخت‌دل ناکس‌و کس را
با حسرت بسیار که باور نکند کس کز روی تو قانع شده‌ام دیدن وبس‌را
عاشق‌خجل‌اززحمت برقم که‌دراین باغ
(۲۲) از ناله نیفروخته بودم دو سه خس را

زهجران برلب آمد جان‌غمگین‌دل‌فکاریرا رفیقی کو که بنماید بمن راه دیاری را
گرفتم‌زنده‌مانم‌چند روزی‌در فراق او بسر کی‌میتوان‌بردن‌بهجران‌روزگاریرا
به‌پیغامی زلعلش شادمانم طالع آن کو که بنوازد بمکتوبی کسی‌امیدواریرا[2]
وفابا آنکه‌داردعزتی مشکل نمی‌باشد کریمی کو که‌بنوازدچومن بی‌اعتباریرا
شکارزخمیم بی تاب زخم کاری دیگر بجان کندن‌زپی‌خواهم‌شدن‌جا بکسواریرا

۱ـ نسخه مدرسه سپهسالار : برهم زن دولت
۲ـ در نسخه‌آقای سعید نفیسی این‌بیت از این غزل چنین ضبط میباشد :
به‌یکحرف‌ازز‌بان‌دوست‌شادم‌طالع آن کو که بنوازد بمکتوبی دل امیدواریرا

نمیدانم کجاشد خاك عاشق اینقدردانم
(۲۳) که‌ازدنبال‌محمل‌مضطرب دیدم‌غباریرا

نگویمت که ببین بندگی و خدمت ما نگاهدار سر رشتهٔ محبت ما
وزان‌خوشست‌بعزت که دراوایل‌عشق[1] ندیده بر سر کویت رقیب عزت ما
مکن نصیحت مفتون عشق در اینکار اگر ز اهل دلی گوش کن نصیحت ما
اگر رقیب در آتش رود نیم خرسند مگر رود ز سر کوی او بحسرت ما
چه آستین که بیفشاند مدعی ز نشاط زدامنی که فشاندی ز خاك[2] تربت ما
ز چشم یـار فتادیم بی سبب عاشق
(۲۴) ببین چکرد بما بخت بی مروت ما

با اینهمه بی‌طاقتی درعشق کردم کارها وین‌طالع بیکاره را خودآزمودم بارها
ازذوق دیدار کسی‌جان‌دادم وشدروشنم کز دیدن‌روی نکوآسان‌شود دشوارها
ای‌سنگدل صیاد من‌تا چند ازیاد قفس سرزیربال‌خود کشم در گوشه گلزارها
درآب وخاك ملك ما دردی‌نمیداردوا اینجا طبیبان فارغند از زحمت بیمارها
نه بهرطرح آشیان کزغیرت نامحرمان خاری بگلشن میکشم ازرخنه‌دیوارها
حیف‌است‌غافل بگذری‌ای برق‌بی‌پروازمن باصدمشقت جمع شد در آشیانم خارها
عاشق‌بوددرراه‌او گمگشتگیها شرط ره
(۲۵) ازراه دورافتاده‌اند این‌کاروان‌سالارها

دیدیم روی ساقی و شد خوب فال مـا جامی زدیم و رفت ز خاطـر ملال ما
خوش‌آنکه غیرما نبود کس بکوی تو زینسان که نیست غیرتو کس‌درخیال‌ما
احوال دل شنیدی و دیدی جراحتش آیا چه شد که رحم نکردی بحال ما
عمریست بر در تو گدائیم و در میان آگاه نیست غیر تو کس از سئوال ما
لطف تو بینهایت و عفو تو بیدریغ در جرم مـا مبین و ببین انفعال مـا

۱ـ نسخه‌دیگر: از آن خوشست بعزت که پیش از این خواری ۲ـ درنسخهٔ دیگر: به خاك

عاشق نبود حاصل سعیش بغیر رنج
هر کس دوید از پی وحشی غزال ما

(۲۶)

ازآن پوشیده میدارد زمن با غیر یاریرا — که میترسد بیاموزم ازو امیدواریرا
بجان خواهم خریدن در سر کوی تو خواریرا — که غیر از این ندارم چاره درد بیقراریرا
کرا ازمحرمان گفتی نوید وصل خود گویم — فدای نکهت زلفت شوم باد بهاریرا
بحالم مردمان گریند ناپرسیده احوالم — که داند عاقبت هر کس بعهدت دوستداریرا
عجب نبود پس ازمن گر وفا ومهر آموزی — بعهد من محبت داشت این بی‌اعتباریر[1]
نخواهم اجر دیگر در وفای او که می‌بینم — فزون ازمزد خدمت ذوق لذت جانسپاریرا
اگر این است استغنای صیادی که من دارم
چه منتها که برمن نیست عاشق زخم کاریرا

(۲۷)

تاکی زبیم خوی مه کج کلاه ما — از دیده ناتمام برآید نگاه ما
طفل است وآگهیش نه از کار روزگار — او را خبر کنید ز تأثیر آه ما
ای ابر رحمت ازتف این دشت سوختیم — وقتست اگر شوی ز ترحم پناه ما
از آفتاب تربیت از ابر نم ندید — روزی نشد ز خاك برآید گیاه ما[1]
ای پادشاه حسن ترا هیچ عیب نیست — غیر از غرور بیحد و آنهم گناه ما
داریم دعوئی بتو اما بروز حشر — مشکل که جانب تو بگیرد گواه ما
عاشق که هست ازهمه کس تیره‌روزتر
امروز گریه کرد بروز سیاه ما

(۲۸)

دل افکار کجا شادی دیدار کجا — سیر گلزار کجا مرغ گرفتار کجا
دست تقدیر ز هر دل صدفی می سازد — تا شود جلوه گر آن گوهر شهوار کجا
راهبر وعده کجا داد وکجا افتادم — من کجا بودم واین وادی خونخوار کجا
می برم باز زکوئی دل پرحرمانرا[2] — تاچه پیش آید وافتد دگر این بار کجا

۱ـ درنسخه دیگر: روز بدی ز خاك برآمد گیاه ما ۲ـ درنسخه دیگر: می‌برم بازز کویت دل پرحرمانی .

دارد از خوی تو دردل گله بسیار ولی
(۲۹) عاشق زار کجا جرأت گفتار کجا

بیا بنشین و بستان باده و لب ازسخن[1] بگشا / برافکن پرده و ازخلد در برانجمن بگشا
میان دلبری بر بند و هرجا از پی طاعت / کمر درخدمت بت بسته باشد برهمن بگشا
ز کویت روز و شب تا کی چنین نومید برگردم / صباحی یاشبی یکبار در برروی من بگشا
پی تابوت من گفتم بیا ازروی دلداری / نگفتم بر مراد غیر چاك پیرهن بگشا
چمن گردعوی خوبی کند باروی زیبایت / نقاب سنبل تر یکدم از برگ سمن بگشا
دوچندان خواهی ار روزقیامت شورش محشر / زبان درپرسش حال من خونین کفن بگشا
اگر ازسنگ باشد نرم میگردد دلش[2] عاشق
(۳۰) به پیش آنصنم گرمیتوان راه سخن بگشا

ای زراه شوق تو درپای هر کس خارها / وی بکویت هرطرف در گل فتاده بارها
من بحسرت ساختم کز آه من یارب مباد / آفت باد خزان را راه در گلزارها
نیست بیداد رقیبان را علاجی غیر صبر / رفتم و باز آمدم از خاك آن دربارها
ای که شهدی ازلبت باشد شفای عالمی / تا بکی خواهی شنیدن نالهٔ بیمارها
وادی عشق است اینجا از اجل پرسید راه / خضر را گم گشت پی ای کاروان سالارها
دل ز سیر گل مرا برداشتن یکبارگی / به که دیدن درچمن از رخنه دیوارها
درد حرمان را نبودست و نباشد چارهٔ / غیر صبر بی اثر در عشق کردم کارها
همرهان درچاره اش حیران و عاشق منتظر
(۳۱) کز جگر سر برزند درپا شکسته[3] خارها

باز از حدیث شوق چو ماند زبان ما / چون نی ز چاك سینه بر آید فغان ما
صد گل بباد رفت درین گلشن و دریغ / برقی نزد بخار و خس آشیان ما
روز جزا بقصهٔ شوقت بسر رسید / مانده است همچنان بزبان داستان ما[4]

۱ـ نسخه دیگر: درسخن ۲ـ نسخه: دلت ۳ـ نسخه: درپاخلیده ٤ـ نسخه: اما نشد تمام شود داستان ما

سر گشته همچو ریگ روانیم در طلب — هر گز بمنزلی نرسد کاروان ما
عاشق غنیمت است که با مدعی نبود
تاب جفای دلبر نا مهربان ما

(۳۲)
صبح چو یاد آورم صحبت دیدار را — آب زند دیده‌ام رهگذر یار را
ازتب‌غم آنکه گفت شربت‌صبرت‌دواست — گو بنگر زین دوا حسرت بیمار را
آنکه نداند زناز دوش کجا خورده می — یاد کجا آورد خسته دل[1] پار را
می ندهم گر دهند سایه طوبی بمن — بر سر کوی کسی سایهٔ دیوار را
شاه نداند ز چیست بر سر ره داد من — صرف فغان کرده‌ام قوت گفتار را
هست چو با او مرا در دل‌خود خلوتی — بهر چه باید کشید زحمت اغیار را
آنکه دریغ آیدش لطف کم خود ز من — صرف دلش کرده‌ام ناله بسیار را
گرچه‌دل‌ازغم‌نسوخت‌آنکه‌مرامیفروخت — برد ز دل زاریم میل خریدار را
عاشق از این بیوفا لطف نه وجور نه
از چه تسلی کنم خاطر افکار را

(۳۳)
بمن ار کنی تغافل پی مصلحت نگارا — خبرم کن از نگاهی و کرشمه‌ای‌خدارا
مگر از وفا تلافی کند آن صنم جفارا — که بعهد او نباشد اثر دگر دعا را
چکنم اگر نگیرم ره کوی میفروشان — زکرم نمی نوازد دگری من گدا را
ره کوی آن صنم را همه جا بسر بپویم — که‌بسجده گاه‌شاهان‌نتوان گذاشت‌پارا
نکشد دلم بگلشن ز هوای زلف سنبل — مگر از نسیم زلفت اثری بود صبا را
همه حیرتم زطالع که نگشت همدم من — سگ‌او که می‌شناسد شب تیره آشنارا
مگرازسپردن جان برهم زدردحرمان — که‌کسی‌ازاین‌طبیبان‌ندهدنشان دوارا
نبود بحشر دعوی بتوام ولی چوعاشق
دو سه بوسه گرستانم زلب‌تو خونبهارا

۳ــ نسخهٔ دیگر: حسرت دل

(٣٤)

دردم نه همین است که بستند پرم را ترسم نرسانند بگلشن خبرم را
ازحسرت مرغی که جداماندە زگلشن آگه نشدم تا نشکستند پرم را
گردیست زمن باقی وترسم که توازناز تا باز کنی چشم نیابی اثرم را
بودند بهم روز وشب آیا که جدا کرد از روشنی روز شب بی سحرم را
چون‌لاله‌من آنروز که سربرزدم‌ازخاك پیوست بداغ تو محبت جگرم را
عاشق منم آن نخل که از سردی ایام
یکباره برافشاند قضا برگ و برم را

(٣٥)

آنکه ازاوست‌غلغلی بلبل خوشنوای را کرده‌نصیب‌عاشقان[1] گریهٔ های‌های‌را
فرش بود سر شهان بسکه براه آنصنم فرق زهم نمیتوان دیده ونقش پای‌را
کرده‌باجردیگران وعده‌بهشت‌جاودان برسرکوی اوبمن‌آنکه نمودجای[2]را
شرم‌نکرده ازخدا سوی‌سفرچه میروی نالهٔ عاشقان مکن از پی خود خدایرا
حسرت ملك‌جم مخور بردرمیفروش‌رو درکف هرگدا ببین جام‌جهان‌نمای‌را
همچو خروش چنگ‌ونی‌غم‌زدلم نمیرود گم شده وشنیده‌ام زمزمه درای را
عاشق اگر بود بسر سایه سروقامتی[3]
می نخرم بمنتی سایه صد همای را

(٣٦)

مهر تو بیرون رود از دل غمگین ما از دل بی‌رحم توگر برود کین ما
باده‌کشی کار ما مهر بتان دین ما خاك در میفروش بستر و بالین ما
سوخت‌پری گرمگس‌حالت پروانه کو جان نتواند سپرد غیر بآئین ما
فکر جفا و ستم در دلت امروز نیست یا بدلت کار کرد نالهٔ دوشین ما
دیدن روی بتان باغ و بهار دلست زلف ورخ دلبران سنبل ونسرین ما
ایکه شدت بزم وصل جای حریفان نو یاد کجا آوری خدمت دیرین ما
آنکه کسی پیش اوقصهٔ مرگم نگفت
هیچ نپرسد چه شد عاشق مسکین ما

١ـ نسخه دیگر: نصیب دیگران ٢ـ نسخهٔ دیگر: رای‌را ٣ـ نسخه دیگر: سروهمتی

(۳۷)

یارب ببر از کوی کسی اهرمنی را مگذار بغارتگر گلچین چمنی را
حیف است چنین خلعت زیبای وصالی بر قامت آنکس که نیرزد کفنی را
ایمدعی آخر که گمان‌داشت که تقدیر بندد بکمند تو چنین صف شکنی را
صد طعنه ز همصحبتی غیر شنیدی از اهل وفا گوش نکردی سخنی را
اینست اگر بندگی و بنده نوازی قسمت نشود سجدهٔ بت برهمنی را
تا چند توان دید ز غمازی اغیار گرم از سخن وصل تو هر انجمنی را
این گرگ نه تنها بتو از ساده دلی زد در هرطرف آلوده بخون پیرهنی را
عاشق برو ازهمت پاکان مددی خواه
کز ملك سلیمان ببرد اهرمنی را

(۳۸)

دشمنان سیر شدند از هوس کینه ما تو ستم پیشه همان دشمن دیرینه ما
شب وروزم گهر از دیده برون میریزد که پی‌آورده خیال تو بگنجینهٔ ما
همچوآنمرغ که گل برقفسش افشانند شادمان است دل از داغ تو در سینهٔما
از سبو در قدح ازخم به سبو میکردم[1] تا بهنگام صبوحی می دوشینهٔ ما
بغم عشق گرفتار و ز خود آزادیم
عاشق افتاد بهم شنبه و آدینه ما

(۳۹)

بغلط زدست دادم سر زلف یار خود را که نیازموده بودم دل بیقرار خود را
من و زخم‌ناوك او نگذاردم ز[2] غیرت که بمرهمی رسانم جگر فکار خودرا
بسراغ خاکم‌آمد ز وفا ومن پشیمان که بباد داده بودم بطلب غبار خود را
بسر آمد ار چه عمرم بره جفا ندانم زچه‌دشمنند خوبان همه دوستدارخودرا
پی‌صید دیگر آنکس که رود زبیوفائی بکمند دیگری گو بنگر شکار خودرا
نه ز هجر اوغمینم نه ز وصل شادمانم که‌نمی‌شناسم ازهم بد و نیك کارخودرا
چوبگفتگو نگنجدغم عاشقان چه‌سازم که‌خبر کنم‌ازاین‌غم دل‌غمگسارخودرا

۱- نسخه دیگر: میکردند ۲- نسخه دیگر: چوغیرت

سگ یار میگریزد ز من و کجاست عاشق
(۴۰) که بکوی او نمایم بتو اعتبار خود را

جلوه بدل میکند عکس رخ یار ما — رونق مه میبرد آینهٔ تار ما
برده خیال تو دوش طاقت و آرام دل — پاس دل ما نداشت دیدهٔ بیدار ما
زین چه که عیسی دمی کز لب نوشین تو — حسرت یك شربت است در دل بیمار ما
با همه حرمان مرا[1] شکوه نباشد مجال — ساقی سر مست ریخت بادهٔ سر شار ما
تا بمژه میرسد این نم فیض از جگر — طعنه بگل میزند خار بگلزار ما
لطف بما کم مکن تا بمکافات جور — رنجه نسازد دلت نالهٔ بسیار ما
خدمت بی مزد ماست از سر اخلاص و مهر — بندهٔ فرمانبریم کیست خریدار ما[2]
عاشق از آسیب دهر رخت بمیخانه کش
(۴۱) چند بود روزگار در پی آزار ما

سواری آمد و از جلوه ساخت کار مرا — بلند کرد هم از جلوهٔ غبار مرا
تمام عمر بگرد سر تو میگردم — بمن اگر بگذارند اختیار مرا
مکیدن لب میگون زساقیم[3] هوس است — عجب که باده کند چارهٔ خمار مرا
بمجلس آمد و می بایدم برون رفتن — ز بزم او چو نه بینند[4] اعتبار مرا
دل آنزمان که بزلف توعهد الفت بست — چوروز خویش سیه کرد روزگار مرا
عجب ز یار فراموش کار من عاشق
(۴۲) که خوش کند به پیامی دل فکار مرا

زاندم که بر رخ تو گشودیم دیده را — کردیم یاد خیر دل آرمیده را
غافل مشوزحال دلم یکزمان که نیست — عمر دراز بسمل در خون طپیده را
کو تازه دلبری که بامید مرهمش — گیرم زدست او[5] دل درخون کشیده را

۱ـ نسخه دیگر : حرمان ازو ۲ـ این بیت در نسخه کتابخانه مدرسه سپهسالار ضبط است ودر نسخی که قبلاً چاپ شده وجود ندارد ۳ـ نسخه دیگر: لب میگون ساقیم ۴ ـ نسخه دیگر : که نبینند ۵ ـ نسخه دیگر: زدست تو

صد شب تسلی دل بیتاب کرده‌ام[۱] یك وعدهٔ ز لعل لب ناشنیده را
ای آنکه کردی از غم یوسف ملامتم برسرزن این زمان کف دست بریده‌را
یادآیدم وطن نگرم چون ببوستان بی رونق آشیانهٔ مرغ پریده را
زخم هلاك خورد زهجران وزنده کرد
بوی تو باز عاشق در خون طپیده را

(۴۳)

فغان که صبر بوقتی ضرور شد ما را که داده‌ایم بخوبان دل شکیبا را
هزار بار بدامان اگر کشم پا را برد بآنسر کو شوق بی خبر ما را
بصد حکایت شیرین از او نمیسازم گزیدنم هوسست آن لب شکرخا را
فغان که فرصت دیدن بسوی هم ندهند[۲] غرور حسن ترا شرم دوستی ما را
بمحفلی که بریدند دیگران کف دست چها رسید ز حیرت دل زلیخا را
نهیب حادثه‌ات تا ز جای خود نبرد بکوی باده فروشان مده ز کف جا را
ز خاکپای کسی خوارتر منم عاشق
که بوسهٔ نتوانم زدن کف پا را

(۴۴)

در مهرما نظر کن و در عشق[۳] پاك ما شاید که مصلحت نبود در هلاك ما
خاکی که در فراق تو درسرفشانده‌ایم سهلست بگذری زوفا گر بخاك ما
دامان‌زما چسان بکشی‌نسبتی‌چو نیست دامان پاك را بگریبان چاك ما
بدنام عالمیم ولی با رخ نکو آلوده هوس نشود عشق پاك ما
مهر گیاه خط توداریم بعد مرگ غیر ازگیاه مهر نروید ز خاك ما
عاشق چه شد که در غم هجران آنصنم
کاری نکرد آه دل دردناك ما

(۴۵)

ترسم که پشیمان شوی از کرده خدارا از کوی خود آواره مکن اهل وفا را
مستی که پی کشتن ارباب وفا بود افسوس که نشناخت من بیسرو پا را

۱ـ نسخه‌دیگر: کرده‌ایم ۲ـ نسخه دیگر : ندهد ۳ـ در نسخه دیگر : بر عشق

درمحفل او همچو منی را که برد نام — در حضرت سلطان که کند یاد گدا را

با رشک رقیبان بغم عشق چه سازم [1] — صرف غم هجران تو کردیم دعا را

آن ماه دل افروز که از خانه برآمد

(۴۶) عاشق ببرم جان برهش روی نما را

غیر غم در گوشهٔ حسرت که باشد یارما — جغد هم کی می نشیند برسر دیوار ما

تا تو با ما دشمنی آنست ما را دوستتر — کوفزون از دیگران دارد سر آزارما

بسکه بگسستند وما بستیم داردا ینزمان — عقده از تسبیح افزون رشتهٔ زنار ما

موسم گل چون رسد سر زیر بال خود کشم — بال خون آلودهٔ ما بس بود گلزارما

از شبیخون خیالت در دلم طاقت نماند — شب بکار ما نیامد دیدهٔ بیدار ما

میکند ازمی کشیدن منع ازروی حسد[2] — زاهدخودبین چو بیند رنگ بررخسارما

عاشق از ما خاطرشاد و دل خرم مجو

(۴۷) کاین زمان افتاده با بیرحم یاری کارما

زوصل خویش چون آسان نکردی مشکل مارا — دل از کف گردهی روزی بیاد آوردل مارا

بکف شمشیرودر دل کینهٔ اهل وفاداری — چرا باید شنیدن نالهٔ بیحاصل ما را

نبودی درمیان گرناوکش باجلوهٔ آنمه — که آگه ساختی ازخویش صیدغافل مارا

مگرپروانه درمهتاب بیند پیش پای خود — که امید ازچراغی نیست هرگز محفل مارا

چوخواهم خاك شد آخر بکوی میفروش اولی — مگر ته جرعهٔ قسمت شود روزی گل مارا

نبیند تا کسی رنجی گرفتاری نمیداند[3] — دل از کف دادهٔ کوتا بدست آرد دل مارا

بقول مدعی شد گرچه عاشق دشمن جانم

(۴۸) پشیمانی مباد از کشتن ما قاتل ما را

بیند اگر بحال دل بی نصیب ما — بیرون رود ز کوی تو بدخو رقیب ما

۱ـ در نسخه دیگر : با صحبت اغیار بوصل توچه سازیم ۲ـ در نسخه دیگر : منع ازساغر کشیدن میکند ازروی ننك ۳ ـ نسخه دیگر : پرستاری نمیداند

ما را اجل رهاند و گرنه‌زروی رحم[۱] کاری نکرد غیر تغافل طبیب ما
از وعده بازگشته‌پشیمان کز اضطراب هرگز چنین نبود دل نا شکیب ما
روزی بکوی باده فروشان گذر کنیم دور از وطن همیشه نباشد غریب ما
در کفر ما بچشم حقارت نظر مکن نسبت بزلف یار رساند صلیب ما
دفتر بآب دیده فرو شست سر بسر هر کس فکند گوش بدرس ادیب ما
هرگز نشد نصیب که بر شاخ گلبنی نالد بذوق خاطر خود عندلیب ما
عاشق‌نداده است کسی جان‌زروی‌شوق[۲]
زان بوالعجب نگار بحال غریب ما[۳]

(۴۹)

بدوست وقت غم خویش گفتنست مرا ولی چه چاره کنم دوست دشمنست مرا
هزار سنگ‌ستم خورده است بر بالم[٤] هنوز گوشه بـامت نشیمنست مرا
باقتباس ضیا از پی سها نروم[٥] که مهر زد علم و دیده رو شنست مرا
چگونه گرم توانم گذشت ازاین وادی که دست هر سر خاری بدامنست مرا
رسیده‌ام بقفس در کمال بیهوشی هنوز نغمه مرغان گلشنست مرا
یکی بزلف زند دیگری‌بخط ره دل توئی که هرسرموی تو رهزنست‌مرا
به بندگی توصنم مهربان نخواهی شد و گرنه طاقت چندین برهمنست مرا
در آب وآتشم از اشک وآه محرومی چو شمع‌اگرچه‌ببزم تو مسکنست مرا
اگر بباغ بود منزلم وگر بقفس همیشه موسم گل وقت شیونست مرا
ترا ستمگری آموخت برد باری من بسا اسیر که خونش بگردنست مرا
ز دست رفته برون آتشین دلم عاشق
ولی هنوز از او سینه گلخنست مرا

---

۱ ـ نسخه دیگر : ز روی خشم ۲ ـ نسخه دیگر : ز روی عشق ۳ـ نسخهٔ دیگر : بحال عجیب ما ٤ـ نسخه دیگر :هزار سنگ جفا خورده‌است بال وپرم ٥ـ نسخه دیگر : از پی شهاب دوم

(۵۰)

دمی ز لطف شود کاش ناله یاور ما بغیر یار نباشد کسی چو بر سر ما
گریست کانکه‌ستمکرد کاش رحم کند بحرف عشق چو افکند گوش داور ما
که می کند خبر آن‌شاهبازرا که‌زشوق بسینه می طپد از وی دل کبوتر ما
هنوز تیر نیفکنده آن شکار افکن کشیده است بخون اضطراب پیکر ما
وگر طبیب توئی در مرض محبت تو ز درد جان نبرد هیچ کس بکشور ما
زباده چارهٔ غم خواستم و زین غافل که می جدا زتو خون میشود بساغرما
هزار بار بسروقت مدعی رفتی چه میشود که در آئی شبی هم از درما
زهر چه‌دامن‌جان میکشد گذشت‌دلم بغیر روی نکویان نشد میسر ما
هزار گنج و گهرسوی دیده کردروان پی نثار ره او دل توانگر ما
نگشت گم رهش‌اما خودازمیان گم‌شد چو دل بکعبهٔ کوی تو گشت رهبر ما
ز هر طرف بفغانست بیدلی عاشق
که داد جور وجفا میدهد ستمگر ما

(۵۱)

نمی خوردچو بر آن‌آستان کسی‌غم ما پس از وفات که دارد هوای ماتم ما
فکنده پرده ز رخ غنچه در چمن اما فغان ز حسرت بسیار و فرصت کم ما
حکایتی که ز لطف نهان بمن گفتی مگو بدل که دراین راز نیست محرم‌ما
بعیش‌تنگ‌ز گردون‌چگونه‌شکوه کنم که میرسد ز پی هم غم دمادم ما
لب از تطاول زلف تو بسته‌ایم ولی توان شناخت یکایك ز حال درهم ما
دمیده بر سر دیوار خار بی برگیم مگر رسد ز سحاب عنایتی نم ما
براه جور بتان رفت عمر ما عاشق
ز بار عشق دوتا گشت قامت خم ما

(۵۲)

چوحذر نمی کند کس زخدنگ آه‌مارا کشد ار بخون کسیرا نبود گناه ما را
چوزدیده خواب بردی بشب‌سیاه مارا چه‌شود اگر نمائی رخ همچوماه ما را
بمراد هر دو عالم ره اگر کسی‌نماید به از آن کرشمه‌نبود که برد زراه‌مارا

غم جان نواز او راره دل کجاشود گم　　که نکرد گم خیالش بشب سیاه ما را
ز سپاه غمزه هرسو بکمین ما [۱] بلائی　　دل اگر ز کف برون شد نبود گناه‌مارا
همه ذوق دادخواهی همه حسرت‌فغانم　　چه عجب که‌میکشددل‌سوی‌پادشاه مارا
رخ خوب وطبع خرم دل شادکام بیغم [۲]　　اگرت مدام باشد بنواز گاه ما را
چه کشدسپاه بی‌حدز کرشمه‌ترك مستت　　که‌بخاك‌وخون کشیدی‌تو بیك نگاه‌مارا
چه شدارلبش‌بتلخی ره عاشق غمین زد
(۵۳)　　که ببوسهای‌شیرین شده‌عذرخواه‌مارا

نفتاد جان شکاری ز پی شکار ما را　　که خبر نکرد [۳] اول دل بیقرار مارا
بخدنگ ناز هرگز ننواخت یار مارا　　که اثر نکرد اول بدل فکار ما را
چو نمودمهر خاور که کند سراغ‌اختر　　تو اگر بجلوه آئی به بتان چکارمارا
چکنم که گشت قسمت بشکارگاه‌غیرت　　که‌بوددوچشم حسرت بتوشهسوار مارا
ره ما بچار جانب زسرشك بسته بهتر　　که بغیر کوی آنمه نبود گذار ما را
ز رخ‌نکویت‌ایگل که‌بروز وصل‌چیدم　　بکنار ریخت مژگان شب انتظار مارا
منگر بشیشه‌ساقی که‌تهی‌شد ازمی‌امشب　　تو کرشمه‌آنچنان کن که‌برد زکارمارا
چه‌شدار گذشت عاشق همه‌عمرما برآندر
(۵٤)　　که کسی نمیشمارد ز سگان یار ما را

از من ستم رسیده تری نیست شاه را　　گر گوش میکند سخن داد خواه را
نشناختم ز دیر مغان خانقاه را　　گم کرده‌ام ز بیخودی خویش راه را
در گلشنی که دامن گل برد مدعی　　رخصت ز باغبان طلبیدم نگاه را
خواهی نشان‌آنکه بخونم کشیده‌است؟　　تر کی که کج گذاشته طرف کلاه را [٤]

۱ـ نسخه دیگر : بکمین دل　۲ـ نسخه دیگر: شاد کام‌منعم　۳ـ نسخه‌دیگر : که‌نکردصید اول
٤ ـ در نسخهٔ دیگر: گویم نشان‌آنکه بخونم‌نشانده است ، ترکی که کج گذاشته‌برسر کلاه‌را

ساقی بریز باده بآن جام چون هلال	عید است و دیده‌ام برخ دوست ماه را
شاهد اگر توئی وقدح را تومیدهی [1]	در روز حشر عذر نخواهم گناه را
عالم خراب گشت‌ودر آن‌چشم پرفریب	دارد هنوز غمزه عنان سپاه را
طالع چو دید نیست زبان تظلمم	مایل بداد کرد دل پادشاه را
سیر آب لاله و گل این باغ از سحاب	تا کی رسد نمی زکرم این گیاه را

امشب ببین بخرمن گردون‌چه میکنم
عاشق بسینه چند توان داشت آه را

(۵۵)

یکره ار خواند آن نگار مرا	بیخودیها بروزگار مرا
بوئی از باغ اگر رساند باد	بس بود موسم بهار مرا
مونس من خیال روی تو بس	بتو ای بیوفا چکار مرا
بسته بی زحمت تو جلوهٔ تو	بکمند تو شهسوار مرا
داغها در دل غمین دارم	کز غم توست یادگار مرا
ترك مهر تو از جفا نکنم	آزمودی هزار بار مرا
بسگان تو میبرم حسرت	کانقدر نیست اعتبار مرا
از پی کشتنم مکش زحمت	بغم خویش واگذار مرا
سیلم از دیده گر چنین آید	ببرد تا بکوی یار مرا
رفتم از خجلت گنه گریم	کرمش کرد شرمسار مرا

عشق کو تا که وارهاند باز
عاشق از دست روزگار مرا

(۵٦)

کوی‌یاراست که گم‌شددل‌غمناك‌اینجا [2]	ای خوش آنروز که گرددسرمن خاك‌اینجا
منت کشتن از افلاك برای چه کشم	دل بیرحم تو اینجا و تو بیباك اینجا

۱ـ نسخهٔ دیگر : قدح گر تو میدهی ۲ ـ در دونسخهٔ دیگر این غزل را با ردیف «آنجا» ضبط کرده‌اند ولی درچهار نسخه «اینجا» ذکر شده است.

حالت بلبل این باغ که میداند چیست	که گل از خاك دمد با جگر چاك اینجا[۱]
گر بکوی تو نیم لایق کشتن ستمی	که کشیده است مرا طبع هوسناك اینجا
وه که این زهر که از جام[۲] محبت خوردم	میفروشند بصد قیمت تریاك اینجا
کرد در کوی تو آلوده بخونم دامن	که شدم همدم عشقت بدل پاك اینجا
گر قیامت شود امروز بگلشن چه عجب	سرو در جلوه و آن قامت چالاك اینجا
آشیان عاشق از این باغ برم جای دیگر
(۵۷) که بود همدم گل هر خس وخاشاك اینجا

از آسمان تحمل مشکل فتاد ما را	رفتیم و باز جستیم آن یار بیوفا را
بگذر که عاشقانت جان در قدم فشانند	تا چند بر کف خود دارند رونما را
در کوی او چه باشد بیگانهٔ نباشد	روزی که باز بینم دیدار آشنا را
قربان پای تا سر گردم ترا که چشمم	در حیرتست کاول حیران شود کجا را
بر کوی منعمم کس راهی نمی نماید	زین بیشتر نشاید محروم شه گدا را
صد بار ای جفا جوخواهی زناز کشتن	تا از لبت ستانم یك بوسه خونبها را
از شیشهٔ دل ما دیگر مجو درستی	کافتاده از دل او کارش بسنگ خارا
هرگز اجل نبخشود[۳] برجان کس ندانم	هجران بکشتنم کرد بهرچه این مدارا
مارا خدا رهانید زین بحر ورنه عاشق
(۵۸) از دست داده بودیم دامان ناخدا را

ای مرا در پا ز راهت خارها	یادگارم هر یك از آزارها
فرصتم گر میدهد یکشب رقیب	با سر زلف تو دارم کارها
صبر نتوان کرد بی روی حبیب	رفته ام از آن سرکو بارها
عندلیب گلشنم کز بخت بد	بسته شد بر من در گلزارها
چند باشد باز شبها تا سحر	از فراقت دیدهٔ بیدارها

۱ ـ در نسخه آقای سعید نفیسی: که گل از خاك دمد با دل صدچاك اینجا ۲ـ نسخه دیگر: درجام
۳ ـ نسخه دیگر: نبخشید .

ای ز لعلت شربت بیمار غم   الحذر از حسرت بیمار ها
گریه خواهم کرد روزی در غمت   دشت خواهد گشت این کهسارها
باده دردآلود و محفل بیسرود   ساز عشرت را گسسته تار ها
کافر عشق است عاشق لاجـرم
دارد از زلف بتان زنار ها   (۵۹)

اجل زننگ نشد یار سوگوارانرا   جدا ز یار ببین روزگار یارانرا
چو از خزان نبود فرق نو بهارانرا   چه خرمی بود از این‌چمن هزارانرا
خبر ز کوشش بیحاصل دلم دارد   پیادهٔ که ز پی میرود سوارانرا
نقاب مهر رخت گشت ابر تیرهٔ زلف   فروز دیدهٔ عشاق ریخت بارانرا
مگر زشوق بمیرند ووارهی زیشان [1]   چه وعده‌ها که ندادی تو بیقرارانرا
قدم برون نه وبنگرز روی عجزو نیاز   بخاك ره سر شاهان و شهریارانرا
عتاب و ناز تو در جستجوی بیگنهان   چنانکه رحمت ایزد گناهکارانرا
مقرر است که این قوم‌دل‌نداده زکف   نمك بریش فشانند دل فکارانرا
چو غنچه‌ام بکفن چاکها فتد عاشق
بخاك من گذر افتد چو گلعذارانرا   (۶۰)

[2]چونی اگرچه‌رخنه‌شدسینهٔ‌چاك‌چاك‌ما   رخنه نکرد در دلت نالهٔدردناك ما
یار بقصد دشمنی بخت پی هلاك مـا   زود بباد میرود در ره عشق خاك مـا
ای‌زفرشته بیشترحسن‌ورخت‌بزیب‌وفر   درخور رخصت نظردیدهٔ عشق پاك ما
همره غیر میروی از سرخاك عاشقان   آه اگر علم زند آتش ما زخاك ما
جور وجفای‌مدعی‌رفت‌بکوی[3] اوزحد
نیست بغیرهجراوعاشق اگرچه‌باك‌ما

---

۱ ـ نسخه‌دیگر : وارهی ز فسوس   ۲ ـ درنسخه مدرسه سپهسالار این بیت‌ضبط شده‌است که درنسخ چاپی وجود ندارد .   ۳ ـ نسخه دیگر : زکوی

(۶۱)

ای بر سر سودای دلم با تو سخنها — غمهای تو بسیار و مرا جان تن تنها
از کوی تو کانجا نبرد دلشدهٔ جان — پیغـام غریبان که رساند بوطنها
یك گل نتوان یافت بشادابی رویت — بسیار ز سودای تو گشتم بچمنها
ای خارتر از خار بجنت گل و نسرین — در پیش گل روی تو گلها و سمنها
میرفت وشهیدان بخون غرقه ببویش — چون غنچه بر آورده سرخود ز کفنها
بس لاله رخان کرده بسودای غمت چاك — برخاك سر کوی تو تنها و بدنها[1]
عاشق بکجا میرود از کوی تو بیرحم
بر گردنش از زلف سیاه تو رسنها

(۶۲)

ای ز مهرت صدهزاران عقدهٔ مشکل مرا — درغم عشق توخواهد کشت آخر دل مرا
تا خورد می بارقیبان و بسوزد دل مرا — می نشاند آنصنم در گوشه محفل مرا
التفات دیر دیر وغمزهٔ خونخوار بین — میکشد بی اعتنائیهای این قاتل مرا
ازلب خندان که هردم میدهدکام رقیب — سخت میترسم کندسوی هوس مایل مرا
آنکه در بستست برمن بر رخش در بستمی — برسر کوی کسی بودی اگر منزل مرا
گفتم آنروزی که بادل جای کردم درقفس — میکشد از اضطراب خویش این بسمل مرا
دل که ازمحمل نشینش نیست بخت رحمتی — تا بکی خواهد دوانید ازپی محمل مرا
غیرتم آویخت بردامن زمن غافل مباش — میبرد از کوی این نا آشنا غافل مرا
عاشقم من آب وخاکم آب وخاك دیگراست
غیر مهر او نمیروید ز آب و گل مـرا

(۶۳)

که از مـا خبر میکند آسمـانرا — که دادیم ازکف عنان فغـانرا
رهی کرده بردل که پرسد نشانرا[2] — ز مرغان که گم کرده اند آشیانرا
بکش تیغ و بنشین براه اسیران — که بگسسته بینی ز هم کـاروانرا

۱ـ درنسخه آقای فخرالدین امینی نصیری این بیت بدست آمده است که درنسخ چاپی وجود ندارد . ۲ـ درنسخه دیگر: رهی کرده ام گم که پرسم نشانی

نه گوش کسی بر حدیث غم من		نه فرصت که گیرم زسر داستانرا
بگلزار امید من اشک حسرت		پر از گـل کند دامن باغبانرا
ترا باد خوش‌خواب راحت‌در آنکو		که بستند خواب من پاسبانرا[1]
بپرواز بسمل چو بینم بحسرت		ز هم میگشایم پر ناتوانرا
نشاید ز کوی تو رفتن و گرنه		زدم بـوسهای وداع آستانرا
بگلزار عیشم ز بی اعتباری		توان دید با هم بهار و خزانرا
چو مخصوص غیر است جام‌شرابت		دمی وقف من کن نگاه نهانرا
چگویم که ازوی سراغم دهد کس		نشانی ندانم دل شادمانرا
بسی منت یاری از غم کشیدم		که ازخون دل رنگ دادم فغانرا
دو عالم بها داد و شاد است عاشق
که ارزان خریده است رطل گرانرا

(٦٤)

عشق تـو آفت جان، خوبان دلستانرا		شوقت بلای خاطر، دلهای ناتوانرا
در هر چمن که کردم[2] بنیاد آشیانرا		افتاد صلح با هم گلچین وباغبانرا
اشکی که‌ریخت‌غیرت‌ازچشم[3]حسرت‌ما		ترسم بخاك ریزد گلهای بوستانرا
امشب که می کشیدی با مدعی بمحفل		مخصوص من نکردی یك عشوهٔ نهانرا
آمد بسر بهاران در آرزوی گلشن		از یکدگر گشودیم تا بال ناتوانرا
چون چارهٔ ندارم با یکدگر گذارم		درد گران رکاب و عمر سبك عنانرا
ازملك هردو عالم چشم هوس به بندم		با من اگر گذارند آنخاك آستانرا
هرذره گردعاشق‌در کوی‌او بجائی‌است
مقصد گسسته از هم پیوند کاروانرا

(٦٥)

ما بسته لب زروی ادب از سؤالها		آن خاطر نیاز طلب در خیالها

۱ـ نسخه دیگر : من و پاسبانرا ـ نسخه دیگر: من ناتوان را ۲ـ نسخه دیگر : کردیم
۳ـ نسخه دیگر: درچشم

حسن تو بیزوال و جمال تو بیمثال خواهد کشید ناز و غرور تو سالها
مپسند روبصید که دیگر آوریم درخون کشیده‌ایم بکوی توبالها
میرفت‌حرف بوسه که زدخندهٔ لبش خندیدنی که داد دلم احتمالها
ما بیزبان ز حیرت دیدار نزد او گویا زبان حال زتغییر حالها
اودرخیال‌جوروجفائی که‌ممکنست ما از وفا و مهر بفکر محالها
هرجلوه‌اش برنگ دگرمی‌نمایدم دارم بدل ز نقش رخ او مثالها

عاشق نمیکند بسوی جام جم نظر
(۶۶) رندان چو ریختند می اندر سفالها

منکه‌آب ازدیده دادم سرودلجوی ترا کی بجنت میفروشم گلشن کوی ترا
چون‌برون کردم[۱] سرخود ازگریبان‌عدم غنچه سان در پردهٔ دل داشتم بوی ترا
همچو ابر نوبهاری پیش گلهای چمن گریه‌نگذارد که بیند چشم‌من‌روی‌ترا
یکجهان دل بایدم با فرصتی‌ازروزگار تا بیاویزم دلی هر تار گیسوی ترا
آشنا با من نگشتی‌این بلاشد ورنه‌من چاره میکردم بزاری تندی خوی ترا
آهوانرا صید میسازند ومن ازجادوئی در کمین عالمی میبینم آهوی ترا
خوب پیوند[۲] رقیبان کرده‌ای کوطاقتی کزرمین دل برآرم نخل دلجوی[۳] ترا

عاشق‌دلخسته‌رابیگانه کرداز‌عقل‌ودین
(۶۷) تاکه‌سحرآموخت‌یارب‌چشم‌جادوی‌ترا

که خون‌نکرد ز کین دردرون خستهٔ‌ما که سنگ جور نزد بر پر شکستهٔ ما
بحیرتیم کـه صیاد ما ملول از مـا کـه باز بست بیا رشتهٔ گسستهٔ مـا
بکوی یارچنین خوار ما ز بازی عشق برشگ عالمی از نقش نانشستهٔ ما
بدام زلف بتی[۴] شد اسیر صد محنت دل ز بند ملال زمانه رستهٔ ما

۱ـ درنسخهٔ دیگر: تابرون کردم ۲ـ نسخه‌دیگر: خوبه‌پیوند ۳ـ نسخه دیگر: نخل خودروی
۴ـ نسخهٔ دیگر : بتان

تـو در خیال رهائی مـا و ما بهوس که بند تازه گذاری ببال بستهٔ ما[۱]
پی شکارد گـر گیر وقـدرآن بشناس[۲] که باز پس نکند صید دام جستهٔ ما
خجسته طایری آمد بدام ما عاشق
زهی مساعدت طالع خجستهٔ ما

(۶۸)

داده‌ام دل بهوس بیسر و سامانی را که خرم از سر زلف تو پریشانی را
آنکه نگذاشت بچه یوسف کنعانی را کاش میکرد خلاص این دل‌زندانی‌را
طمع کار دگـر[۳] نیست درآن انجمنم فرصتی یابم اگر دیدن پنهانی را
که بردراه‌بمقصد که بمن‌خضر آموخت در ره بادیهٔ عشق تو حیرانی را
ناخدا دست زجان شسته‌مگر لطف خدا بکناری برد این کشتی طوفانی را
برهمن کیست که روی تو صنم گر بیند بر ندارد ز زمین پیش تو پیشانی را
گر نمردم دوسه روزی بفراق‌تو بسست که پرانحد نتوان‌برد گران جانی‌را
خبر از کار جهانم نه که دیوانهٔ عشق نشناسد ز هم آبادی و ویرانی را
سازوبرگ غم اونیست بجز بی‌برگی
عاشق ازدست مده بیسر و سامانی را

(۶۹)

کم نشود این جفا چرخ ستمکاره را کینه فـزایـد بما ثابت و سیاره را
منع کن ازکجروی چرخ ستمکاره را یامکن ازباده منع‌رند قدح خواره را
بر سر کـوی کسی راه صبا بسته شد عشق کجا میبرد اینهـمه آواره را
وه که ز بیم رقیب باز ببزم حبیب برد دل بی نصیب حسرت نظاره را
گفت دهد لعل من شربت بیماریت درد مرا این دواست بنده‌شوم چاره‌را
رخت سفر کی‌توان بست زکوی بتان جمع کنم ازکجا این دل صد پاره را
نرم شود دل ترا در کف‌همچون‌خودی کاتش سودای عشق موم کند خاره را

۱ـ دونسخه خطی این بیت را ازنسخ‌چاپی‌علاوه دارد ۲ـ نسخهٔ دیگر: پی‌شکاردگرگردو قدر اوبشناس ۳ـ نسخه دیگر :کام دگر

فاش مکن بامهی گر شبکی می‌خوری[1] دیدهٔ بدبین شمر ثابت و سیاره را
حسن امیدی که داشت از کرم کردگار
سوی خرابات برد عاشق بیچاره را[2]

(۷۰)

منع ستم کنی شها کاش سپاه ناز را تا بغم آشنا کنم این دل نو نیاز را
صید گهیست عشق را کآب وهواش پرورد کبك که بشکندزهم شوکت شاهبازرا
رخ بنما که پرتو اختر دلفروز تو سوی حقیقت آورد گمشدهٔ مجاز را
رفتی و کرد آسمان بیتوجدا زمهر و مه قسمت روزگار من روز وشب دراز را
هرطرفی ستمگری گرم جفا چه میکند مملکت خراب دل اینهمه ترك و تاز را
حسن اگرچنین کند میل دل جهان بتو روی بکویت آورد قافلهٔ حجاز را
خنجر کین کشیده‌ای برسر من رسیده‌ای آه که داده‌ام زکف فرصت احتراز را
محرم پاك دیده‌ای کو که بذوق صحبتش پرده ز رخ برافکنم پردگیان راز را
صبروقرار وجان ودل داده زدست ومنفعل
برسر کوی او ببین عاشق پاکباز را

(۷۱)

دل که شدسا کن کوی توچه افتاد آنجا که نکرد ازمن وازحسرت من یاد آنجا
بوی جان باد گراز کوی تو آرد چه عجب رفته جانهای عزیزان همه برباد آنجا
هیچ جا دیده برویت نگشودم که مرا مدعی چشمه خون از مژه نگشاد آنجا
حالت بلبل آن باغ چه باشد که بود جلوه‌گاه گل و سرمنزل صیاد آنجا
گرچه‌در کوی‌توهر گز دل من شاد نشد همچنان میکشدم خاطر ناشاد آنجا
ازسر کوی تو غوغای هوس کم نشود[3] تا معین نشود قیمت بیداد آنجا
عندلیان همه در نغمه و ماگم کرده گلشنی کامده بودیم بفریاد آنجا
چه مقامیست خرابات که در مدت عمر نیست روزی که مرا کار نیفتاد آنجا

۱ ـ نسخهٔ دیگر : می کشی ۲ ـ نسخهٔ دیگر : میخواره را ۳ ـ نسخهٔ دیگر : از سر کوی توهر گز هوسم کم نشود .

از در صومعه زهد فروشان رفتم چکنم کار من دلشده نگشاد آنجا
عاشق از دام گهت رفت نمی‌داند باز
که گرفتار شد آنجا و که آزاد آنجا

(۷۲)

بآن رسیده بکوی تو ناتوانی ما که در غم تو بسر رفت زندگانی ما
فلك که نیست ملالش ز کینه حیرانست ببست عهدی دلدار و سخت جانی ما
بکام مدعی ناسپاس می ارزد گهی بجانب او دیدن نهانی ما
دلا ز رشك رقیبان بمحفل وصلش خموش باش که این است کامرانی ما
سحرگهان گل خندان ببوستان میگفت که زود میگذرد عهد شادمانی ما
کجاست سر بته پر کشیده از حسرت رمیده‌ای که تواند هم آشیانی ما
حریف قصه جانسوز ما که خواهد شد که سوخت شمع بمحفل زهمزبانی ما
چه زندگیست که راضی نیند زآسیبش بجان سپردن ما دشمنان جانی ما
چه‌سود عاشق‌ از این شعر تر که‌ تازه گلی
در این چمن نکند گوش‌ قصه‌خوانی‌ ما

(۷۳)

سگان یار نیند آشنا غریبانرا بکوی دوست ببین جان بی‌نصیبانرا
بدرد عشق تو برآنسرم که صبرم باد که زحمتی ندهم بعد ازین طبیبانرا
اجل بمحنت رشك رقیب شد همدست که برد از سر کوی تو نا شکیبانرا
بگلشنی که منم بسکه سرکشی از گل[1] مجال نیم نگه نیست عندلیبانرا
بیك کرشمه دلت گفته‌خوش کنم روزی خبر مباد زپیمان ما رقیبانرا
زمرگ مهلت اگر باشدم بروز فراق خبر ز محنت دوری کنم حبیبانرا
کشید باده واز کوی عقل عاشق رفت
کند بمیکده‌ها تا دعا ادیبانرا

(۷٤)

آمدم کز توستانم دل نافرمانرا دیدمت روی وبقربان تو کردم جانرا

---

۱ ـ نسخه دیگر : ای گل .

ایکه در بندگیت برزده‌ام دامانرا — ازتو شایسته تری‌نیست کنون‌ایوانرا[١]
عالمی‌چشم بره‌جان بکف دست‌چراست — کزپی کشتن من برزدهٔ دامانرا
دیرجاندادچه فرهادوچه‌مجنون‌درعشق — غیرمن مرد ندیداست کس‌این‌میدانرا
در وداع تو بمیرم چه کشم بار فراق — مصلحت نیست که دشوار کنم آسانرا
چیزی‌از کیسهٔ غارتگر گردون کم گیر — در سر کار بتان کردم اگر سامانرا
عشوه‌ات ایکه بسی کشته زرحمت‌میکن — وقف آزادی من یك نگه پنهانرا
بعد عمری که بکوی تو رهم داد نهشت — بخت چندانکه به‌پیش توسپارم جانرا
رویت ار دعوی اعجاز کند میرسدش — گردآن آتش سوزنده نگر ریحانرا
میروم راهی و ترسم که بانجام سفر — ره بمقصد نبرم این ره[٢] بی‌پایانرا
گر کسی گوش باین نغمه ندارد چوجرس — وقف این بادیه کردیم دل نالان را[٣]

عاشق‌ایمان تو گر بامی‌وجامست‌درست
(٧٥) از ملامتگر خود دار نهان ایمانرا

شد تنگ زدست ستمت حوصلهٔ ما — وقتست که بر گوش تو آید گلهٔ ما
فرسودهٔ این مرحلهٔ دور و درازیم — خوش آنکه بکوی تو رسد قافلهٔ ما
اول قدم وادی عشقست دو عالم — بیرون بود از هر دو جهان مرحلهٔ ما
مائیم که دیوانهٔ آن روی نکوئیم — از حلقهٔ زلف تو سزد سلسلهٔ ما
ای‌آفت جان ودل عشاق چه پرواست — از شکوهٔ بیهودهٔ ما وگلهٔ ما
بر آنکه‌شد ازپیش‌چگوئی که‌فزون‌نیست — از یك دو قدم سوی عدم فاصله ما

خسرو شنود چون غزل تازهٔ عاشق
(٧٦) بر لعل تو ای‌کاش نویسد صلهٔ ما

خدا زان مه بگیرد داد ما را — که نشنید از جفا فریاد ما را

---

١ ـ نسخه دیگر: ایران‌را ٢ ـ نسخه‌دیگر : این دل . ٤ ـ در یکی از نسخ خطی این بیت علاوه بر نسخ دیگریافته شد .

بشاخ سرو آن قمری که نالد ببین کو نازنین شمشاد ما را
بدامش رخصت نـالیدنـم نیست خدا رحمی دهد صیاد ما را
غمش کرد اختیار از روی بینش ز عالم خاطر آزاد ما را
چوجان میدادم آن زیبا صنم[1] گفت به بین بیطاقتی فرهاد مـا را
ندیـدی کلبۀ احـزان یعقوب بیا بنگر خراب آباد ما را
بمن گوئی برو از این سر کو که ضایع میکنی بیداد ما را
به بیداد تو ای بد خو چو شادیم[2] مرنجان خاطر ناشاد مـا را
ز رشک مدعی فریاد عاشق
که این غم می‌کند بنیاد ما را

(۷۷)

نکند گوش بافسانۀ ما دلبر ما حیف و صد حیف زافسانۀ جانپرور ما
آنکه جستیم زدام وی وافسوس‌نخورد یاد آنروز که می‌بست برغبت پر ما
سوختم زآتش حسنی که‌جهان‌سوزی‌آن[3] میتوان یافتن از گرمی خاکستر ما
دید کز جور تو بد خو ز تظلم نالم گـوش نـا کرده بافسانۀ ماداور ما
ایکه آسودگیت از غم‌و محنت خوشتر بهتر آنست که بیرون روی از کشورما
که ز دست ستم چرخ ستانـد ما را بنگاهی نشود یار اگر یاور ما
قسمت این بود که چون‌صید بدام‌افتاده تیغ بیداد کشد هر که رسد بر سر ما
گریه درمحفل وصلش نگذارد عاشق
که در آید رخ آنماه بچشم ترما

(۷۸)

ایکه نهادی ازهوس[4] نام‌نکوی زشت‌را صاحب‌دل‌چو نیستی کعبه مخوان کنشت‌را
نقش خیال لیلی ار پا نکشد ز دیده‌ام از گل ولاله پر کنم دامن کوه‌ودشت‌را
باده رسید واز کرم ساقی بزم بر گرفت از سر شیشه پنبه واز خم‌باده خشت‌را

۱ـ نسخه دیگر : شیرین‌صنم ۲ـ نسخه دیگر : ای‌بد خوی‌شادیم ۳ـ نسخهٔ دیگر : سوختم زآتش عشقی که جهان سوزی او ٤ـ نسخه دیگر: از کرم

سبزه کنونکه‌میدمدچون‌خط‌سبز دلبران کی ببهشت میدهم سیر کنار کشت را
خوبی سنبل وسمن کم نشود چومهرمن زآنخط سبزخوانده‌ام‌من‌خط‌سرنوشت‌را
آئینه‌ایست‌جام‌می‌روی چومه[1] درآن‌نگر غوطه بسلسبیل ده برگ گل بهشت را
عاشق‌صافی‌ایکه[2] تودشمن‌دشمنان‌شده[3]
(۷۹) طالع بدعوض شمر نیکوئی سرشت‌را[4]

کاش چندان نکشد دل زکفم دامانرا که بکوی تو رساند من سرگردانرا
عشق‌پنهان زرقیبان بمن‌ازلطف‌آموخت آنکه آموخت بخوبان نگه پنهانرا
یا زبیداد تو یا جور فلك بود خراب هرگز آباد ندیدیم دل ویرانرا
آنکه بگذشت وبروز سیهم باز گذاشت درشب از زلف نهان داشت[5] مه تابانرا
از غلامان شهی لیك چنین می‌بینم کزتوشایسته‌تری نیست کنون ایوانرا
بغم روز جزا زاهد و من در فریاد که چسان روز کنم این شب بی‌پایانرا
زنده یك بیسروپا درسر کوی تو نماند که بخون رنگ کندعشق رخ‌میدانرا
این طبیبان اگر ازذوق غم آگاه شوند بعوض درد ستانند ز ما درمانرا
از خزان نیست امانی که ببیند بفغان گل رنگین چمن بلبل خوش‌الحان‌را
ای صبا گر زچمن آمده‌ای درقفس‌اند عندلیبان که ندیدند گل و ریحان را[6]
پی نمیبرد اجـل گر بسر عاشق زار
(۸۰) بررخ او که گشادی دراین زندانرا[7]

چوفلك زغصه خونی بجگر نهشت مارا همه حیرتم که روزی بکجانوشت‌مارا
بمیان نبود نـام ارم و نشان جنت که بیاد روی اوشد همه جابهشت مارا
چه‌شدار بخاك خشکی نرسیده‌فیضی‌ازنم که‌زروی عمد دهقان بچمن‌نکشت‌مارا

۱ ــ نسخهٔ دیگر: روی نکو ۲ ــ نسخهٔ دیگر: آنکه ۳ ــ نسخهٔ دیگر: دشمنان ترا
٤ــ نسخهٔ دیگر: نیکی‌سرنوشت را ٥ــ نسخهٔ دیگر: نهان‌کرده ٦ــ دریکی ازنسخ‌این
بیت رااز‌نسخ دیگر علاوه دارد ۷ــ نسخهٔ دیگر: بستان را

من و روی خوب آنمه که بدیده تأمل | رخ دلبران دیگر همه گشت زشت مارا
سر خم سزد باین گل که خرابیش فزاید | بلی از پی عمارت نکنند[1] خشت ما را
چو نه جام جم شد آخر نه سبوی باده این گل | بدو دست خویش قدرت زچه میسرشت ما را
توغنیم جان عاشق که بلای کفر و دینی
(۸۱) نه بکعبه میگذاری و نه در کنشت ما را

گاهی بخر بشیوهٔ نازی نیاز ما | وز یك کرشمه باش گهی کارساز ما
از صید نیم کشتهٔ ما چشم بر مدار | یك لحظه بیش نیست چو عمردرازما
این دل که شد بغمزهٔ غمازت آشنا | دیگر عجب که پرده بپوشد بزازما
در خون کشیده بود پر ما هوای دل | بر ما همان نکرده نظر شاهباز ما
جائی که غمزه تو زند راه دین ودل | سودی نمیکند ز بلا احتراز ما
ای سومنات و کعبه خراب ازغمت چراست | بی اجر سوی کعبهٔ کویت نماز ما
ما را چوماندگی[2] بره او زپا فکند
(۸۲) عاشق بسر رسید نشیب و فراز ما

دو زلف او که درزنجیر داردماه تابانرا | بیك زنجیر دارد عشق دلهای پریشانرا
بصد زحمت شدم آزاد از دام ونددانستم | که باید بال پروازی تماشای گلستانرا
قضا افکندطرح دوزخ وجنت در آنساعت | که بهر عاشقان میریخت رنك وصل وهجرانرا
شکست از کین اگر پیمانهٔ من محتسب شادم | که با پیرمغان نشکسته ام ازتوبه پیمانرا
قدم عاشق اگر عمری زدی در وادی هجران
(۸۳) چه سود آخر ندیدی منتهای این بیابانرا

من و کوی ترك مستی که بخون طپیدم آنجا | چو وفا گزیدم آنجا بجفا رسیدم آنجا
بچمن شدم که شاید نفسی دلم گشاید | سوی گل نظر نکردم که ترا ندیدم آنجا
که بکوی او زمردم پی من دگر کند گم | که بپای خویش عمری پی دل دویدم آنجا
بجز این چه طرف بستم بچمن جدا ز رویت | که چو غنچه جامه بر تن زغمت دریدم آنجا

۱ـ نسخه دیگر: بکنند ۲ـ نسخه دیگر: چوزندگی

ز درم مگو بکش پا و بجان خود ببخشا | زتو نگسلم د گر من که زجان بریدم آنجا
سر کوی او که آمد وطن دل رمیده | بقضای آسمان بین که نیارمیدم آنجا
بسگان کوی آنمه نرسد گزند یارب | که شب آه آتشینی زجگر کشیدم آنجا
من و کوی عشقبازی که زروی بی نیازی | نخورم غم زمانه که غمی گزیدم آنجا
ز قفس چگونه نالم که به نیروی اسیری | بمراد خاطر ازدل نفسی کشیدم آنجا
سر کوی میفروشان که گریزگاه مستان | که خبر دهد بگردون که دگر رسیدم آنجا
بدر تو من که هستم بسگت مگر نشستم | که حدیث آشنائی ز کسی شنیدم آنجا

مه خود سرش ندانم زچه ریخت خون عاشق
(۸٤) چو ندیده‌مش در آنکو سخنی شنیدم آنجا

نمیگویم که رنجورتوام دست دعا بگشا | بعشقت زود میمیرم زبان مرحبا بگشا
ببویت زنده میگردم گر ازقتلم پشیمانی | گذر کن بر سر خاك من و بند قبا بگشا
نیازی درخور نازتو آوردم که چون میرم | نخواهی دیدن از کس در بروی اینگدا بگشا
نیفتد عقدهٔ یارب[1] چو من در کار دل هرگز | گره از گوشه ابروی نازای دلربا بگشا
ندانستم بهای وصل جان پیشت نیفشاندم | سزای مهربانی نیستم دست جفا بگشا
زیاری لطفها کردند بار نجور خود خوبان | تو هم کار دل یك خسته از بهر خدا بگشا
ره آمدشدی خواهد گر در کوی بیرحمی | بروی خاطرم گو باز درهای بلا بگشا
تو خود بستی شکار ما کرا پروای کارما | برحمت پای ما از بند خود یاکارما بگشا
زشوق بوسهٔ شیرین لبت صد جان بلب آمد | سپاس این همه شهد وشکر دست عطا بگشا

جفا جوئی که دل برده است [2] از دستت بخونش کش
بسویش ناوکی از عشوه‌های خوشنما بگشا

نمیگویم ز ننگ صید من غافل مشو اول | سرم ازتن جدا کن آنزمان بندم زپا بگشا

رمق چندان نمانده در تن عاشق که بگریزد
رها کن پای او از بند ودستش از قفا بگشا

۱ـ نسخهٔ دیگر : عقده‌ات باری ۲ـ نسخهٔ دیگر : که دل برداشت

(۸۵)

زهی به پیش قدت پست سروهاوسمنها نه آن نهال بلندی که جویمت بچمنها
نسوخت چرخ ز آهم که کس مباد بعالم بحالت من بیکس بحسرت من تنها
هزار بارها کردرشک وبست محبت نمیرسند غریبان کوی او بوطنها
بعاشقان تو تیغ ستم حرام در آن کو به نرخ جامهٔ عید ار نمیخرند کفنها
زسبزه‌ایکه‌دمیدت‌بگرد لاله چه‌نقصان هزار خرمن گل ای ترا همان بچمنها
دلم‌خراب‌تووهمچنان هوای تو در دل صفای خانه نظر کن‌پس‌ازخراب شدنها
براه وعده نگوئی که بیهده عاشق
بمستی از لب لعلت شنیده بود سخنها

(۸۶)

محفل جانان کجا و کلبهٔ احزان کجا آن بهشت‌این‌دوزخ‌امااین کجاو آن کجا
وعدهٔوصل‌توای‌پیمان‌شکن گیرم‌درست صبر بی اندازه‌ام کو عمر بی‌پایان کجا
رخنه‌ها در دل‌فکندم دودآهش کم‌نشد چون‌ندانستم که جای آتش پنهان کجا
کوی‌عشقست‌این‌نه‌جای‌راحت‌و آسودگی تاب‌این‌محنت که‌دارد‌مرد‌این‌میدان‌کجا
آنکه‌صیدم کردو بر‌فتراک‌خودنا‌بسته‌رفت تا سمند ناز را آورده در جولان کجا
گفتم ازدیداررویت تازه کن ایمان‌من گفت‌خواهش‌کافر عشق‌مرا ایمان کجا
کردمش‌دردل‌سراغ‌وبردمش‌تا سینه‌پی وین‌ندانستم که‌جای گنج‌درویران کجا
ازفراقش دلفکاریرا رمق در تن نماند
آنکه‌لعلش‌باز میبخشد‌بعاشق‌جان کجا

(۸۷)

ای بهر رضای تو ز کویت سفر ما غافل مشو از حسرت آخر نظر ما
از جان وجهان‌سیر بهر سوی اسیرش داد کـه دهد خسرو بیداد گر ما
حیف است که قدر نظر خویش [۱] ندانی از آب رخ خوبت واز چشم تر ما [۲]
هر سو خبری تازه ز بیداد تو و باز در حسرت لطف تو [۳] دل بی خبر ما
از ما تو جدا گشتی و در کوی جدائی از روز جزا گشت [٤] شب بی سحرما

---

۱ نسخهٔ دیگر : نظر پاك ۲ـ نسخهٔ دیگر : ای آب رخ خوبت از چشم ترما ۳ ـ نسخه دیگر : لعل‌تو ٤ـ نسخه دیگر : ازروز جدا گشت

صد بار رها کردی و آزاد نگشتیم   در گوشهٔ دام تو شکستند پـر ما
این نیست که ما قدر دل ودین نشناسیم   فریاد ز نیرنگ بت عشوه گر ما
هر جا که سری در قدم یار گذاریم   شمشیر بکف دشمنی آید بسر ما
آن گمشدگانیم که در وادی حسرت   ره گم کند ار خضر شود راهبر ما
هر جا نظری بر رخ دلدار گشائیم   با اشگ و داع است نگاه دگر ما
از حسرت یکبوسه شیرین تو عاشق
جان داد ونشد دور زمانی ز در ما [1]

(۸۸)

ای عهد محبت گسل نو سفر ما   با اشگ و داع است برویت نظر ما
گوید که برو بر در دیگر ز در ما   از حاجت و از حال گدا بیخبر ما
خون وجهان ریخت ز نیرنگ ونگردید   آلوده بخون پنجه بیداد گر ما
یارب که مبارك بود این عشق دل‌افروز   کاو‌ّل گذرد دلبر [2] و آخر نظر ما
گشتیم روان از پی دل سوی خرابات   امید که ره گم نکند راهبر ما
ازحسرت یك جلوه بر آن درچه نشینیم   وز هر طرفی عشوه گری منتظر ما
گفتم دل ما نیز مسلم نگذارند   روزیکه شکستند ز بیداد پر ما
تا چند دهد شام و سحر زحمت مردم   نالیدن شام و سحر بی اثر ما [3]
روشن شده چشم تر یعقوب بیوسف   از هجر تو بی نور همان چشم تر ما
ایندل که سر ساختنش نیست بعاشق
ای کاش برد درد سر خود ز سر ما

(۸۹)

شبها همه‌شب سوزیم گه جان و گهی دلها   ما دور از آن محفل پروانهٔ محفلها
ازهردوجهان گفتی بگذر توچه‌آموزی   فرسودهٔ این ره را پیمودن منزلها
گویند چرا باید مردن ز غم خوبان   من غرقه واین یاران آسودهٔ ساحلها

۱ـ درنسخه نگارنده که تاریخ کتابت آن‌سنه ۱۲۴۰ هـ ق. میباشد این مصرع چنین ضبط می‌باشد: جان داد ونشد مست در آئی زدرما ۲ـ نسخهٔ دیگر: کاول نظر دلبر ۳ـ دو نسخهٔ خطی این بیت را اضافه بر نسخ دیگر دارد

ساقی که زدل بگشود صد عقدهٔ غم ماراً	از پیر مغان آموخت حل کردن مشکلها
گفتم که مگر خضری راهی بتو بنماید	از شوق سر کویت بستند چو محملها
اینست اگر صیاد مشکل که پس از کشتن	از بند رها سازد بسمل شده بسملها

عاشق سوی او بستند راه تو ستمدیده
منعت ز نظر کردند از آه تو غافلها

(۹۰)

رفتی و شکست محفل ما	هم محفل ما و هم دل ما
گر عقده گشا کرشمه تست	فریاد زکار مشکل ما
جان دادن بر مراد بینی	گر درنگری به بسمل ما
تیغی هست و تغافلی هست	تا چیست خیال قاتل ما
کو از تو نگار خوش تغافل	یکعشوه که خوش کند دل ما
بر خرمن آسمان نپرداخت	آن برق که سوخت حاصل ما
ترکی بکمین نشست و پر شد	پیمانه صید غافل ما
زین راه که منتها ندارد	آمد دوجهان دو منزل ما
خشت خم و باده و سبوئی	از بهر چه هشتهٔ گل ما

زین دشمن جانستان بیمهر
عاشق که خورد غم دل ما

(۹۱)*

شناسد ار سگ کوی تو آشنائی را	بسلطنت ندهم بر درت گدائی را
صباح روز قیامت اگر دمد غم نیست	بصبح اگر برسانم شب جدائی را
بگفتگوی دل مستمند دارم گوش	که نشنوم زکسی قصه رهائی را
اگر زناله خموشم بکوی او رمزیست	که عرضه داشته‌ام درد بی نوائی را
ز خار بادیهٔ عشق اگر کشم دامن	بگو چه چاره نمایم برهنه پائی را
بسرو قامت من رسم سرکشی آموخت	کسی که داد بگل رنگ خودنمائی را

کجاست ساقی گلچهره تا کند عاشق
(۹۲)* فدای خاك رهش خون پارسائی را

نجوئی در دلم ذوق طلب دنیا وعقبی را	که بی‌تاب لقای دوست نشناسد تسلی‌را
زناحق کشتگان صدفوج اگر آیند در محشر	نقاب از چهره برداری و بگذار ند دعوی‌را
فزاید حسن‌را ازعشق زیبائی که میباشد	نمك از دیده مجنون تبسمهای لیلی‌را
مباد از توبهٔ می عقدهٔ درکار من افتد	که‌ازمستی نکردم‌شکر امشب‌روی ساقی‌را

ترا چون از لب دلدار بهبودی نمیباشد
(۹۳)* چه‌زحمت میدهی‌عاشق‌دگر بیهوده عیسی‌را

تو از کجا و براه ستم خیال مدارا	جهان اسیر توآری چه میکنی‌دل‌مارا
بلطف ازسگ کویت در آستان تو شادم	نیاز تا بچه حدبین رسیده است گدا را
کنون زدست جفایت کجا بریم شکایت	خریده‌ایم درآنکو بجان خویش بلارا
بصد جفا و تطاول نرفت آنکه زیادم	بیاد خویش‌نبود است‌عهد مهر و وفا را
اگر چه‌کافر عشقیم بر امید وصالت	شب فراق تو بسیار خوانده‌ایم‌خدا را
نکرد ترك‌رضای‌تو هر گز این‌دل‌مسکین	چه نسبت‌است ترا هم میان‌شیشه‌وخارا

بکوه ودشت ازاین‌پس گیاه تشنه‌نماند
(۹٤) که‌ابر دیده عاشق گشود دست عطا را

حسن‌اگرچنین کندجلوه گر آن‌نگاررا	عشق خراب میکند خانهٔ روزگار را
یك نظرم بروی او مایهٔ صد بلا ومن	باز بذوق میکشم این می پر خمار را
این‌چو نشد که‌آوری‌بر‌سر‌رحمش ای‌فغان	سوی جفا چه میکشی خاطر شهریار را
در غم ورشك مـدعی ایندل نامراد من	درغم آنکه چون خورم‌این‌غم‌نا گوار را
کیست که‌وقف‌من کندازهمه‌دلبران‌شهر	نیم‌نگه که خوش کنم جان امیدوار را

* غزلهای ۹۱-۹۲-۹۳- بعدازانتشار چاپ اول در نسخه خطی مدرسه عالی سپهسالار و نسخه‌آقای سید فخرالدین نصیری امینی بدست‌آمده است که درنسخ چاپی‌قبلی وجود ندارد.

شایدا گر بلطفش ازخون‌جگر بر آوری بازشناسی از زخون ایندل داغدار را
رشك نگر که‌میشودخون‌زدوچشم‌من‌روان صیدد گر که میخورد زخم‌توشهسواررا
می‌شنوم ز صحبتش بوی تو بیوفا صنم ورنه چه میکند کسی ایندل بیقرار را
عاشقا گر بکوی‌او بگذری‌ازهزارجان
خوشتر از آنکه بشکنی‌عهد ووفای‌یاررا

(۹۵)

نمی‌بستی چوبرفتراك زاستغنا سرما را چرادرخون کشیدی‌ای‌جفاجوپیکرمارا
همان‌نگشوده بود آنغمزه‌شست‌ازناوك‌نازی[۱] که‌پیچیداضطراب دل‌بیکدیگرپرمارا
عجب کز ناله‌ای‌درخرمنش آتش نیندازم[۲] که‌ننگ است‌ازدل‌بیحاصل مادلبرمارا
اثرازخشك وتر نگذاشت‌جائی ناله‌ام‌اما عجب گر برسر انصاف‌آرد داور مارا
سراپا شکر احسانیم ازهرشیوهٔ جورت مکن‌ازشکوه گوش‌افسانه‌های ظاهرمارا
زفیض ابردایم‌میشود خرم چمن‌عاشق
سر وکاریست باروی نکوچشم ترما را

ب

(۹۶)

پستی طالع نگر کین دل محنت نصیب ازسرجان چون گذشت‌برسرش‌آمدطبیب
کام دل و دیدهٔ[۳] لیك ترا داده‌اند با دل دیرآشنا نرگس مردم فریب
عمرچه‌خواهی که‌نیست‌اهل‌دلی‌درجهان چندتوان زیستن ای‌دل مسکین‌غریب
سروو گل بوستان کی بتوماند که‌نیست عشوهٔ این دلستان قامت آنجامه زیب
رخش نتازد جفا جز بسر نامراد تیر نبارد ستم جز بدل نا شکیب
ما ز غم دوریش در طلب و در فغان در دل مسکین ما جلوهٔ روی حبیب
هست مسلم ترا درس محبت اگر تختهٔ تعلیم من پیش گذارد ادیب
محفل دلدار گرم از می و نقل و سرود باعث حرمان ما گاه سگ و گه‌رقیب

---

۱ - نسخهٔ دیگر : ناوك‌یاری ۲- نسخهٔ دیگر : نیفروزم ۳- نسخهٔ دیگر :دیده را

نیست غریب ازجهان وحشت عاشق که هست
(٩٧) بازی دوران عجب گردش گـردون عجیب

مپرس حالت من در فراق یار امشب / بلب رسیده مرا جان هزار بار امشب
خیال روی توام شعله میکشد برسر / اگرچوشمع بسوزم عجب مدار امشب
نگشت وصل توام[1] چاره‌ساز درد فراق / فزود محنتم از درد انتظـار امشب
عجب شبی که قیاس ار کنم درازی او / مقابل است بهشبهای روزگار امشب*
از این که گشته دچارم نهان زدیدهٔ غیر / امیدهاست مرا از وفای یار امشب*
مرا توجان جهان در کنار بودی دوش / زجان خویش‌وجهان میکنم جدا امشب
عجب نگر که مرا شیشه پر زبادهٔ ناب / جدا ز لعل و یم میکشد خمار امشب
زلال خضر کند ساقی ار بجام و قدح / مرا بغیر لب لعل او چکار امشب

حدیث بزم رقیبان و می کشیدن او
(٩٨) مگو بعاشق دلخسته زینهار امشب

چنین که خسته‌ام از دردانتظار امشب / عجب که جان‌نسپارم برهگذار امشب
شب وصال بسی کوته و مرا در دل / که گردشمع‌تو گردم‌هزار بار امشب
بیك کرشمه کزو مـدعی بـود غافل / مراد خاطر دلخستهٔ بر آر امشب
شبی مه‌است وبسی ماهتاب خوش اما / خراب روی ترا با قمر چکارامشب
رقیب را خبر از بزم ما نبود که‌ماند / نهان ز دیدهٔ بدبین روزگار امشب

شراب لعل و مه مهربان او ساقی
(٩٩) بهوشیاری عاشق طمع مدار امشب

بمن‌شاخ گل‌من مهربان‌خواهدشدن‌یارب / قرین بلبل بی‌آشیان خواهد شدن یارب
اگر کاری کندبخت‌و نماندغیردرمجلس / بمن‌اززلف آنگه‌همزبان‌خواهدشدن‌یاب

١_ نسخه دیگر : وصل ویم * این دو بیت درچند نسخه خطی علاوه برنسخ دیگر ضبط شده‌است که درنسخ چاپی وجود ندارد

از آنکوچون بر ندم از پی نعشم زیاریها | دمی سر وروان من روان خواهد شدن یارب
بتحریك رقیب آنمه که بامن سر گران دارد | گهی با مدعی هم سر گران خواهد شدن یارب
گرفتار غمم خواهد شدن ناصح یقین دارم | چو من در عاشقیها داستان خواهد شدن یارب
مرا در عاشقی صبری که آنمه مهربان گردد | قرین جان بیتاب وتوان خواهد شدن یارب
مهی کزوی سیه گردید روزوروزگار من | شبی مهمان این بیخانمان خواهد شدن یارب
مرا وقت وداع جان شدو میسوزم از غیرت | که از این بیشتر کس ناتوان خواهد شدن یارب ۱

دوروزی زنده ماندم در فراق آن پری عاشق
بمن زین سخت جانی بدگمان خواهد شدن یارب

ت

(۱۰۰)

با ما بسر عربده آورد شرابت | قربان بر افروختن و طرز عتابت
از باده کجا چهره برافروختهٔ باز | کز سینهٔ مردم شنوم بوی کبابت
باهر که تکلم کنی از آن لب میگون | بیهوشی عشقش نگذارد بجوابت
گفتی بکشم باده و خون تو بریزم | قربان سخن کردن وتدبیر صوابت
افسوس که در دیده دگر خواب نگنجد | آزرده دلی را که شبی دید بخوابت
عمری گذرد کز من ودل باز نپرسی | خوش آنکه بدل بردن من بود شتابت

عاشق پی دل باز عجب گرم عنانی
دیگر بکجا میبرد ای خانه خرابت

(۱۰۱)

گلها شکفته مرغ چمن در فغان چراست | گلچین بباغ نیست غم باغبان چراست
در کشتنم تردد ناز ۲ از برای چیست | آن بیوفا بدوستیم بدگمان چراست
ناز ستیزه جوئی و آزار بیدلان | جور بهانه جو ز پی امتحان چراست
چون در دلش اثر نکند بانگ عندلیب | گل گوش خویش داده باین داستان چراست

۱ ـ یکی از نسخ خطی این بیت را علاوه از نسخ دیگر ضبط کرده است. ۲ ـ در نسخه دیگر: تأمل وناز.

دست معلم از چه ز انصاف در گذشت رنگ بنفشه‌ات بگل‌وارغوان چراست
ای پادشاه حسن بپرس از سر کرم[1] حال گدای‌خویش که‌بر آستان‌چراست
هر گز نداشت دل زتو بیرحم شکوه‌ای امروز آهم اینهمه آتشفشان چراست
امشب که مدعی بکمین گاه‌فرصت‌است درخواب‌مرگ دیدهٔ آن‌پاسبان‌چراست
عاشق چوآمد از پی پرسیدن تو یار
(۱۰۲) آنغم که‌داشتی بدل‌ازوی نهان‌چراست

جان آزرده‌ام ازصحبت تن‌سیر شده‌است جلوه کن‌جلوه که‌جان دادن‌من‌دیرشده‌است
غیرتم‌سوخت[2] در آندم که‌بیوسف گفتند این‌زلیخاست که ازمحنت وغم‌پیرشده‌است
زندگانی‌بکدورت شد وبعد از مردن خواب‌آشفتهٔ ما تا بچه تعبیر شده است
کار دل گر نه بانجام شد ازعشق مدان دره بند گیت‌بین که‌چه‌تقصیر شده‌است
من و زاهد دو سیه‌کار جهانیم اما من‌بمی‌خوردن و اوازپی‌تزویر شده‌است
عاشق ار بندهٔ شایستهٔ درگاه نشد
(۱۰۳) اینقدرهست که‌بردرگه‌او پیر شده‌است

باز این گره بگوشهٔ ابروی نازچیست این‌سر گران گذشتن‌واین‌احتراز چیست
آن‌ترك‌جنگجو که‌دلم غرق‌خون‌ازوست ازخانه‌آمداست برون‌مست نازچیست
در وادی محبت اگر میزنی قدم در پیش پای شوق نشیب وفرازچیست
پرواز اگر نکرده عقابی در این هوا در خون کشیده بال وپرشاهباز چیست
از دیدنش دلا چو تسلی نمیشوی از بهر یك نگاه تو را این نیاز چیست
در باخت هردوعالم و بازی نشد تمام در حیرتم که فکر دل پاکباز چیست
آن بیوفا که گوش بحرفت نمیکند
(۱۰۴) عاشق ترا حکایت دور و دراز چیست

اگرچه عذر من بیگناه بسیار است بهانهٔ غضب پادشاه بسیار است

---

۱ ـ نسخه دیگر : ره‌کرم . ۲ـ نسخه‌دیگر: غیرتم کشت

شریك کن بمن ناتوان اسیری چند | برای کشتن من یك نگاه بسیار است
زحق نمیگذرم از تو با چنین خوبی | بسوی من نظرگاه گاه بسیار است
بحیرتم که نداده هنوز دادکسی | همیشه بر در او دادخواه بسیار است
دلیل قافله شد بخت گمرهم ورنه | بسوی منزل مقصود[1] راه بسیار است
سرشك سرخ ورخ زرد و روزگار سیاه
بصدق عاشق بیدل گواه بسیار است

(۱۰۵)

فغان که شیوهٔ بیداد ورسم کین دانست | پری‌رخی که بخودمهرمن یقین‌دانست
گرت دلیست ز من بشنو ومده زنهار | بدلبری که ره‌ورسم خشم‌و کین‌دانست
خوشم‌بجورنه چندانکه مردمم[2] گویند | که بیوفای تو از دلبری همین دانست
حلال باد دلم را مذاق لذت عشق | که‌زهرخورداز‌این‌جام‌وانگبین‌دانست
زگلشنم به‌قفس دل از آن فرود آمد | که ذوق خود همه ازنالهٔ حزین‌دانست
چنان شناخت زبیداد خویش میل دلم | که زینهار اگر گفتم آفرین دانست
بعذر قاتل من گر بخاك من بگذشت[3] | ثبات دوستیم روز واپسین دانست
حدیث ترك محبت باو چنان گفتم | که بی ثباتیم از حرف اولین دانست
مدار عاشق از آن سنگدل امید وفا
که ناله بی‌اثرافتاد واین‌چنین‌دانست

(۱۰۶)

امشب قدح بدست بت می‌پرست ماست | با محتسب بگو که کنون دست‌دست‌ماست
آن شیشه‌ایم کز کف مستی گرفته‌اند | گوش جهانیان بصدای شکست ماست
آسان مباد دادن جان در شکار[4] ما | صیاد ما بذوق همین پای بست‌ماست
هرگز بذوق جلوه‌گه طایر مراد | آن ناوکی که پرنگشایدزشست ماست
هرلحظه عهد بیعت او تازه میکنیم | دست سبوی باده ازآن رو بدست‌ماست

---

۱ ـ نسخه دیگر : کعبهٔ مقصود ۲ ـ نسخهٔ دیگر : مردمان ۳ ـ نسخهٔ دیگر : برای عذرِ نگارم بخاك منِ بگذشت . ٤ ـ نسخهٔ دیگر : برشکار .

عاشق مگر ز بیخودیت جرعه‌ای دهد
(۱۰۷)　امشب که باده در کف ساقی مست ماست

فدای طرز خرام تو گردم و قد و قامت　　بریز خون مرا و برو بخیر و سلامت
بلای جور تو برغیر جان خود نپسندم　　که دامن تو نگیرد کسی بروز قیامت
بپای خاسته از بهر کشتن من بیدل　　که بادجان‌ودل من‌فدای آن‌قدوقامت
بباد داده یکی جان‌خود زدست‌و یکی دل　　کسی ز کوی نکویان نمیرود بسلامت
عجب که ناصح فرزانه آنقدر نشناسد　　که ترك‌شاهدومی کس نمیکند بملامت
اگرز رحمت‌حق آگه است‌حاصل زاهد　　زبستن درمیخانه چیست غیر ندامت [1]
مرا نه زور نه زراین نمیشود که‌نکویان　　بکس‌زروی کرم‌مهربان‌شوندو کرامت

سراغ گمشدگان رهش مگیر ز عاشق
(۱۰۸)　که غیر گرد از آن کاروان ندید علامت

در کنج‌سینه بادوجهان راز مانده است　　یك قطره‌خون که ازدل‌ما بازمانده‌است
دیگر ز اضطراب چه حاصل که‌درقفس　　بال وپر شکسته ز پرواز مانده است
جا از فسون وسحر در آن دل نمیکنم　　ای عشق کارم از تو باعجاز مانده است
درگاه دوست باز و سراپای من نیاز　　محرومیم ز طالع نا ساز مانده است
ای کبك شادکام که مستانه میروی　　غافل مشو که جلوهٔ شهباز مانده است
یاران خبر شدند که مردم در انتظار [2]　　از دیده‌ام که بر ره او باز مانده است

عاشق که بود شور و نوای چمن ازو
(۱۰۹)　در گوشهٔ خزیده ز آواز مانده است

زهی‌زیك نگهت‌رفته جان خلق بغارت　　خراب کردهٔ چشمت‌جهان به‌نیم‌اشارت
نبود در نظرش جز علاج فتنه گردون　　مهندسی که بمیخانه‌ریخت‌رنگ‌عمارت [3]

۱ ـ این بیت در دو نسخه دیگر اضافه بر نسخ چاپی میباشد . ۲ ـ نسخهٔ‌دیگر: ازانتظار
۳ ـ نسخهٔ دیگر : طرح عمارت .

مرا زباغ برون بردبخت گمره وآنگه | صبا زمقدم گل در چمن رساند بشارت
کجا روم که بجویم زعشق‌هم‌غم ودردی | مگر بتربت مجنون گهی روم بزیارت
چو نیست واقف‌ارانجام‌کارزاهدخودبین | نظر بدرد کشان گومکن زروی حقارت
رواست‌حکم‌تو برجان‌هرآنچه گوئی‌وخواهی | نشست‌حاکم‌عشقت بملك دل بامارت[1]
سیاهی قلم تست عاشق ابر مطیری
کزوریاض‌سخن راهمیشه هست‌نضارت

(۱۱۰)

جان رفت و دیده‌ام بره یار مانده‌است | در دل هنوز حسرت دیدار مانده است
از مرغ بی پر است بامید آشیان[2] | خار وخسی که بره گلزار مانده‌است
داند چها کشیده‌ام از دل تمام عمر | یکشب کسی که برسر بیمارمانده‌است
جائی که درد عشق صلا داده مرگ را | زحمت زرنج خودبه پرستار مانده‌است
می‌صاف گشت ووقت صفای چمن رسید | زاهد هنوز بر سر انکار مانده‌است
ایکاش قصد عاشق بیدل کند اجل
کانهم بکوی عشق تو بسیار مانده‌است[3]

(۱۱۱)

ای بیوفا که چون‌رخ خوب‌توماه‌نیست | گاهی رخ ار بما بنمائی گناه نیست
عکس رخت نمیرود از دیده‌ام برون | رویت اگرچه گه‌بنظرهست‌وگاه‌نیست
غیر از در تو راه بجائی نمی‌برم | وز بیم غیر سوی توام هیچ راه نیست[4]
اهل دلی نه در همهٔ خلق روزگار | کز سنبل سیاه تو روزش سیاه نیست
شاهی که گشته ملك دل من ازوخراب | آگه زکار حشمت و ملك وسپاه نیست
سامان شکوه‌نیست مرا ورنه‌نیست کس | زاهل جهان که برستم او گواه نیست

۱ـ فرمانروائی کردن ۲ـ درنسخه مدرسه‌سپهسالاراین مصرع‌چنین است : ازمرغ بی‌پری است بامیدآشیان ۳ـ درنسخه کتابخانه ملی ملك این مصرع اینطوراست : آنهم‌بر آستان توبسیارمانده است . ٤ ـ درنسخه کتابخانه مجلس این مصرع راچنین ضبط کرده است : وزبیم غیرسوی توام‌گرچه راه نیست .

وقتی شدم بباغ که از غـارت خـزان تنها همین نه گل که بگلشن گیاه نیست
قرب رقیب وعزت دشمن زحد گذشت
(۱۱۲) عاشق مگر ترا بدل خسته آه نیست

از ما نثار جان فکاری که مانده است وزشیوه‌های نازتو کاری که مانده است
از وی بجـام لعل تسلی نمی‌شوم کز لعل‌ساقی‌است‌خماری که مانده‌است
خوش آنکه آشیانهٔ مرغ اسیر بود برشاخ گلبن‌این‌خس، خاریکه‌مانده است
از پا فتاده‌ایم و عجب اینکه روزگار بردوش‌ما گذاشته باری که مانده است
گاه از خیال او دل خود شادمیکنم اینست با ویم سر وکاریکه مانده است
آهسته ای صبا که کف خاك عاشقست
(۱۱۳) در کوی‌دوست مشت‌غباریکه‌مانده‌است

بپرسش آمد ویك لحظه از حیا ننشست نشست نقش من اما بمدعا ننشست
طبیب منکه ببالین من ز رحم آمد چگونه دید مرا ودمی چرا ننشست
غلام همت آن رهروم بوادی عشق که تا نمرد براه طلب زپا ننشست
بپای خـاست وز آنانکه رفتنش دیدند کسی نماند که ازعقل‌ودین‌جدا ننشست
ربود دل زکسانیکه همنشین شد لیك زمن ربود دل و بامن ازجفا ننشست
همیشه همره بیگانه سوی من آمد وگرنه همره غیر آمد از حیا ننشست
چو گفتمش که به بیگانه از جفا منشین شنید حرف و زبیگانگی بما ننشست
مرید پیر مغانم که غیر ازو دگری زروی لطف وکرم با من گدا ننشست
زصلح‌وجنگ‌توعاشق کدام‌لحظه گذشت
(۱۱٤) که‌برنخاست ازآن محفل و بجا ننشست

اگرچه جورتوبا من طریق‌یاری‌نیست خوشم که‌ازتو کسی‌را امیدواری نیست
بزاری دل آزرده تـرك جور مکن سرود عشق بود ناله زینهاری نیست
اگرچه سوخت سراپا جهان‌زنالهٔ من[1] همان مساعدت او بقدر زاری نیست

۱ـ نسخه دیگر : اگرچه سوخت سراسر جهان زنالهٔ من

به بند زلف تو از قید عالمی رستم ز عشق بستگیم کم ز رستگاری نیست
نگویمت که نصیحت مکن مرا ناصح مگو از آنچه در آئین دوستداری نیست
بزم‌وصل توازسوزدل چنان برخاست
(۱۱۵) چوشمع گریهٔ عاشق که‌اختیاری‌نیست

ای دیدن جمالت عیش مرا کفایت افسانهٔ وصالت خوشتر زهر حکایت
دانی چرا سپردم جان زود در غم او آغاز جور او را پنداشتم نهایت
این‌فتنه‌ازرقیبان برخاست ورنه‌هرگز عشاق را نمی‌بود از دلبران شکایت
آغاز دوستداری دانست یاری من دردا که خوار گشتیم درعشق از بدایت
از جور بیحد او دارم خرابی اما[1] پیش که نالم ای دل از والی ولایت
هرجا که عندلیبی از ناله خون چکاند افسانهٔ محبت از من کند روایت
یا کام دل ز جانان یاقصدجان دشمن تا در میان که دارد ما را سر حمایت
عاشق هوای خدمت از سر نمی‌گذارد
(۱۱۶) گو باش خواجهٔ او بی‌لطف و بی‌عنایت

تغافلی دگر امروز با نگاهی هست خبر اگر چه ندارم مرا گناهی هست
زخستهٔ دگر ار یاد کردهٔ شادم که‌ناله را اثری در دل تو گاهی‌هست
هزار حیف که غافل زبی زبانی من گذشت یارو ندانست داد خواهی‌هست
اجل بداد که امروز میرسد یارب که‌در کمین گه چشم کسی‌نگاهی‌هست
زبان عجز ندارم ولی نیم نومید زدوست تا نفسی باقیست وآهی هست
نه به زکشتن عاشق ترا بود کاری
(۱۱۷) نه چون گناه محبت دگر گناهی‌هست

دردا که ز بیداد رقیبان بسلامت در کوی نکویان نتوان کرد اقامت
دانست که من مفلسم وجام زرم داد از پیر خرابات عجب نیست کرامت

۱ـ درنسخه مدرسه سپهسالار این مصرع چنین است : ازجوربیحد او دارم دل خرابی

گر نوش لبی خون جهانی خورداز کین | جز بوسه‌اش از لب نستانند غـرامت
آخر رسد آنروز که بـر خاك شهیدان | از دیده فشانی صنما اشك ندامت
میآئی وازشوق تومن میروم ازخویش | کو فرصت دیدن بخرامیدن قامت
داد من از این دل که مرا کشت ستانند | یا در شب هجران تو یا روز قیامت[1]
با داغ غمت آمده با زخم تو رفتم | ممتاز دو عالم شدم از این دو علامت

گورنجمکش ناصح فرزانه ازاین بیش
(۱۱۸) غافل نشود عـاشق شیدا بملامت

یك نفس دل دردرون‌سینه‌فارغ بال نیست | حال‌مرغان‌قفس رادیده‌ام‌این‌حال نیست
دولت‌وصلی که آنراهجردردنبال نیست | نیست‌پنداری که‌این‌دولت‌مبارك‌فال‌نیست
شکوه‌هادارم زجورش جرأت گفتار کو | آنقدرکان بیوفا داند زبانم لال نیست
مرغ گلزارم ولی فـریاد دردآلود من | آشنای[2] شیوهٔ مرغان فارغ بال نیست
گرنه از بهر تسلی گفت پیغام وصال | قاصدازآنمه‌چراسر گرم‌استقبال‌نیست[3]

خوش‌بود گردولت‌دیداراو گرددنصیب
(۱۱۹) دولت‌شوریدگان‌عاشق‌بجاه ومال‌نیست

غم عالم همه هشت وزپی ما برداشت[4] | خوب شد ساقی ما پنبه زمینا برداشت
یارب آنمه که شد وصبر بما باز نهشت | بکجا باز نقاب از رخ زیبا برداشت
گفت‌یکمرحله‌ات‌هردوجهان‌خواهد بود | عشق روزیکه مرا سلسله ازپا برداشت
من بحسرت شدم و باد صبا در گلشن | پرده از عارض گل بهر تماشابرداشت
حسن گویائیم از خوبی و زیبائی تست | نسخه از دفتر گل بلبل شیدا برداشت

۱ـ این‌بیت دردو نسخه کتابخانهٔ مسجدسپهسالارو کتابخانه‌ملی ملك دراین غزل ضبط شده‌است ودرچاپهای قبلی نبوده است ۲ـ نسخه دیگر: آشنائی ۳ـ این بیت باین مضمون هم در دونسخه دیده شده‌است :
گر نه از بهر تسلی داد پیغام وصال | قاصدازآن مه چراجان‌گرم استقبال‌نیست
٤ـ این‌مصرع چنین هم ضبط شده است : غم عالم همه راهشت وپی ما برداشت

هست بس حیرتم ازاین دل بیمارضعیف که چسان بار غم عشق تو تنها برداشت
خط آزادی دلها بمیان بست که حسن نسخهٔ خط تـو از زلف چلیپا بـرداشت
وه که دردل زوفا ترك نکـو رخساری راه کرد اول و آخر ره یغما برداشت
حالت عاشق دیوانـه ندیدم دانـم
(۱۲۰) که بهمراهی مجنون ره صحرا برداشت

کسیکه شرح غـم من کند بیارم نیست بغیر ناله که آنهم بفکر کارم نیست
دلیل آنکـه مرا در وفـا شناختهٔ همین بسست که نـزد تو اعتبارم نیست
بلای عشق بجان میخـرم ولـی چکنم که جای این‌همه غم دردل فکارم نیست
سر نگاه تو گردم که در کمین گـه ناز چنان نشسته که گوئی پی شکارم نیست
بنا مـرادی جاویـد خـو کنم عاشق
(۱۲۱) که چشم مردمی‌ازاهل‌روزگارم نیست

گل‌اگر زیباست‌چون‌روی‌تو آتشناك نیست سرو اگـر رعناست‌همچون‌قامتت چالاك نیست
درنظر تا دور جام وساقی چالاك هست چشم ما برمهروماه و گردش افلاك نیست
زین دل بدخو ملولم دلبری باید مرا[۱] رحمش اردردل نباشد گو نباشد باك نیست
اضطرابت گشت آخر صحبت من تا بکی ای‌دل‌سنگین‌مگر برسینهٔ من‌چاك نیست[۲]
خواندهٔ آلوده دامانم درین نبود عجب هر گز ازخون جگر دامان‌من‌چون‌پاك نیست
بر امید رحمت عام تو ای ابـر کـرم سرزمینی نیست کانجادانها برخاك نیست،
کس‌حریف جور آن بیداد گرجز من‌نبود کیست کز جان‌دادنم در کوی‌اوغمناك نیست
شادی واندوهش ازلطف وعتاب دلبری است
(۱۲۲) کار عاشق این زمان با گردش‌افلاك نیست

مگو که ناز تو از شیوهٔ عتابم سوخت میان لطف و عتاب تو اضطرابم سوخت

۱ ـ دردونسخه این مصرع چنین ضبط شده‌است : زین دل پرخون ملولم دلبری باید مرا
۲ ـ درنسخه مدرسهٔ سپهسالاراین مصرع چنین‌است : ای دل مسکین‌مگر برسینهٔ من‌چاك نیست

گمان مکن که پس ازمرگ هم بیاسایم — چنین که ازغم عشقت بدیده خوابم سوخت
نمی زفیض کرم با گیاه تشنه چه شد — بیا که حسرت یك قطرهٔ سحابم سوخت
ز شعله مانع پروانه میشود فانوس — هلال روی تو گردم که در نقابم سوخت
نثار جان زغم خستهٔ که بود مرا — بپای دوست فشاندم ولی حجابم سوخت
بیاد روی تو می در پیاله می کردم — برنگ لاله بساغر شراب نابم سوخت
چه میکنی تو باین آتش نهان عاشق
(۱۲۳) که آه گرم تو ای خانمان خرابم سوخت

خوشم بگوشهٔ حسرت که جای غوغا نیست — ولی دریغ که گل بی رخت شکیبا نیست
بر آن چمن دلم از غارت خزان لرزد — که گل بفکر غم عندلیب شیدا نیست
فغان که دامن گل میبرند اهل هوس — زگلشنی که مرا رخصت تماشا نیست[1]
چه شد که برسر بیگانگی است آنمه و باز — کرشمهٔ که بدل آشناست پیدا نیست
مرا فلك که جدا از تو زنده میدارد — خصومت دگر است این ازاو مدارا نیست
بباش بر سر تسلیم زود و ثابت باش — چو عشق تیغ کشد چاره اش محابا نیست
کجا تو و گل وسرو چمن که دل بردن — همین بچهرهٔ زیبا و قد رعنا نیست
بحیرتم که بذوق کدام مردن بـه — بلای جان ودلم یك کرشمه تنها نیست
مگر گریسته عاشق دگر که در همه شهر
(۱۲٤) بمنزلی نفتد چشم من که صحرا[2] نیست

بدام زلف توچون مرغ دلشکاری نیست — اگرچه نزدتواش هیچ اعتباری نیست[3]
بمن بساز شبی ای چراغ محفل نـاز — که درجهان چومنت تیره روزگاری نیست
اگر بدرد من خسته میرسی باز آی — که زندگی مرا بی تو اعتباری نیست
فغان که صبر بکار آزمائیم برخاست — کنونکه دردل من طاقت وقراری نیست

۱ـ نسخه دیگر : زگلشنی که مرا جرات تماشا نیست . ۲ـ نسخه دیگر : دریا نیست
۳ـ درنسخه دیگر: چه شد که نزدتواش هیچ اعتباری نیست

چه لازمست گشودن سخن بر ّد وقبول	مرا که باید و نیك زمانه کاری نیست
دلم ز راز محبت پر است و محرم نه	هزار گونه غمم هست وغمگساری نیست
اگر توان دل آزرده اش بدست آورد
(۱۲۵) شکستن دل عاشق وگرنه کاری نیست

بلای جان ودلم زلف وروی دلداراست	وگرنه سنبل ونسرین بباغ بسیار است
هزار بتکده سازند اگر برای دلم	همان مرا بتو ای نازنین صنم کار است
اگر بعدل بود کار آسمان ز فراق	بمحنتی که منم مدعی سزاوار است
بشاخ گل بنگر آشیان مرغ چمن	دل منست که در کوی دلبران خوار است
صبا به نزد گلت گر ره سخن باشد	بگو که بلبل خوش نغمه‌ای گرفتاراست[۱]
همین منم که بذوق غم تو می نالم	همین دلست که ازدرد دل خبردار است
رسید یار ولی نیست بر سر یاری	مهم بر آمده امّا شبم همان تار است
مکش بجرم محبت در اوّل عشقم	بهانهٔ ستم و وقت جور بسیار است
بنزد آنکه لبش خنده میزند، بمسیح
(۱۲۶) که شرح حالت عاشق کند که بیماراست

خوش آنکه نازتودرجوراختیاری داشت	وفا و مهر بنزد تو اعتباری داشت
بیك عتاب دل جور مایلت خوش بود	گهی که ازمن آزرده دل غباری داشت
نبود ناز تو چندان بفکر رد و قبول	دل شکستهٔ ما نیز اعتباری داشت
حریف محنت مرد آزمای جور بتان	دل رمیدهٔ من بود اگر قراری داشت
مگر بکشتن عاشق رقیب اشارت کرد
(۱۲۷) که زیر تیغ تومژگان اشکباری داشت

فصل گل میگذرد جام می ناب کجاست	آن بهم باعث خون گرمی احباب کجاست
دیده را ازرخ زیبای‌توای مه هوس است	سیرخورشید جهانتاب ومی ناب کجاست

۱ـ درنسخه آقای سعید نفیسی این مصرع چنین ضبط میباشد: بگو که بلبل دلخسته‌ای گرفتاراست

گردوروزی بمراد دل خود گریه کنم آنقدر در جگر سوخته‌ام آب کجاست
گفته بودی بشب وعده بخوابم بینی من‌وسودای‌غمت‌شب همه‌شب خواب کجاست
حالیا بندی این تیره شب هجرانم صبح راتا چه‌شد ومهرجهانتاب کجاست
گر بهمچشمی من گریه کند ابر بهار همچومژگان‌ترم‌غرقهٔ‌خوناب کجاست
من وتاریکی شب‌عاشق وخوناب‌جگر
ذوق‌می‌خوردن‌وسیر گل‌ومهتاب کجاست

(۱۲۸)

خوش آنکه‌عشق‌نشان‌وهوس‌نشانی‌داشت زچشم اهل هوس حسن پاسبانی داشت
نبود بار دل باغبان درین گلشن اگر بشاخ گلی مرغی آشیانی داشت
سرود مرغ چمن‌آشنا بگوش آمد مگر ز قصهٔ عشق تو داستانی داشت
زبخت بد مه بیمهر من ستمگر شد وگرنه شغل محبت مگو زیانی داشت
صبا اگر بطبیب منت گذار افتد بگو که جان‌بلب ازشوق ناتوانی‌داشت
چه شد بدرگه او گر گناه آوردم که هر کسی بخداوندیش گمانی داشت
نداشت ذوق پر افشانی چمن عاشق
وگرنه مرغ قفس نیز آشیانی داشت

(۱۲۹)

بزم عیشست‌وشب عشرت میخوارانست یار[1] امشب بسر همدمی بارانست
شب آدینه‌خورم‌می که‌دراین‌شب‌افزون چشم رحمت بسوی جرم گنه کارانست
غافل ای ابر کرم ازمن مسکین‌مگذر کشته‌ام تخمی و چشمم بره بارانست
بر سر کوی تو‌ای لعل لبت چارهٔ دل هر طرف میگذرم نالهٔ بیمارانست[2]
پاسبانرا نبرد خواب که بر آن‌سر کو[3] تا سحر شب همه شب نالهٔ بیدارانست
اگر انصاف ببازار برد یوسف را پیر زالش سروسر خیل خریدارانست
عاشقی‌همچو منت کم بود از روی وفا
گرچه سودای غمت درسر بسیارانست

۱ـ نسخه‌دیگر: یارم ۲ـ نسخه دیگر: هرطرف می‌نگرم ناله بیمارانست ـ۳ نسخه دیگر: پاسبانرا نبود خواب که درآن سر کو

(۱۳۰)

براه عشق مرا کار مشکل افتاده است — که اولین قدمم باردر گل[1] افتاده است
حریف رشك نیم لیك از نوازش غیر — باین‌خوشم که ترارحم دردل‌افتاده‌است
بفکر بستن من[2] تـرا فتاد دانستم — که‌دل‌شکارمن‌ازخویش‌غافل‌افتاده‌است
چگونه دم زنم ازخون خودبروز جزا — که زیر تیغ نگاهم بقاتل افتاده است
بیا که از خبر قاصد و پیام صبا — تسلی دل بیتاب مشکل افتاده است
خیال سودوزیان دردل خراب کجاست — مرا که برق تجلی بحاصل افتاده‌است
فدای محنت و غم باد جان من عاشق
کنونکه یار به بیدادمایل افتاده‌است

(۱۳۱)

گرساغری بمن‌دهدآن ترك می‌پرست — سازم‌فدای‌لعل لبش جان وهرچه هست
با ما نشست محتسب شهر و مست شد — غافل مشو ز همت رندان می‌پرست
ای شرم وقت رخصت نظارهٔ منست — یاران تمام محو نگاهند و یار مست
من مرد آن تغافل زور آزما نیم — کو عشوهٔ کـه کار دلم میرود ز دست
هرگز نبستم از در او بار رحلتی — کز آب دیده دل ره رفتن بمن نبست
آن بیوفا کـه ناوردم تا ابد بیاد — خوردم بیاد لعل لبش بادهٔ الست
دردا که زآمد و شد اغیار عاقبت
عاشق‌چوخاك‌برسر کوی‌تو گشت‌پست

(۱۳۲)

آنکه اورا دردل بیطاقت من منزلست — جای دردل دارد وازحالت دل غافلست
آنچنان‌آمادهٔ جورم که‌هرجا شیشه‌ای — ازوی‌آوازشکستن‌خاست پندارم دلست
میروم‌راهی‌ولی کس‌راچنین‌مشکل‌مباد — گردن‌من‌در کمندشوق ورایم‌در گلست
ناله‌ای با نالهٔ مجنون بگوشم میرسد — می‌ندانم‌ازجرس برخاست یاازمحملست
لطف کی‌خواهم‌معاذالله نخواهم‌غیر جور — منکه‌میدانم دل‌آنمه سوی کین‌مایلست

۱ـ نسخه دیگر : پای در گل ۲ـ نسخه دیگر : کشتن من

میروم‌از کوی او گو ازسرجان بگذرم مردنم آسان ودیدار رقیبان مشکلست
تخته‌ای‌از کشتی‌طوفانیش برجا نماند
(۱۳۳) دیدهٔ‌عاشق همان‌درجستجوی ساحلست

ایدل بغیر شور کسی در سرتو نیست نومیدیم هنوز مگر باور تو نیست
ترسم که‌خشك وتر نگذارد دراینجهان سوز نهفته‌ای که ز من باور تو نیست
ای مرغ دل بگوشهٔ دام وقفس بساز پرواز باغ قسمت بال و پر تو نیست
جزپیر می‌فروش که عمرش دراز باد دیگر کسی بچارهٔ غم یاور تو نیست
از ناله بر فروز چراغی به پیش ما [۱] ایدل که‌غیر شوق کسی رهبر تو نیست
عمری گذشت‌عاشق‌از آنکه که‌سوختی
(۱۳٤) دوزخ‌همان بگرمی خاکستر‌تو‌نیست

گر بخوبیّ تو گویند بعالم دگریست دل ما را نظری دیدهٔ ما را بصریست
شب زلف سیهت‌را رخ روشن سحریست وه‌چه‌فرخنده‌شبی‌این‌چه‌مبارك‌سحریست
دیده گریان ودلم‌شاد بود از تو مگر دل ما را اثری دیدهٔ ما را خبریست
گرچه روی سخنش‌هست بمحفل‌بامن میتوان‌یافت که‌آن‌عشوه‌بسوی‌دگریست [۲]
حاصلم ازلب لعل‌تو که‌جمع آوردست آب و آتش‌جگر سوخته وچشم‌تریست
خبری نیست ز طعم رطبم میدانم هست نخلی‌بچمن‌سر کش‌واورا‌ثمریست
از ترحم باسیران غمت میگرید چرخ‌هرچند که مانند تو بیداد گریست
هوس جام جم و مسند دارا نکند
(۱۳۵) گرچه‌عاشق‌بسر کوی‌تو بی‌پاوسریست

از جهانم آرزوئی در دل ناشاد نیست از همه آزادم اما خاطرم آزاد نیست
مهلتی‌ای گریه تا گوشی‌بحرف من کند در گمان‌افتدمگر کین‌شیوهٔ بیداد‌نیست

۱ـ نسخهٔ دیگر : به پیش یار ۲ـ نسخه دیگر : بفکر دگریست

نازشیرین رشک فرما خاطر خسرو غمین[1] چارهٔ رنجش غیراز مردن فرهاد نیست
نیستم خرسند با کنج قفس در بوستان[2] بسکه دورافتاده‌ام ذوقیم درفریاد نیست
کاش برجان دادنم از دور افکندی نظر آنقدرفرصت که آید برسرم صیاد نیست
دوست گرمی سوزدم ازیاری یاران چه سود ور ترحم میکند محتاج استمداد نیست
عاشق ازحال خودارداری خبر دیگرمپرس
نا مرادی بیش ازاین در عالم ایجاد نیست

(۱۳۶)

باده صافست ومرا بر رخ ساقی نظراست وآنچه جز حرف می وجام بود دردسراست
گر سزاوار تر از غیر نباشم بکرم دست من گیر کز وحاجت من بیشتراست
در دلم حسرت داد است ولی خاطرمن میکشد بر در آنشاه که بیدادگراست
شب من بیسحر و بهر هم آوازیها گوش جان بر اثر نالهٔ مرغ سحراست
حکم ناز است که پا برسر مژگان ننهند آن نگاهیکه نصیب من بی‌پاوسراست
آن سر سوختن این فکر خرابی دارد دل بکار دگر ودیده بکار دگر است
تا بکی شام و سحر بر در او بنشینم بامیدی که مگر نالهٔ ما را اثر است
کشته چندان که نگنجد همه در دامن خاك خصمی غمزه همان بیشتر از پیشتراست
عاشق آن نیست که جام از کف خود بگذارد
عجبی نیست که از حالت ما بیخبر است

(۱۳۷)

بردرهر کس روم همچون منی را بار نیست جز درمیخانه کانجا هیچکس هشیار نیست
بیخود از نظارهٔ گل گشته بودم در چمن چون بخود باز آمدم دیدم گلی بر بار نیست
ایکه گوئی بار قیبان برسر کویش بساز اینقدرهم در فراقش کارمن دشوار نیست
ایکه گفتی چارهٔ هجران نباشد جز اجل آنچه میخوانی اجل غیراز فراق یار نیست
مرغ خوش الحان گلزارم دمی صیادمن گوش برفریادمن کن کشتنم دشوار نیست

۱ـ در نسخه مدرسه سپهسالار ونسخه کتابخانه ملك این مصرع چنین میباشد : ناز شیرین رشك فرما خاطر خسرو غیور ۲ـ نسخه دیگر : نیستم خرسنددر کنج قفس کز بوستان

از دروغی شاد کن گاهی دل ناشادمن — وعدهٔ وصل نکویانرا وفا در کار نیست
تا شدم واقف ز انجام وفا و یاریت — رشک در کوی توام برعزت اغیار نیست
از حدیث شکوه‌اش عاشق زبانت لال باد
حاصل این گفتگوجز رنجش دلدار نیست

(۱۳۸)

رحمتی آرد مگر روزی بآه و زاریت — دوست میدارم دلا شبهای غم بیداریت
منکه میمیرم قیاس کارخود ازمن بگیر — ایکه‌هست ازمهرخوبانا[۱]ول بیماریت
حالت بیمار خود از مدعـی پرسیدهٔ — ای دل افکار من شرمندهٔ دلداریت
من نه آنصیدم که بنددسر بفتراکم کسی — ای‌شکارافکن براین‌دارد مگر بیکاریت
ازتو کزعهد ووفای من نیاری‌هیچ یاد — شکوها دارم بدل اول فرامش کاریت
ایکه میخوانند یار من ترا خلق‌جهان — با من دلخسته ترسم کس نبیند یاریت
جورخواهد کردوخواهددید صبرمدعی
میرسدروزی‌بسرعاشق‌درآنکوخواریت

(۱۳۹)

بر رهگذار جلوه‌ات ای شهسوارنیست — صیدی که دیدمش بره انتظار نیست
بیخود نفس گسسته بکـوی تـوآمدم — واقف چو گشته‌ام بتوام هیچ‌کار نیست
گفتی‌خوش آنکه‌نعش‌تواز کوی‌ما برند — دانسته‌ای مگر که مرا اختیار نیست
گه شمع دلفروز گهی ماه خوانمت — دردیده جلوهای‌توهریك قرار[۲] نیست
عذرگنه برسم ادب خواستم ولـی — دیوانـه‌ام گناه مـرا اعتبار نیست
زاهد سبك درآ و علاج خمارکن — درکوی می فروش کسی هوشیار نیست
بیگانهٔ چو بیندم آهسته ره روم — یعنی گذار من بسر کوی یار نیست
کس در نبسته است وبرآن درنشسته‌ام — شاید گمان کنند رقیبان که یار نیست
عاشق حدیث شوق نـدارد نهایتی
اینها که گفته‌اند یکی از هزار نیست

۱ـ درنسخه متعلق باقای سعید نفیسی مصرع دوم این بیت چنین ضبط میباشد : ایکه هست ازعشق‌آن مه اول بیماریت ۲ـ نسخه دیگر: بریك‌قرار

(۱۴۰)

ای آنکه مرا با لب میگون تو کاراست
بنشین که ترا باده مرا رنج خمار است

حیف است بخون جگر غیر میالای
من بندهٔ تیر ستمت این چه شکار است

گلهای بهاری چه‌شد آیا که دراین باغ
هرجا که نظر می‌فکنم جلوهٔ خار است

آگه نیم از کار در این پردهٔ زنگار
جز اینکه به پیش نظرم دودغبار[1] است

پیکار مرا وقت ظفر شام و سحرگاه
مفتاح در فتح یکی نالهٔ زار است

زین خون که زمژگان بکنار آمده‌مارا
آنرا چه خبر کزغم خوبان بکناراست

این آه و فغان لازم عشقست وگرنه
چیزیکه بدل نیست مرا شکوهٔ یاراست

عاشق اگر از خنجر او غرقه بخونی
آن عربده جوباز مگر باده گساراست

(۱۴۱)

زبان اگر گلهٔ کرد دادخواه تونیست
بروز خوش ننشیند دلم گناه تو نیست

بکش مرا و نشان شکار من گم کن
پـر شکستهٔ من لایق کلاه تو نیست

زوصل شاد نشد خاطر غمین امشب
عجب که دیدهٔ بیگانهٔ براه تو نیست

بمجلس آمدی و اولین نگاه دریغ
شناختی که مرا طاقت نگاه تو نیست

بکش‌مرا که کسی‌خون‌من نخواهدخواست
وگرنه خون‌نشود آندل که‌نیکخواه‌تونیست

ز رنگ خون نشود پاك دیدهٔ عاشق
که‌بی‌نشانهٔ‌خون‌خاك‌جلوه گاه‌تونیست

(۱۴۲)

امروز که ما را بغم هجر تو کار است
چیزیکه نمانداست‌بدل صبروقراراست

آن عهد که بستیم بآنمه بقرار است
وان عهد شکن دشمن دیرینهٔ یار است

از جلوهٔ این شاهسواران خبرم نیست
دانم که زهرجانب این دشت غباراست

مشگل که شود با خبر از لذت پیکان
آن‌صید که‌چشمش بتوای‌شاهسواراست

در گوشهٔ ویرانهٔ دل ای گل رعنا
از یمن‌خیال تو مرا باغ و بهار است

ای ساقی سرمست چه افتاد دراین بزم
کزصاف‌می‌این‌بی‌خبر و آن‌بخماراست

۱ـ نسخه دیگر : گردوغبار

مسکین دلم آنلحظه که ازشوق[1] توجا نداد — می گفت که آنعهد که بستم بقرار است
آنصید نیم من کـه ببندند به بندم — اما چکنم آهوی او[2] شیر شکار است
در کوی تو واشد در آمد شدم اما — ای وای که پرسند مرا باتوچکار است
چیز یکه اصیل است یکی حسن جهانسوز — ازوی چو گذشتی دوجهان نقش و نگار است
عاشق که شد از بند کمند تو رها باز
(۱٤۳) سر گشته بدنبال توای شاهسوار است

همین نه شیوهٔ مهر ووفا شعار تو نیست — که اعتبار محبت بروزگار تو نیست
ز زخم کاری چابك سواریت پیداست — که دست وپازدنی قسمت شکار تو نیست
هزارجان چه بودچون نقاب برداری — تمام حیرتم از آنکه شرمسار تو نیست
در انتظار تو بیخود بسر فشاندم خاك — کنونکه مینگرم خاك رهگذار تو نیست
تو فکر کار دل خسته‌ام نخواهی کرد — بدیگری بگذار اینکه کار کار تو نیست
زجور یارهمان به که خون شودعاشق
(۱٤٤) دل رمیده که هرگز باختیار تو نیست

حیف کز جور تو زیر وزبر است — خانهٔ دل[3] که ترا رهگذراست
آن شکستم که بدل می‌آید — کار دل ساخته در فکر پر است
منت از سدره و طوبـی نکشم — سایهٔ سرو توام تا بسر است
پهن دشتی است جنونرا کانجا — در نظر هردو جهان مختصر است
جوی خونی رود از دیدهٔ من — هر کجا سرو قدی جلوه گر است
سخن تلخ از آن شیرین لب — در مذاقم همه شهد و شکر است
آن کزو نیست سیه روز تری — روز من از شب او تیره‌تر است
صبر من کم ز کم و با غم او — شوق من بیشتر از بیشتر است
می‌دوم از پی آن گمشده دل — که بکوی تو مرا راهبر است
نکشم منت گلـزار ارم — تا گل روی توام در نظر است

۱ـ نسخهٔ دیگر: ازجور ۲ـ نسخه دیگر: آهوی آن ۳ـ نسخهٔ دیگر: منزل دل

تا تـوان گفت حدیث می و جـام قصهٔ زهـد و ریا درد سر است
قـامتـت در چمـن رعنـائی چون نهالی است که مهرش ثمر است
خبرم نیست ز عاشق دانم
در خرابات مغان بی خبر است

(۱۴۵)

شیشه‌ام خالی و دل پر خون است چکنم کار فلک وارونست
دشمنانند قـوی پنجه مرا که از آن جمله یکی گردونست
عشوه ای هست نهان لیلـی را که همین آگه از آن مجنونست
من و این عشق که جان میکاهد تو و آن حسن که روز افزونست
طمعم بین کـه از او میخواهم مهربانی که نداند چونست
قصهٔ کـام دلـم افسانه وعدهٔ وصل بتان افسونست
تو هم از باده دگر گون میباش گردش چرخ چو دیگر گونست
حیف و صد حیف که با وصل بتان صحبت مدعیان مقرونست
بر سر نقش خوش عارض او در میان دل و چشمم خونست
آنکه شادی جهان از غم اوست منزل او بدل محزون است
روزگـاری طلبش میکـردم بگمانی که ز دل بیرونست
گرچه ناکامی عاشق بینی
شیوهٔ هست کز آن ممنونست

(۱۴۶)

نوید لطف دهد قاصدم پیام تو نیست که حرف مهر ووفا شیوهٔ کلام تو نیست
فزون چرا شده میل دلم بجانب تو گیاه مهر اگر خط سبزفام[1] تو نیست
بباغ سرو وصنوبر اگرچه بسیار است یکی بشیوهٔ شمشاد خوشخرام تو نیست
در آبدیده که این خانه نیز منزل تست خرابه دل اگر در خورمقام تو نیست
ز بیخودی بطلسم غم تو افتادم کنونکه مینگرم دانهٔ بدام تو نیست

۱ـ نسخه دیگر: مشک‌فام

سفر ز خویش کن‌وراه بیخودی سر کن   که سیر کون ومکان‌جمله نیم‌گام‌تو نیست
اگر بدیر واگر درحرم که عاشق زار
(۱۴۷)   بحلقهٔ ننشیند که ذکر نام تو نیست

قاصد رسید و مژدهٔ وصلم رساند و رفت   در راه انتظار بخاکم نشاند ورفت
گفتم ز روی عجز مگر دامنش کشم   دامن زناز از من بیدل کشاند و رفت
رفتم عنان بگیرم و بوسم رکاب او   سویم ندید رخش‌تکاور جهاند و رفت
گفتم چو رفت مهر منش میرود زدل   یکذره مهر در دل آنمه نماند ورفت
چون گفتمش بدولت وصل‌تو کی رسم
(۱۴۸)   یکمشت‌خاک برسر عاشق‌فشاند ورفت

بمن‌مگو که‌چرا دیده‌ات پرازخونست   نگاه کن برخ آنمه و ببین چونست
ز میفروش شنیدم که گفت دیر مغان   عمارتش پی دفع گزند گردونست
سگان حی بکسی آشنا نیند افسوس   وگر نه دیدهٔ لیلی براه مجنونست
ز دلبران همه عشاق مهر میجویند   دل منست که تنها بجور مفتونست
چرا بدیدهٔ عاشق تو در نمی‌آئی
(۱۴۹)   کنار چشمه‌اگر جای سروموزونست

آنجا که حکم نازبود حکم شاه‌چیست   وآنجا که‌غمزه‌تیغ برآرد سپاه‌چیست
آورده‌ام بتحفه از دل روستای عشق   آگه‌نیم بدرگه‌شه رسم وراه چیست [1]
ترکی که دیده است جهانی‌بخون کشد   کس درمیانه باز نپرسد گناه چیست
ای روز من سیاه زنا دیدن رخت   جائیکه پرده [2] برفکنی‌مهروماه چیست
هم‌لطف را وسیله وهم قهر را سبب   تا در میانه میل دل پادشاه چیست
ای شیوه‌های لطف تودائم نصیب غیر   ازخشم سوی من‌نگه گاه گاه چیست
از ناله کینهٔ دل بیرحم او فزود   نیکو شناختیم که تأثیر آه چیست

۱ــ این بیت در دو نسخه کتابخانه مدرسه سپهسالار و کتابخانه مجلس اضافه بر نسخ سابق می‌باشد . ۲ــ نسخه دیگر: آنجا که پرده

رنگی مگر برآوری از آفتاب عشق ایدل و گرنه قیمت سنك سیاه چیست

عاشق زکوی یار اگر میرود بخشم

(۱۵۰) بر درستادنش چه‌وسویش نگاه‌چیست[1]

ازمن وخدمت‌من‌دائمش انکاری هست دیگری تا نبردپی که وفا داری هست

از ستم خاطر صیاد پشیمان نشود تا بکنج قفسی مرغ گرفتاری هست

خوش به تمکین بت عیسی نفسم‌میآید که‌باو گفت که‌جان‌بر‌لب‌بیماری‌هست

شرط بیماری عشقست که رنجور ترا نگذارند بجائی که پرستاری هست

کس نگوید که ره کعبهٔ مقصود کدام تا بپای طلبم قوت رفتاری هست

خلقی ازتیغ توشد کشته وازغیرت‌عشق کس‌ندانست دراینشهر ستمکاری هست

عاشق از سرزنش مدعیان‌شکوه مکن

(۱۵۱) هر کجا اهل‌دلی‌هست دلازاری هست

گره‌اززلف‌خودبگشا که‌مرغ‌دل شوددامت که باداجان من‌یارب فدای حلقهٔ دامت

سراغت مدعی‌میکرد ومن درآتشم اما هلاك‌او‌چسان‌خواهم که‌آرد‌برزبان‌نامت[2]

بمحفل‌چون‌منی‌را کس نمیخواند همینم‌بس که‌چون‌خورشید گاهی بنگرم از گوشهٔ بامت

هم‌از آغاز ایدل کاش‌خون‌گردی‌که میدانم براه دوستی‌جزاین‌نخواهد بود انجامت

ز جـام وصل آنمـه بیخودی عاشق نمیدانی

(۱۵۲) که‌یاراز بزم بیرون‌رفت‌وخون‌شدباده درجـامت

همه‌جا قصهٔ دیوانگـی مجنونست هیچ کس راخبری‌نیست که‌لیلی چونست

شمع‌کاشانهٔ غیرار نشد آنماه ز چیست که ز شبهای دگر سوز دلم افزونست

دجلهٔ هر دمم از دیده فرو میریزد بازچون مینگرم دل زغمت پرخونست

آنکه از دل قدمی پا نگذارد بیرون حیف کز دایره مهر و وفا بیرونست

۱ـ درنسخه‌آقای نصیری این‌بیت چنین‌است :

عاشق زکوی یار اگر میروی بخشم بردر ستادنت چه وسویش نگاه چیست

۲ـ درنسخه مدرسه‌سپهسالار این‌بیت اینطورضبط شده‌است :

سراغت‌مدعی می کردومن درآتشم‌کورا هلاك‌ازحق‌چسان‌خواهم که‌دارد‌برزبان‌نامت

اینقدر تجربه کردیم که تا گردش چرخ اینچنین هست بجا طالع ما وارو نست
عاشق از خون دلم هیچ نمیگردد کم
(۱۵۳) گرچه دامان و کنار ازمژه‌ام جیحو نست

چسود از اینکه بر افروخت شعله‌شمع هدایت که راه وادی هجران نمیرسد بنهایت
خیال روی تو افروخت آتشی بدل من که میکند بمن و جان و هر چه هست سرایت
ز کین چرا نخورد خون عاشقان غمینرا شکر لبی که نگیرد کسش بهیچ جنایت
وفا نگر که شدم باسگش مصاحب و همدم بخشم جانب من دید وسوی او بعنایت
بلای جان ودلم رشك مدّعیست و گرنه زسر گرانی همچون توئی مراچه شکایت
فغان که صبر بآخر رسید وعمر بپایان جفا و جور تو بیرحم را هنوز بدایت
به نیم پرسشی او را نواختی و گذشتی
(۱۵٤) ز بیخودی بتو عاشق هنوز گرم حکایت

دو ترك مست او از یك اشارت بسی بردند دین و دل بغارت [1]
بکشتن میدهد زانچشم پر کار اشارتهای پنهانم بشارت
به نقد عشوهٔ بفروش دل را کزین بهتر نمیباشد تجارت
خراب آباد دنیا غم نیرزد بمی کن خانهٔ دل را عمارت
ز دیر و کعبه گر نگشود کارت خرابات مغان را کن زیارت
بآن گلبرگ تر بنگر عرق ریز که بستانرا نباشد این نضارت
ز وصف غنچهٔ لعلت چگویم که‌هم معنیست تنگ وهم عبارت
ز خیل جادوان صد فوج عاشق
(۱۵۵) و زین جادو نگاهان یك اشارت

نشان بوسه‌ات از برگ یاسمین پیداست ببزم غیر بسر میبری چنین پیداست
ز اشگ سرخ دمی چشم بر نمیدارم چرا که ازدل گمگشته‌ام همین پیداست

---

۱ ـ مصرع باین صورت هم ضبط شده است : بسی بردند دلها را بغارت

چسود میکند انکار بندگی کردن مرا که داغ غلامیت بر جبین پیداست
بشاخ گل چه ستم دیده بلبل مسکین که نا مرادیش از نالهٔ حزین پیداست
بدرگهی که مراخوار کرد حاجب‌عشق نشان سجدهٔ خورشید بر زمین پیداست
بغیرتم که اگر عاشق غمین یکصبح
ز آستان تو گم میشود پسین پیداست

(۱۵۶)

میخانه که مقصود دل در بدر ماست عمریست که خاك در او تاج سرماست
درگوشهٔ میخانه از او چشم فلك دور فارغ ز بد و نیك دل بیخبر ماست
در حشر چو عذر ستم خویش نخواهند آن به که ندانند که بیداد گر ماست
آنجا که بشوق تو ز دل آه بر آید آن شعله که دوزخ‌شمرندش شررماست
یاریست جفا پیشه وحسنیست جهانسوز ایندل که در اندیشهٔ نفع وضررماست
سر تا سر این بادیه عاشق نتوان یافت
خاریکه نه پروردهٔ خون جگر ماست

(۱۵۷)

جز لعل لبش چارهٔ بیماری دل نیست افسوس که در فکر پرستاری دل‌نیست
چونست که غافل نشود از دل افکار آن غمزه اگر در پی‌غمخواری‌دل‌نیست
گر جان بدهم در عوض دل نفروشند در کوی بتان‌خواری‌من‌خواری‌دل‌نیست
هر رنج که‌تن‌کاهدودل‌خون‌شوداز وی[1] دیدم بجهان همچو گرفتاری دل نیست
غیر از تو جفاجو که مرا دشمن جانی کس‌نیست که اوراسر دلداری‌دل‌نیست
با هر که وفا کرد مرا دشمن جان شد[2] مارا چه ضررها ز وفاداری دل نیست
دوشینه که دود از دل افلاك بر آمد اززاری‌من بود که چون‌زاری‌دل‌نیست
شکرانهٔ این حسن جهانگیر مه من غافل‌مشو از لطف که بی‌یاری‌دل‌نیست

---

۱ ـ در نسخه مدرسه‌سپهسالار و نسخه کتابخانه‌ملك این مصرع چنین است : هر رنج که جان کاهد ودل خون شود از وی ۲ـ در همان دو نسخه : با هر که وفاکرد بما دشمن جان شد

روزی رسد آخر که علاجش نتوان کرد
عاشق که غمش هیچ ز بیماری دل نیست

(۱۵۸)

گاهی ازو کرشمه و نازی بکار هست — هر چند خوارم اینقدرم اعتبار هست
ایدل برای یك ستمت این نیاز چیست — گر یار بگذرد ز جفا روزگار هست
گویند صبر کن که بگیرد دلت قرار — صبری مگر مرا بدل بیقرار هست
درحیرتم که با همه خونی که جور ریخت — در کوی او همان دل امیدوار هست
تیرت خطا نمیشود از صید و هر طرف — صیدی در انتظار تو ای شهسوار هست
بر من گذر کجا فکنی چون در انتظار — دلخسته‌ایت بر سر هر رهگذار هست
هرچندنیست لطف ووفائی که یارداشت — آنغمزهٔ که شد دلم از وی فکار هست
بی برگ نیستم که گل باغ آرزو — در دامنم اگر نبود بر مزار هست

در دام او که عمر من آنجا بسر رسید
عاشق هنوز مشت پری یادگار هست

(۱۵۹)

به حسن عهد رقیبت اگر گمانی هست — تغافلی و جفائی و امتحانی هست
خجل شدم چو گرفتم عنان مرکب او — بصد امید که پنداشتم زبانی هست
بعاشقان غمین گر نوارشی نتوان — ز بیم مدعیان عشوهٔ نهانی هست
مگیر ترك جفا و ستم که جان بر کف — هنوز بر سر کوی تو ناتوانی هست
اگر نثار نسازم چه عذر خواهد بود — مرا که بهر فدای تو نیم جانی هست
بود بزانوی حسرت سرم خوش آن مسکین — که جای سجده عجزش بر آستانی هست*
بدوستی تو ایمدعی کنم اقرار — اگر بغیر تو در عشق کامرانی هست*
زبسکه جان بقفس خو گرفته است و بدام — بیاد نیست که در باغم آشیانی هست*

همین بسست که خواند بمحفلت عاشق
بصدرت ار ننشانند آستانی هست

*ـ این سه بیت درنسخ خطی دیگر بدست آمده ودرچاپ‌هائی که قبلا شده‌است وجود ندارد.

(۱۶۰)

گر چنین سر و قدش جلوه کنان خواهد رفت
ای بسا دل که براهش زمیان خواهد رفت

من بآن شیوهٔ رفتن نگران خواهم بود[1]
و آن جفا پیشه بحالم نگران خواهد رفت

از پیش دیدهٔ من گریه کنان خواهد ماند
در نظر سر و قدش جلوه کنان خواهد رفت

خون دل خواهدم از دیده بدامان آمد
وز برم آنمه بیمهر چو جان خواهد رفت

دل که خوش وقت بکوی تو دلازار آمد
از سر کوی تو با آه و فغان خواهد رفت

ای بسا پیر وجوان را که دل و جان غمین
بر سر جلوهٔ آن تازه جوان خواهد رفت

جان گرفتار بدردیست نهان در غم عشق
لاجرم بر سر آن درد نهان خواهد رفت

باغبانا بتو این بستن در خواهد ماند
گل این باغ بتاراج خزان خواهد رفت

عاشق دلشده را طوق ز گردن بگشا
تا به‌بینیم ز کوی تو چسان خواهد رفت

(۱۶۱)

چون ترا هیچ ز اسباب نکوئی کم نیست
مهر گو در دل بیرحم نباشد غم نیست

باغ حسن تو که از گریهٔ ما خرم شد
چه شد آیا که در آن دیدهٔ ما محرم نیست

ایکه جور تو کشد حور و پری از خوبی
نیست مانند تو ور هست در این عالم نیست

حیف وصد حیف تماشا گه زاغ و زغنست
باغ حسن تو که فردوس چنین خرم نیست

عاشق خسته که بیداد ترا طاقت داشت
کس نه کز رفتن آن دلشده در ماتم نیست

(۱۶۲)

دلا ز داغ کسی کز غم تو آزاد است
بکنج سینه ترا سوختن چه افتاد است

برون ز مصلحتی نیست این پریشانی
که از خرابی ما ملك عشق آباد است

چنان بزخم ستم مایل است صید دلم
که بسمل است و نگاهش بدست صیاد است

که دیده است جهانی بخون کشد ترکی
ز روی نازو مگوئید[2] این چه بیداد است

خوش آنکه بهر خدا خاطری بدست آری
بشکر آنکه نکوروئیت خدا داد است

بفکر حسرت پرویز نیست چون شیرین
که میخورد غم بیچارهٔ که فرهاد است

۱ـ نسخهٔ دیگر : نگران خواهم مرد ۲ـ نسخهٔ دیگر : زروی نازونپرسید . ـ نپرسند .

بپرده خون دلش خورد غنچه و بچمن کسی نگفت به بلبل که این چه فریاداست
حدیث جلوه‌اش ار گوش میکنی بشنو زقمری‌ئی که دلش پای بست شمشاداست
ز هر طرف بکمین دلست خیل غمم[۱] کجاست ساقی مستان که وقت امداداست
مرا ز دست غمش نیست شکوهٔ عاشق
(۱۶۳) فغان از آن دل بیرحم کز غمم شاداست

دل که ازحلقه زلفین تو درزنجیر است عجبی نیست که مژگان ترا نخجیراست
دید مرغ سحرم کز غم او مینالم گفت افسوس ازاین ناله که بی‌تأثیراست
گشت خشت سرخم پیکر افسرده من[۲] میتوان یافت که عشقم زپی تعمیر است
دل من بند تعلق بهوای تو گسست چه‌توان کرد بدیوانه که درزنجیر[۳] است
عجبی نیست گر از زخم ستم می‌نالند خار در دیدهٔ مرغان گلستان تیراست
نتوانم که گریبان کشم از دست ستم چکنم خار سر کوی تو دامن گیراست
بهر نقش رخ زیبای تواش شاد کنم دل که ازفکر بتان خانهٔ پرتصویراست
خواب آشفتهٔ عاشق که پریشان‌شد ازو
(۱٦٤) ستم آنسر زلف سیهش تعبیر است

نیستم آگه که برمن از که این بیدادرفت اینقدر دانم که خاکم ازستم بربادرفت
بادل غمگین نه من‌از کوی آن مه‌میروم[۱] کیست آنکس کزسر کوی بتان‌دلشادرفت
ایکه[٤] ازیك‌جلوه کردن‌شهر را برهم‌زدی ازسر کوی تو یارب تا کجا فریاد رفت
صید گاه‌عشق کزوی جان‌کسی بیرون‌نبرد صید پر دیدیم کانجا از پی صیاد رفت
تاقیامت ماند در دل حسرت روی توام ازجفا آنها که کردی یك‌بیك‌ازیادرفت
باعث فریاد او بیداد سلطان بود و بس بردرسلطان من هر کس که‌بهرداد رفت
هر کجا در جلوه آمد قامت رعنای او از دل قمری خیال جلوهٔ شمشاد رفت

۱ـ نسخهٔ دیگر : خیل‌غمی ۲ـ درنسخهٔ آقای سعید نفیسی‌این مصرع چنین ضبط‌میباشد:
گشت خشت سرخم پیکرفرسوده من ۳ـ نسخه دیگر : بی‌زنجیر ٤ـ نسخه‌ی دیگر: دی که

تا سر زلف دلاویز بتان گسترد دام ذوق فارغ بالیم از خاطر آزاد رفت
باهزاران حسرت آمد عاشق از کوی کسی
شادمان شد دشمن و بهر مبارکباد رفت

(۱۶۵)

آن جفا پیشه که دل ازستم اوشاد است دل بیرحم وی از فکر غمم آزاد است
لذت از زخم خدنگش نبرد صیدد گر نگه حسرت من تا ز پی صیاد است
گر نزد شعله بدل آتش رخسار گلش بلبل سوخته خرمن زچه در فریاداست
نه همین ازسر زلف توخرابم من و بس هرسر موی تو بدخو ز پی بیداد است
مهر عشاق غمین است که بی‌پایان است عهد خوبان جهانست که بی بنیاد است
آنکه شکر بدلش آتش غیرت‌افروخت[1] چندروزیست که درفکردل فرهاداست
نیستم بـا خبر از ذوق تماشا دانـم چمنی‌هست‌ودرآنسروو گل‌وشمشاداست
بهوایش دل من از سر عالم برخاست زلف مشگین که بپای‌توصنم افتاد است
بکمند سر زلفت ز گـرفتارانست
عاشق دلشده کزهردوجهان آزاد است

(۱۶۶)

چون جان غمین مرا بکار است این غم که زدوست یادگار است
عالم همه کشتهٔ نگاهت چشم تو همان پـی شکار است
بویت ز کجا شنیده باشد این دل که بـراه انتظار است
کین تو چو کین آسمانست مهر تو چو مهر روزگار است
جز کشتن عاشقان مسکین با کار دگر ترا چکار است
صد بار گذشته‌ام بآن ماه آگاه نگشته‌ام که یار است
کیفیت صد شراب دارد لعل لب او که میگسار است
خون من و دل بشیشه خواهد چشم خوش او که درخمار است
بلبل ز فغان نمیکند بس تا یك گل خوشنما ببار است

۱ـ نسخه دیگر: غیرت میسوخت

کی خوردن می نهم بفردا امروز که اول بهار است
جز بر درش ار قرار گیرم با دل چکنم که بیقرار است
صبراست علاج کاروچون مرگ با این چکنم که ناگوار است
تاب من ناتوان همین است آن کوه بود که پایدار است
عاشق همه کس ز کوی او رفت
(۱٦۷) عهد تو هنوز بر قرار است

فدای یار کنم جان که یار یارمنست بر'اه عشق بمیرم که کار کارمنست
ز بسکه دیده دلم مایل جفا و ستم بخون نشاند مرا یار و شرمسار منست
بصیدگاه خودم دید زخم خورده ولی نگفت از سر یاری که این شکار منست
روانه میشوم از کوی یار و میدانم اجل نشسته براین ره در انتظار منست
بریز بر جگر خسته‌ام ز روی وفا [1] که‌آب خنجر جور تو سازگار منست
چومن‌همیشه‌بکوی‌توخوارخواهدبود [2] متاع مهر و محبت که یادگار منست
ترا بجور و جفا عادتست و دلشادم که عهد غیر نه چون عهد استوارمنست
کند نصیحت من عاشق از غم خوبان
(۱٦۸) گمانش آنکه دل من باختیار منست

ز غنچهٔ نمکینی که در شکر خند است دل از نیاز بیک‌بوسه آرزومند است
چنین بکوی بتان خوار بهریك نگهم خوشا کسی که‌دلش‌بافراق‌خورسنداست
بر آن‌سرم که‌دهم‌زودجان بمحنت عشق هزار حیف که دلدار دیر پیوند است
دلا تو کامدهٔ جان بکف براه نیاز [3] بپرس قیمت نازی‌بکوی او چند است

۱ ـ در نسخه دیگر این مصرع اینطور ثبت شده است : بریز بر جگر تشنه‌ام زروی وفا
۲ ـ در نسخه دیگر متعلق بآقای سعید نفیسی این مصرع چنین ضبط گردیده است : چومن همیشه بکویت مقیم‌خواهد بود . ۳ـ مصرع درنسخه کتابخانه مدرسه سپهسالار اینطوراست:
دلا تو کامدهٔ نقدجان بکف زنهار

نشسته یارودل ازشوق وصل او بیتاب[۱] که وصل منقطع ما بهجر مانند است
اگر شد از غم فرزند ناتوان یعقوب من وهوای جوانی که به ز فرزنداست
ز قید جسم رها گشته جان من عاشق
دلم هنوز بزنجیر عشق در بند است

(۱۶۹)

امشب از رشک رقیبان دیده ام خون میگریست ورنه روی خوب آنمه در نظر چون میگریست
از غرور ناز بهر کشتن بیچارگان تیغ میبستی تو ای بیرحم و گردون میگریست
عشق ما با حسن او هنگامه چون میکرد گرم لیلی اندر ناله بود از رحم و مجنون[۲] میگریست
کشتزار خشک این طالع[۳] نخواهد گشت سبز ورنه ازابر بهاری دیده افزون میگریست
آب چشم من چه شد گر گشت همرنگ عقیق دیده ام ازحسرت آن لعل میگون میگریست
مشکلی دارم ز درد دل خدا آسان کند کاگه ارمیشد ار آنمشکل فلاطون میگریست[٤]
نی بشهر و کو اثر ماند ز معموری دل[٥] چشم من چون ابر اگر در کوه و هامون میگریست
از رخ او غرق خون میگشت چشم مردمان و آنکه افزون سوی او مید ید افزون میگریست
همدمان شادند و بزم باده وعیش وسرود
عاشق دلخسته کاش از بزم بیرون میگریست

(۱۷۰)

امشب این سوزنده دل در بزم جانان میگریست جان چو شمع صبحدم میداد و خندان میگریست
کاش میشد مبتلای عشق آن زیبا جوان تا زلیخا بیشتر از پیر کنعان میگریست
دیده ام امشب که حیران رخ آنماه بود همچو ابر نوبهاری بر گلستان میگریست
حیرتم هر لحظه می افزود از دیدار او پیش رویش تا سحر این چشم حیران میگریست
بود دل در آب و آتش از غمش شب تا سحر ناله میکردم من و این چشم گریان میگریست
آنکه آمد سست پیمان ترمیان مردمان دیدم ازدست غمت ای سست پیمان میگریست
همچونی جائی که میکردم فغان ازدست او هر که می افکند گوش آنجا با فغان میگریست

۱ـ نسخه دیگر: همچنان بی تاب ۲ـ نسخهٔ دیگر: ناله بود آنجا ومجنون ۳ـ نسخه سپهسالار: کشتزار خشك من دیگر ٤ـ نسخه دیگر: که طوفان میگریست ٥ ـ نسخه کتابخانه سپهسالار: نی بشهر وکو اثر ماند زمعموری بجا

آنکه گفتی مایل رحمت نخواهد شد دلم دیدمش چون شمع بر خاک شهیدان میگریست
حال عاشق را ندانم در فراق آن پری
(۱۷۱) ناتوانی با اجل دست و گریبان میگریست

تا کی بود دلا پی آن مه دویدنت ای وحشی رمیده چه شد آرمیدنت
آن خواجهٔ که نیست غم بنده پروریش ایدل بس است بار غم او کشیدنت
صیاد را نبود چو پروای جور تو بند از کجا فتاد ببال پریدنت
در آرزوی روی کسی جان چه میدهی کز دور نیست رخصت یکبار دیدنت
دست هوس بسر چه زنی چو نمگس که نیست قسمت ز شهد آن لب شیرین چشیدنت
سنگ ستم بدامن آندشمن و ترا بند کمند سست و کجا شد رمیدنت
عاشق بسی دویدی و خارت بپا شکست
(۱۷۲) آخر نشد نصیب بمقصد رسیدنت

زدست خواجهٔ رزم سیاه است که گر بگریزم از جورش گناهست
بلا ما را رفیق طالع بد اجل او را بدنبال نگاهست
مرا این نا امیدی اول عشق بمحرومی جاویدان گواهست
بصد تقریب قتلم واجب اما هنوزم چشم عفو از پادشا هست
چو شمع سرزد و پیشش زبانم همان گرم حکایت عذرخواهست
نظر هر کس بروی دوست دارد شب او را کجا حاجت بماهست
ز بیدادش بخون نشان نگارا
(۱۷۳) که عاشق را همین تأثیر آهست

کس زمانی بهوس خرم و خندان ننشست که چو گل عاقبت کار پریشان ننشست
آنکه سر درقدمش هشتم و سامان بغمش وه که یکدم بمن بیسر و سامان ننشست
آب در دیده نه و سوزش دل باز بجاست بحر خشگیده چه حالست که طوفان ننشست

حسن تا صفهٔ سلطانی خوبان آراست[۱] کس بآئین تو در گوشهٔ ایوان ننشست
شوخیت کرد جهانرا بهوس زیر و زبر طرفه‌تر آنکه‌ترا گرد بدامان ننشست[۲]
خبر از سرّ دل اهل خرابات نیافت زاهد شهر که در حلقهٔ رندان ننشست
کثرت زاغ وزغن بین که بر اطراف چمن روی بر روی گلی مرغ خوش الحان ننشست
بسکه از هر طرفی تاخت سواری هر گز گرد انگیختهٔ این سر میدان ننشست
کس ندانست گدای سر کوی تو کدام
برسر راه تو تا عاشق حیران ننشست

(۱۷٤)

دل از هوای تو برداشتم قضا نگذاشت سفر ز کوی‌تو کردم هوس وفا نگذاشت
نگار من که قدم در ره وفا نگذاشت بحیرتم که فلك با منش چرا نگذاشت
رسانده بود بجائی رقیب کار مرا که افتم از نظر آن صنم خدا نگذاشت
نمود نعمت الوان[۳] حسن خود ما را شکیب در دل پر حسرت گدا نگذاشت
ز حیله تا چه فسون کرد مدعی یارب که میل جور بطبع تو بی وفا نگذاشت
طبیب من که مرا وعدهٔ دوا میداد چه‌شد که برسر بالین خسته‌پا نگذاشت
صفای وقت[٤] دل من همان بکوی‌تو بود که غیر آمد ودر عیش ما[۵] صفا نگذاشت
بصد بلا بغمت کرد آشنا بختم بمن دو روز ترا گرچه آشنا نگذاشت
بکنجکاوی گلچین این چمن نازم که غیر خار در این بوستان بجا نگذاشت
دعا چه میکنی از بهر کام دل عاشق
که عشق در دل ماهیچ مدعا نگذاشت

(۱۷۵)

شیوهٔ عشوهٔ آن طرز نگه بسیار است ورنه‌مژگان کج وچشم سیه بسیار است
بمکافات محبت بفراقم مگذار[٦] گنه دیگر وپاداش گنه بسیار است
رهبر بخت کسی طالع گمراه مباد ورنه ما را بسر کوی توره بسیار است

۱ـ نسخه دیگر : خوبی آراست　۲ـ این بیت در چند نسخه دیگر بدست آمده و در چاپ هائی که قبلاً شده وجود ندارد　۳ ـ نسخه دیگر : نعمت ایوان　٤ ـ نسخهٔ دیگر : صفای عیش　۵ ـ نسخهٔ دیگر ، عیش من　٦ ـ نسخهٔ دیگر : بفراقم مسپار

صیدهر کس مکن و[1] قدر نکوئی بشناس ورنه آن پر که توان زد بکله بسیاراست
که برد جان ز کف غمزه که ترکان ترا هرطرف مینگرم خیل وسپه بسیاراست
زحمت بازوی چالاك مده در صیدم کز پی کشتن من نیم نگه بسیاراست*
نگہی عاشق مسکین ترا بس باشد
نظری جانب درویش زشه بسیار است

(۱۷۶)

کجا روم که خلل در زمانه بر خللست بغیر امن وامان هرچه هست محتملست
توان شناخت ز سامان نامرادیمان[2] که این خلل همه ازکارخانهٔ ازلست
بجای بلبل وقمری نشسته زاغ و زغن که خار وخس گل وریحان باغ را بدلست
زعامل فلکت شکوه چیست چون زقضا باین معامله مجبور گشت ودر عملست
دگر فساد جهانرا صلاح از پی نیست بدایت فتنست و نهایت دولست
هرآن خیال که بندند نقش آن بضمیر بغیر مردن و رستن زدست غم ذللست
چه ناله بود که عاشق ز دل برآوردی
سرود ماتمیان است این نکو غزلست

(۱۷۷)

زمان عشرت صحرا وصحبت چمن است ولی کجا بروم با دلی که ممتحن است
تو در کناری و سویت نهفته می بینم چراکه دیدهٔ بدبین آسمان بمن است
قریب با غم وبیگانه ام ز عیش و نشاط مصاحبم غم و کنج قفس مرا وطن است
شراب ما همه خون و کباب ماهمه دل سرودناله ندانم که این چه انجمن است
مجال سجده نباشد به پیش آن صنمم همین تفاوت ذوق غمش[3] ز برهمن است
ز باغ فارغم از وصل دلبری امروز که لاله و گل وسرووصنوبروسمن است
گذشت عمر وازو کام دل نشد حاصل نصیبم ازلب شیرین او همین سخن است
رقیب خوار شد و شادمان نشد عاشق
که آنهم از تو جفاجو بفکر خویشتن است

۱ـ نسخهٔ دیگر: صدهر کس که کنی * ـ این بیت در دو نسخهٔ خطی ضبط است و درچاپهای سابق وجود ندارد ۲ـ نسخهٔ دیگر: نامرادی ما ۳ـ نسخهٔ دیگر، تفاوت من در غمش

(۱۷۸)

سپهر دون که قدم در ره کرم نگذاشت / خوشش مباد که ما و ترا بهم نگذاشت
مرا ز کوی تو آواره کرد غیرت عشق / زمانه در دل اغیار هیچ غم نگذاشت
فلك ز کینه می عشرتم بخاك افشاند / چنانکه در ته جامم ز باده نم نگذاشت
شب فراق توام آتشی بجان افروخت[1] / که همچو شمع مرا تا بصبحدم نگذاشت
طبیب من که خبر شد ز ناتوانی من / چه شد که بر سر بالین من قدم نگذاشت
هزار بوسه بپای[2] تو زد براه ستم / فلك که پای برون از ره ستم نگذاشت
زفتنهٔ که برانگیخت حسن در کویت / رواج بتکده و رونق حرم نگذاشت
سفال میکده از کف منه غنیمت دان / کنونکه جام جهان‌بین فلك بجم نگذاشت
چه نامه‌ها که زمن برد قاصد و بجواب[3] / نگفت حرفی و بر کاغذی قلم نگذاشت
بحلقه حلقهٔ گیسو دلی دگر[4] آویخت / شکیب در دلی از زلف خم بخم نگذاشت
ز امتحان محبت بکار یك دلتنك / بهانه جوی من اندر جهان ستم نگذاشت
چه فتنه بود که انگیخت عشوهٔ تو صنم / که صبر در دل عاشق ز بیش و کم نگذاشت

(۱۷۹)

پرسید طبیبم که بگو حال تو چونست / گفتم که تبم بیشتر و درد فزونست
در پیکرم از انجم و افلاك[5] فزونست / داغ تو که پیرایهٔ[6] بیرون و درونست
خوش آنکه مه عید بروی تو ببینم / ساقی که مرا دیدن روی تو سکونست
این باده[7] که دور از تو بجام و قدح ماست / نامش نکنم باده که بی لعل تو خونست
وقتی که[8] رسد وعده و ناچار بمیرم / گر باز نیائی بسر وعده کنونست
من بندهٔ آن مست که از عشوه گریها / خود داد بمن وعده و خود گفت فسونست

۱ـ نسخه‌دیگر: بسر افروخت ۲ـ نسخهٔ دیگر: چه بوسه‌ها که بپای ۳ـ نسخهٔ دیگر: قاصد و آنمه
۴ـ نسخهٔ دیگر: دل دگر ۵ـ نسخهٔ دیگر: انجم افلاك ۶ـ بمعنی: آرایش وزینت بجهت کم کردن چیز زائد ۷ـ نسخهٔ دیگر: هر باده ۸ـ نسخهٔ دیگر: آنگه که

واروں بود این چرخ ازاو قطع طمع کن[1] کی باده توان خورد زجامی که نگونست
آرام دل آمد شب تاریك عجب نیست گر میل دل ما بخط غالیه[2] گونست
آن خسته که در راه توفریاد و فغان کرد
(۱۸۰) عاشق نکنش نام که از اهل جنونست

کار من دلسوخته در کوی تو خام است وین عیش باغیار گذارم که حرامست
جان برسر جان ریخته در کوی محبت تا قابل تشریف قبول تو کدامست
تا خود چکند آن لب شیرین بتکلم چون بیخودیم اینهمه از ذوق پیامست
دارد هوس قتلم و تمکین ویم کشت شهباز عقاب افکن من کبك خرامست
در کوی خودم خوانده تو بدخو پی کشتن دریاب جهانی که مرا بخت بکام است
جز خون جگر نیست که از دیده فروریخت این بادهٔ رنگین که مرا بی تو بجام است
ترسم که بگلشن نرسانند پیامی زین مرغ گرفتار که درحلقهٔ دام است
عاشق که فدای رخ وزلف تو صنم باد
(۱۸۱) صبح طربش بی رخ چون ماه توشام است[3]

نهفته سوی خودم خواند پاسبان نگذاشت برحم آمده بود آنمه آسمان نگذاشت
گشود دست تطاول بباغ گلچینی چنانکه یك گل رنگین بباغبان نگذاشت
بکس نداشت سر التفات در مجلس اگرچه دل بکس آن عشوهٔ نهان نگذاشت
فغان که میشنوم فاش بر سر بازار حکایتی که دلم با تو درمیان نگذاشت
اگر بکوی تو بر ما کسی نبندد در قدم بگلشن فردوس میتوان نگذاشت
ثبات مدعیان تا شود ترا روشن وفا بکوی توام بهرامتحان نگذاشت
چه شد بوصل توام آسمان رساند که غیر مرا بکوی تو یکروز شادمان نگذاشت
کنون نمود بمن بخت بد ره گلشن که قوتم بپر و بال ناتوان نگذاشت
نماند در چمن آن شور بلبلان عاشق
که رفت آن گل ومرغی در آشیان نگذاشت

۱ـ نسخهٔ دیگر: قطع نظر کن ۲ـ بمعنی بوی خوشی است مرکب ازمشك وعبیر وغیره سیاه رنك هم میباشد. ۳ـ مهر توشام است

(۱۸۲)

هر چه مقصود دلست از آن بت طناز هست
لطف هست وقهر هست و عشوه هست و ناز هست

عشق فرموده است با این[1] داشکارم این نیاز
ورنه هر سو آورم رو جلوهٔ شهباز هست

وعدهٔ داده است زان لعلم ولی در راه کام
نامرادیهای عشق و طالع ناساز هست

بارها باد صبا پیغام آورد از چمن
در گمان آنکه ما را قوّت پرواز هست

گرچه از محمل نشانی نیست وزبانگ جرس
گوش چون می‌افکنم بر هر طرف آواز هست

صبر بی پایان ندارم ورنه از انجام[2] عشق
مژدهٔ صد رحمت از وی خوشتر از آغاز هست

سوزم ازغیرت که زاهد جای در میخانه کرد
عاشق اندر حلقهٔ رندان هزاران رازهست

(۱۸۳)

عشق رادائم اسیری درخور بیداد هست
خسرو ارطاقت ندارد درجفافرهادهست

گل بمهد ناز و بلبل در نیازاما دریغ
در بگلچین بازوهر سودر کمین صیادهست

بیوفا یاری که من دارم دل ناشاد ازو
خاطر اغیار میدانم که ازوی شادهست

بندی دامم فغان من فغان دیگر است
ورنه مرغان چمن را این همه فریادهست

ایکه با اغیاررسم یاری از یادت نرفت
هیچت ازمهر ووفای عشقبازان یادهست

جلوهٔ دیگر بود قدّ دلارای ترا
ورنه هم سروسهی در باغ وهم شمشادهست

آنچه من ازدام زلف خوبرویان دیده‌ام
باورم ناید که در عالم دلی آزاد هست

۱ـ نسخه دیگر: با آن ۲ـ نسخهٔ دیگر: درانجام

گر رقیبم میکشد افسوس خون ناحقم ورتو خواهی کشتنم جای مبارکبادهست[1]
آتش وسنك است[2] کز کوی تو عاشق میرود
(۱۸٤) یادلی درسینهٔ آن خسته چون فولادهست

کافرم جز باغم عشقش مرا گر کار هست تا نه‌پنداری که کارم هیچ با دلدارهست
نالم ازغیرت که گلچینی در این گلزارهست کو نخواهد رفت بیرون تا گلی بر بار[3] هست
پایداران وفا و مهر و سر بازان کم‌اند ورنه در کوی بتان بی پا وسر بسیار هست
روزم آن طالع که بر رویت گشایم چشم نیست در غم هجر[4] توام شب دیدهٔ بیدار هست
غنچه‌را درخنده آن ذوقیکه می‌بایست نیست در فغان مرغ اسیری دوراز گلزارهست
بارقیبانم مخوان سوی خودای بدخو که من ناله‌ام درسینه هست و دیده‌ام افکارهست
برسر کوی[5] توامشب چشم بیداران نخفت تا کرا از دولت بیدار آنجا بار هست
خدمتم بنگر بکوی عشق و بیکارم مخوان در کفم گر سبحه نبود درمیان زنّارهست
زاری عاشق ندارد در محبت حاصلی
(۱۸٥) ورنه‌صدچندانکه گریم‌درغم‌اوزارهست

رشك بی‌اندازه‌هست‌وشوق بی‌زنهارهست کارم‌از اغیار در کویت بسی‌دشوارهست
تا سحرفریاد بیداران بکوی یارهست شب بمهد نازیارب آن صنم بیدارهست
گر چه از درد دل بیحاصل ما فارغی گوش کن‌حرفی‌زما تاقوت گفتارهست
خود که‌می‌پردازدازیاری بدرداین‌غریب یکجهان چون برسر کوی کسی‌بیمارهست
زآه ما بر هستی‌ایشان ترااندیشه‌نیست لطف بی اندازه‌ات ای آنکه‌بااغیارهست
میروم راهی ولی هر گز بسوی کام دل ره‌نخواهم‌جست‌تااین‌چرخ کجرفتارهست
فارغم زاندیشهٔ جنت که از اسباب کام هرچه میخواهد دلم درخانهٔ خمارهست
ازسر کویت‌نخواهم رفتن ازجوررقیب گر بمحفل‌جان ندادم سایهٔ دیوارهست

۱ــ این‌بیت دردونسخهٔ خطی ضبط‌است ودر نسخ دیگر نبوده‌است ۲ ــ نسخهٔ دیگر: جانش‌از سنك‌است ۳ــ نسخهٔ‌دیگر: دربار ٤ــ نسخهٔ‌دیگر: وزغم هجر ٥ــ نسخهٔ دیگر: کوی‌وی

عاشق این گلچین که من می‌بینم از بیداددست
(۱۸۶) بر نخواهد داشت تا یك غنچه در گلزار هست

من بندهٔ آن دو نرگس مست — کز یك نگه تو رفتم از دست
میرم ندهد اگر رهم دوست — کار دگرم بکوی او هست
چشم تو نداشت قصد صیدم — غافل شد و تیرش از کمان جست
بر سبزهٔ نو دمیدهٔ باغ — با تازه گلی خوش آنکه بنشست
می نوش بذوق نغمهٔ نی — غمگین نتوان نشست پیوست
از چشم تو ام فکند اول — گردون چو میان بکین من بست
جز ساقی گرم خوی ما نیست
(۱۸۷) عاشق دل ما کسی که نشکست

دل کز غم هجر توصنم روز سیه داشت — از شوق تو امشب همه شب دیده بره داشت[1]
هر کس که رخ افروخت بجور دگرش سوخت — در راه محبت دل ما تا چه گنه داشت
هر چند جهانی بستم غرقه بخونند — آن غمزه خونریز همان پاس سپه داشت
در حلقهٔ زنجیر[2] سر زلف ایازش — این رفت که محمود بسر فکر کله داشت
دیدم که بشوق[3] نظری غرقه بخون بود — چشمی که ز روی توصنم پاس[4] نگه داشت
عهد تو جفا جوشد و آن رفت که گاهی — امید عنایت دل درویش ز شه داشت
ز امید نگاهی که بسویم نفکندی — یك عمر مرا بر سر کوی تو نگه داشت
عاشق که زشوق رخ نیکوی تو میمرد
(۱۸۸) میمرد و همان دیدهٔ امید بره داشت

بلبلی را که همین دیدن گل ملتمس است — چه گناهست ندانم که اسیر قفس است

---

۱ ـ در نسخه کتابخانه سپهسالار این مصرع چنین ضبط میباشد : از شوق تو امشب همه شب روی بمه داشت ۲ ـ نسخه کتابخانه سپهسالار : بس حلقه زنجیر ۳ ـ نسخه دیگر : دیدم که زشوق . ٤ ـ نسخه دیگر : توسرپاس .

این دوروزی که به بیداد بر آوردی دست — هر طرف مینگرم نالهٔ اهل هوس است[۱]
دل لیلی به‌مددکاری و مجنون بفغان — ساربانرا بگمان آنکه فغان جرس است
حیف باشد که باکراه رقیبان بینند — آنجفاها که بکوی تومرا ملتمس است
دست حاجت برجمشید فراکی دارم — بسفالین قدحی تاکه مرادسترس است
با ادب پای بمیدان محبت بگذار — سرشاهان جهان بین که بپای فرس است
اینچه بختستکه هر کس بجهان جور آموخت — بکمین گاه بلا بهر منی هیچکس است
نیست یاری که خبر ازدل غمگین گیرد — غیر آن ناله که‌در بی کسیش همنفس است[۲]

جور کن جور که‌عاشق زجفای توصنم
دوسه‌روزی که‌ز کوی‌توسفر کرد بسست

(۱۸۹)

در کوی‌خرابات که‌شه‌هست‌و گداهست — هر وقت روم جای من بیسرو پا هست
این‌قطرهٔ خون وقف تووجورتو کردیم — زنهار مکن ترك ستم تا دل ما هست
گفتی که چسان عقده زکارتو گشایم[۳] — گر بر سرلطفی بمن آن بند قباهست
رضوانم اگر جانب فردوس بخواند — حاشا که روم تابسر کوی توجاهست[٤]
آن ترك کمر بسته که دارد بمیان‌تیغ — یارب بمنش هیچ سرصلح و صفا هست
آخر خبری میرسد از کوی حبیبم — قاصد اگر آنجا نرسد باد صبا هست
یکباره مکن ترك هواداری عشاق — گر بر گ وفانیست تراجوروجفاهست
شد روشنم ازصحبت رندان قدح نوش — کز کوی خرابات رهی‌سوی‌خداهست

عاشق ستم و جور رقیبان نشود کم
در کوی بتان تایکی از اهل‌وفاهست

---

۱ ـ درنسخهٔ مدرسه سپهسالار : هرطرف میگذرم. ۲ ـ نسخه دیگر: غیرازاین ناله...
۳ ـ در نسخه مدرسه سپهسالار این مصرع چنین‌است : گفتی که چسان عقده‌ات ازکارگشایم
٤ ـ در نسخه‌کتابخانه ملك این مصرع بدین قسم آمده است : هرگز نروم تا بسرکوی تو جا هست .

(۱۹۰)

کیست کز غمزهٔ آنمه نه اسیر ستم است / یا دل کیست که در آن سر کو محترم است
آنکه پیوسته ز خوی ستمش باید مرد / قدر عشاق جفا کش نشناسد ستم است
نتوانم بتو گفتن که دل از خلق مبر / جان صد همچو من از بهر فدای تو کم است
نظری هست ترا با همه عشاق ولی / سوی من گاهی و سوی دگران دم بدم است
بایدم از لب[1] شیرین دهنان تلخ شنود / چکنم تلخی و شیرینی عالم بهم است
خشك گردیده گیاهم ز بن وریشه ولی / همچنان چشم امیدم سوی ابر کرم است
سفر پرخطر عشق اگر خواهی کرد / خواستن از سر جان شرط نخستین قدم است
از حقیقت نکند دور مجازم که مرا / راه بر بتکده افتاده و مقصد حرم است
این چه حالست که عاشق دل و جان داده بباد
که بعالم سر زلف صنمی خم بخم است

(۱۹۱)

چرا شکسته چنین رنگ وروی گلفامت / که برده است زخاطر قرار و آرامت
چوغنچه سر بگریبان زفکر کیست ترا / که پیرهن شده چون گل قبا براندامت
نگفتمت ز وفا پاس عاشقان[2] میدار / که میشود چو من خسته دل سرانجامت
چه کرده است ببین با تو عشق این دو سه روز[3] / دگر چه کار کند تا نگار خود کامت
عجب مدار که جامیت از وفا ندهد / سزای آنکه نخوردیم جرعهٔ جامت
ز انتظار منت شوق میکند آگه / چو بر رهش[4] بنشاند ز صبح تا شامت
کجا شد آنهمه تمکین و نازو استغنا[5] / کجا شد آنهمه صبر و قرار و آرامت
دعا کنم که رسد مژدهٔ وصال ترا / اگر چه هیچ نشد خوش دلم به پیغامت
مرا بلطف و وفا صید کردهٔ چکنم / بغیر آنکه بمیرم بگوشهٔ دامت
اگر چه رام نگشتی بعاشق مسکین
خدا کند که[6] شود آن مراد دل رامت

۱ ـ در نسخه سپهسالار: باید از آن لب. ۲ ـ نسخه سپهسالار: پاس عشق من ۳ ـ همان نسخه: جورش این دو سه روز. ۴ ـ همان نسخه: بررهی ۵ ـ همان نسخه: نازو مغروری ۶ ـ نسخه دیگر: دعا کنم که.

(۱۹۲)

غم مرغ قفس اینست که دور از چمن است چیست یارب که دل مرغ چمن ممتحن است
گو مکن خون بدلش اینهمه بلبل زفغان شاهد گل دوسه روزی که مقیم چمن است
پاس دل دار ومکن نسبت من باد گران که نه هر کس که کند سجدهٔ بت برهمن است
ساقیم یك قدح امشب ز سر ناز نداد یا زبس مست می و بیخبر از انجمن است
ای خوش آن لطف که با من نظرش باشد و بس تا ندانند رقیبان که نگاهش بمن است
که سراغ دل گمگشتهٔ ما میگیرد از سر زلف سیاهش که شکن درشکن است
لعل دلدار بکام دل غیر است مدام [1] خاتم ملك سلیمان بکف اهرمن است
کهنه دلقم ببر ار غنچه صفت بگذارند هم قبای من وهم پیرهن وهم کفن است
از من خسته چه پرسی که بخونت که نشاند ناوك غمزهٔ آن شوخ که عاشق فکنست

(۱۹۳)

همان زشوق توصد شعله‌ام بجان باقیست همان بسینه‌ام آن آتش نهان باقیست
بر آن سرم که بدور پیاله بندم دل بکوی میکده تا دور آسمان باقیست
فلك ز کینهٔ اهل زمانه گشت ملول فغان ما ز جفای تو [2] همچنان باقیست
چه بیخودیست که گل پرده بر فکنده بباغ هنوز بلبل دلخسته را فغان باقیست
بناوکی سر دلد وزیم [3] اگر داری رمق هنوز از این صید ناتوان باقیست
نمانده یك گل رنگین ببوستان وهنوز بهم کدورت گلچین و باغبان باقیست
بخار خشگی اگر آفتی رسید از برق هزار شکر که گلهای بوستان باقیست
جهان بدولت حسن تو خرمست وخوشست که باد دولت حسن تو تا جهان باقیست
نمانده قوّت در خون خویش پر زدنم همان بشاخ گلم میل آشیان باقیست

۱ ـ نسخه سپهسالار : لعل دلدار بکام دل غیر است ودریغ ۲ ـ نسخه سپهسالار : فغان که ناز وجفای تو ۳ ـ نسخه سپهسالار : سر دلداریم

مگو که بر در آنمه نبوده‌ام عاشق
(۱۹٤)　هنوز نقش سجودت بر آستان باقیست

باز آتش عتاب ترا این زبانه چیست　　در آتشم ز تندی خویت [۱] بهانه چیست
ای برده دست از فلك کینه جو بخشم　　آنجا که جور تست جفای زمانه‌چیست
ننگت زصید کردن همچون منی مباد　　بگشا بمن دری زقفس دام ودانه‌چیست
مستی و میل عربده داری بکش مرا　　جانم فدای خنجر جورت بهانه چیست
گرخواب‌مرگ چشم‌تو‌ای‌پاسبان‌نبست　　نقش سجود غیر بر آن آستانه چیست
گر خانهٔ دام نه برای تو ساختند　　نقش رخ تو بر در ودیوار خانه‌چیست
با هرچه میکند دلت از لطف واز ستم　　راضی شدم رضای دلت درمیانه چیست
در این چمن که برق مدارا نمیکند　　سر زیر بال خویش بکش آشیانه‌چیست

عاشق فریب وعدهٔ او گر ره تو زد
(۱۹۵)　گوش‌جهانیان‌همه‌براین فسانه‌چیست

ایکه مهرت سرشته گل ماست　　عشقت‌ازهردو کون‌حاصل‌ماست
عالمی غرق خون ز استغناست　　آنکه در فکر آن نهٔ دل‌ماست
زخم آن بی نیاز کاری نیست　　اضطرابی براه بسمل ماست
عالمی کرده کج سر تسلیم　　چه‌شدآن سنگدل که‌قاتل‌ماست
از فراق و وصال بیتابم　　عشق حیران کار مشکل ماست
زاهدا قصهٔ بهشت مخوان　　تا سر کوی دوست منزل ماست
آنکه از ناله مهربان نشود　　دل ما را بکینه مایل ماست
فارغ از فکر کار اغیارم　　رخ دلدار در مقابل ماست
عالمی کشتهٔ تغافل اوست　　آنکه چشمش بصید غافل ماست

۱ـ نسخه دیگر : زگرمی خویت

عاشق آن بخت کو که گوید باز
(۱۹۶) چه شد آن بینوا که مایل ماست

در حیرتم که دل نتوان بازپس گرفت زان بیوفا که جانب اهل هوس گرفت
یکبارگی ز خاطر صیاد رفته‌ام سرزیر پر کشم که دلم از قفس گرفت
دارد پر سمندر و پروانه را زیان آن شعله‌ای که دامن هر خاروخس گرفت
غیرت بخون کشید جگر خستهٔ ترا هرجا که عشوهٔ تودل ازدست کس گرفت
گل گوش گو بنغمهٔ زاغ و زغن مکن مرغان باغ را چو زغیرت نفس گرفت
عاشق چومست از آن لب میگون ودچه باك
(۱۹۷) گر شیشه و پیاله‌اش از کف عسس گرفت

گهی جان گاه جسم لاغرم سوخت غم دلسوزت آخر پیکرم سوخت
من آن پروانهٔ آشفته حالم که پیش ازسوختن بال و پرم سوخت
گذشتی چهره از می همچو آتش چه رخ بود اینکه مژگان ترم سوخت
خیالت کرد شب هنگامهٔ گرم که همچون شمع آتش بر پرم[1] سوخت
نیامد هیچکار از شعلهٔ آه بغیر از آنکه بر چرخ[2] اخترم سوخت
چه آتش عشق در جان من افکند که بعدازسوختن خاکسترم سوخت
که گوید عاشق این با دلبر من
(۱۹۸) که از شوق لبت [3] دل در برم سوخت

آنکه افسانهٔ لطفش همه‌را در گوش است لب شیرین وی ازپرسش ما خاموشست
جای حرف غم بیحاصل دنیاز کجاست که سرود است بمیخانه و نوشانوشست
گویمت ایندل آزاد گرفتار که شد آنکه از سنبل‌تر دام سیه بر دوشست
دو سه بوسی ز کف پاش ربودم امشب بگمانیکه زمی مست شد ومدهوشست

۱ـ نسخه سپهسالار : برسرم ۲ـ نسخه‌دیگر : برفرق ۳ـ نسخه‌دیگر : شوق رخت

گر نشانیدن خون خاصیت عنابست | ازچه ازلعل لبش خون دلم درجوشست
کس نمانده‌است‌درین‌حلقه‌نگردیداسیر | تا که زلفین‌سیه‌فام تواند ردوش است[1]
رسد آنروز که در خرمن افلاك افتد
(۱۹۹) عاشق‌امروزاگر آتش من‌خس‌پوشست

کرشمۀ که تراحسن‌ودلبری برجاست | بنفشه وسمنت را همان تری بر جاست
رخ توروشن وجاه وجلال حسن‌همان | صفای آینه باقی سکندری بر جاست
هنوز تیغ بکف گرد کینه میگردی | میانۀ تو و خورشید داوری بر جاست
بدامنت نرسد دست ما همان که ترا | نکوئی ملك و خوبی پری بر جاست
اگر چه نیست بیاد تو بندۀ دیرین[2] | ترا بمملکت حسن سروری برجاست
نمیتوانم از آن کوی رفت کز بیداد | گسسته گرچه مرا بندبی‌پری‌برجاست
چه‌رنجش است که‌درخاطر تو ودل من | هوای‌خواجگی‌وذوق‌چاکری‌برجاست
بیا که گوهر اشگت بپای افشانیم | که دیده ودل ماراتوانگری برجاست
نهال آه مرا کز زمین عشق دمید | چه‌شد که‌سر بفلك‌بودوبی‌بری‌برجاست
بحال عاشق[3] آزرده دل نه بخشائی
(۲۰۰) که خشم‌ونازترا رسم‌کافری برجاست

ترا کنون که پر خرّمی بپرواز است | بهوش باش که هرسو کمین شهباز است
به پرده شاهد حسنت نهان زغمازاست | درون پرده ندانم که محرم رازاست[4]
جهانیان همه در خواب[5] نیستی بیخود | فسانۀ غـم او را هنوز آغـاز است
زآه وناله چه خواهی دلاز محنت‌عشق | که‌ناله‌پرده‌درافتاد واشگ غماراست[6]

۱ـ این بیت در یکی از نسخ خطی ضبط است ودر نسخه‌های دیگر وجودندارد ۲ـ نسخۀ سپهسالار : بنده پروردن ۳ـ نسخه دیگر: بدرد عاشق ٤ـ دردونسخه خطی‌این بیت نیز ضبط شده است ۵ـ نسخه دیگر : از خواب ٦ـ نسخه دیگر: که‌ناله پرده درافکند وعشق غماز است

چه باشد ای گل رعنا گر افکنی گوشی ببلبلی که زشوق تو نغمه پرداز است
دعا کنیم که هجران دگر نیابد دست شب وصال که درهای آسمان باز است
غمت بسینه نهفتم خیال خام نگر باین گمان که دل ازمحرمان این راز است
خبر ز محنت هجران من[۱] کجا باشد ترا که دولت خوبی و نعمت و ناز است
بساز عشرت مستان از آن فکندم گوش که دل زغصه ملول وزمانه ناساز است
گذشت از آنکه بجائی رسم از این پرو بال[۲] رها مکن که هلاکم بدست پرواز است
هزار بار بکوی تو آمدم بیخود باین گمان که تو یاری هنوز در باز است

بمدعی نرسیدی بسحر و حیله وری
و گرنه شعر تو عاشق بحد اعجاز است

(۲۰۱)

کوستم پیشه نگاری که گریبان کشدت دست بیداد فرو بسته بزندان کشدت
پادشاهی رسد ای خسرو شیرین دهنان پی تسخیر تو کز گوشهٔ ایوان کشدت
نوگلی بینی ورحم آوری از روی نیاز دست خاری چو بره گوشهٔ دامان کشدت
درد فرقت کشی و روی بما باز آری یوسفی بینی ودل جانب کنعان کشدت
خم زلفی زندت ره که دل بی آرام موکشان جانب آن طره پریشان کشدت
شور سودا بردت جانب رنج ازراحت دل شیدا سوی گلخن ز گلستان کشدت
خنجر کین چو کشد ترك ستم پیشهٔ تو دل مجروح سوی خاك شهیدان کشدت
بگسلی ز اهل هوس همدم عشاق شوی دل سودا زده ز آباد بویران کشدت
زود از یاد خرامیدنت از روی غرور دل بیباك[۳] بهر سوی شتابان کشدت
زحمت آید بسر زخم ز چالاکی او دل بیتاب همان جانب میدان کشدت
نمك تازه ات از خنده بزخم افشاند لعل شیرین وی[۴] ازسینه چو پیکان کشدت

۱ـ نسخه سپهسالار : محنت حرمان من ۲ـ نسخه سپهسالار : باین پروبال ۳ـ نسخه دیگر : دل بی‌تاب ۴ـ نسخه سپهسالار : غنچهٔ لعل وی

مو پریشان صنمی بند نهد بر گردن — از کمند سر زلفین پریشان کشدت
آنچه کردی‌تو بجانم همه آن‌باتو کند — انتقام من دلسوخته از جان کشدت
غزل حالی عاشق همه از برخوانی
عشق‌تا آن‌سر کومست‌وغزلخوان کشدت

(۲۰۲)

این‌دل که‌شدخراب‌چنین‌رهگذار کیست — وین رخنه‌ها[1] بسینهٔ من یادگار کیست
مشکل که پی برند ببازوی دیگری — از زخم‌بازوی‌تو[2] که‌پیداست‌کار کیست
در حیرتم که بر سر کوی تو بیوفا — من‌خوارعاشقی شده‌ام‌عشق‌خوار کیست
جان داده بلبلان تو از شوق یك نظر — یارب رخ نکوی تو باغ و بهار کیست
لیلی‌وشی شد آفت جانم که از غرور — هرگز نگفت کز پی‌محمل غبار کیست
با عشق کرده است قراری ز نو ولی — آگه نیم هنوز که دل بیقرار کیست
در بزم او که[3] مدعیان را مباد راه — جامی نمیدهند سبب انتظار کیست
مستغنی من ارنه‌برین صید گذشت — این صیدهای نا شده بسمل شکار کیست
گرمرهمش زلطف فرستی چه میشود
آخر دل شکسته عاشق فکار کیست

(۲۰۳)

به پرده شاهد حسنی نهان زغماز است — درون پرده ندانم که محرم راز است
چمن خوش‌وگل‌سوری بحجلهٔ‌نازاست — بنغمه هر طرفی بلبل خوش آوازاست
اگر زروی تو صد سال برندارم چشم — نیازمندیم آخر چو روز آغاز است
بود بجور و جفای تو عادتم ورنه — زهر طرف صنمی در کرشمه و نازاست
بمحفلم‌چه بری‌میکشی‌چو در رشکم[4] — بخاك ره بنشانم که جای اعزاز[5] است
فدای گلبن نو خیز قامتت گردم — که در هوای تو مرغ دلم بپرواز است
دلم پر ازغم‌بیهودهٔ جهان شد باز — من و هوای محبت که‌سینه پردازاست

۱ـ نسخه سپهسالار : این زخمها ۲ـ نسخه دیگر : از زخم کاری تو ۳ـ نسخه‌دیگر : در بزمگه که ٤ـ نسخه دیگر : چواز نازم ٥ـ یعنی عزیز کردن

رسیده است بجائـی بلند پـروازی — که صعوه را هوس آشیان شهباز است
یکی بعشوه از و شادمان یکی بجفا — بهر یکی در دیگر ز لطف او بازاست[۱]
بسوی صید گهی میروم بهمت عشق — که صدعقاب‌زهر جانبش‌بپرواز است[۲]

بنا صبوری عـاشق خـدا ببخشاید
(۲۰٤) که یار بر سرجور وزمانه ناساز است

رفت ودل از محبت و پیوند بر گرفت — آن بیوفا[۳] که کار وفا مختصر گرفت
از رشگ فار غم که زاغیار[٤] هر که‌دید — حال اسیر او پی کار دگر گرفت
بار دگر گر آنسر زلفم فتد بچنگ — بالله که عمر رفته توانم ز سر گرفت
افروخت رخ ز باده و ساغر بغیر داد — چون شمع کار سوختنم باز در گرفت
آنسرو قد که میدهد آسایشم بباد — آسود هر که قامت او را ببر گرفت
از مرگ عاشقان دل او شاد میشود — نبود عجب گراز من‌مسکین‌خبر گرفت
من کیستم ز مهر تو ای شمع دلفروز — پروانهٔ که آتشم از دل بپر گرفت
مسکین دلم که دامن طاقت زدست داد — کاری که کرد دامن آه سحر گرفت

عاشق نکرد در دل او نـالهٔ تو کار[٥]
(۲۰۵) هر چندشعله ورشد ودرخشگ وتر گرفت

ایدل مگرت ز جان ملال است — نومید تری ز من چه حالست
فریاد دگر بر آرد از دل — مرغی که چو من شکسته بالست
ممکن نشود وصال خوبان — کام دل عاشقـان محالست
عشقی نـه بقدر طـاقت دل — حسنی نـــه بحد اعـتدالست
مائیم و خیال وصل و هجرت — تا باز ترا چه در خیالست

۱ـ این بیت را نسخه سپهسالار علاوه دارد ودر نسخ دیگر نیست ۲ـاین بیت را یکی‌از نسخ خطی علاوه دارد ودر سایر نسخ‌نیست . ۳ـنسخهٔ سپهسالار : آن سنگدل ٤ـنسخه سپهسالار . زعشاق ٥ـنسخه دیگر : عاشق نگشت در دل او ناله کارگر

میخواست چو من اسیر عشقی حسن تو که بر حد کمالست
روزی که رخ ترا نه بینم هر ساعت آن هزار سالست
تا آن لب لعل باده پیماست خون دل من بر او حلالست
حرف لب دلبران بر ما با تشنه حکایت زلالست
از سنگ جفا نمیبرم جان تعویذ[1] وفا مرا ببالست
بر اختر عاشق سیه روز
گردون همه خانهٔ وبالاست

(۲۰۶)

جان خسته و دل بسته صد گونه گزنداست این طایر بسمل شده راپای به بنداست
مشکین سر زلف تو که مانند کمنداست زنجیر هزاران دل مجنون[2] نژند[3] است
در حسرت من جمله شریکند رقیبان کان میوهٔ شیرین بسر شاخ بلند است
جمع آمده صد جان و همان جرأت آن نیست کز یار بپرسند که یك بوسه بچنداست
ارباب هوس را نبود تا طمع خام بدخوئی خوبان زپی دفع گزنداست
دارم هوسی درسر و مشکل که توان کرد قطع ره امید ز پائی که به بند است
از ملك خراب دل من گرد بر آورد آن ترك پریچهره که بر پشت سمنداست
جز سوختنش نیست علاج دگر امشب
مسکین دل عاشق که در آن بزم سپنداست

(۲۰۷)

ساقی بیا که عیش بهاران غنیمت است فصل گلست وصحبت یاران غنیمت است
اکنون که در زمانه نوای طرب نماند آواز رود باده گساران غنیمت است
چون غنچه عقده ات بگشاید مگر ز دل گوشی فکن که بانك هزاران غنیمت است
ای صید کم بها که نمی بندت کسی مردن براه شاه سواران غنیمت است
شاید یکی در آن دل سنگین اثر کند شبها فغان سینه فکاران غنیمت است
بارم بحالت دل غمگین خود سرشك در این زمین سوخته باران غنیمت است

۱ــ یعنی پناه خواستن ، حفظ کردن، دعا ۲ــ نسخه دیگر: دل مسکین ۳ــ یعنی اندوهگین

ما را که کار نیست بگلهای بوستان　　دیدن بروی لاله عذاران غنیمت است
عاشق غبارت ار چه بجائی نمیرسد
افتادن از قفای سواران غنیمت است

(۲۰۸)

این دل که عهد با سر زلف نگار بست　　پندی شنید از من و آنرا بکار بست
درهای آرزو که بکوی تو بسته شد　　صد ره دعا گشود و دگر روزگار بست
وارست دل ز فکر دو عالم که از وفا　　عهدی که بست با غم او استوار بست
صد صید جان سپرده بحسرت زرشك من　　آنشهسوار تا بکمندم چکار بست
واقف ز اضطراب دلم نیست خاطرت　　تا تهمت قرار باین بیقرار بست
خواهی ببند پای من و خواه باز کن　　بر من کنون که عشق ره اختیار بست
میرفت صید پیشهٔ من از سرم بتاز　　این رشته‌ام به پیر زنی یادگار بست
کوته کنم زهر دوجهان دست و نگسلم[1]　　عهدیکه دست با سر زلفین یار بست
گفتی که ناوك که‌ات این خون زدل گشود　　از غمزه آنکه راه بسی شهسوار بست
عاشق چه خون که در دلم آن نیش[2] غمزه کرد
تا مرهمم بزخم درون فکار بست

(۲۰۹)

مسکین دلم که بستهٔ مشگین کمند تست　　غافل مشو ازو که گرفتار بند تست
کس ازغمت خراب نشد اینچنین که من　　وقت قبول خاطر مشگل پسند تست
هر چند نیست مدعی ما سزای رحم　　بیچاه آنکسی که چو ما مستمند تست
طوبی و سدره جلوهٔ خوبی فروختند　　هنگام جلوه کردن سرو بلند تست
یك شعله‌ام ز سینه جهانرا کفایت است　　جوری که میکشیم ز بیم گزند تست
گردون که حامل مه ومهر است ازهوس　　چشمش براه جلوهٔ رعنا سمند تست
ساقی بکش پیاله ودر ده کز اهل دل　　صد کار بسته در گرو نوشخند تست

۱ـ نسخهٔ دیگر: بگسلم　۲ـ نسخه دیگر: از نیش

ازکار مانده طرهٔ خوبان که در جهان — هرجا دلیست درخم مشکین کمندتست
ساقی بکش پیاله و در ده کز اهل دل — صد کار بسته در گرو نوشخند تست
عیسی[1] بجان‌سپردن عاشق‌بسی گریست
گویا شنیده بود که او درمند تست

(۲۱۰)

غنچه‌راازغصه‌دل‌خون‌و بسی[2] رنجیده‌است — بلبلی گستاخ گویا درچمن‌نالیده است
در زمان خوبی روی جهان افروز تو — آفتاب عشق برهر بام ودر تابیده است
از هزاران دیدهٔ ما در نمی آید یکی — ایخوشاچشمیکه دروی‌حسن‌او گنجیده‌است
این سبق‌خوان بلایعنی دل مسکین من — پای تا سردفتر جور ترا گردیده است
گرشکایت کردم‌ازجورش‌ز رنجش‌فارغم — کانچه گفتم‌ازغرور آن‌بیوفا نشنیده‌است
دل که فارغ‌شدزدرد سر بکوی انتظار — خاك راه ناامیدی برجبین‌مالیده است
گردبرگردجهان گردیده‌سیل‌اشك‌من — دودآهم بر سراپای فلك پیچیده است
چشم ما را نسبتی با دیدهٔ یعقوب نیست — یوسفی نادیده این نادیدنیهادیده است
شدنثار وصل اوجانی که عاشق داشتم
جان‌دیگراین‌زمانم‌لعل‌او بخشیده است

(۲۱۱)

بهر نظاره مرا شوق وحیرت دگر است — وگرنه بیخودی من ز اولین نظراست
ز فکر روز جزا فارغم بعهد غمت — که از فراق تودارم‌شبی که‌بیسحراست
پرم گشاده و در دل نه ذوق پروازم — شکسته است دلم را و درکمین پراست
گرفت دیدهٔ یعقوب نور از یوسف — کرا امید برحم تو بیوفا پسر است
چه زحمت مه بیمهر خود دهم رفتم — که بعداز این نکنم نالهٔ که‌بی‌اثراست
حکایت غم او با که میتوان گفتن — دلی که از همه اهل زمانه با خبراست
نصیب بین که ز بیداد مدعی والم — نظارهٔ رخ آنمه مرا بچشم تر است
چوگفتمش غم هجران یار میکشدم — بگریه گفت طبیبم که‌چاره‌منحصراست

---

۱ ـ نسخه دیگر : عامی . ۲ ـ نسخه دیگر: غنچه‌را ازغصهٔدل خون‌وبس

بکوی میکده عاشق زفیض گردش جام
(۲۱۲) خوشا کسی که زدور زمانه بیخبر است

ای در طلب رحمتی از نیم نگاهت[۱] جان داده بسی چون من دلخسته براهت
منصورتری از تو نه در زمرهٔ شاهان اززلف وخط ای آنکه شکستست سپاهت
زینگونه فروزی رخ اگر ازمی رنگین خورشیدشود ازد وقدح روی چو ماهت
ای ترك پریچهره که ازشوکت خوبی بگذشتی و نشناخت کس امروز زشاهت
حاشا که باین دلبری وحسن ونکوئی از کشتن عشاق نویسند گناهت
تا رست ترا مهر گیاه از گل سوری جان ودل من بندهو گل گشت[۲] گیاهت
ای دل که مباداچوتو کس سوختهٔ شوق ترسم که بگیرد بجهان آتش آهت
عاشق چوپریشانیت اززلف نگاریست[۳]
(۲۱۳) بهتر که گذارند باین روز سیاهت

دل وارسته که ازهردوجهان بیزاراست باسرزلف توای جان جهانش کار است
شاخ امید تو از بیخ شکستم رستم ازخزانی وبهاری که دراین گلزار است
تا نداند دگری لذت زخم ستمت آفرینم بدل و برلب من زنهار است
نالهٔ زار مرا از دگران کی دانی تو که هر کس نگری ازغم عشقت زاراست
قیمت دل ز نکویان دگر پرس مرا کین متاعیست که در کوی تو اکنون خواراست
ای که پیراستهٔ باغ تماشائی را رخصتی کاش دهی تا که گلی برباراست
برسر کوی تواز جور تو دیّار نماند
(۲۱٤) همچنان عاشق مسکین تو آنجا خواراست

روی تو ز دیده‌ام نهان است کارم بمراد آسمانست
دریاب که در وداع جانست بیمار غمت که ناتوانست
طعم شکر است در دهانم یا نام خوش تو بر زبانست

۱ـ نسخه دیگر: بیم نگاهت . ۲ـ نسخهٔ دیگر، بندهٔ گلگشت ۳ـ نسخه دیگر: زلف نگاراست.

افکندهٔ تو جهان جهان صید / تیر تو بخانهٔ کمانست
بیتابی عاشقان همیشه / نیکوئی یار جاودانست
نالد اگر از تطاول گل / بلبل نظرش بباغبان است
هر جا که حکایت غم اوست / گوش و دل ما بداستان است
ما را گل اشك و لاله را داغ / پیرایه باغ و بوستان است
عاشق که اسیر دام او باد
بیزار ز فکر آشیان است

(۲۱۵)

لایق مهر بتان، جان هوسناك نیست / آتش عشقست این، درخور خاشاك نیست
ایکه خریدم بجان درد غم عشق تو / عرضه کنم قصهٔ گرچه ترا باك نیست
عمر بسر شد مرا در ره خدمت ولی / برسر کویت هنوز قیمت من خاك نیست
بیشتر از دیگران جان بغمت میدهم / همچو منت بندهٔ چابك و چالاك نیست
محفل ما بیصفا ساقی ما سرگران / نغمه دل آشوب نه باده طربناك نیست
خوبی و زیبائیت هست و لیکن دریغ / مدعیان ترا چشم و دل پاك نیست
خاك ره آن سوار گردم و منت کشم / زانکه سر چون منی قابل فتراك نیست
گفت مگر قصهٔ روی تو عاشق بباغ
نیست گلی کز غمت پیرهنش چاك نیست

(۲۱٦)

ایدل که از امید دری بر تو باز نیست / فکری دگر که آه سحر چاره ساز نیست
این بار رفتنش نه چو هر بار دیگرست / سیر از وفا شده است دل یار باز نیست
ناچار بایدم شدن از کوی آن نگار / کانجا میان عشق و هوس امتیاز نیست
یارب چه حالتست که در کوه در نماند / کبکی که دیدمش بره شاهباز نیست
شد دین و دانش و دل و جان درقمار عشق / چون من کسی بکوی بتان پاکباز نیست
گویا نصیحتی ز رقیبان شنیدهٔ / بیهوده ات ز صحبت ما احتراز نیست
ما را غلام خویش چرا نشمری که نیست / ربطی که در میانهٔ ناز و نیاز نیست

پرسی کجاست منزل آن پادشاه حسن آنجا که در بروی گدایان فراز نیست
عاشق نهفته دار حکایات عشق را
کامروزدرجهان کسی‌ازاهل راز نیست

(۲۱۷)

گذشتی و بمن خسته دل فتاد نگاهت که‌مست‌بودی‌وجزمن کسی‌نبود براهت
زخوی‌خویشت اگرسوخت آنکه آه‌زجورت دلامرنج که بود ازوفا بزرگ گناهت
مقام پادشهی وز نشان شوکت خوبی سواره میشدی‌و کس نکردفرق‌زشاهت
چه بلبلی‌تو که‌ای دل‌مباد کس‌چوتومسکین که جان نداددراین باغ گلبنی به‌پناهت
توازشهان‌جهان آن‌شهنشهی که‌زشوکت جهان گرفتی‌وحاجت‌نشد بجنك‌وسپاهت
بدست غیر بود چند زلف دلبرت‌ایدل که کس مباد زرلف بتان بروز سیاهت
نگشت گرم‌محبت‌چوعاشق ایدل‌مسکین
چنان‌مکن که بسوزدجهان ز آتش آهت

(۲۱۸)

غم دل می‌نخورم کو بخیالش یار است که مسیحا نفسی بر سر آن بیمار است
نالهٔ من بسر جور و جفا آوردت ورنه آزرده‌دل وسوخته‌جان بسیاراست
غم هجران تو بر جان من بیطاقت شادی وصل تومخصوص دل‌اغیار است
لب لعلت که علاج دل بیمارانست خبرش نیست همانا که دلم افکار است
تا بخود سخت نگیری که جهان گذران گذرانست اگرسهل اگر دشوار است
کی تواند رخ خورشید حقیقت دیدن پرده چشم جهان بین تو تا پندار است
غیرعاشق که جفای توخرید است بجان
کیست کزجور تو بیرحم‌نه درزنهار است

(۲۱۹)

دل‌زهجرانت‌اسیر صدغم‌وسوداشده‌است این کسی‌داند ۸۶ بعدازالفتی‌تنهاشده‌است
جور کن‌چندانکه‌میخواهی که مشتاقستم برسر کوی‌تو بی‌پاوسری‌پیدا شده است
نیستم از خویشتن آگه‌ولی ازرازعشق گفته‌ام‌حرفیکه‌دیگر برسرم‌غوغاشده‌است
وقف خوبان‌است‌این‌منزلگه‌بیبام و در تایکی شد دیگری رابردلم‌مأوی‌شده‌است

میزند تیغ و نمی‌بیند بسوی من زناز　　مست‌عالم‌سوزمن‌بنگر چه بی‌پرواشده‌است
مشکل‌افتاده‌است‌می‌خوردن‌زبیم‌محتسب　　ورنه‌ازیك‌جرعهٔ‌می‌حل‌مشکلها شده‌است
در چمن شمشاد کز حیرت نمی‌جنبدزجا　　والهٔ رفتار آن سرو سهی بالا شده‌است
صبر وطاقت نیست غم تا کس بتاراجش برد
(۲۲۰)　ورنه عاشق خانهٔ دل بارها یغما شده است

شب که از حسرت‌دیدارتوام‌دیده‌نخفت　　تا سحر وصف رخ خوب‌تو بامه‌میگفت
راز عشق تو که بایست زبیگانه نهفت　　چه‌توان کرد که‌دل‌باهمه‌کس گفت‌وشنفت
بسکه بی‌برگ و نوا گشت‌چمن‌پنداری　　بلبل‌اینجا نسرائید و گل آنجا نشکفت
با سرزلف تو دك حرف پریشانی من　　آنقدر گفت که آن سنبل‌مشگین‌آشفت
گر در آید ز در همت ساقی شاید　　شاهد غیب که رخ از تتق غیر نهفت
گریه آبی برخ آن کار نیاورد مرا　　ناله گرد وغمی از خاطر آزرده نرفت
دیده در خواب دو بارت نتواند دیدن　　کانکه درخواب ترا دید دگر بار نخفت
فارغ از گفت وشنید دوجهان‌شد عاشق
(۲۲۱)　جز حکایات غم‌عشق‌تو نشنید ونگفت

زاهد علاج کار غم روزگار چیست　　جامی دویا سپردن جان اختیار چیست
ای پای بست مرحمتی از لب تو من　　واقف مباد کس که مرا باتوکارچیست
شوروشری‌زحلقهٔ‌رندان چو برنخاست　　حکمت‌زمنع‌صاف می‌خوشگوارچیست
زاهد حساب مزد عمل کرد ورنج برد　　آگه نشد که‌رحمت پرورد گارچیست
منعت کند ز باده اگر شیخ نیك نام　　مشنوبه بین که طبع‌تراساز گارچیست
چشمش براه مدعی ار نیست آنصنم　　می‌نا کشیدنش چه واین انتظارچیست
گفتند عشق میکشدت میرهی ز غم　　این‌رشگ‌غیرومحنت‌هجران‌یارچیست
گل شادمان بخوبی و بلبل بوصل گل　　این گریهٔ که میکند ابر بهار چیست
در سینه ره‌نکرد گر آن‌خانه سوز دل　　این آتش فتاده براین رهگذارچیست
با مدعی بمحفل یارم نشاند بخت　　آگه شدم که مرحمت کرد گارچیست

جز داستان عشق کزو در زمانه ماند
(۲۲۲)　از عاشق غمین بجهان یادگار چیست

در کویت ارچه قیمت صد بنده خاك نیست　　ما عاشقیم و خواری عشاق باك نیست

ای خوار کرده پیش رقیبان نا کسم　　شرمت ز روی دوستی وعشق پاك نیست

گر غیر نیست شب همه شب با تو از چه نیست　　صبحی که نرگس تو صنم خوابناك نیست

یارب چه آفتی تو که از ما و مدعی　　کس نیست کز جفات بچنگ هلاك نیست

من رند سینه چاکم ودردا که آن نگار　　اندیشه‌اش ز آه دل چاك چاك نیست

دیدیم گلبن سمن و سرو و بید را
(۲۲۳)　عاشق بباغ هیچ نهالی چو تاك نیت

با آنکه ناوك تو ز خارا گذشته است　　از آتش دلم بمدارا گذشته است

لیلی بجلوه پای بدامن کشیده است　　گاهی که محمل تو بصحرا گذشته است

تایك شبم رساند بوصل تو روزگار　　بس روزها گذشته و شبها گذشته است

جان میدهم بیا که باین ناز بر سرم　　تا بگذری تو وقت تماشا گذشته است

دامن دلم بوادی عشق تو چون کشد　　از نیش خارها که زخارا گذشته است

خون از زمین چو چشم دلم جوش میزند　　آنشوخ دلفکار بهر جا گذشته است

واقف شوی که حاصل شاه و گدا یکیست　　فردا که رنج وراحت دنیا گذشته است

جز حرف جور نیست دراو راق اودلم　　بر دفتر زمانه سرا پا گذشته است

گر عاقلی زچرخ چوعاشق امان مخواه
(۲۲٤)　کین خصم کار او زمدارا گذشته است

بگذشت و گفت کاین بره مافتاده کیست　　ما را ندیده جان بره شوق داده کیست

هرسو چو من هزار شهیدش غریق خون　　آنمه که هست از همه نازش زیاده کیست

جزمن که رخت بستم ورفتم ز کوی دوست　　آنکس که جان سپرد بقصد اراده کیست

مشنو ز غیر دعوی صبر و ثبات ما　　شمشیر چون کشی بنگر ایستاده کیست

آنسرو نوخرام که شد در چمن چمان　　وآن نوشکفته گل که کشیدست باده کیست

در خیل‌شه که برسر عدل ومروت است آن‌ترك‌مست دست تطاول گشاده کیست
ماهی که دیدهٔ همه بر دست وتیغ اوست چون مهرغیر آن‌صنم ترك زاده کیست
روزیکه ماه نو سفرم از سفر رسید آنروزجان زمحنت‌هجران‌نداده کیست
عاشق ز پی نبود اگر آن سوار را
(۲۲۵) وامانده‌ٔ که میشدش ازپی پیاده کیست

ساقی فدای ناز تو گردم اراده چیست سویم ببین زنرگس مخمور باده‌چیست
خنجر کشیده آمده‌ای باز بر سرم این‌لطف بیحساب که بادا زیاده چیست
از دست برد روی نکو اختیار ما تا عذر آنکه دل بنکویان نداده‌چیست
جائیکه‌جلوه گرشود آن‌سروخوشخرام شمشاد بوستانی برجا ستاده چیست
جز دوستی که مایهٔ حرمان کس مباد جرم دلم که از نظرت او فتاده چیست
کس‌قصد جان خود نکند جمله حیرتم کین رفتنم بکوی بتان بی اراده‌چیست
عاشق پس ازهلاك رها شد اگر زبند
(۲۲۶) بال بخون کشیدهٔ او ناگشاده چیست

کوته‌نکند ازجور آن دشمن جانها‌دست تا بر سر کوی او افتاده ز پائی هست
گیرم که نظر داری با من زسر یاری ازمن‌چه‌خبرداری‌خودمست‌وسپاهت‌مست
تابر که گذشت‌ازمهر تا با که‌نشست‌ازلطف ماهیکه بما نگذشت سرویکه بما ننشست
از الفت وازصحبت مشکل که بیاد آرند ایندل که‌رمیدازمن‌اینجان که‌باوپیوست
گفتم که مباد آگـه از قیمت صید من صیاد بصد رغبت روزی که پرم میبست
میگفت دل مسکین جزمهر بتان‌مگزین جزمهرنکورویان‌پنداشت که‌کاری‌هست
عاشق ز نگاه او جان داد براه او
(۲۲۷) کازاد شد از منت وزبند جهان وارست

مردم وطبع بتان فکر جفا بسیار داشت رفتم و با من غم عشق نکویان‌کار داشت
زانشه‌خوبان که یارب‌بخت‌برخورداشت ازشهان دامن کشید و با گدایان‌عارداشت
آن نکو زود آشناشد بادلم چون نسبتی نرگس بیمار او با این دل بیمار داشت

بخت ما کرد اینکه ننشستند با ما از کرم   یا محبت نازنینان را ز ما بیزار داشت
غیر را عزت به پیش او فزود این مشکل است   ورنه آن نامهربان تا داشت ما را خوار داشت
گفت با یاران زیاری چون بخاکم میگذشت   کاین فقیر است آنکه از من حسرت بسیار داشت
یار غم شد این دل آزرده تا جان داشتم   وین کسی داند که چون من بیوفائی یار داشت
مردم و خواهد بکار دیگران کردن دریغ   یکدو عالم غم که عشق از بهر این غمخوار داشت
شب که شرح عشق خود میکرد عاشق پیش او
شمع از گرمی بمحفل بر زبان زنهار داشت

(۲۲۸)

کشتنم از کین درست سوختنم از چراست[1]   داد من و دل ازو روز جزا کس نخواست
غنچه زشاخی نرست نغمه زمرغی نخاست   ابر بهاری چه شد باد بهاران کجاست
دل همه جان شد که شد از وی و از ما برید   هرچه ازو شد فزود هرچه زما بود کاست
قیمت لطفی نشد این همه اخلاص و مهر   جرم خریدار نیست جنس وفا کم بهاست
بسکه بگوشش خوشست زاری دلخستگان   شکوهٔ ما آفرین نالهٔ ما مرحباست
حالت ما کس ندید حاجت ما کس نیافت   بر سر آنکو زبس آه و فغان گداست
الفت ما بیشتر خدمت ما پیشتر
عزت غیر از چه رو خواری عاشق چراست

(۲۲۹)

آنکه نکورو ئیش عذر جفاهاش خواست   آن مه نامهربان آن بت نا آشناست
رنج بسی برده دل ازسر هر سود خاست   زآنکه بکوی بتان جنس وفا کم بهاست
برق جهانسوز تو خار و خس خشك ما   بر تو نکوئی فزود هرچه زما عشق کاست
گم شدم و رهبرم جانب آنکو نشد   دشمن من گشت دل رشك محبت بلاست
بی سبب و بی جهت با من و با مدعی   اینهمه جور از چه بود وینهمه لطف از چراست
کام دل و دیدهٔ حسرت و حرمان من   هرچه ترا مطلبست هرچه ترا مدعاست
عاشق دلخسته ات از غم عشق و رقیب
زانسر کو رفت رفت وزسر جان خاست خاست

---

۱ نسخهٔ دیگر: سوختن از جور راست

(۲۳۰)

دید که گردون بما برسر جور و جفاست — ساقی ما بر گرفت ساغر و برپای خاست
وه که دل و دیده ام هر چه طلب کرد و خواست — برد زپیش نظر گردش گردون و کاست
آنکه ز بیگانگی دشمن اهل وفاست — باهمه کس مهربان باهمه کس آشناست
جان بهوای لبش دادم و آخر ز لطف — حرف وفائی نگفت عذر جفائی نخواست
گویدم از کف مده عقل براه بتان — جان که ندیدم چه شد دل که ندانم کجاست
جانب خویشم مخوان همدم غیرم مکن — دل که بهجران خوشست جان چو بحرمان رضاست
خسروا گر کردجای دردل شیرین بناز — آفت جان جهان خسرو شیرین ماست
کشتنم از تیغ ناز رستنم ازدست جور — دردل تو این خیال برسر من این هواست
تیغ کشیده است یار کشتنی جور کو — مست رسیده است باز عاشق مسکین کجاست

(۲۳۱)

ایدل که سر و کار تو باعجز و نیاز است — خوش باش که آنمه بسر عشوه و ناز است
این آه و فغان لازم عشق است وگرنه — آن خواجه که دل بندهٔ او بنده نواز است
هر کس طلبد نقد مرا ازدر دیگر — ما و دل دیوانه که گنجینهٔ راز است
از جان و دل مجلسیان دود بر آورد — این نغمهٔ پرشور که در پردهٔ ساز است
شد عمر و نشد دل زغم عشق تو فارغ — شب رفت وهمانشمع گرفتار گداز است
برق است که افتاده بخاروخس گلشن — تا بلبل دلسوختهٔ نغمه طراز است
این جان که طلبکار وصال تو سپردن — آسان نتوان لیك شب هجر دراز است
عاشق بچه تقصیر فتاد از نظر یار — این جان ستمکش که سراپای نیاز است

(۲۳۲)

چون ماه عید گوشهٔ ابرو نمود ورفت — شوقم بآن اشارهٔ ابرو فزود و رفت
یارب نگیریش بمکافات کان نگار — واقف ز ناصبوری عشاق بود و رفت
رخسار آتشین بنمود آفتاب وار — از خرمن شکیب بر آورد دود و رفت

هر چند بند برقعش از ناز بسته ماند صد عقده‌ام بخاطر غمگین گشودورفت
فکری بکار جان فکار کسی نکرد دلهای بیقرار ز مردم ربود و رفت
سویم ندید یارچو جان میدهم ز شوق برتافت روی و نالهٔ زارم شنود و رفت
رخسار او که آئینه صنع ایزدیست زنگ غمم ز آئینهٔ دل زدود و رفت
عاشق که‌رفت ازسر آنکوی‌وجان‌سپرد
برخاك‌پای‌دوست‌رخ‌خویش سودورفت

(۲۳۳)

دل که در ملك بدن پادشه‌است ناله‌اش لشگر و آهش سپه است
روی بنما و بخونم بنشان نگه آخر و آخر نگهست
شب و روزم که بهم میماند سیه از کاکل و زلف سیه است
راه او تا بکجا افتد باز هر طرف دیدهٔ دیگر بره است
کی شب هجر سر آید که مرا عمرطی گشت وهمان‌شام گهست
من بجان دادن وحسرت دردل[1] همه افسوس که اول نگهست
عاشق از اینکه سیه شد روزم
طره‌اش‌چونشب‌ورویش‌چومهست

(۲۳٤)

آئین نکویان همه این‌ناز و عتابست یا کشتن عشاق بکیش تـو ثوابست
در محفل اغیار دلم را چه گشاید از دیدن روی تو که‌با چشم پر آبست
این پیر دل‌آزرده اگر جان بغمش‌داد آن تازه جوان یاد که درعین شبابست
رفتم که بمیرم به سر کوی تو ورنه چیزیکه بدل نیست مراطاقت وتابست
ای خوانده‌سوی شهردلم لشگرحسرت گویاخبرت‌نیست که‌این ملك‌خرابست
رفتی بکشی جان دگر دادیم از نو من بندهٔ شیرین شکرت‌این‌چه‌عتابست

۱ـ نسخهٔ دیگر : حسرت زده دل

بس مرغ بهشتی چو تو افتاده بغفلت در دام حریفان که شرابست و کبابست
از بسکه غم بیهده پر گشته بعالم بی‌شور وشرامروزهمین بزم شرابست
خوش آنکه شبی ازدرمن مست در آئی آن لحظه که چشم بد اغیار بخوابست
ای خون مرا خورده ویك بوسه نداده در روز قیامت شکرت راچه جوابست
دلدار چو شد یار باغیار دل آزار
(۲۳۵) عاشق برواز آن سر کووقت شتابست

بقول واعظ ومفتی منه پیاله زدست که‌توبه ازمی ومعشوق هر که کردشکست
تو کآگهی که چسان‌عشوه میکندساقی مگیر جرم و ببخشا بذلت من مست
نگفتمش سخن از مهر خود ولی دانم که قصد کشتن من دارد و گناهی‌هست
اگر چه هیچ نورزیده عدل و داد نداد کسی بگوشهٔ ایوان چوشاه‌من ننشست
دلم گزیده ترا در جهان و جان ببرید از آن‌زمان که‌مراجسم‌وجان بهم‌پیوست
سر خیال تو گردم که روز محنت وغم گهی ز من نبرید ودمی زمن نگسست
نشد نصیب من آن غمزه های پی‌درپی که اوّلین نگهم رفته بود کار از دست
هزار رطل می تلخ ساقی آن نکند که یك دو بوسهٔ شیرین‌زلعل‌باده‌پرست
ببوسهٔ اگرم شاد می نشاید کرد کرشمهٔ و نگاهی و التفاتی هست
ز آه عاشق بیچاره ات گزند مباد
(۲۲۶) که‌رفت ازسر کوی‌تو بادلی که‌شکست

ازخون من‌ای آنکه ترا مرحمتی‌نیست اندیشه مکن کشتن ما را دیتی نیست
از هجر بحالی که منم غیر سزا بود افسوس که سلطان مرا مرحمتی نیست
در حلقهٔ سگهای تو سر منزل عشاق گردست دهد بهتر از آن منزلتی‌نیست
شاید که دمد آن خط و آئی بسر رحم چون‌نیست گیاهی که‌در آن‌خاصیتی‌نیست
زین بیش دلا زحمت مردم نتوان داد ازآه و فغانی که در آن منفعتی نیست
آخر نه ز منعم طمعی هست گدا را گیرم بزبان از تو مرا مسئلتی نیست

گر خشم بگیری ز خطائی که زما رفت خاکم بدهن پس کرم ومغفرتی نیست
بوسی دهدت یار اگر از لب شیرین
(۲۳۷) عاشق به‌ازاین شعر ترت راصلتی نیست

ازخوان وصالت که چو آن ماحضری نیست جز خون جگر قسمت خونین‌جگری نیست
زینسانت که ازحسرت ایشان‌خبری نیست فرداست که‌از خسته دلانت اثری نیست
بارشگ چکارت که اگر جورتو این است در کوی توفرداست که‌جزمن‌دگری نیست
غیر از دل گمره که بکس یار مبادا دردا که در این‌بادیه ام راهبری نیست
ترسم که تـو از ناز گذاری بفلك بـاز خون‌ریزی عشاق که بی درد سری نیست
ناچار دهد جان کـه بود عمر طبیبان آن خسته که با نالهٔ زارش اثری نیست
گفتی بدعای سحرم باز توان یافت فریاد که شبهای غمت را سحری نیست
گر خشم بگیری بخطائی که زما رفت از طاعت وعصیانت‌چو نفع وضرری نیست
در باغ جهان میوهٔ امید نخوردم
(۲۳۸) عاشق چکنم نخل وفا را ثمری نیست

دارم سر سودای غمت لیك سری نیست دامی بنظرهست ولی بال وپری‌نیست
از نالـهٔ عشاق بتان را ضرری نیست[1] شمشیر بکش نالهٔ مارا اثـری نیست
افسوس که‌ازچون تو نگاری‌نتوان‌خواست دلداری عشاق که بیدرد سری نیست
درحسرت پنهان نگهی چند توان بود غیرازتوستم‌پیشه‌مگرعشوه گری‌نیست
از بود و نبود من دلخسته چه پرواش آنرا که‌باخلاص ومحبت نظری‌نیست
ازچاره طمع چون نبرد این دل افکار دلدار ندارد غم ما و دگری نیست
جان چند فدا سازم و دل چند سپارم خوبان‌جهان‌راچو بمن هیچ سری‌نیست
عاشق که ز بیداد تو بیرحم ننالد
ازوی بسر کوی تودلخسته‌تری نیست

۱ـ درنسخه دیگرمتعلق به نگارنده این مصرع چنین‌ضبط میباشد:
ازکشتن عشاق بتانرا ضرری نیست

(۲۳۹)

امشب که ناله ام خبری از اثر نداشت / من بودم وغمی که کس ازوی خبر نداشت

صید دلم که از دل و جان بندهٔ توشد / درخون طپید وچشم زروی تو بر نداشت

این رنجها که دل ز جفای بتان کشید / دانی که کرد دیده که پاس نظر نداشت

چون تیغ بست و باده کشید وسوار شد / خونم بخاك ریخت که کار دگر نداشت

آن بیوفا که ازدل او کین من نرفت / کس مهر او بسینه زمن بیشتر نداشت

کاکم بوصف لعل توشهد و شکر فشاند / چندانکه هیچکس طمع از نیشکر نداشت

دل از کفت اگرچوتو ترکی نمی‌ربود / امید رحم کس ز تو بیدادگر نداشت

مرغ دلم که در هوس وصل جان سپرد
قطع نظر نکرد ز گلزار و پر نداشت

(۲٤۰)

نهاده سروران ازشوق سرها برسر راهت / کلاه خسروی کج نه که فرمان میبردشاهت

حجاب عاشقی بند و زبان ناله ام کوته / نمیدانم که خواهد کرد ازدردمن آگاهت

ز کویت رفتم و نومیدرفتم شادمان بنشین / که خواهم دادجان ازغم بآ نطوری که دلخواهت

چوداری فرصتی فکرشب تاریك مامیکن / که روزی در نقاب خط مشگین میرودماهت

زمحفل برسرراهی گرفتم جا بصدحسرت / اگر اینست رشگ غیر خواهم رفت ازیادت

مباد آن فرصتم اززندگی کایم دگر سویت / که میرنجانم ازفریادو میترسانم از آهت

بشبهای سیه عاشق بساز ازهجرودم درکش
که تأثیری ندارد نالهٔ شام وسحر گاهت

(۲٤۱)

ای ناصبور دل بخدا می سپارمت / از کوی یار میروم و میگذارمت

بگذار سر [۱] بخاك قدم میگذارمت / این جان که وقف مهر توشد می‌سپارمت

کو طالعی که تنگ در آغوشم آرمت / یا طاقتی که دست ز دامن بدارمت

اغیار در کمین تو و من قرین مرگ / جان می‌سپارم و بخدا می‌سپارمت

ترسم زعادتی که مرا با جفای تست / یار کسان شوی وهمان دوست دارمت

۱ـ نسخهٔ دیگر: بگذر که سر

کردم هزار چاره پی اضطراب دل ممکن نشد دمی که بخاطر نیارمت
با آه و ناله‌ام هوس وصل چون توئی وین طرفه ترنگر که زخود میشمارت
دستی که کوته ازهمه‌جا کرده روزگار دانـم نمیشود کـه بگردن در آرمت
تا از پی کسان نروی بند زلف کج آید گرم بدست بپا می گذارمت
ای‌سنگدل که عاشق مسکین‌اسیر تست
تخم وفا چسان بدل سخت کارمت (۲۴۲)

جان‌رفت ازحسرت بیای خوشترازجان دیدنت
روزم سیـاه و شب سیه کو شمع روز روشنت
من رفتم از گلزار تو از غیرت گلچین ولی
آه از بهار خرّم و حیف از نگارین گلشنت
زخمم زدی و یافتم زین مردنم در پیش تو
آن ذوق در آخر نفس کاندر نخستین دیدنت
از بخت بی‌سامان دلم در چنگ هجردل شکن
چشمم همان بر روی تو دستم همان بر دامنت
شکرانه بارا بی دلان ترك جفاكاری کند
هر کس ز خوبان جان برد ازعشوهٔ مردافکنت
چون کبك کزپی باشدش شهباز بهرقصد جان
داند که خواهی کشتنم هر کس که بیند بامنت
زان برق بی‌پروا کجاعاشق تو دانی حال من
از سوز من آگه شوی روزی که سوزد خرمنت (۲۴۳)

آن مه که بعین عیش و ناز است از همچو منی که بینیاز است
ترسم نـدمـد صباح محشر ازبسکه شب غمم دراز است
شکر قفسم بزیرلب ماند دیدم چو پر شکسته باز است

نازك دلی ایصنم مکن گوش / درد دل عاشقان دراز است
ماهی نظری بسوی من کرد / امروز زمانه کار ساز است
ویران تر از این مباد یا رب / ویرانهٔ دل که گنج راز است
جان قیمت وصل او فشانم / با این چه کنم که بینیاز است
دل چاره کار از که جوید / کاین کار نه کار دلنواز است
یارب که بآن بلای جان گفت / بگریز از آنکه عشق باز است
عاشق بسراغ آن جفا جو
کبکی بسراغ شاهباز است

(۱٤٤)

موسم باده و عیش چمن است / در فراق تو دلم ممتحن است
تیغ بسته‌است و نگاهش بمن‌است / حاجتی دارم و وقت سخن است
ایکه پرسی که بخونت که کشد / آن جفاجو که نگاهش بمن‌است
آنکه پیمانه ز خونم پر کرد / ترك‌مستیست که‌پیمان‌شکن‌است
گو مبین جانب این‌دل شکنان / هر کرا میل دل خویشتن است
سر کشیدم بپر و زیر پرم / باخیال تو به از صد چمن است
بر سر راز نهان من و دل / هر طرف مینگرم انجمن است
تا ترا تیغ جفا در دستست / جامهٔ عید اسیران کفن است
عاشق از کوی تو هر جا رفته [1]
تا که رفته ز پی آمدنست

(۲٤٥)

بارم افتاد است و پایم در گل است / زان سر کویم گذشتن مشکل است
بر دل پر شوق امیدم به بخش / اول عشق و نگاه اول است
شادم از وصل و ز گردون غافلم / آسمان هم امشب از من غافل است
بیخودش از سینه بیرون میکشم / وه که پیکان تو پندارم دل است
لایق کشتن نبودم روز حشر / گر بود دعوی ز سوی قاتل است

۱ـ نسخه دیگر : رفته است

لیلیم ننوازد از پیغـام و مـن چشم امیدم بر راه محمل است
حاصل عشق بتان دانی که چیست درد حرمانی که ما را حاصل است
در ره عشقت که پایانیش نیست وه که فرسودیم و اول منزل است
بیگمان خندد بر احوال غریق آنکه از آسودگان ساحل است
حالت عاشق نداند جز کسی
(۲۴۶) کز خدنگ نازترکان بسمل است

جائی که بمن رسید اینجاست سویم بکرشمه دید اینجاست
سر منزل آنکه جان فدایش اینجاست که دل‌طپید اینجاست
جائیکه بباد داده ناموس صد قاتل و صد شهید اینجاست
جائیکه بدام چون فتادم صیاد ز من رمید اینجاست
جائیکه چو دید برتنم جان یك‌لحظه عنان کشید اینجاست
جائیکه نکرد قصه‌ام گوش حرفی دوسه چون‌شنیداینجاست
جائیکه در گریز من بست گم شد ز کفش کلید اینجاست
جائیکه دلم بدوست پیوست وزجان و جهان برید اینجاست
جائیکه نه خنجری نه تیغی صد صید بخون طپید اینجاست
اینجا ز کرشمه زخم خوردیم قربان گه روز عید اینجاست
جائیکه گذشت یار و عاشق
(۲۴۷) آهی زجگر کشید اینجاست

سر منزل آن نگار اینجاست جای دل بیقرار اینجاست
گر میزنی ای اجل به تیغم امروز بکش که یار اینجاست
امروز خوشست بت پرستی کان عزت صد نگار اینجاست
جای دگرار چه زخم خوردم جائیکه شدم ز کار اینجاست
آنجا که ز کار ماند دستم وقتی که فتاد بار اینجاست

جـائیکه شکار یـان چالاك بیچاره تر از شکار اینجاست
جائیکه هزار چون تو عاشق
(۲۴۸) دلخسته و دلفکار اینجاست

ای سکـهٔ دلبری بنامت خوبان جهان بجان غلامت
گفتی که دهم ز لطف جامت من بندهٔ لطف نا تمامت[1]
میخواست دلم بلای جانی غـافـل نفتادم بـدامـت
گفتم بجفا نمـی گـریـزم آن روز که میشدم غلامت
هر دم چه زنی پرش بسنگی مرغی که نمی پرد ز بامت
مشهور مشو بصید کشتن مرغیکه همان نگشته رامت
جام از کف مدّعی گرفتی خون دل عاشقان حرامت
خوش آنکه بقصد کشتن من بخرامی و بنگرم خرامت
دل میبرد از کفم مسیحا نوشین لب و شکرین کلامت
دوق شکـرت نمی گـذارد دشنام شناسم از سلامت
روزی داریـم و روزگـاری همرنگ دو زلف مشک فامت
در قالب مرده جان دمد باز آن پیك که آورد پیامت
زلف و رخ خود ز ما مپوشان شکرانهٔ عیش صبح و شامت
خوش آنکه باین جمال وخوبی گـردد بـوفا بلند نـامت
دور فلك دو رنگ عاشق
(۲۴۹) یك باره نمیشود بکامت

دلا رامی مرا در قصد جانست که از روی نکو جان جهانست
مبادا با خبر گلچین که در باغ گلی در خنده مرغی در فغانست

۱ـ این بیت در بعضی از نسخ خطی بدینصورت ضبط شده است :
شمشیر کشیدی وفکندی فریاد زلطف نا تمامت

وصالش خواهم و دانم که این کار — نه کار او نه کار آسمانست
چرا بیرون نهم پا از خرابات — فلك بیمهر و ساقی مهربانست
بکفر عـاشقی آن یـکزمـانم — که نام یك نگارم بر زبانست
گلی پرورده زیبا لیك مغرور — بمرغان دشمنی کو باغبانست
شرابی صاف وبزمی خوش فسوسا — که با ما ساقی ما سر گرانست
به بین زاهد که میخوردن‌حرامست — که مستی بهتر از کار جهانست
رقیبان را خبر شد کیست یارم — که تنها او بمرگم شادمانست
بدی عاشق نمی آید ز خوبان
جفا شان با تو بهر امتحانست

(۲۵۰)

طریق عقل بعشق بتان شکیبائیست — ولی چه چاره کنم‌با دلی که‌سودائیست
باو نشسته‌ام اما ز بخت بیسامان — دلم در آتش حسرت ز فکر تنهائیست
صبا نقاب گلی میگشود و میگفتم — که حسرتی بره دیدهٔ تماشائیست
بما و حسرت ما مژدهٔ نخواهد شد — کرشمهٔ که هزاران دلش تقاضائیست
صبا ز مصر گذر کن بسوی بیت حزان — به بین که دیدهٔ یعقوب را چه بینائیست
برای یك نظرازغیر صد جفا چه کشم — بپوش رخ که مرا هم سر شکیبائیست
بشیوه‌های جفا جان تازه‌ام بخشا — که با جفای توام حسرت توانائیست
چمن ز قمری وباغ از تذرو خالی شد — هنوز سرو ترا ابتـدای رعنائیست
من وغم تو و اهل جهان و رنج جهان — بحسرتی نکشد خاطرم که هرجائیست
هنوز اول عشقست ایدل افغان بس — به‌بین‌چه‌میکندآنمه‌چه‌وقت رسوائیست
ز غارت دل و جان فکار من عاشق
چگونه میگذرد دلبری که یغمائیست

(۲۵۱)

غیر از جمال شاهد حق درمیانه کیست — جز شاهباز حسن دراین آشیانه کیست

این نقشهای خوش همه نقشی بود بر آب — نقاش بیزوال در این کار خانه کیست
با زلف و خال داد که پیوند جان و دل — نیرنگ سازعشوهٔ این دام ودانه کیست
خوبانکه آفت دل و جانند وحاضرند — آنکس که ساخت کارجهان غایبانه کیست
برباد رفت تخت سلیمان و تاج جم — آنرا که ماند سلطنت جاودانه کیست
روزیکه بگسلد ز هم این رشتهٔ خیال — روشن شود که غیر تو اندرمیانه کیست
ذرات جمله حمد تو دارند بر زبان — آنرا که گوش وهوش نه بر این ترانه کیست
بر روی من مبند در رحمت ای کریم — بنگر بر آستان کرم بی بهانه کیست
عاشق زبان مبندبرین درگه ازسئوال — شاید کند سئوال که بر آستانه کیست

(۲۵۲)

ناز تو از نیاز چنین بی نیاز چیست — ای بیوفا ز همچو منی احتراز چیست
آن خوگرفته دل که طلب کردعشوه ات — آورده ام بگوی تو فرمان ناز چیست
داری زمهر همچو خودی قصه ها بگوش — پوشیدن حکایت دور و دراز چیست[1]
بهر شکار بی پر و بالی که خود منم — از هرطرف صدای پر شاهباز چیست
مطرب بچارهٔ غم دل پردهٔ بساز — کاگه نیم که در پس این پرده بازچیست
دامن اگر زدی بمیان در ره طلب — در پیش پای شوق نشیب وفراز چیست
پروانه را ز حالت خود نیست آگهی — از شمع پرس حالت سوز و گدازچیست
طرح قمار تازهٔ افکنده عشق و باز — آگه نیم که فکر دل پاك باز چیست
عاشق که هیچ گوش بحرفت نمیکند — زاهد ترا حکایت دور و دراز چیست

(۲۵۳)*

دوای درد مرا یار بیوفائی داشت — وگرنه درد من خسته هم دوائی داشت
سرود عشق چو من بلبلی نمیداند — چه بودا گر گل رعنای من وفائی داشت[2]

۱ـ در نسخه سپهسالار : پوشیدن حکایت از اهل راز چیست ۲ـ نسخهٔ دیگر: چه بودی از گل رعنائیش وفائی داشت * دو غزلیکه با علامت ستاره مشخص شده(۲۵۳ـ۲۵۴)از نسخه کتابخانه سپهسالار و نسخه آقای نصیری امینی گرفته شده ودرنسخه های دیگر وجود ندارد.

بحیرتم که بیك جلوه شیوه‌ها دیدم — که هر یکی بنظر جلوهٔ جدائی داشت
بخواب روی ترا دیدم و باین شادم — که دیده همچو خیال تورونمائی‌داشت
مرا ز طالع بد در بروی بر بستند [1] — و گرنه کوی خربات هم گدائی‌داشت
چه شد که عاشق آزرده‌دل خطائی کرد
نه آخر از کرمت‌چشم‌بر عطائی داشت (۲۵٤)*

تا کی درون سینهٔ پر رخنه دارمت — ای ناله بر دل صنمی میگمارمت
رفتی ز چشم و حسرت دیدار دارمت — باز آ که جان بخاك قدم می‌سپارمت
ترسم ز آتشیکه زر شکم بجان زدی — طاقت نیارم و بخدا وا گذارمت
این دست خالی از زر کوته بسر زنم — کاندست نیست اینکه بگردن در آرمت
از بس بعهد دوستیت اعتماد نیست — یار منی و یار کسان می شمارمت
عاشق حدیث درد اگر همدم منی
از خون دل بصفحهٔ رو می نگارمت (۲۵۵)

با آنکه نیست کس که بجان‌مایل‌تو نیست — آسوده‌ام که جای کسی دردل تو نیست
دست از شکستن دل افکار من بدار — شکرانهٔ که‌این دل پرخون دل‌تو نیست
وا پس فتادم‌ازدل غمگین که جای‌تست — پای دویدنم ز پی محمل تو نیست
اکنون که گرد من ز پی کاروان فتاد — قسمت نگر که‌راه بسر منزل تو نیست
پرواز طایران چمن خوش بود ولی — خوشتر ز بال وپرزدن بسمل تو نیست
ساقی بده ز روی کرم جرعهٔ که من — جز نقد جان ندارم و آن قابل‌تو نیست
دانی که کیست عاشق بیچاره در غمت
آن شمع جانگداز که‌درمحفل‌تو نیست [2] (۲۵٦)

چ

در باغ تو حق نفس باد صبا هیچ — در کوی تو آمد شد بیحاصل ما هیچ

۱ـ نسخه دیگر: مراز طالع بیمهر در براو بستند ۲ـبیت‌آخر این غزل بواسطه‌ناقص بودن نسخه خطی درچاپ اول نبوده ولی بعداً درنسخه‌خطی دیگر بدست‌آمده است.

خورد ازمژه‌ام گلبن نوخاسته ات آب | آخر ز وفا اجر دل و دیدهٔ ما هیچ
ای نعمت بسیار ز خوبی و نکوئیت | از نعمت بسیار تو در دست گدا هیچ
با دوست ترا کار جفا کاری بسیار | با دشمنت ای‌دشمن‌جان میل جفاهیچ
روی تو سزاوار نثار دو جهان جان | از هر دوجهان در کف ما روی‌نماهیچ
از جانب ما جمله هوا داری و یاری | وز جانب آن مهر گسل لطف ووفاهیچ
زاهد من و امید عطا از کرم دوست | وانها که تو کردی همه از روی ریاهیچ
این قسمت من بود که از کوی نصیبم | زاندازه فزون درد فرستند و دوا هیچ
عاشق اثری داشت محبت چه شد آیا
(۲۵۷) آخر اثر نالهٔ شبگیر و دعا هیچ

د

بزم یارتا کی خون ز مژگان‌ترم‌ریزد | چو گیرم‌باده‌خون‌دیده‌ام درساغرم‌ریزد
بر آن‌در باچنین قیمت‌امیدوصل‌هم‌دارم | رفیقی کو که آنجامشت‌خاکی برسرم ریزد
ندارم ذوق بال‌افشانی گلشن خوشاوقتی | که باشد بر قفاصیاد، من خون‌از پرم‌ریزد
باین‌طالع که‌هر گز سیر گلزارم‌نشدممکن | عجب‌دارد که‌وصلت‌خرمن گل‌در برم‌ریزد
اگر اینست عاشق آتش سودای اوعشقش
(۲۵۸) تواند طرح‌چندین دوزخ‌ازخاکسترم‌ریزد

گرفتاری‌بدامش گرسپاردجان‌چه‌غم‌دارد | نگار نازنین من که زلف خم‌بخم دارد
بشام تیرهٔ زلفش دلی در کار او کردم | که گر نشناسدش‌یکچند شایدمحترم‌دارد
کدامین‌فرصتم کزپای‌دل‌خاری‌برون‌آرم | که‌راهی‌همچو راه‌عشق درپیش قدم دارد
چه شرح[1] قصهٔ این دیدهٔ خونبار بنویسم | که سرتاپامصیبت نامه‌ام ازخون‌رقم‌دارد
نباشد صورتی غیرازخیالش دردل‌ویران | درو دیوار این بیت الصنم نقش صنم دارد
چه‌غم‌داردا گردرخون طپددلها زبیدادش | جفا جوئی که قصد جان‌مرغان‌حرم‌دارد
دل بیطاقت عاشق‌شکیب وصبرمی‌خواهد
بقدر آنکه آن بیدادگر میل ستم دارد

۱ـ نسخه دیگر : چو شرح

(۲۵۹)

آنکس که از غمم دل خود شاد میکند پنداشتم کـه از غمـم آزاد میکند
یاران چو طفل گشت نکو رو خدایرا تا چند سال میل به بیداد میکند
خوش میطپد بسینه دلم باز تا کجا صیاد مرغی از قفس آزاد میکند
قاصد عجب مدار که بی‌یار زنده‌ام امید داشتم که مرا یاد میکند
در بزم مدعی نتواند بسر رسید از وی کرشمهٔ که دلم شاد میکند
آگه نشد ز غصهٔ من در ره وفا هر کس حکایت غم فرهاد میکند
عاشق که خوی‌داد تورا باستم کنون[1]
بیهوده از جفـای[2] تو فریـاد میکند

(۲۶۰)

ای‌کاش رسم مهر بتان در جهان نبود یا کار ما بآن بت نامهربان نبود
شد دیده‌ام بگوشهٔ بیت‌الحزن سفید پیراهن تو همره یك کاروان نبود
بیگانه گر نبود بمن پاسبان او جائی برای سجده چو آن آستان نبود
آن شوخ تندخو که‌دلم دادخواه اوست وقتی که گوش داد بحرفم زبان نبود
بالم نداشت قوّت درخون طپیدنی پرواز شوق[3] کار من ناتوان نبود
جستم نشان مهر زابنای روزگار محروم ماندم و گنه آسمان نبود
ای‌کاش داشت عاشق بیدل هزار جان
یا قیمت وصال تو افزون زجان نبود

(۲۶۱)

ازاین چه سود که آئین دلبری داند خوش آنکه دلبر من مهر پروری داند
روا بود که دهد جان دراشتیاق چومن فراق همچو توئی آنکه سرسری داند
خوش آنکه شرح غم‌من چنان‌باو گویند که از شکایت جورش مرا بری داند
بروز حشر شکایت ازو کنم هیهات شهید عشق مباد آنکه داوری داند
اگرچه‌صرفه‌نه‌درگفتن‌است‌خودستم‌است که ناز وخشم ترا کس ستمگری‌داند
وفا مجوی ز طفلان کجاست سلطانی که در بدایت سن دادگستری داند

۱ـ نسخه‌دیگر: عاشق‌زکوی او چوروی از ستم‌کنون ۲ـ نسخهٔ دیگر: ازقفای ۳ـ نسخه دیگر: پروازباغ.

میان بخدمت بت بسته‌اند جمله ولی
(۲۶۲) ز صد هزار یکی عاشق آذری داند

کومرا بخت که یکدم غمم از دل برود یار بنشیند و بیگانه ز محفل برود
شاد ازینم که غمت[1] گر ز مقابل برود نتواند که خیال رخت[2] از دل برود
اثر زاری مجنون همه این بود که زود ازفغان ناقه بوجد آید ومحمل برود
میرم وسوزم ازاین وجد که جان دادن من هر که بیند بهوس از پی قاتل برود
بفلك نالهٔ من ایکه گزندت مرساد ترسم از سینه برون آید و غافل برود
ازهمه راهروان جز من حسرت زده کیست راه صد بادیهٔ غم ز پی دل برود
یادم از یار و دیار ایدل آواره میار کشتئی نیست محبت که بساحل برود
عاشق از جور تو بیرحم کجا خواهد رفت
(۲۶۳) بیش ازاین نیست که مسکین دوسه‌منزل برود

ترسم که سر ازکار من و یار برآرند اغیار که سراز در و دیوار برآرند
در حلقهٔ افسرده دلان مردم و ترسم پیکان ترا از دل افکار برآرند
بر خاك شهیدان خود از ناز گذر کن کز کنج لحد ناله بیکبار برآرند
در حلقهٔ مرغان گلستان نتوان یافت آن ناله که مرغان گرفتار برآرند
البته شود رهزن جان ودل عاشق
(۲۶٤) آنرا که جفا جوی و ستمکار برآرند

زدل این غم که من دارم دگر بیرون نخواهد شد حریف آه آتشناك من گردون نخواهد شد
بکش کز چون توئی خون من مسکین نخواهد کس اگر دامان پاکت ایصنم پرخون نخواهد شد
توچندانی که خواهی جور کن ما ووفاداری که رسم عاشقان اینست و دیگر گون نخواهد شد
گرفتم ساربان گیرد عنان ناقهٔ لیلی حریف باوفا چون ازپی مجنون نخواهد شد
زجور غیر فارغ می‌نشینم باخیال او بکنج غم اگر بیتابیم افزون نخواهد شد

۱ـ نسخه‌دیگر: که‌رخش ۲ـ نسخه‌دیگر: خیال‌رخش

دلا لاف ثبات از توبهٔ می میزنی با من مگر امشب رخ ساقی زمی گلگون نخواهد شد
وصال آنچنان ماهی کجا و بخت من عاشق
(۲۶۵) مکن گو وعده‌اش خون در دل من چون نخواهد شد

بهر کس میلش افزون وفزونتر میل کین دارد میان عاشقان جز من که یاری اینچنین دارد
بود روشن زحالی کین دل اندوهگین دارد که باز از غمزهٔ خوبان بلائی در کمین دارد
نه آنم کز برای چون منی نازی کنی ضایع زدل بردن مگر بیکاریت گاهی بر این دارد
لب لعلی که کام عالمی را میکند شیرین زحرف تلخ بامن زهر در زیر نگین دارد
دلی را کز غم زیبا رخی خون میتوان کردن چرا باید کس از اندیشهٔ دنیا غمین دارد
از این بختی که من دارم کسی از مرحمت عاشق
(۲۶۶) اگر دستم نهد بر دل غمی بر آستین دارد

بهانهٔ ستم آن آفت زمانه ندارد دلش بسوی جفا میکشد بهانه ندارد
نه گل بفکر محبت نه برق بر سر الفت خوش آن غریب گلستان که آشیانه ندارد
در آتش است دلم از بلای عشق ولی من باین خوشم که خبر از غم زمانه ندارد
حدیث عشق بهر کس اثر نمیکند آری کسیکه مست نشد ذوق این ترانه ندارد
مسوز ز آتش حرمان دل شکستهٔ عاشق
(۲۶۷) که جز تو هیچکسش جای در میانه ندارد

وعدهٔ وصلت شنید، عقل که دیوانه شد از سر افسون گذشت، بر سر افسانه شد
زد بجهان از عدم عشق و نکوئی قدم حسن بآباد رفت عشق بویرانه شد
دلق ورع دوختم زاهدی آموختم آفت دین داریم شاهد پیمانه شد
آنکه نشد از صفا هیچ بما آشنا باعث بیگانگیش صحبت بیگانه شد
عاشقا گرچه بجمع بال و پرش سوخت شمع
شعلهٔ عشق از درون آفت پروانه شد

(۲۶۸)

یار بودم با غـم او ناله‌ام یاری نبود زار بودم در محبت جرأت زاری نبود

از نگاهی آنکه کرد از عالمی بیگانه‌ام آشنائی با منش از ناز پنداری نبود

ترسم از بی اعتباریها بمهرم پی برند برسر کوی‌توام ایکاش‌این‌خواری‌نبود

رفتی وازسخت جانیها بسی[1] شرمنده‌ام بیتویکدم زیستن شرط وفاداری نبود

خواب‌میدیدم که در آغوش‌دارم یکشبت کاش‌هرگز از پی آن خواب بیداری نبود

از کمند او نبودی جان عاشق را خلاص

زخمش‌از آن‌غمزهٔ خونریز اگر کاری نبود

(۲۶۹)

بر شاخ گلبن ، با قید صیاد گیرم نشینم ،کو خاطر شاد

از رشگ شکر با جان شیرین بنگر چها کرد حرمان فرهاد

گیرم قفس را درهم شکستم نتوان شکستن پیمان صیاد

عیش‌وطرب را گفتم سکون‌نیست روزی که کردند این خانه بنیاد

از حسرت ما درگوشهٔ دام آگه نگشتند مرغان آزاد

کارم ز جورش افتاده[2] بارشگ انجام صبر است آغـاز فریاد

رفتم بـرآرم از دل صفیری بند زبان شد جـولان صیاد

درکارمن کرد جوری که بودش کین جان که دارم قربان‌او باد

فریاد عاشق از قامت او

افغان قمری از سرو و شمشاد

(۲۷۰)

آنکه هرگز به زبان نام گدائی نبرد وه که از کوی ویم بخت بجائی نبرد

خواجهٔ کو که بمیل‌دل‌خود چون بکشد بندهٔ را که بدل نام خطائی نبرد

عندلیبی که بگلزار نباشد راهش عجبی نیست اگـر ره بنوائی نبرد

دل که ازحسرت آنکوشده ازجا ترسم راه از بیخودی عشق بجائی نبرد

۱ـ نسخه دیگر: سخت جانیهای خود ۲ـ نسخه دیگر: زجورت افتاد

شرط بیماری دلخستهٔ عشق است ترا | که رسد جـان بلب و نـام‌دوائی نبرد
چند روزی بکشم پای بدامان عاشق
(۲۷۱) بخت بد بازم اگر سوی بلائی نبرد

دلم در آتش حسرت سپند خواهد شد | فغانم از دل غمگین بلند خواهد شد
غم بتان که ز ما فارغند و حسرت ما | بلای خاطر آسوده چند خواهد شد
نبود شربت مرگم بذوق وخوش غافل | که در فراق توام سودمند خواهد شد
بیا و قصهٔ بیداد خویش کوته کـن | که نالـه ام بتظلم بلند خواهد شد
دلم کـه بند تعلق گسسته از عالـم | اسیر طرهٔ مشکین کمند خواهد شد
هزار تلخ کز آن لب شنیدهٔ عاشق
(۲۷۲) فرامشت بیکی نوشخند خواهد شد

بیگانهٔ چو خود بدلت کاش جا کند | شاید ترا بـاهل وفـا آشنا کند
از بیم جان نه از سر کوی تو میروم | ترسم که صحبت تو مرا بی‌وفا کند
آن مست ناز میرود وخلق در فغان | کی در میانه گوش بفریاد ما کند
بال وپرم بحالت خود نیست تا دگر | صیادم از قفس بچه حالت رها کند
مردم ز اشتیاق و نرفتم بر طبیب
(۲۷۳) عاشق زبیم آنکه ز رحمم دوا کند

پنهانم اگر همدم و دربان تو یابند | نالند سگان تو و یاران تو یابند
آنرا که خریده است زلیخا بعزیزی | وقتست که در گوشهٔ زندان تو یابند
خون همه کس ریزی وترسم بقیامت | ارباب هوس اجر شهیدان تو یابند
جز حسرت‌مرغان‌دل‌آزرده‌چه حاصل | زان لاله ونسرین که به‌بستان تویابند
پیدا شده خط گرد لبت رخصت کامی | وقتست ز خندیدن پنهان تو یابند
محروم چو ازبزم‌تو بیرون‌رود عاشق
(۲۷٤) ارباب هوس حسرت مهمان تو یابند

نه‌تنها بیم آن دارم که بامن دشمنت بیند | که‌ترسم‌دیدهٔ بدبین گردون‌بامنت بیند

بخلوتگاه خوبی گر تو با یوسف درون آئی زلیخا را ز حسرت دستها بر دامنت بیند
فراوان لاله و نسرین و سنبل در گلستانت چه کم گردد اگر بلبل جمال گلشنت بیند
من از جان بگذرم اما چگوید داور محشر که خون همچو من دلخستهٔ بر گردنت بیند
دماغ جان و دل پر عطر گردد پیر کنعان را ز بوی یوسف مصری اگر پیراهنت بیند
بر ویت هر که خواهد گو ببین من فارغم از غم که با صد دیده نتواند کسی همچون منت بیند[1]
زیاری هممعنان با غیر عاشق چون ترا بیند
(۲۷۵) که نتواند سر خود را بپای توسنت بیند

بروی خوب تو خوبان اگر نگاه کنند ترا به مملکت حسن پادشاه کنند
فدای شعلهٔ خوی تو جان من بگذار که من بسوزم و اهل هوس نگاه کنند
بود بزلف و رخت نسبت گل و نسرین چو نسبت گل و نسرین که با گیاه کنند
باین گروه چگویم دلیل سوز نهان که گر معاینه بینند اشتباه کنند
بغمزه دلبر من کرد آنچه پادشهان بقوت حشم و شوکت سپاه کنند
برحم کوش مه من که نیست بی اجری[2] شهان که گوش بفریاد دادخواه کنند
بروز حشر نخواهد گذاشت جانب او بخون ناحق من هر کرا گواه کنند
کجاست آنکه کند شرح قصهٔ عاشق
(۱۷۶) چو عرض حال گدایان بپادشاه کنند

یك جان که برو نما بگیرد سهل است اگر زما بگیرد
دادم به بهای عشوه‌اش جان تا باز ز ما چها بگیرد
کو تازه گلی که از وفائی ما را ز تو بیوفا بگیرد
آنکس که ترا گرفت ازمن از آه منش خدا بگیرد
یا از غم هجر چون تو یاری درد من مبتلا بگیرد

۱ ـ در نسخه کتابخانه مدرسه سپهسالار و کتابخانه ملك این بیت نسبت بسایر نسخ اضافه میباشد
۲ ـ نسخه دیگر : نیست بی‌سببی

خواهم ز خدا بلای جانی تا دل ز تو دلربا بگیرد
دامن مفشان بشکر شاهی دامانت اگر گدا بگیرد
دیوانهٔ شاهدیم و ساغر بر ما عجب ارخطا بگیرد
زان شوخ ستیزه‌جو گریزم ترسم دلش از جفا بگیرد
عاشق نشد ازلب تو بدخو
(۲۷۷) یك بوسه بمدعا بگیرد

هر روزوقتی کز افق خورشیدخاورسرزند یا من بسوی غم روم یاحلقه‌ام بردرزند
پیچد نفس درسینه‌ام از بسکه تنگی یکزمان دامان این خرگاه‌را ایکاش گردون برزند
دارد دلم دردی نهان هرچند پیدا نیست آن البته دردی باشدش مرغیکه بال‌وپرزند
موی‌سفید من بخون آخر کشد[1] بازیچه‌اش طفلی که‌هردم‌راه دل ازشیوهٔ دیگرزند
جرمد گر بادوستی پاداش دارد سوختن گرمیکشی‌ز آن‌پیشتر کزمن‌خطائی‌سرزند
بردامن‌ار آویزدش‌صید حرم نبودعجب آن‌ترك‌شیرین‌وش‌اگردامن‌بکشتن برزند
سهلست‌اگر در بوستان‌مارا بسوزد آشیان ترسم که برق بی امان آتش بخشك وترزند
من عندلیب گلشنم از گل نمی‌بندم نظر هرخار اگر از کین‌جدا بر دیده‌ام‌خنجرزند
زاهدبکیش‌می کشان کفاره‌افسوسست‌وبس مستی که کو بدپای‌رادستی بیکدیگرزند
دستی که‌عاشق‌میزندبرسر کنون ازجوراو
(۲۷۸) ترسم که در روز جزا بردامن‌داورزند

ذرهٔ انصاف اگر با چرخ بی‌بنیاد بود ناله میکردم مرا تا قوت فریاد بود
نا توانی زودم از بند غمش آزاد کرد ورنه آن نا مهربان را اول بیداد بود
کاش حسن وعشق را باهم نبودی الفتی یا اثر گاهی رفیق ناله و فریاد بود
یاد آن کز دل نوازیهای چشم پرفنی از نگاهی‌خاطر من‌روزگاری شادبود

۱ـ نسخه دیگر : بخون آیا کشد

کاش ضبط نالهٔ بیحاصل ازمن آمدی   یا مرا امید رحمی از دل [1] صیاد بود
عاشق مسکین نمیدانم چه شد در کوی‌او
(۲۷۹)   خنجر آلوده خونی در کف جلاد بود

نظر زروی تو کی‌سوی مهر وماه کنند   گمان مکن که‌ترا با کس اشتباه کنند
صدش غلام که نام من شکسته برد   مگر بخدمت دیرین من نگاه کنند
بباغ حسن که گل بر سر گلست آنجا   چه کم شودمه من‌زینکه‌یك‌نگاه کنند[2]
هزار شعله بر افروختم بسینه ز آه   نشد که فارغم از این شب سیاه کنند
وفا نگر که بد من به نزد او گویند   کسان که‌دردل‌آن‌جور پیشه راه کنند
عجب که ثبت کند در جریدهٔ عصیان   زروی خواهش عفوش اگر گناه کنند
بر آستانهٔ او کی رهت بود عاشق
(۲۸۰)   مگر ترا بسگك خویش اشتباه کنند

بس شب‌بروز آمد و بس صبح شام شد   تا قد کشید سروی و ماهی تمام شد
خوش میطپد بسینه دلم طایری مگر   از طالع خجسته گرفتار دام شد
از لطف وقهراو شدم ازکار و این زمان   آگه نیم که آفت هوشم کدام شد
ای دیده گر تمام نشد گریه کردنت   آهسته تر که خون دل من تمام شد
در زیر آسمان که نه جای مقام ماست   خوش باش کوی میکده‌ات گرمقام‌شد
فصل بهار وآن بت سر مست میگسار
(۲۸۱)   عاشق بیا که توبه‌ات از می‌حرام شد

اگروصل‌است‌اگرهجران‌دل‌ازوی‌شکوه‌هادارد
نبیند روز خوش هر کس که یار بیوفا دارد

۱ـ نسخه دیگر : رحمی در دل   ۲ـ نسخه کتابخانه مسجد سپهسالار چنین است :
چه‌کم شود که تماشائیان نگاه کنند

بحسرت دست و پائی میزنم در خون خود اما
توان دانست بسمل پای رفتن تا کجا دارد
نباشد زهر ناکامی چرا خوش در مذاق من
که میدانم دل خود کام او میل جفا دارد
بآن پیمان گسل روزی که بستم عهد میگفتم
که حرمان با دل بیطاقت من کارها دارد
طبیبا زحمت خود میدهی در چارهٔ عاشق
(۲۸۲) نمیدانی که آن بیچاره درد بیدوا دارد

گر بداد دلم آن عشوهٔ پنهان نرسد غیر محرومیم از محمل جانان نرسد
باغبانا ز نظر بازی بلبل چه زیان چشم زخمی‌زخزان گر بگلستان نرسد
بعد عمری بسوی من نظری گر فکند بسکه شایسته نیم تا سرمژگان نرسد
غیر دیدار تو ای دشمن جان بار دگر دعوی روز قیامت بشهیدان نرسد
قسمت این بود که بارابطهٔ قرب جوار سالها قافلهٔ مصر بکنعان نرسد
میروم تا بکشم پای بدامان ز انکو دست خاری اگرم باز بدامان نرسد
راه سیاره ز دود دل عاشق شد گم
(۲۸۳) آه اگر تیره شب هجر بپایان نرسد

دل رمیده که الفت بیار من دارد نه فکر خود نه غم روزگار من دارد
سراغی از وطنم نیست غیر گوشهٔ دام که مشت بال و پری یادگار من دارد
کبوتری که زکوی‌توساکن‌حرم‌است دگر کجا سر و برگ دیار من دارد
ز کودکی که جفا و ستم نمی داند امید ها دل امیدوار من دارد
توان‌شناخت از آن‌رخنها که دردامست که دیده‌ای بره انتظار من دارد
تسلی ار بوصالت شود عجب دارم ز حالتی که دل بیقرار من دارد

گیاه خشکم و عاشق بجای باد صبا
(۲۸۴) سموم مژدهٔ فصل بهـار من دارد

بیخودشدم که سروقدی‌درخرام‌بود وز بیخودی کنون‌نشناسم کدام بود
رفتم ز کوی یار ز آمد شد رقیب رفت آن زمان که‌کار دل‌ما بکام بود
آگه نشد دریغ که صیاد او کدام یکعمردل اگرچه گرفتار دام بود
هردل که شدبکاکل‌مشگین اواسیر آزادیش بدست خط سبز[1] فام بود
گرخون‌دل‌بجام واگربادہ‌ام‌که چرخ از محنت خمار پی انتقام بود
دردا که گشت خون دل ما نصیب‌ما در محفلی که بادهٔ بیغش بجام بود
عاشق که درفراق توبیرحم جان سپرد
(۲۸۵) زان لعل‌لب در آرزوی یك پیام بود

بامید وصل آنرا که دل آرمیده باشد ستمی اگرزهجران‌بکشد کشیده باشد
بوصال آن تمنا بفراق این تطاول نگذاشت شوق‌هرگزدلم آرمیده باشد
تو ز روی مهربانی نکنی سخن بقاصد مگراز اب تو اینها دگری شنیده‌باشد
بهوس زدی چو تیرم بسرم بیا ز یاری دوسه‌قطره‌خونزتیغت‌چه‌شودچکیده‌باشد
بسر مزارم آئی بگیاه مهر وقتی زکنار لاله سنبل چوتوآرمیده باشد[2]
بهوای وعده قاصد به لبست جان‌عاشق
(۲۸۶) مه سرو قامت او بکجا رسیده باشد

بتـان که از پی کین تیغ‌برمیان بستند میان بکین من زار ناتوان بستند
گمان کارگشائی بآسمان میرفت دو روز میکده را در بامتحان بستند
بخلوت دل‌غمگین خوش آنکسا نکه‌نظر بروی دوست گشودند وبرجهان بستند

---

۱ ـ نسخه دیگر: مشك فام . ۲ ـ در دونسخه این بیت را اینطورهم ضبط کرده‌اند :
بسر مزارم آئی بگیاه مهرجستن‌ـ‌زکنار لاله سنبل چو تو را دمیده باشد .

بعشق نیست دل شادمان چنان بشنو ز بلبلان که بشاخ گل آشیان بستند
ز یکطرف در زندان ببوی پیراهن ز جانبی ره کنعان بکاروان بستند
صفیر زاغ و زغن شورشی بباغ افکند که بلبلان خوش الحان لب ازفغان بستند
کدام سنگدل آیا شکست بازارش که نرخ بوسه‌شیرین او بجان بستند [1]
فغان عاشق آزرده دل ندارد سود
(۲۸۷) بشام هجر که درهای آسمان بستند

خوش آن نظر که دمی محو در جمال تو باشد خوشا دلی که‌در آن جلوهٔ خیال تو باشد
خوشم بمرگ که ترسم بقدر مهر ومحبت جفا کنی بمن و باعث ملال تو باشد
روا مدار پس ازوعده‌ها بمحنت‌هجران بمیرم و بدلم حسرت وصال تو باشد
همه بروی تومحویم لیك هست تفاوت میان‌عشق وهوس تاچه درخیال‌تو باشد
صدالتفات‌سگش‌دید عاشق وتو ندیدی
(۲۸۸) گمان‌مکن که زحرمان کسی بحال‌تو باشد

از غنچه وصف روی ترا میتوان شنید از بلبلان حکایت ما میتوان شنید
در گلشن ارم چه اگر ره نمیتوان بوی ترا ز باد صبا میتوان شنید
هر چند ننگ‌باشدت ای پادشاه حسن یکحرف از زبان گدا میتوان شنید
در دیر و کعبه گوش بر آواز حسرتم تا یك سخن ز عشق کجا میتوان شنید
بسیـار شرح قصـهٔ مجنون شنیدهٔ یکبار هم حکایت ما میتوان شنید
شبها بگرد کوی تو بیرحم تا سحر از هر طرف فغان مرا میتوان شنید
هر چند دلخراش بود حرفهای تلخ از لعل او بگوش رضا میتوان شنید
امروزدرجهان دل پرداغ عاشق است
از گلشنی که بوی وفا میتوان شنید

۱ـ در دو نسخه این بیت نسبت بسایر نسخ اضافه میباشد .

(۲۸۹)

باد صبا که بوی تو نا آشنا شنید
در آتشم که بوی ترا از کجا شنید

قاصد که بی‌وسیله ز من نامه برده بود
آیا بنزد یار چه گفت و چها شنید

جز ما نبود در چمن عشق بلبلی
هر کس شنید وصف محبت زما شنید

سلطان من که داد من خسته دل نداد
یارب چرا کشید عنان و چرا شنید

هرجا که گفت قصهٔ از درد عشق دل
گر سنگ خاره بود از آن نالها شنید

بیچاره دل ببین که‌چه امیدوار گشت
با صد هزار درد چو نام دوا شنید

عاشق کسیکه چارهٔ بیچارگان نکرد
بیچاره شد که درد من بینوا شنید

(۲۹۰)

خوش آنکه گر بشاخ گلش دست‌رس نبود
گـل بیخبـر ز نالهٔ مرغ قفس نبود

رشك رقیب میکشدم آه چون کنم
درد است اینکه درغم‌عشقم هوس نبود[1]

بعداز وفات هم بمزارم نیامدی
جان دادنم ز حسرت دیدار بس نبود

چون نی‌دلی نماند که‌بر ناله‌ام[2] نسوخت
اما ازاین چه سود که فریادرس نبود

در بوستان ز بخت بد خویش داشتم
آن حسرتیکه دردل مرغ قفس نبود

خوش آنکه‌عاشق ار بتوصدباره‌میگذشت
واقف ز اضطراب دلش هیچکس نبود

(۲۹۱)

بهرما میخانه بهر شیخ جنت ساختند
هر کسی‌راخانهٔ درخورد همت ساختند

حیف‌وصد حیف ار کنی‌بیگانگان‌ار رهگذار
خانهٔ دلرا که‌بهر دوست خلوت ساختند

وه‌چه‌حالست‌اینکه‌درعین‌مرادم رشگهاست
بر اسیرانیکه ازوصلت بحسرت ساختند

بیمم‌ازدوزخ‌مده‌زاهد کز آتش باك نیست
عشقبازانرا که از داغ محبت ساختند

با نکویان دعوی‌خونم بمحشر کی رسد
چون شهید غمزهٔ خویشم بمنت ساختند

خوش بود آن دشمن جانها اگر سازد خراب
کعبهٔ دل گرچه عاشق بهر حرمت ساختند

۱ـ نسخه‌دیگر: دردی‌است آنکه‌عشق‌درغم وهوس‌نبود ۲ـ نسخه‌دیگر: جز نی کسی‌نماند که‌ازناله‌ام

(۲۹۲)

آنکه ازخاطرشکیب ازدل قرارم میبرد گاهی ازلطف و گهی از کین زکارم میبرد
شوق روی آن گل رعنا براه انتظار هرطرف گریان چو ابر نوبهارم میبرد
هرزمان بی‌تابی خاطر براهی چون غبار در هوای جلوهٔ آن شهسوارم میبرد
وه که گر درمحفلی یك لحظه دارم عزتی دیده از نا دیدن[1] او اعتبارم میبرد
هرزمان از شیوه‌های ناز استغنای او ذوق کاهی از دل امیدوارم میبرد
خواب میدیدم که درچنك اجل افتاده‌ام بخت بد گویا برون از کوی یارم میبرد
گر اجل دارد هوای جان بپاافشانمش
زان سر کو عاشق ازبهر چکارم میبرد

(۲۹۳)

آن خو گرفته‌ام که‌زهجران حذر نکرد رفتی و همچو شمع شبی را سحر نکرد
میخواستم که برسر رحم آورم ترا با نالهٔ که جور ترا بیشتر نکرد
خوبان بسی بغمزه‌ره عاشقان زدند اما کسی ستم چوتو بیدادگر نکرد
بینم سحاب و برق زهرسوی در کمین سر سبزدانهٔ که سرازخاك در نکرد
ازبیم غیر بود که عاشق بکام دل
در رهگذار کوی توخاکی بسر نکرد

(۲۹٤)

بسکه‌شبها سوز دل از سینه تابم میبرد گر بمیرم زار پندارم که خوابم میبرد
عشق نیرنگی بکارم برده پنداری که باز هوشیارآورد واز مجلس خرابم میبرد
گرم رفتن میکند بد عهدیش زانکو مرا حسن عهد خویش باراز پاشتابم میبرد
تشنهٔ آب زلال وصلم و در قصد جان وعده آن بیوفا سوی سرابم میبرد
غیرتم یکسو گریبان میکشد سوی فراق از سر کویش و زانسو اضطرابم میبرد
نیستم آگه که خواهد کشتنم یاسوختن هجر میدانم که از بهر عذابم میبرد
ذرهٔ بیتابم و در آرزوی رحمتی[2] اضطراب دل بسوی آفتابم میبرد

---

۱ ـ نسخه‌دیگر، دیده‌از گستاخ دیدن‌اعتبارم‌میبرد . ۲ـ نسخه دیگر در آرزوی همتی

عاشق این زجری که از جور رقیبان میکشم
(۲۹۵) سوی جنت روز محشر بیحسابـم میبرد

خون‌دل زغمت از دیده روان‌خواهدشد آنچه نزد تو نهانست عیان خواهد شد
خواهد از سینه بر آید بهوای تو دلم مرغ بسمل شدهٔ بال فشان خواهد شد
بلبل غمزده تا گرم فغان میگردد در چمن موسم تاراج خزان خواهدشد
ای‌خوشاحلقهٔمستان که‌در آنمجلس‌انس کس‌نگوید که‌چنین‌گشت‌و‌چنان‌خواهدشد
از میان تا که بسر منزل مقصود رسد بطلب قافلهٔ چند روان خواهد شد
گیرم از کوی کسی رخت توانم بستن صبر و آرام دلم را که ضمان‌خواهدشد
گرم افغانم و دانم که ز تأثیر فغان بجفا دلبر من گرم عنان خواهد شد
عاشق آن مهر جهانتاب نسازد با من
(۲۹۶) جان‌من‌بود کنون‌جان‌جهان‌خواهدشد

اگر ز کوی تو رفتم ز خاطر ناشاد گمان مکن که‌پس‌ازمردنم روی‌ازیاد
فلك که از سر خون نگذرد شهیدان‌را غنیمت است که تیغ ستم بدست تو داد
ز کار ماندهٔ عشقیم و رحم یار کجاست زبان شکوه نداریم و طاقت بیداد
بپرسشم چو قدم رنجه کردهٔ بنشین بقدر آنکه بر آرم ز سینه یك فریاد
خوش‌آنکه منفعل ازخویش‌بازمیگشتم اگر زدام تو صد بار میشدم آزاد
مده شراب بعاشق چنانکه مست شود
(۲۹۷) مباد بیخود از او شکوهٔ کند بنیاد

همین نه‌دل که ازوشد بمن‌نخواهدماند که جان‌زشوق ویم در بدن‌نخواهدماند
تفاوتیکه مرا با بر همن است اینست که نازنین صنم من بمن نخواهد ماند
خیال چهرهٔ یار است و صورت شیرین کدغیر آن‌زمن‌و کوهکن‌نخواهد ماند
اگر تو تازه صنم[1] بی‌نقاب خواهی شد هوای بت بسر بر همن نخواهد ماند

۱ـ نسخه کتابخانه مدرسه سپهسالار : اگر توطرفه صنم

نگین ملك که با اسم اعظم است قرین
یقین بدان تو که با اهرمن نخواهد ماند
بعین وصل شنیدم که بلبلی میگفت
هزار حیف که گل در چمن نخواهد ماند
بیا بحلقهٔ مستان و خوش بنغمهٔ چنگ
پیاله گیر که این انجمن نخواهد ماند
کمند مهر و وفا را ز یکدیگر مگسل
مدام زلف شکن درشکن نخواهد ماند
بحرف تلخ مده طبع خویشرا عادت
همیشه لعل توشیرین سخن نخواهد ماند
مبند در بتماشائیان که در گلشن
بنفشه و سمن و یاسمن نخواهد ماند
ز بس هجوم شهیدان بود بروز جزا
مجال عاشق خونین کفن نخواهد ماند

(۲۹۸)

بمن کسی ز غمت زیستن گمان نبرد
کس این گمان بمن زار ناتوان نبرد
خوش آنکه شمع شبستان من شود شبکی
چنانکه کس بمن و یار این گمان نبرد
اگر چه حاصل من حسرتست مینالم
که باد برگ گلی را ز بوستان نبرد
خرید اگر چه بهیچم به بیع همچو منی
زسود گو بگذر خواجه گر[1] زیان نبرد
دل ازجهان بتوشاد است و بس عجب دارم
که آرزوی وصال تو از جهان نبرد
بدام زلف کجت مانده مرغ دل چندان
که گر خلاص شود ره بآشیان نبرد
خوش آنکه صبر کند با جفا وجور حبیب
شکایت ستمش پیش این و آن نبرد
بدرد هجر تو با ذوق شادمانی وصل
مقدر است که عاشق ز عشق جان نبرد

(۲۹۹)

از بادهٔ لعلت که نصیب دگری بود
خون جگری قسمت خونین جگری بود
با دام ندانم که چسان کار من افتاد
دانم که سر رشته بدست دگری بود
از لطف بخاك در جانان نرساندی
ای باد صبا تا ز غبارم اثری بود
تا گم شود از هر دو جهان نام و نشانم
ای کاش باندازهٔ وحشت سفری بود
یکبار نشد بخت من از خواب بر آید
در مدت عمرم که شب بیسحری بود

۱ـ نسخه دیگر : کو

از رحم بداد دل صد خسته رسیدی ای کاش که در نالهٔ منهم اثری بود
عاشق که بدل حسرت دیدار کسی داشت
(۳۰۰) شد خاك و غبارش بسر رهگذری بود

آواره دلم کز پی آن سروروان بود گفتا دگرم باز نبینی و چنان بود
میرفت و مرا حال تظلم نه زحیرت ازخامشیم در دل اوتاچه گمان بود
در میکده گفتند بهم خاك نشینان آن راز که از دیدهٔ افلاك نهان بود
حقا که ز زهاد نپرسم ره جنت تا معتکف کوی خرابات توان بود
آن ساغر سرشار کز آن تو بهشکستم فیض کرم و مرحمت پیر مغان بود
امروز بخوناب جگر شست رخ من این دیده که دوشینه برویت نگران بود
یارب بچه تقصیر که محمل زمیان رفت آن نیم نگاهیکه دلم شادبآن بود ۱
عاشق که بآن ترك ستمپیشه نظر کرد
(۳۰۱) دل از کف اورفت وسخن برسر جان بود

آنکس که بهرسو چو منش خسته بسی بود آگه نشد از درد کسی تا نفسی بود
بیخود شدم از زمزمهٔ مرغ سحر خیز این ناله ز گلزار نبود از قفسی بود
گر نالهٔ مرغان جگر خون اثری داشت کی دامن گل در کف هرخاروخسی بود
بودند کسان چون تو درین منزل ورفتد زان سان که نگوئی تو در آن خانه کسی بود
عاشق مگر افتاد دگر از پی محمل
(۳۰۲) این ناله بآهنگ صدای جرسی بود

با مدعی گذشت و نظر سوی ما نکرد اندیشه‌ای ز آه من مبتلا نکرد
از انتقام یکشب وصل تو روزگار در روزگار هجر تو با ما چها نکرد
منظور من که جانب اهل وفا گذاشت هرگز نظر بجانب من از وفا نکرد
عیسی‌دمی که وصل ویم چاره بود و بس یارب چه شد که درد دلم را دوا نکرد

۱ـ این بیت در یکی از نسخ خطی ضبط است ودر نسخه‌های دیگر وجود ندارد .

کو زلف شاهدی که گره وا کنم از او کاین زهد هیچ عقده‌ام از کار وا نکرد
شمشیر بر میان تولاغر میان چو دید گو ترك جان خویش زروی رضا نکرد[1]
کاری بکن که خاك وجود تو زر شود پاکین گیش گر باثر کیمیا نکرد
با کس حدیث درد دل بیدوا[2] نگفت
(۳۰۳) گر بهر جان سپردن عاشق دعا نکرد

زاهد از خانهٔ تزویر برا گامی چند برسر کوی خرابات بکش جامی چند
وقت آنست که درسایه بید ولب جوی زلف سنبل فکند در ره دل دامی چند
خوش بر آیند بهم هفتهٔ از روی نشاط گل وسرو چمن وسرو گلندامی چند
آتش از ناله برافروخت سحر گه که صبا گفت با بلبل دلسوخته پیغامی چند
یك صباحی مگرم جام صبوحی بخشند جای در کوی خرابات کنم شامی چند
طلب بوسه از آن لعل ندارد سودی غیرازین کاورهش بر سر دشنامی چند
صنما کاش از این بیش تطاول نکند سنبل زلف تو با تیره سرانجامی چند
نامهٔ ما مگر آنماه ز قاصد گیرد از رقیبان بنویسند بر آن نامی چند
بوداع دو جهان میبردم عشق کنون کز پی دل بردم از پی او گامی چند
حالت سوختگان سوختگان میدانند
(۳۰۴) چکند عاشق دلسوخته با خامی چند

درهمان بزمی که‌مارادرخمارانداختند بسکه می‌دادندیارانرا زکار انداختند
این کمانداران که‌بودندازشکارم بی‌نیاز این‌چنین برخاکم‌از بهرچکارانداختند
آشنای عشق او کردند با صد اعتبار اندك‌اندك آنگهم ازچشم یار انداختند
می بساغر کرد آنگه ساقی بزم امید کز خمار عیش دستم راز کارانداختند

۱ـ این بیت نیز در دو نسخه خطی علاوه برنسخ دیگر ضبط شده است ۲ـ نسخه دیگر: در دل بینوا

مانع صحبت‌شدندش باسگ کوی کسی
(۳۰۵) عاشق بیچاره را از اعتبار انداختند

صبا گه‌نکهت گل گاه بوی‌یاسمن دارد . ندانم باغبان دیگر چه گلها‌درچمن‌دارد
بغیر از دل که‌اورا نیست‌فکری‌جزغم‌خوبان دگر هر کس که‌دیدم[1] فکر کار خویشتن‌دارد
نظر برروی‌یوسف دارم ودر سینهٔ تنگم دل‌من‌رشگها برساکن بیت‌الحزن دارد
به‌پیر میفروشان‌درد خودگویم که‌ازحکمت شراب کهنه بهر چارهٔ درد کهن دارد
صبا آنگل که‌میخواهی‌نشانش گرزمن پرسی نقاب‌ازسنبل‌مشکین بهر گ[2] یاسمن‌دارد
نشد آزرده هر گزمدعی‌ازجوراو گویا چنینش‌تندخو گردون برای‌جان‌من‌دارد
فسوس از رونق وپیرایهٔ ملك سلیمانی دریغ‌ازخاتم‌دولت که دست‌اهرمن دارد
بگل‌هر چندمشتاقست‌دل‌اورا قفس‌خوشتر که‌ننگ‌از نغمهٔ‌مرغان بیدرد[3] چمن دارد
نه‌ازلطفست‌میخواهد زحسرت بنگرد‌حالم اگر گاهی‌بسوی‌من‌نظر درانجمن دارد
قدم بر خاك من کی میگذارد از سر یاری
(۳۰۶) هزاران‌همچو عاشق کشتهٔ خونین کفن دارد

چشمت اگر کرشمه و ناز اینچنین کند ما را خراب از نگه اولین کند
کو قدردان بتی که به پیش کرشمه‌اش من جان خود سپارم و او آفرین کند
یارب چه مصلحت بود اورا که‌از کمند آزاد سازد و پی صیدش کمین کند
کو بندگی عشق تو تا جان مستمند سرمایهٔ فراغت دنیا و دین کند
حقا که غیر جان ندهم در بهای او شیرین کرشمهٔ که بتی نازنین کند
زیبد شکار افکن ما را ز روی ناز زیب کلاه اگر پر روح الامین کند
ای مه که با خبر نهٔ از شیوهٔ وفا با مانشین که هرچه کند همنشین کند
دامان کس عجب که تهی ماند از نوال دست کرم چو لطف تو در آستین کند

۱ـ نسخه‌دیگر : که‌بین ۲ـ نسخهٔ‌دیگر : نقاب‌سنبل‌مشکین و برگ ۳ـ نسخهٔ‌دیگر : مرغان بیدار

صد بار اگر باو دهم و واستانمش

(۳۰۷) از روی جور با دل عاشق همین کند

منکه زیك نظاره‌ام کار ز کار بگذرد به که زخویش بیخبر باشم و یار بگذرد

زنده بحیرتم فلك دارد و میرسد بسر زندگیم چو شمع اگر زین شب تار بگذرد

بادوسه روز زندگی چیست نشاط اینجهان بوی گلی که همره باد بهار بگذرد

داده بامتحان ترا چرخ دو روزه مهلتی تا تو چسان بسر بری وان بچه کار بگذرد

عاشق اگر چنین بود شیوهٔ ناز آن پری

(۳۰۸) دان که خرابی دل از صبر و قرار بگذرد[1]

بفریاد خواهی چو آهم بر آمد فغان از دل پادشاهم بر آمد

بعین حذر بودم از خوی تندش که از دیده بیخود نگاهم بر آمد

مشو غافل از حالم ای ابر رحمت که دود از نهاد گیاهم بر آمد

بهر جا که با یاد روی تو خفتم هزاران گل از خوابگاهم بر آمد

بجلاد زحمت ندادم کـه مردم چو پیش تو حرف گناهم بر آمد

دگر نیست فرصت که گیرم عنانش حذر کن که از سینه آهم بر آمد

مرا بر سر آمد که هنگام مردن

(۳۰۹) سحر بود عاشق که ما هم بر آمد

از سینه‌ام بخانهٔ افلاك رفت دود آگه نشد ز آتش پنهان من چه سود

شادم بدور بادهٔ گلگون که یك زمان آگه نیم ز گردش این گنبد کبود

دیـدم بخاك تیره سر کیقباد را گفتم چه شد کلاه تو گفتا فلك ربود

بر باد رفت لاله و گل در چمن دریغ بلبل همان نیامده از شوق در سرود

روزی بدل به سود کند غم زیان تو کز بیخودی زهم نشناسی زیان و سود

۱ـ در نسخه دیگر : من زدل غمین دل از صبر وقرار بگذرد

عمری رود بغم که زلیخا جوان شود آگه نمیشود کسی از کار عشق زود
آنگل که چشم داشتم‌ازجیب شاخسار[۱] دردا که رخ زدامن گلچین بمن نمود
آتش ز نغمه در دل اهل جهان زدی
(۳۱۰) عاشق سخن بگو که بسوزد دل حسود
بزمش‌مدعی آمد که‌خواریهای من بیند تغافلهای یار و شر مساریهای من بیند
زبالم بند گاهی بهر آن صیاد بگشاید که از بیم رهائی جانسپاریهای من بیند
بیاران‌میدهد می‌تا من بیتاب‌ازوخواهم شراب و مدعی بی اعتباریهای من بیند
غباری‌مانده‌ازمن گوشهٔ‌چشمی‌زلیلی کو[۲] که بردنبال‌محمل بیقراریهای من‌بیند
وفا جائی رسانده پایه‌ام عاشق که بگریزد
(۳۱۱) سگ آن کو اگر بی اعتباریهای من بیند[۳]
از جام عیش آنکه کشد بادهٔ مراد آگه ز حسرت من آزرده دل مباد
روزی که گل‌شوم بره و گل‌سبو شود[۴] در کوی میفروش که بارم بگل فتاد
آن ترك تیغ بسته بقصد هلاك کیست کز تیغ غمزه چشمهٔ خون‌ازدلم گشاد
ازساقی آن کرشمه که‌دل میبردز کف وز مطرب آن ترانه که غم‌میبرد زیاد
چشمت زنـاز، نـاز بما دیـر میکند مائیم ویك کرشمه وصد جان نا مراد
غیرت نهشت وام بافسردگان دهم این شعله‌ای که آمده است از دلم زیاد
عاشق ز روز تیره پریشان زلف او
گاهی بچنگ شانه و گاهی بدست‌باد

۱ـ نسخه دیگر : از چشم شاخسار ۲ـ در نسخه آقای نفیسی این مصرع چنین ضبط می‌باشد : غباری مانده ازمن گوشه چشمی تسلی‌کو ۳ـ نسخه دیگر : اگر در پرده‌یاریهای من بیند ٤ـ نسخه‌کتابخانه ملك : روزی‌که گل شویم و گل ما سبوشود

(۳۱۲)

مردم امشب تشنه واز لعل لب آبم نداد پیش خود بنشاند وجام بادهٔ نابم نداد

آب‌چشم‌وآتش‌دل کرده‌ام ازعشق وام ورنه‌چرخ سفله‌هر گز آتش و آبم‌نداد

پیش‌از‌آن‌کز کوی‌اورختم کشد بیرون‌سرشك[۱] کس خبر ازشورش طغیان سیلابم نداد

دست درآغوش با گوهر نکردم‌رشته‌وار روزگاری چرخ تا ازامتحان تابم‌نداد

در کنار بحرعمرم‌صرف شددرجستجوی هیچکس آخر خبرزان در نایابم نداد

با خبر از حال بیماران نبودم تا غمش درشب‌یلدای‌حسرت چشم بیخوابم نداد

از خمار محتشم جان‌بود برلب وز کرم

عاشق‌امشب کس‌خبر ازبزم‌احبابم نداد

(۳۱۳)

بتی‌دارم که‌برشمشاد قامت‌ارغوان دارد بفرق ارغوان از سنبل‌تر سایبان دارد

خبر از پرده دلها ندارم در ره شوقش ولی دانم که‌بوی‌پیرهن آن‌کاروان‌دارد

نگویم مهربان‌میباش‌بامن گوشهٔ‌چشمی که‌در آغازعشقم‌چندروزی شادمان دارد

بوصف‌اوسخن گفتن‌ز بلبل‌یاد گیر ایدل که‌ازیك‌خندهٔ گل بر زبان‌صدداستان‌دارد

بگلچیدن رقیب آمدبسوی گلشن کویت نخواهدرفت‌تاحسنت گلی‌در بوستان‌دارد

ز خوبان‌بدنمی آیدبگلشن بلبل‌مسکین ز دست گل‌اگر نالدنظر بر باغبان دارد

بهاراست‌وخجل‌ازتوبهٔ‌خویشم‌خوشارندی که روی باز گشتی بردر پیر مغان‌دارد

توان دانست آسانتر بود مردن ز مهجوری

که گردون زنده‌ات عاشق‌جداازدوستان‌دارد

(۳۱٤)

بیمار عشق او را چون‌شمع شب نباشد کاتش بجان نگیرد تا روز تب نباشد

بستیم لب ز افغان کآزردن دل آن از بهر نیم جانی شرط ادب نباشد

جان‌داده‌صدهزاران‌چون‌من‌در آرزویت یاد ار زمن نیاری چندان عجب نباشد

گیرم که پاس دارم خوی بهانه جورا با رنجشی چه سازم کورا سبب نباشد

۱ـ نسخه دیگر : کشد بیرون فلك

از لعل روح بخشت مشکل رسد بکامی
عاشق که از تو اورا روی طلب نباشد

(۳۱۵)

خراب شاهد و جام شراب خواهم شد — حریف مطرب و چنگ و رباب خواهم شد
فدای چشم خوش نیم مست خواهم گشت — اسیر زلف کج نیم تاب خواهم شد
زروی ناز بمن چون عتاب خواهد کرد — فدای آن لب شیرین عتاب خواهم شد
برنجش آمدم امروز و سوی او فردا — بصد شتاب و بصد اضطراب خواهم شد
خراب گشتنم آخر ز آب و گل پیداست — خراب باده شوم چون خراب خواهم شد[1]
ز دست تازه جوانی اگر پیاله کشم — دو باره بر سر عهد شباب خواهم شد
هلاك قصهٔ وصل بتان شوم عاشق
کز این فسانهٔ شیرین بخواب خواهم شد

(۳۱۶)

گذشتم از سر گل باغ را زیان نرسد — زیان بلاله و شمشاد و ارغوان نرسد
زباغ دامن گل کی نصیب خواهد شد — مرا که دست بدامان باغبان نرسد
زیك نگاه مکن منع بلبل مشتاق — که بوستان ترا آفت خزان نرسد
بدستگیری ما خضر گو مکش زحمت — که باز ماندهٔ این ره بکاروان نرسد
نخوانده جانب آن بزم میروم ایوای — اگر بدامن[2] آن عشوهٔ نهان نرسد
نشان تیر جفای تو ساخت عاشق دل
که زخم ناوك نازت باین و آن نرسد

(۳۱۷)

چند با من دل بیرحم تو دشمن باشد — مهر تو با دگران کین تو با من باشد
من دو روزی بغم عشق که طالع نکند — رحم در چارهٔ آن کار که مردن باشد
بحذر باش که در آه اسیران اثریست — خاصه آنکس که چو من سوخته خرمن باشد
زیبد ار رشته جانها همه بندند بتو[3] — خون صد همچومنت[4] ایکه بگردن باشد

۱ـ این بیت در نسخ دیگر بدست آمده است و درچاپ سابق وجود ندارند ۲ـ نسخه دیگر: بدامن
۳ـ نسخه دیگر: زیبد از رشته جانها ره پیراهن دل ۴ـ نسخه دیگر: صد دلشده است

میکشد دل بتماشای گل و باغ مرا وین گلی نیست که آرایش گلشن باشد
منعم ازسجده به‌پیش رخ آنمه نکنید که پرستیدن بت کیش برهمن باشد
شودار کلبهٔعاشق زتوروشن‌چون روز
(۳۱۸) همه شب دیدهٔ خورشید بروزن باشد

دوستی‌را بودحقی‌حق گذارانرا چه شد یارمیل بیوفائی‌داشت یارانرا چه شد
ازحق مهرووفا[1] با او نمی گویم سخن منکه نومیدم ازاوامیدوارانرا چه شد
کس نمی آید بخونریزیم درنخجیر گه اعتبارصید من‌بین شهسوارانرا چه شد
دوستان درماندهٔ غم ازغم کار منند آنکه‌دشمن‌بوددائم دوستارانرا چه شد
شیشه‌خالی‌ازمی‌ومحفل‌زبانك چنك‌ونی میر این‌مجلس کجاشدمیگسارانراچه‌شد
سربرآوردند یکسر از گریبان‌خاك‌را لاله و گل دربهاران گلعذارانرا چه‌شد
ساقی سرمست را ازکف گرفتم بادهٔ[2]
(۳۱۹) منکه‌رند وعاشقم پرهیزکارانرا چه‌شد

زیاری کودکی کی با دلم‌دمساز میآید که‌خون‌آلوده‌از کویش کبوتر بازمیآید
خزان‌نگذاشت[3] سامان‌سرودعیش درگلشن اسیران قفس را همچنان آواز میآید
نمیدانم کدامین به‌زروی مصلحت دانم که‌لطف وجورهریك ازبت‌طناز میآید
زناکامی من‌بیگانه زان‌کورفت دانستم که گاهی کارلطف‌دلبران از ناز میآید
متاع صبرودین اندوختم‌دردل ندانستم که بهر ترك تازان غمزهٔ غماز میآید
شکوفه همعنان بادشددربوستان منشین که از ذوق تماشا دیده‌درپرواز میآید
چو دست آموز شد لطف ترامرغ دل عاشق
(۳۲۰) دو روزی رفت اگرازآن سرکوباز میآید

کشیده باده و آهنگ گلستان دارد بطایران گلستان ولی گمان دارد
رها شود اگر از دام مرغ بی‌پر ما هزار مرحله تا کنج آشیان دارد

۱ـ نسخهٔ‌دیگر: ازره مهرووفا ۲ـ نسخه دیگر: گرفتم جرعه‌ای ۳ـ نسخه دیگر: خزان بگذشت و

هجوم نا کس و کس چند بر سر کویت — خوش آنچمن که نه گلچین نه باغبان دارد
مکن مضایقه جانا که نیست بی‌اجری — کرشمهٔ کـه دلی از تو شادمان دارد
رقیب را ز کجا فکر نیك نامی تست — کدام بـاغ ز گلچین نگاهبان دارد
لبش بقالب فرسوده جان تواند داد — طبیب منکه مرا زار و ناتوان دارد
ز عندلیب مجو جز سرود ماتمیان — بگلشنیکه درآن زاغ آشیان دارد
ز گلرخان همه چشم جفاست عاشقرا
مگر بخویش گمان هزار جان دارد

(۳۲۱)

دلم که ازستم چرخ دم بدم شکند — چه میشود که ز بیداد آن صنم شکند
اگـر فراغت گلزار این بود بگذار — بگوشهٔ قفسم بـال و پـر بهم شکند
زطوف بتکده‌ام اجر بت پرستی نیست — که سجدهٔ چومنی رونق صنم شکند
جگر هنوز بصد کاوش ستـم مشتـاق — دریغ باشد اگر خـار درقـدم شکند
هزار نامه نویسم اگر بآن بد خـو — بحرف‌شکوه رسدچون سخن‌قلم شکند
چه‌دیده است ازاین ترك من که دلهارا — بدست آورد از لطف و از ستم شکند
شهان مملکت حسن کـج کلاهـ‌انند — ولی کسی چو تو طرف کلاه کم شکند
ز سر کار جهان میدهـد خبر عـاشق
سفال میکدهٔ ما که جام جـم شکند

(۳۲۲)

ببزمش گر نشینم طاقت آزار می باید — و گر بیرون روم‌تاب فراق یار میباید
دلت کز سنگ خاراسخت‌تر باشدزآه‌من — گرفتم نرم گردد طاقت بسیار میباید
برای‌یك نگه‌ازمن‌چرا رنجی‌سرت گردم — ندانستم که حرمانم باین مقدار میباید
چولازم گشت‌مردن‌جان بسختی‌گو برو ازمن — بهجران کارچون افتاد بی زنهارمیباید
برویت‌دیده‌حیرانست پی‌درپی‌مزن‌تیرم[1] — که‌دراین‌حالتم جان‌دادن دشوار میباید

۱ـ دو نسخه‌هم چنین‌است: برویت‌دیده حیرانست‌درپی میرسدزخمم .

بسر کی میتواند بردبی اوزندگی عـاشق[۲]

(۳۲۳) دل ازجانان و جان برداشتن یکبار میباید

درآن‌دل‌نالهٔ بیحاصل‌من این اثر دارد که‌میل کین فزون هرروزازروز دگردارد
جفااندازهٔداردسرت گردم نه‌چندان هم که‌هر کس‌حال‌من بیند دل‌ازمهر توبردارد
زخویش‌رنجشم کی میرسدهرگزبسرکانمه زحرف تلخ گر زهرازلب‌شیرین‌شکردارد
بود روزازهوای‌وصل‌دل درآرزوی‌شب چو شب شده دیدهٔ امید بر راه سحر دارد
خدایامهربان کن‌بادلم‌آن سرو سرکشرا بآن‌حسرت که دردل قمری‌بی‌بال وپردارد
مرا بگشودبال مانده از پرواز پنداری که بهر حسرتم صیاد من فکر دگر دارد
میـان بلبلان از ناله‌های دلخـراش او

(۳۲۴) توان‌دانست‌عاشق‌را که خاری درجگردارد

خوش‌آنکه‌مرا بر سر کویش‌وطنی بود از قصهٔ من هر طرفی انجمنی بود
پروانه از آن محرم هر انجمنی بود کز وصل همین‌کام دلش سوختنی بود
در کشتن پروانه بشمشیر چه حاجت از شمع همین چهره بر افروختنی بود
آن‌سرو خرامان که‌ز کس یاد نیاورد در هر قدمش تربت خونین کفنی بود
زان‌کو که ببال وپرماسنك ستم خورد گر غیر نمیبود چه خرم چمنی بود
آن دشمن جانی که بـزنهار درآمد درعهد تو هر کس بجهان دلشکنی‌بود
جان داد و ببالین وی از ناز نیامد

(۳۲۵) آن وعده که میداد بعاشق سخنی بود

گر چنین خو بستم آن‌بت عیار کند ناله مشکل که دگر دردل او کار کند
آنقدر پیش‌نظر روی نکوی تو نماند که در آن جلوه گهم والهٔ دیدار کند
آنکه منعم کند از مهروستم ورزیدن عجب ار روی ترا بیند و انکار کند
طالعی کو که بنخجیر گه عشوه و ناز بکمند تو مـرا زود گـرفتار کند

۲ـ درنسخه کتابخانه مدرسه سپهسالار: بسرکی میتوانی برد بااو زندگی عاشق

بخت آن کو که ترا برسر بالین بینم — سحرم شوق تو ازخواب چو بیدار کند
دیگـری را نبود نـالهٔ پیوند بـاو — کاش ازاین بیشتر آن تازه گلم خوار کند
نکند گـر لب او چارهٔ دردم عاشق
که دگر فکر علاج دل افـکار کند

(۳۲۶)

قدحی بیار ساقی که ز گل جهان[1] جوان شد — گل سرو قامت من بچمن دگر چمان شد
چه شد از غم نکویان دل خسته ناتوان شد — بنگر چسان زلیخا بکرشمهٔ جوان شد
ز فغان من شد آخر دل او برحم مایل — چکنم زطالع بدهمه سود من زیان شد
دل دردمند ما و غـم بیوفـا طبیبی — که نمیکند ترحم بکسیکه ناتوان شد
چو کسیکه ره نورددسوی منزلی بمنزل — بدلم چو کردم اوی زدودیده ام نهان شد
شدا گرچه دیدهٔ[2] من زنسیم مصر روشن — همه غیر تم زبویش که نصیب کاروان شد
نشدار شریك بامن دل مدعی دراین غم — غم روح پرور او بدلم چرا گران شد
خبری نداشت عاشق که فکنده اند دامی
غم آن فقیر دارم که بسوی آشیان شد

(۳۲۷)

تـرا چو حسن با قلیم ناز شاهی داد — دلم بجور تو ای بیوفا گواهی داد
چو غمزهٔ تو کشد تیغ انتقام سزد — برآورد ملك از دست بیگناهی داد
هر آن متاع که اندوختم زصبر وشکیب — دلم بغارت آن دلبر سپـاهی داد
زفرق تا قدمش هر کجا نظر کردم — به بیگناهی او در ستم گواهی داد
بآن نگاه که سوی وی از ترحم کرد
بیاد عـاشق دلخسته دادخـواهی داد

(۳۲۸)

گر بکس حال من ازعشق تو ظاهر باشد — رحمت آرد بدلم گر همه کافر باشد
چون تو از عهدهٔ بیداد نیاید بیرون — کـار دل گر بستم پیشهٔ دیگر باشد

۱ـ نسخه دیگر: ساقی که زنوجهان ۲ـ نسخهٔ دیگر: اگر دودیده

منعش از صحبت اغیار چو نتوان کردن یار بهتر کـه جفاکار و ستم گـر باشد
میتوان کشتنم ازشادی وصل وغم هجر تـا جفا پیشهٔ ما را چه بخاطر باشد
کشتن مدّعیم هست هوس میخواهم[1] در میـان من و او جور تو داور باشد
عاشق آنماه که با من نخورد می ازناز
(۳۲۹) از غمش خون دلم چند بساغر باشد

بر آن در گر نشینم پادشاهم بر نمیآید و گر آید برون از سینه آهم بر نمیآید
عجب باشدا گرجویم بسوی کام‌دل راهی شبی دارم بسی تاریك وماهم بر نمیآید
کی آرد تا کلیدفتح در کف آه‌شبگیرم شبی‌نبود که بر گردون‌سپاهم بر نمیآید
مرا از نامردایها بزم وصل روشن شد که لطف یار با بخت سیاهم بر نمیآید
هم از اول گذارم اختیار کار با رحمت چو میدانم که عذرم با گناهم بر نمیآید
چه گل‌چیند زروی‌یارعاشق‌چشم‌خونبارم
(۳۳۰) که‌ازجورش‌سرشگ‌ازوی‌نگاهم‌بر نمیآید

شیرین عتاب من که چنینم خراب کرد هر کار کرد از آن لب شیرین‌عتاب کرد
تا خنجر جفای تو بروی دری گشود بسیار دل بسینهٔ من اضطراب کرد
حکم تو ظلم پیشه بآباد میرود ای آسمان منال که عشقم خراب کرد
انکار کشتن منش از ناز بنگرید تر کی که‌دست‌خویش‌بخونم‌خضاب کرد
دید از جفای یار پریشان نمیشوم غیرت برشگ مدعیانم عذاب کرد
صد جور پیشه کام دلم از جفا نداد جور تو بیوفا صنمش کامیاب کرد
ازاین‌چمن که‌عیش‌خوشش‌شدنصیب‌زاغ خوش باد وقت گل که برفتن‌شتاب کرد
دربامداد حشر بر آید مگر ز خواب
(۳۳۱) عاشق‌چه شد که قصهٔ اورا بخواب کرد

رحمی صنما که آنکه‌جان‌داد داد دل او نمیتوان داد
صد بوسه بپای پاسبان زد جان‌آنکه ترا بر آستان داد

---

۱ ـ نسخهٔ دیگر : هوس می‌ترسم

ای بلبل خسته دل ترا بس — گوشی که ترا بداستان داد
آنکس که بغنچه عشوه آموخت — زان عشوه به بلبلان فغان داد
در بر غم روزگار بستیم — ما را بغم بتان نشان داد
هر جا تو ره وفا سپردی — صد بوسه بپایت آسمان داد
دلخسته چو من نداند آخر — زاول نگه تو هر که جان داد
دل از قفسم مگر گشاید — کامم نه چمن نه آشیان داد
عاشق که ز کوی آن صنم رفت
یا رب اجلش چرا امان داد (۳۳۲)

امشب که رخ خوب تو در پیش نظر بود — تا چشم بروی تو گشودیم سحر بود
این ناله که ره در دل دلدار نمیکرد — امروز مرا سوخت که هنگام اثر بود
گفتی که کیت عشق چنین زیروزبر کرد — آندم که ترا با من دلخسته گذر بود
بی روی تو رخ تافته‌ام از همه عالم — خوش آنکه رخ خوب توام پیش نظر بود
زان پیش که جمعم کند آن مهر دل‌افروز — هر ذرهٔ گردم بسر راه دگر بود
ویرانهٔ بی بام و در دل که خرابست — تا بود ز دست ستمت زیر و زبر بود
بیداغ غم عشق تو چون لاله ندیدم — گر پارهٔ دل بود و گر لخت جگر بود
عشق کهنم تازه تر از آن خط مشگین — کان سنبل نو رسته بسی تازه وتر بود
این شعله که از سینهٔ عاشق بفلك شد
از آتش سودای غمش نیم شرر بود (۳۳۳)

دلی دارم که از بیداد خوبان شاد میگردد — زغم چندانکه میگردد خراب آباد میگردد
شهید خنجر نازش که شد تا این دل مسکین — که حرف تعزیت در دل مبارکباد میگردد
بلورین سینهٔ آن طفل بدخو بارها گفتم — که گر میپرورد دل سنگ یا فولاد میگردد
دل پر حسرتی دارم زقرب مدعی امشب — نفس گر میکشم در بزم او فریاد میگردد
چه حالست اینکه خسرو بیسبب میرنجد از شیرین — امیدی تا بگرد خاطر فرهاد میگردد

بصدزحمت دلی کز قید آن بد خورها نیدم کمند پاره بر گردن پی صیاد میگردد
نخواهی گر گذشتن از گناه من خلاصم کن که ذوق کشتنم گرد سر جلاد میگردد
ز قرب من امید دیگران افزود دانستم که از بخت بدم لطف او کند بیداد میگردد

نمی سازد بصید دیگران دل در قفس عاشق
(۳۳٤) اگر این است رسم عشق زود آزاد میگردد

نه هر دل درمحبت محرم اسرار میگردد نه هر بیگانهٔ از محرمان یار میگردد
مرا سهلست با کفر ای صنم گر آشنا گردی بپوشان رخ که تسبیح فلك زنار میگردد
فدای نرگس مست تو ترك مست میگردم که در مستی بلای مردم هشیار میگردد
بوددرشرع می خوردن حرام اما اگر ساقی تو باشی کی زبان بر حرف استغفار میگردد
تو کاری کن که رنجوران او از خویش خوانندت طبیب عشق دایم از پی بیمار میگردد
ز بخت بد چو گشتم آشنای عشق میگفتم که در کوی نکویان بوالهوس بسیار میگردد
ازین حرمان که من درطالع عشاق می بینم عجب دارم که بلبل محرم اسرار میگردد
چه باشد برسرم آید شبی از روی دلداری خیالش چون بلای مردم هشیار میگردد
هزاران گل شکفت از باغ و من سر زیر پر دارم چنین باشد کسی کز خرمی بیزار میگردد
برای دفع غم از گردش پیمانه ام ساقی گریزی نیست تا این چرخ کجرفتار میگردد
باین طاقت چسان در مجلس اغیار بنشینم که انکار محبت میکنم اقرار میگردد
هنوز از چشم خود یارم نیکفند است و مینالم که میدانم اسیر عشق خوار میگردد

در آب و آتشست از کام و ناکامی دل عاشق
(۳۳۵) که دارد عزتی امروز و فردا خوار میگردد

ز بس درخاطر آنمه خیال ناز میگردد حدیث لطفش ار آید سوی لب باز میگردد
دریغ است ار ندانی قدر ما وقیمت ما را نیاز عشقبازان مایه صد ناز میگردد
نمیدانم چرا در کوی آن نامهربان گم شد چو از داغ نوی هردم دلم ممتاز میگردد
زیاری میکند دل صدهزاران عشوه درکارش بگلشن عندلیبی تا نوا پرداز میگردد

بزمی امشب از مستی غم‌پنهان‌دل گفتم	که‌هرساعت کسی‌ازمحرمان‌رازمیگردد
دل آزرده‌ام از تو هوای دلبری دارد	تذرو نیم جانی از پی شهباز میگردد

اگر عاشق ز بیداد رقیبان رفت از کویت
(۳۳۶) دو روزی صبر خواهی کرد آخر بازمیگردد

هما ناغمزه امشب خون‌این‌دیوانه‌میریزد[1]	که‌باز آن‌دشمن‌جان‌باده‌درپیمانه‌میریزد
چه افتاد آن نگه را کاشنا افتاد با دلها	که خون آشنا بهردل بیگانه میریزد
تغافل کرد تا در آرزوی دام او بودم	کنون کز گوشهٔ‌بامش‌پریدم‌دانه‌میریزد
چنان عشقم‌پسندیداست‌بامشکل‌پسندیها	که‌ازخاکستره‌ن‌طرح آتشخانه‌میریزد
بگوقاصدسخن‌ازوعده‌های آن‌لب‌شیرین	که‌شهد جان‌بکامم‌ذوق‌این‌افسانه‌میریزد
نگاه گرمی از آن‌شمع بی‌پروا نمی‌بینم	در آن‌محفل که‌آتش‌از پر پروانه‌میریزد

زمانی خاك ره بر سر اگر عاشق نیفشاند
(۳۳۷) کف خاکی بفرق مردم فرزانه میریزد

گرخوردخون‌من‌آنعهدشکن‌نوشش‌باد	وانچه از مهر ووفا گفته فراموشش‌باد
چشم لطف آنکه بسوی توجفاجودارد	قصهٔ گفتمش ازخوی تو در گوشش‌باد
محفل ما چمن خلد شد از جلوهٔ او	دائماً جلوه گه سرو قبا پوشش باد
طفل‌نادان‌من آن‌شوخ که باغیر نشست	وعدهٔ لطف باو کرده فراموشش باد
تا نهان داردش از دیدهٔ بدبین جهان	سنبل پرشکنش زیب بر و دوشش باد
باده پنهان‌چه کشم‌از غم‌آن رشگ‌پری	نقل‌آن بزم‌هم ازپستهٔ خواموشش‌باد[2]

۱ ـ این مصرع در دو نسخه یکی متعلق بمسجد سپهسالار ویکی متعلق‌بکتابخانه ملك اینطور ضبط شده است: اجل امشب مگرخون من دیوانه میریزد ۲ـ این بیت در دو نسخه بصورت بالا و هم باین مضمون بدست آمده که اضافه بر نسخ سابق میباشد: باده پنهان چه کشم از کف آن رشك‌پری، نقل‌آن باده هم از پستهٔ خواموشش باد.

از غم مهر ومحبت دل عاشق خون شد
(۳۳۸) آنکه مقصود دل اوست در آغوشش باد

فکر دل آن طفل خوردسال ندارد غیر جفا هیچ در خیال ندارد
صید کش من مکن زجور وجفا کم صید تو مرغ دلست و بال ندارد
غیر نخواهد شدن ز کوی تو هر گز محنت حرمان من زوال ندارد
بسکه کند خون بدل سحاب مروت تشنه بدل حسرت زلال ندارد
شکوه زجورت نمیکنم من وخود کیست آنکه ز خویت زبان لال ندارد [1]
پیش تو منعم که باد نعمتت افزون آه که کس جرأت سئوال ندارد
وه که نیارد شنید نالهٔ عاشق
(۳۳۹) آنکه دلش از جفا ملال ندارد

بلبلی برسر شوریده هوائی دارد تا کدامین گل این باغ وفائی دارد
یارب آن منعم از روی ترحم ننواخت یا ندانست بهمسایه گدائی دارد
از در جور برون آمدهٔ واقف باش که خراب دل ما خانه خدائی دارد
گرهش از دل غمگین نگشاید ورنه مرغ دلگیر قفس نیز نوائی دارد
گر گشادی طلبی از درمیخانه طلب عقدهٔ مشکل دل عقده گشائی دارد
جرأت ناله ندارد دل غم پیشهٔ ما ورنه چون می شکند شیشه صدائی دارد
لعل جان بخش ترا نیست سر چارهٔ دل ورنه این درد جگر سوز دوائی دارد
عاشق ساده دل از رشتهٔ صد حیله برست
(۳۴۰) دام گسترده سر صید همائی دارد

انگور شد بخم که می ارغوان شود آری هر آنچه مصلحت ماست آنشود
تا بنگری مروت آن بیوفا طبیب صبری که دردمند غمش ناتوان شود

۱- این بیت اضافه بر نسخ چاپی میباشد که از نسخه مدرسه سپهسالار گرفته شده است

یارب چه شد که در ره امید از کسی — یکحرف نشنوم که دلم شادمانشود
آن مست ناز غافل و یاران نشسته‌اند — در انتظار آنکه زمی سر گرانشود
از بیخودی نشد که فراهم کنم بباغ — مشت خسی که فصل گلم آشیانشود
با جور خو گرفته‌ام و با جفا خوشم — یا رب مباد آنکه دلش مهربانشود
بگذشت عهد لیلی و مجنون و از وفا — روزی رسد که قصهٔ ما داستانشود
از زیر پر برون نکنم سر درین چمن — گر صد بهار آید و گر صد خزانشود
عاشق بروی گل نکند بیرخت نظر
(۳۴۱) در گلشن بهشت اگر باغبانشود

گفتم که حال خسته‌دلم از تو[1] چونشود — گفتا بگویمت که ز بیداد خونشود
صد کس خریدازهوس و بازپس‌فروخت — وز هیچ قیمتم نشد آخر فزونشود
اینم گمان نبود هم از بخت واژگون — کاید رقیب و یار ز محفل برونشود
گیرم که سر کنم ره بی منتهای عشق — بختی که گمرهست کیم رهنمونشود
ای عشق‌کام دل زتو خواهم که درچمن — گل گر بسر زنم ز تو داغ جنونشود
خوشتر بود برای دل از گلشن بهشت — روی پری رخی که زمی لاله گونشود
دارم ز شوق لعل تو شیرین صنم بدل — آهی که برق خرمن صد بیستونشود
مینای آسمان که پراز درد محنت است — خوش دارم‌ارچو شیشهٔ می‌سرنگونشود
عاشق نمیشود بتو چون رام آن پری
(۳۴۲) عمرت تمام بر سر سحر و فسونشود

صبر هرچند که‌با جوروجفا نتوانکرد — بانکویان‌سخن ازمهرو وفا نتوان کرد[2]
حاجتی هست مرا با لب شیرین دهنی — چکنم مسئلتش چون زخدا نتوان کرد

۱- نسخه دیگر : دلم بی‌تو ۲- در نسخهٔ نگارنده این مصرع چنین ضبط میباشد :
با نکویان سخن از چون وچرا نتوان کرد

ناز خوبست ز خوبان ستم پیشه ولی	نچنان هم که نظر جانب ما نتوان کرد
میتوان گفت بخاصان که بسویش نگرید	نگهی گر بمن بی‌سر و پا نتوان کرد
صد قیامت و گرم بهر همین انگیزد	خاك من ازسر کوی توجدا نتوان کرد
دولت حسن تو دائم ز خدا میطلبم	بهر ناکامی دل گرچه دعا نتوان کرد
وه چه بیقدر شکارم که ز بیپروائی	بکمندم نتوان بست و رها نتوان کرد
ادب عشق چنان فرض که آهی نتوان	حدت درد[1] بحدی که‌دوا نتوان کرد

بوسهٔ عاشق مسکین که‌ترا باشد وبس

گوش برخواهش بسیار گدا نتوان کرد (۳۴۳)

عشق در کوی توای زیبا نگارم میکشد	من فدای عاشقی هرچند زارم میکشد
اولین صیدم که افتادم بدام کودکی	شاد باش ایدل که باصد اعتبارم‌میکشد
غیر آخر کشت‌زارم این نبودم در گمان	عشق ورزیدم بامیدی که یارم میکشد
کارها درعاشقی کردم‌یکی زانها وفاست	نیستم آگه که از بهر چکارم میکشد
من‌زچنگ آسمان بیرون نخواهم برد جان	گو بکش‌زیبارخی‌چون آسمانم‌میکشد
اول عشقست و زان نا آشنای پرفریب	لطف بی اندازهٔ نا پایدارم میکند
کرده‌است آهنگ قتل‌من‌ولی‌ازروی‌ناز	تا کشد‌تیغ آن جفاجو انتظارم میکشد
مهر بی‌اندازه‌اش‌خواهد بدل شد با جفا	گومده‌این‌باده آخر چون‌خمارم‌میکشد

وعدهٔ دیدار داد آنمه بروز محشرم

میکشد عاشق ولی امید وارم میکشد (۳۴۴)

همچومن کس بسر کوی بتان خوارمباد	هر کرا زورو زری نیست گرفتار مباد
چشم بدبین‌فلك کزپی عیش و طربست	آگه از عشرت رندان قدح خوارمباد
گر چه خوبان همه باسلسلهٔ مشگینند	جز بآن زلف دلاویز مرا کار مباد

۱ـ نسخه دیگر : حرمت درد

حیف گردیدهٔ بلبل نکند حجلهٔ ناز	آنگل تازه که همصحبت هر خار مباد
آنکه اندیشهٔ درد من غمخوارش نیست	غمش از نالهٔ زار من بیمار مباد
نیست یکلحظه قرارم چه بهجر و چه بوصل	اینقدر هم کسی از عشق بتان خوار مباد
رازها گفت بمن گوشهٔ چشم تو ببزم	مدعی یارب از این راز خبر دار مباد
گل نو خیز ترا آب ز مژگان دادم	غیر از این دیده ترا محرم گلزار[1] مباد
صید بندی چو تو میخواستم ای دشمن جان	که ز بیقدری این صید ترا عار مباد
دشمنان برمن و برحسرت من میگریند	یار کس اینهمه بیرحم و جفا کار مباد

گرچه از کوی تو رفتند رقیبان عاشق
میرود از سر کوی تو دلازار مباد

(۳٤٥)

حرفی زما بحضرت جانان که میبرد	پیغام بلبلان بگلستان که میبرد
باشد دراز دستی مژگان اگر چنین	از دست غمزهٔ تو صنم جان که میبرد
سلطان چار بالش حسنی ز روی ناز	دست ترا گرفته بایوان که میبرد
یعقوب تا ز شوق بر آرد سر از لحد	بوی ترا بجانب کنعان که میبرد
روز جهان بحرف محبت بسر رسید	این قصه را هنوز بپایان که میبرد
من ساختم بحسرت از آن تازه بوستان	تا صد گل شکفته بدامان کـه میبرد
چون شمع در کفن همه از شوق سوختند	آنشمع را بخاك شهیدان که میبرد
شد ابر نو بهار روان سوی بوستان	ما را بسوی دوست پریشان که میبرد[2]
گیرم که جان برم زسر کوی آن صنم	ذوق محبت ویم از جان که میبرد

عاشق بحیرتم که دل و دین عاشقان
پیدا که میرباید و پنهان که میبرد

۱- نسخه دیگر : محرم اسرار ۲- این مصرع چنین هم ضبط شده است :
ما را بکوی دوست پریشان که می‌برد

(۳۴۶)

بروی عاشقان تا کی ز روی حیله در بندد — خوشا وقتی که غیر از کوی او رخت سفر بندد

نخواهی داشت دست از جور رفتم کز خدا خواهم — ستمکاری که دست جورت ای بیداد گر بندد

اگر این است در گلزار ذوق بال افشانی — خوشش باد آنکه مار ارشتهٔ بر بال و پر بندد

زشوخی بال من بست و مرا امید آن کانامه[1] — جواب نامه‌ام بر بال مرغ نامه بر بندد

اگر صد نو بهار آید برای تربیت کردن — نخواهد شد که نخل دوستی هرگز ثمر بندد

دلم مهر تو میورزد فزون از دیگران اما — بجز حرمان عجب دارم که طرفی زین هنر بندد

اگر باید ز کام هر دو عالم چشم پوشیدن — نخواهد شد که کس از دیدن خوبان نظر بندد

عجب دارم که ماند لطف آن نا آشنا باقی

بقدر آنکه عاشق از پی خدمت کمر بندد

(۳۴۷)

پدر از مهر ترا هیچ باستاد نداد ؟ — یا معلم بتو حرفی ز وفا یاد نداد ؟

خبر ما که رساند بچمن چون صیاد — بال ما بست و بمار خصت فریاد نداد

گریه سر کردم و از خون دل خسته خویش — دجله ها داشتم اما بغمم داد نداد

شاه ترکانی و سر خیل ستمکارانی — چرخ بیهوده ترا اینهمه بیداد نداد

رفت برباد وزبس دشمنی چرخ بما — خاك ما را بره کوی تو بر باد نداد

ای خوش آنصید که جان داد بزخمی ز نیاز — و زپی زخم دگر زحمت صیاد نداد

باده میخوردو بیك بوسه خمارم نشکست — شاد بود آنمه و کام دل ناشاد نداد

از شکر بهر مکافات بشیرین چه رسید — تا چرا کام دل خستهٔ فرهاد نداد

تا نشد کشته بکوی تو جفا جو زنیاز

عاشق امروز ز کف دامن جلاد نداد

۱ـ این مصرع در نسخه کتابخانه ملی ملك چنین است : زشوخی بال او بست ومرا امید این کان مه

(۳۴۸)

لعل او کام من دلشده از ناز نداد ترك مستی که دلم برد بمن باز نداد
طفل بودی که نبودت سر یاری بامن عشق کام دل غمدیده ز آغاز نداد
حیف آن گل که‌ز همصحبتی‌زاغ‌وزغن گوش بر نغمهٔ مرغان‌خوش‌آواز نداد
نامهٔ شوق توام بست بپر عشق ولی جانب کوی توام رخصت پرواز نداد
رازدل با که توان گفت بجز پیر مغان غیر او چون‌خبری‌هیچ کس‌ازراز نداد
ایخوش آن رند که با یك‌دوحریف‌می‌وجام شاهدی جست و بمحفل ره‌غماز نداد
عاشق آن‌ماه که‌شدمست‌و به‌بیگانه‌نشست
کام این خسته دل از طالع ناساز نداد

(۳۴۹)

باز میدانم که بیرون از کفم دل میرود میرود دل از کفم بیرون و غافل میرود
دست اگر بردارم اززاری‌مرا آن صبر کو وربگریم در ره او پای در گل میرود
میروم ازخود چومی‌افتد بروی او نظر تا بخود بازآیم آنمه از مقابل میرود
نیستم آگه که زخمش بردل آمد یاجگر آنقدردانم که خون ازچشم‌بسمل‌میرود
خواب‌میدیدم‌بهشتی گشت‌و ناگه‌دوزخی مدعی میآید آنمه از مقابل میرود
ازوداع[1] محمل‌افشانم‌دراین‌ره‌خون‌زچشم یاوداع[2] جان که از دنبال محمل میرود
دید در کوی کسی بی اعتباریهای من مدعی ازکوی اواین بارمشکل میرود
عاشق دیوانه را معذور باید داشتن
کز سرزلف توکار ازدست‌عاقل میرود

(۳۵۰)

مراکاری‌چوازاین‌چرخ کجرفتار نگشاید چه‌خواهم کرد گر در بررخم‌خمار نگشاید
درامید برما بست چون طالع زهرجانب معاذ الله اگر از عشق مارا کار نگشاید
گلی کوراندیـم بزم‌باشد زاغ‌در گلشن همان بهتر که بلبل را سر گفتار نگشاید
ببوئی کز گلم گاهی صبا آرد شوم قانع چو دانم باغبان برمن در گلزار نگشاید

۱ـ نسخه دیگر: دروداع ۲ـ نسخه دیگر: برو داع

نخواهددید زاهدآنچه من‌درجام می‌بینم ز پیش چشم خود تا پرده پندار نگشاید
خوش آن‌ره‌رو که‌چون بارسفر ازشوق بربندد بغیر از کعبهٔ مقصود جائی بار نگشاید
بهاران‌رفت و بلبل سر کشید ازغم بزیر پر که چو نگل نیست‌در گلشن نظر برخار نگشاید
چوخالی‌نیست‌ازاغیارهر گز محفل‌وصلش همان‌بهتر که‌در برروی کس‌دلدار نگشاید
کمال‌قدرت‌حقی که ازرخ پرده بگشائی عجب دارم برهمن ازمیان زنار نگشاید
مسیح من که‌ازلب زنده سازد مرده راعاشق
(۳۵۱) چه شد یارب که لب برپرسش بیمار نگشاید

ندارم گوش‌چون آزرده‌جانی‌درسخن‌باشد که‌ترسم آنکه‌دل‌برده‌است‌ازوه دلدارمن‌باشد
درآغوشم کجا جای توای نازك‌بدن باشد که گل‌در برفشانی‌خارت اندرپیرهن‌باشد
بحسرت تابکی نالم من‌مسکین وازعزت رقیبانرا درآنکو جا بصدر انجمن باشد
تحمل کی‌توان کردن که برروی‌تماشائی در گلزار بربندند و گلچین درچمن باشد
مقیم کعبه‌ام عمریست وزاین بخت‌بدترسم نگاه حسرتم آخر باجر برهمن باشد
زهرسوصد شهیدت‌همچومن روزقیامت هم ترامشکل‌نگاهی‌سوی‌این‌خونین‌کفن‌باشد
هزارافسوس اگر لعلت دهد کام رقیبانرا دریغ ار خاتم دولت بدست اهرمن باشد
مقدر این چنین گوئی که از روز ازل عاشق
(۳۵۲) که‌هر کس دل برد ازعشقبازان‌دلشکن‌باشد

دراین‌ره‌تابکی‌چشمم بسوی‌این‌وآن‌باشد بامیدی که شاید یوسفی درکاروان باشد
من‌این زحمت که‌بینم باغبان راباتماشائی نخواهد در گشودن‌تا گلی‌در بوستان‌باشد
هوای سجدهٔ دارم بخاك آن در و ترسم نشان سجدهٔ بیگانهٔ بـر آستان باشد
دلش‌مایل‌به‌بیداداست بدخوئیکه‌من‌دارم زجان‌خواهم گذشتن‌تا دل‌اوشادمان باشد
برای‌یك‌نظر بر گل که‌خرسندی‌نمی‌بخشد نگاه عجزمن تا کی بسوی باغبان باشد
زکوی عشق میآیم حکایتهای غم برلب بیا گوهر که راشوقی‌سوی‌این‌داستان‌باشد

چه‌غم‌دارد که‌زد آتش بمن‌خورشید‌درخساری که بر گلبرك اوازسنبل ترسایبان‌باشد
نخواهد گشت‌عاشق گلشن‌اززاغ وزغن‌خالی
(۳۵۳) بشاخ گـلبنی تا بلبلی را آشیان بـاشد

دل‌از گلزار کویت رخ سوی‌ویرانهٔ دارد همانا بر سر کوی تـو ره بیگانهٔ دارد
مراقربان‌شدن‌فرما که‌دردل نگذرددیگر[1] که گل هم بلبلی یاشمع هم پروانهٔ دارد
بشاخ گل‌مرامنزل‌نبوداین‌هر گزم‌دردل که صیادی بعالم هست ودام ودانهٔ دارد
حکایتها زغم دارم بمن کاش افکند گوشی پی خواب عدم هر کس سرافسانهٔ دارد
سراپا شوق بیدادم بجانم گو مسلط کن ازو نا آشنا تر گر فلك بیگانهٔ دارد
فتاده از پی دل میرود عاشق بکوی او
(۳۵٤) سر زنجیر آن دیوانه را دیوانهٔ دارد

آن گل که نظر بخار دارد از بلبل خویش عار دارد
در هر قدمی نشسته صیدی کان ترك سر شکار دارد
از دوریش آنکه بیقرارم جا در دل بیقرار دارد
خوش‌میکشدم‌بسوی‌اودل تا باز بمن چکار دارد
البته اسیر آن جفا جوست هر کس که دل فکار دارد
ممتاز بود بنا توانـی آنرا کـه غم توزار دارد
آغاز محبت است بـامن لطف تو چـه اعتبار دارد
ایکاش که دل‌بمن نماید راهی که بکوی یار دارد
با همچومنی کجا نشیند
(۳۵۵) عاشق نه‌یکی هزار دارد

بدوری تو مه نو سفر چه خواهم کرد اسیر شوق توام‌با خبر[2] چه خواهم کرد

۱ـ نسخه دیگر: نگذرد هرگز ۲ـ نسخه دیگر: توام بی‌خبر

رخت‌چورفت‌زپیش‌نظرچه خواهم کرد بغیر آنکه بمیرم دگر چه خواهم کرد
قفس شکسته و راهم بگلستان نزدیك ولی بکوتهی بال و پرچه خواهم کرد
بیمن عشق ز بیداد آسمان رستم ولی‌زجور تو بیداد گر چه خواهم کرد
بسنگ رخنه توانم زناله کرد ولی نمیکند چودر آندل‌اثر چه خواهم کرد
رقیب گو زمن ورشگ من‌نشین فارغ بکوی اومن بیزوروزرچه خواهم کرد
نشسته هـر طرفم دشمنی بحسرت شاد بمحفل‌تو باین چشم ترچه‌خواهم کرد
برای یار کشیدم جفا و جور رقیب بکار عشق ازاین بیشترچه‌خواهم کرد
بزیر پا سر شاهان و شهریارانش براه اومن بی‌پا و سرچه خواهم کرد

بدشمنی که سیه‌کرد روز عاشق را
بیا به‌بین بدعای سحرچه خواهم کرد (۳۵۶)

پری وشی که دلم ازرمیدنش خون شد بحیرتم که چنین رام مدعی چون شد
فدای طرز جفای ستمگری جانم که‌هرچه‌جورفزون کردمهرم‌افزون‌شد
کمینه حسرتم[۱] ازبخت واژگون‌اینست که غیر آمد و آن مه زخانه[۲] بیرون‌شد
اگر ز عربده خونم بخاك ره‌آمیخت خوشم که چهرهٔ آنمه زباده گلگون شد
توئیکه‌آتش حسن تو در جهان افتاد منم کـه شعلهٔ آهم بسوی گردون شد
دلم که قطع ره وادی جنون میکرد بگام اول این ره دچار مجنون شد
صلاش سوی غم اومزن که لایق نیست دلی که از غم دور زمانه محزون شد

پری‌وشی نشدش رام صد هزارافسوس
که عمرعاشق دلخسته صرف‌افسون‌شد (۳۵۷)

گرفتم آنکه‌ازبیداد گردون‌منفعل گردد نخواهدشد که‌دیگراین‌دلخو نگشته‌دل گردد
براه یار با این شوق بـی زنهار ننشینم که ازجورخوداربیندچنین زارم‌خجل گردد

۱ـ نسخه دیگر: کمینه حیرتم ۲ـ نسخه دیگر: آن مه زبزم

بحشرم وعدهٔ دیدار دادآنمه عجب نبود شب هجران اگر باروز محشر متصل گردد
عجب نبود که‌دل‌ازمن‌نیاردیاددر کویت[۱] نشیندهر که باپیمان گسل‌پیمان گسل گردد
نویسم‌قصهٔ‌حرمان‌خود گر برمزارخود
زآب‌دیده خاك عاشق دلخسته‌تر گردد

(۳۵۸)

بکوی میکده چون بادهٔ عطا بخشند گدا اگر نستانـد بپادشا بخشند
بده‌پیاله که ساقی اگرتوخواهی بود گناه مـا ننویسند و ماجرا بخشند
شهید خنجر عشقیم پس عجب نبود گناه اهل قیامت اگر بما بخشند
ز مهرومه نفروزم چراغ خلوت دل مگر زپرتو روی تواش ضیا بخشند
بخاك پای تو جانهای خویش‌مشتاقان فشانده‌اند قبول تـو تاکرا بخشند
ز خاره گرچه نهادند اساس خانهٔ دل زکعبه‌کم مشمارش اگر صفا بخشند
بساختم بفراقت‌چووصل‌ممکن نیست عوض اگر نپذیرم بمن چها بخشند
وفـا گزیدم وامید مرحمت دارم که عذرمن‌بپذیرندواین خطابخشند[۲]
قرار از دل عاشق‌برند چون خوبان
تسلیش بـه نگه‌هـای آشنا بخشند

(۳۵۹)

فدای‌لعل‌تو گردم که چون‌خطابخشند خطای من بدعای تـو پارسا بخشند
ازآن دولعل چه‌پرسی‌زحال‌من‌فرمای که خستهٔ غم عشق ترا صفا بخشند
خوش‌آنزمان که‌بطرف‌چمن‌زمقدم گل نوای تازه بمرغان بینوا بخشند
زجان خویش گذشتم بزیر تیغ بتان که بوسهٔ مگر از بهر خونبها بخشند
زمانه گرچه غلط بخش شد عجب‌دارم وفا و مهر بیاران بیوفـا بخشند
درین‌خرابه چوماندی رفیق‌جغدمباش سعادتت مگر از سایه هما بخشند

۱ــ نسخه مدرسه سپهسالاروکتابخانه ملی ملك : عجب نبودکه ازمن دل‌نیارد یاد درکویش
۲ــ این بیت دریکی ازنسخ خطی ضبط است ودرنسخه‌های دیگروجود ندارد .

مقرر است که بخشند اگر غم تو بهم بـرخصت دل ما درد آشنا بخشند
بیا بحضرت پیرمغان که بر در او گناه هر دو جهان را بیك گدا بخشند
چه‌جای جان‌تو عاشق چو پرده بردارند
(۳۶۰) هزار جان گرامیش رو نما بخشند

هرچند که در دیر مغان راز فروشند کی راز غم خویش، بغماز فروشند
خلقی دل و جانند بکف مایل سودا در کوی بتان تا بکجا ناز فروشند
با یوسفم ای بخت مبر جانب بازار کان بنده نیم منکه باعزاز فروشند
ازچرخ خریدند مرا عشوه فروشان ترسم که بآن دلشکنم باز فروشند
یك پرسش رحمی نکنی خسته دلیرا از آن دولب لعل که اعجاز فروشند
ترسم که بدام تو بریزند پرخویش مرغان چمن گرد که پرواز فروشند
این ابوالعجبان بین‌تو که تعلیم‌پریدن از صعوه ستانند و بشهباز فروشند
چون زاغ درآیند بگلشن همه دعوی تا نغمه بمرغان خوش آواز فروشند
عاشق چو فروشند ترا از پی کشتن
(۳۶۱) ایکاش بآن دلبر طناز فـروشند

چشمت که قصد کشتن اهل جهان کند یارب چرا کرشمه ز مردم نهان کند
درحیرتم کـزین همه عشاق خسته دل یك ناله سر نزد کـه ترا مهربان کند
این مرغ پرشکسته که نامش‌دل‌منست هرگز نشد بشاخ گلـی آشیان کند
دارم حکایت غم او بر زبان و نیست اهل دلیکه گوش باین داستان کند
دراین چمن عجب که نخندد گلی بکام یا بلبلی بذوق دل خود فغان کند
من ترك دوستی نکنم گرچه این‌فسون آگه نسازدش بمن و سر گران کند[1]
آن لعل نوشخند که خندد ببخت من از وعدهٔ نشد که مـرا شادمان کند

۱ـ این مصرع اینطورهم نوشته شده است : بیگانه سازدش بمن و سر گران کند

چون من بمحفل تو بسوزد زرشک غیر هر کس که باتو بیند وشادم گمان کند
عاشق که خسته گشت ز بیماری غمت
تا چند شوق وصل تواش ناتوان کند

(۳۶۲)

من ومهر ترك مستی که هوای نازدارد که دل ستم پرستم هوس نیاز دارد
فلك دورو که قانون ستیزه ساز دارد نتوانـد اینکه ما را ز غم تو باز دارد
کشی ار ز نازخنجر پی کشتن جهانی که تواند ای ستمگر زجفات بازدارد
تو بلای خاطر اینجا بکجا قرار گیرد دل زار این کبوتر که نظر بباز دارد
نه مرا رسد دویدن بره غمت بیابان نه نشیب راه عشق تو ز پی فراز دارد
که زچنگ اودرآرد دل مستمند ما را سر زلف او که دستی بستم دراز دارد
همه حیرتم که چون رام کمندمدعی شد که ز عشق پاکبازان سراحتراز دارد
زتوخوش دلم بمحفل که مباد غیر آگه زکرشمهٔ کـه چشم تو باهل راز دارد
بگذار تا بسوزد دل عاشق پریشان
که ببوتهٔ غم او هوس گداز دارد

(۳۶۳)

کسی تا کی نظر بر لطف وقهر باغبان دارد خوشامرغیکه برشاخ بلندی آشیان دارد[۱]
خبر از بهمن ودی نیست هر گزمی‌پرستانرا که باغ عارض ساقی بهار بیخزان دارد
درستست اینکه مستی باغم عالم نمیسازد ولی بنگر که‌ازمستان غم کار جهان دارد
چه نازاست اینکه گل بر گلبن از بس رسم استغنا بگیرد جانب مرغیکه برشاخ آشیان‌دارد[۲]
صبا برطبع من جز ناز و استغنا نمیسازد بگو بامن گل[۳] رعنا کدامین بوستان دارد
دریغ است ارندانی راه‌ورسم بنده‌پروردن
چوعاشق بندهٔ آنرا که‌سر بر آستان‌دارد

۱ـ این مصرع درنسخه مدرسه سپهسالار اینطور میباشد : خوشا مرغیکه بیرون از گلستان آشیان دارد ۲ـ دراین‌غزل‌قافیه آشیان تکرارشده‌شاید این بیت باغزلی باهمین‌وزن وقافیه عوض شده است . ۳ـ نسخهٔ دیگر: بمن بنما گل

(۳۶۴)

عشقبازانیکه در کوی تو منزل کرده‌اند ازدوعالم هرچه مقصوداست حاصل کرده‌اند
این نکورویان که مارادشمن جان گشته‌اند سنگ و آهن رانشاید آنچه بادل کرده‌اند
یکنظر هنگام جان‌دادن بمن سهل است سهل کاولین صیدم که در کوی[1] تو بسمل کرده‌اند
تا بصدرقرب خواهد برد امشب غیر را شمع جانسوزی که اورا میرمحفل کرده‌اند
رفتم از حسرت بمیرم وعدهٔ یاریم داد کار آسان مرا بنگرچه مشکل کرده‌اند
تابکی درجوش باشد تند خوی من کجاست قطرهٔ خونیکه وقف تیغ قاتل کرده‌اند
این شمایل نیست باحوروپری اما دریغ کاین چنینت جانب بیداد مایل کرده‌اند
میفروشانش سبو یا خشت خم خواهند ساخت خاك ما را باز از ته جرعهٔ گل کرده‌اند
بر در میخانه ها عاشق بود کام دو کون
کمترین چیزی که در دامان سائل کرده‌اند

(۳۶۵)

بخودر ئی زچشم دلبر خود کام من افتد که آتش دردل بیطاقت و آرام من افتد
نیم نومید اما باچنین بختیکه من دارم عجب گر پر تو خورشیداو بر بام من افتد
زصد باغ و بهارم ساقی زیبندهٔ خوشتر که عکس عارض گلفام او برجام من افتد
بامید دل پرحسرتم بنگر که میخواهم گذار آن طایر فرخنده را بر بام من افتد
زنوشین لعل او دردل چو نقش بوسهٔ بندم زبیم خوی تندش لرزه بر اندام من افتد
چوروز نیکبختان آنکه دارد چهرهٔ روشن از آن زلف سیه شاید بفکر شام من افتد
بخاك کوی اوچون غرقه افتد هرزمان عاشق
زوصلش قرعهٔ دولت مگر برنام من افتد

(۳۶۶)

ایکه در کویت رقیبان جا بمحفل کرده‌اند عاشقان وصل تو باهجران مقابل کرده‌اند
ازپی زخمی چه خونم بازدردل کرده‌اند تا سر وکارم بآن صیاد غافل کرده‌اند

۱ـ نسخه دیگر: که درپای

خوان گوناگون نعمتهای حسن آراسته وزطلب منع دل مسکین سائل کرده‌اند
سوخته خاکسترش بر باد غیرت[۱] داده‌اند اولین کاریکه در عشق تو با دل کرده‌اند
تا نیارد دیگری جا کرد آنجا دلبران آتش افکندند در هر دل که منزل کرده‌اند
نیست کاری غیر ناکامی اسیران ترا لاجرم کام دل خود از تو حاصل کرده‌اند
آزمودم یك بیك هر محنتی کز عشق خاست رشك اغیار است و بس کاریکه مشکل کرده‌اند
دره خدمت زما یارب خطائی سر زده است[۲] یا دلت را جانب بیداد مایل کرده‌اند
تا براه عشق او بر خاك ریزد خون ما[۳] خون بسی در دل ز استغنای قاتل کرده‌اند
از نشاط عاشقان در جان سپردن آگهند زیر تیغ آنانکه سیر رقص بسمل کرده‌اند
ناصحان عاشق که میگویند دل بر گیر ازو
هیچ یارب سیر آن شکل و شمایل کرده‌اند

(۳۶۷)

چه حالست اینکه هر کس را نظر بر یار من افتد بحال زار من گرید بفکر کار من افتد
چه کویست این نمیدانم که صد ره گر من بیدل از اینجا بگذرم هر بار در گل بار من افتد
سراپا درد گشتم لیك از رحمت نشد هرگز طبیبی را نظر بر حالت بیمار من افتد
زدل صد عقده‌ام بگشود از مستی و میترسم که باز از توبهٔ می عقدهٔ در کار من افتد
بمهد ناز آنکو خواب راحت میکند شبها عجب دارم بفکر دیدهٔ بیدار من افتد
چه خجلتها کشد از شاخ خشك و برگ زرد من اگر باد خزان را راه بر گلزار من افتد
برهمن زادهٔ کفرم دل ار از عشق بر گیرم[٤] صنم را لرزه بر اندام ز استغفار من افتد
بصد گرمی کند دانسته آن مه پرسش عاشق
که بند حیرتی از شوق بر گفتار من افتد

۱ـ نسخه دیگر : باد حیرت ۲ـ نسخه دیگر : خطائی دیده‌ای ۳ـ نسخه دیگر : تا براه عشق خون بیدلان بر خاك ریخت ٤ـ نسخه دیگر : بر همن زاده عشقم اگر از کفر بر گردم

(۳۶۸)

بتان که از غم عشاق خسته آزادند زرنج و محنت ما خرمند و دلشادند
غلط دراین شده‌ایدل که لطف‌میخواهی ز دلبران تو و ایشان بفکر بیدادند
رهم بسوی وطن گمشد و نمیدانم چه بود کار و بغربت چرا فرستادند
بگلشنی است مرا آشیان که مرغانش کشیده سر بپر خود بفکر صیادند
چها رسیده بعشاق ز آشنائـی تو که کاش دل بتو نا آشنا نمیدادند
هزار بار شینديم وصف قد ترا زقمریان که هوا دار سرو و شمشادند
اگر نه کار سپهر است بر مراد مرنج که این اساس بکام دل تو ننهادند
نشسته خسرو وشیرین بعیش وخلوتیان بفکر کار دل نا مراد فرهادند
چه آتشت بدل افتاد عاشق‌از غم عشق
که از فغان تو خلق جهان بفریادند

(۳۶۹)

گرچنین‌زاغ‌سیه‌دل‌نعره‌بر خواهد کشید عندلیب‌این‌چمن سرزیر پر خواهد کشید
باغبانا دل بلطف این گل رعنا مبند کان‌نهال‌تازه در گلزار سر خواهد کشید
دارم آغوشی پراز‌خمیازه‌از‌آن دوش‌وبر تا که سروقامت او را ببر خواهد کشید
سوخت‌خون پروانه را آه‌ار‌بااین‌سوزو گداز عمر‌شمع‌محفل‌امشب‌تاسحر‌خواهد کشید
حسرت سلطانی جم خواهدش‌رفتن زدل رندبیسامان‌چومی‌ازجام زرخواهد کشید
میروم گو دامن خدمت بکویت برزند آنکه‌بارجورت‌ازمن‌بیشتر خواهد کشید
مهربان خواهد شدن‌از دلبران یاری بما تیر‌بیداد تو ما را ازجگر خواهد کشید
مینوازیشان بشیرین بوسها وز اعتبار کارارباب هوس جای‌دگر خواهد کشید
دامن خود در کشم عاشق زدست‌جوراو
یا گریبان‌من‌آن بیدادگر خواهد کشید

(۳۷۰)

زاهد اگر از پردهٔ پندار برآید در حلقهٔ رندان قدح خوار برآید

رفتم ز غمت جان بدهم یا بگزینم   صبری که رقیبان توراعمر سر آید

ایدل چکنی چارهٔ هجران بصبوری   بگذار که این زهر فنا کارگر آید

بستم ز تظلم لب واز کوی تو[1] رفتم   تا پادشه دیگر و عهد دگر آید

از گوشهٔ بام تو پریدن نتوانم   سنگ ستمی چند مرا گو بسر آید

دل در گرو بازوی چالاك توام بود   زان پیش که تیر ستمت کارگر آید

رسوای جهانی شدم ازشوق نظر چند   کس بر سر راه تو بهر رهگذر آید

باد سحری قاصد فرخنده پیامی   من بندهٔ هر کس که از آن بوم و بر آید

قد تو در آغوش وبر مدعیان چند   عمری گذرد نخل چنین تا ببر آید

فریاد که از خانهٔ دل دود بر آمد   زان پیش که آن آتش[2] سوزنده بر آید

هرگز پی دلجوئیم از لطف نیائی   بهتر که نیائی تو وغیر از اثر آید

از کوی عدم کس بجهان باز نیاید   مشکل که زآوازهٔ عشقت خبر آید

گل رفته ز گلزار دلم را چه گشاید   کز هر سر خارم بجگر نیشتر آید

همنغمهٔ مرغان سحر بودم وامشب   مشکل که بود زندگیم تا سحر آید

شرح غم ما نیز تواند دگری گفت   گر نالهٔ ماتم زده از نوحه گر آید

خونی بدلم کرده که این دیدهٔ خونبار   هر چند که کمتر کندش بیشتر آید

عاشق ز فغانت دل او نرم نگردد
از عجز و نیاز تو کجا کار زر آید

(۳۷۱)

دلم سر رشتهٔ در کف ز خوی پادشه دارد   که جای مزد خدمت جای پاداش[3] گنه دارد

نه آن فرصت که در محفل بسوی او توان دیدن   نه آن طاقت که کس از روی او پاس نگه دارد

شتابان سوی گلشن میروند امروز گلچینان   همانا بلبلی بر شاخ گل آرامگه دارد

نه هرگز رهنما پیش آیدش نه راهبر از پی[4]   چه بختست اینخدایا کاین دل گمکرده ره دارد

۱ـ نسخه دیگر: لب واز راه تو   ۲ـ نسخه دیگر: که این آتش   ۳ـ دو نسخه: مزد خدمت چشم پاداش   ۴ـ نسخهٔ دیگر: نه راهزن از پی

بررویت‌چون نمیمانند درخوبی وزیبائی کسی‌چشم‌هوس‌تاچندبرخورشیدومه‌دارد
بخونریز[1] اسیران وفاآموختی خود را نخواهدشد که‌دیگر غمزه‌ات پاس‌سپه‌دارد
بخون‌دیده‌ودل‌بایدش غلطیدچون‌عاشق
(۳۷۲) سروکارآنکه باشمشیر ترك کج کله‌دارد

نظر اگر برخ خوب دوست باز کنید بهر دو کون در دیده را فراز کنید
دهد اگرمه من گوش برفسانهٔ عشق حکایت غم هجران من دراز کنید
بمحفلیکه ز حد رفته اعتبار رقیب بهانهٔ که توان کرد گریه[2] ساز کنید
ندانم این که بخوبان سنگدل آموخت کز آنکه‌زوروزرش‌نیست‌احتراز کنید
بلذت نفسی عاشقی برابر نیست هزارعمراگرصرف عیش‌وساز کنید[3]
بخنده لب نگشوده هنوز کبك اینجا نظر بجلوهٔ بیوقت شاهباز کنید
چه‌سوداز اینکه گشوداست کعبهٔ درها[4] دریکه بسته بمن بخت بد فراز کنید
نگویم ازغم عشق بتان بپرهیزید از آنکه‌نیست‌بدل‌رحمش‌احتراز کنید
حکایت غم عاشق که ایخوشا غم او
(۳۷۳) مباد عرضه بنامحرمان راز کنید

محنت عشق ترا دل خود تمنا کرده بود تا اسیر آن بلا گردد دعاها کرده بود
شوق بیزنهار اگر با من مدارا کرده بود آن جفاجوازستم کردن محابا کرده بود
داور محشر حساب خوبی او کرد و گفت آفرین برهرچه ازبیداد با ما کرده بود
صدره آن بیگانه راازدل برون کردم که باز تا نظر کردم زخوبی دردلم جا کرده بود
دل نمیدادش که سوی گل برد دست‌طمع درگلستان تو گر گلچین تماشا کرده بود
آستین صبر اگر از دیده بر میداشتم بیتوا کنون‌سیل اشکم‌رو بصحرا کرده بود

۱ـ نسخه دیگر: بخونریزی ۲ـ نسخه دیگر: که توان گریه‌کرد ۳ـ در نسخه دیگر این مصرع را اینطورضبط کرده‌اند: تمام عمراگرصرف عیش ونازکنید ۴ـ نسخه‌دیگر: کعبه را درها.

عشق این جانها که وقت جلوه در راهت فشاند　　از برای این چنین روزت[1] مهیا کرده بود
دلکه میپوشیدم ازوی رفتن خود سوی او　　بیخبر از من بکوی دوست مأوا کرده بود
بر امید آنکه بـار ناز و استغنا کشد　　ناتوانی جان ز آهن جان زخارا کرده بود
از سر کوی تو رفت آخر زرشگ مدعی　　کاین نه آن درداست کان مسکین تمنا کرده بود[2]
شام هجران را صباح عافیت بودی زپی
(۳۷۴)　　عاشق بیصبرا گر خود را شکیبا کرده بود

چه رخ نمود که درهای آرزو بستند　　بروی محرم و بیگانه در فرو بستند
منم که هیچ دری بررخ دلم نگشود　　ز عاشقان که دل خود بمهر او بستند
چه فتنها که بهر گوشهٔ جهان افتاد　　که نقش روی بتی در جهان نکو بستند
فسون اهل هوس بین وحیله و نیرنگ　　که راه جور بآن شوخ تند خو بستند
هوای کعبه اگر در سر است قافله را　　چرا ز میکده بردوش خود سبو بستند
چو فتح باب ندیدم بکوی نومیدی　　نخست اینکه زبـانم ز گفتگو بستند
ببلبلان غمین دشمنی ز کینه رواست　　که دل زمهر چرا بر گل دورو بستند
زسرو فاخته میخواند این نوا افسوس　　زبلبلان که دل خود برنگ و بو بستند
بـذوق کعبهٔ مقصود میتوان عاشق
(۳۷۵)　　تو پای نه که مرا راه جستجو بستند

این نکویان که زدل ننگی و عاری دارند　　غیر این کوچه مگر راهگذاری دارند
عاشقان جان بکف از بهر نثاری دارند　　بر سر کوی تو اینطایفه کاری دارند
ایخوش آنقوم که جان ازپی تسلیم بکف　　چشم بر گوشهٔ ابروی نگاری دارند
در خرابات مغان باده بسر جام بکف　　خرم آنانکه نظر بررخ یاری دارند
میتوان یافت که با من سر یاری دارد　　که رقیبان بدل امروز غباری دارند

۱ــ دونسخه: چنین روزی　۲ــ نسخه دیگر: کآن نه آن درداست کین مسکین تمنا کرده بود

ای بسا صید فکن کز هوس زخم ستم
دیده بر رهگذر شاهسواری دارند
آن دوترکان که کمان‌خم ابرو بردوش
درکمین‌گاه ستم قصد شکاری دارند
شعله چون ما نتوانند ز فریاد فشاند
ورنه مرغان چمن نالهٔ زاری دارند
جان صد سوخته درآتش‌هجران مفکن
بگمانیکه بدل صبر و قراری دارند
میتوان‌یافت ازآن‌خنجرمژگان عاشق
(۳۷٦) کان دونرگس بنظرجان فکاری دارند

بازم ز دام عشق تو پرواز داده‌اند
دام دگر فکنده و آواز داده‌اند
بازم بسوی صید گهی ره نموده‌اند
بازم نوید جلوهٔ شهباز داده‌اند
آن‌دل که گشته بود پریشان زلف تو
گرد آوریش کرده بمن باز داده‌اند
رخصت طلب شوند بناچار اهل راز
زان انجمن که باز بغماز داده‌اند
خواهم بغیر دادن و رفتن ز محفلت
یك ساغرم که با همهٔ ناز داده‌اند
این سازگاریش بمن‌آغاز عاشقی است
یا مرحمت بطالع نا ساز داده‌اند
عاشق بدل مناز که خوبان‌زروی ناز
(۳۷۷) صد ره گرفته‌دل ز تو و باز داده‌اند

ساقی بکرم حاجتم امروز روا کرد
طالع بمن‌آن وعده که میداد وفا کرد
امروز که شد قحط کرم پیرمغان بین
در حق گدایان خرابات چها کرد
اول که قدح دادباین بیدل ودین داد
اول که نظر کرد باین بیسروپا کرد
صدبوسه زدم بر کف و سر پنجهٔ ساقی
زین‌عقده که ازکار من دلشده وا کرد
تا بود مرا تاب و توان نازو تکبر
امروز که‌بیچاره شدم‌لطف و عطا کرد[1]
افکار شد از ناوك نازش دلم اول
آخر همه درد من دلخسته دوا کرد
آخر که قدح‌داد ز نخوت بشهان داد
اول که نظر کردزرحمت به گدا کرد

۱ـ این‌بیت از نسخه کتابخانه مسجدسپهسالار گرفته شدواضافه بر نسخ‌سابق میباشد .

آن مغبچهٔ مست که با ما نظرش هست
(۳۷۸) عاشق می صافی همه در ساغر ما کرد

آه کانان که مقیمان در پادشهند
عهد بستند که راهی بگدایان ندهند
من و رخسار مهی کز ستمش یارانرا
خون دل میرود از دیده و محو نگهند
دشمن جان خود از هر طرفی می‌بینم
کج کلاهان که ندانم ز کدامین سپهند
بینم از سنگدلانی که نکو رویانند
که بمهر من و کام دل مسکین ندهند
سر ما و قدم حکم جفا کاریشان
کج کلاهان که برازنده تاج و کلهند[1]
چند ازشوق تو بر گرد جهان میگردند
این دو آوارهٔ عشق تو که خورشید و مهند
من باین شاد که اینك ره و اینك مقصد
دل بفریاد که این قافله گم کرده رهند
زاهدان اجر عمل میطلبند از رحمت
من و رندان قدح خوار که غرق گنهند
عاشق آنانکه ندارند بدل مهر مهی
(۳۷۹) بخدا تیره دلانند و بسی دل سیهند

آنکس که[2] بیك عشوه دوصد درد دوا کرد
از ناز و تغافل بمن خسته چها کرد
گر غمزه زنی خون دلی ریخت قضا بود
ور دلشکنی آفت جان گشت خدا کرد
آن منعم بیرحم از آن لعل شکر خند
بنگر که چه خون در دل مسکین گدا کرد
بس بود دیت خون بسی پادشهانرا
آنعشوه که در کار من بیسرو پا کرد
فریاد که بیرون نشد از دل بمدارا
مهرت که بیك چشم زدن آمد و جا کرد
تا بست ز رحمت پر این صید زبون را
صد بار بدام آمد و از شوق رها کرد
روزی شود آخر[3] بسر کوی مکافات
همدردمن آنکس که مرا از تو جدا کرد
بودیم شریك همه اغیار بوصلت
هجران تو یکباره چرا روی بما کرد

۱ـ در نسخه دیگر چنین ضبط گردیده است ـ ترك تازان که برازنده تاج وکلهند
۲ ـ نسخه دیگر : آن مه که ۳ـ نسخه دیگر : روزی که شد آخر

شاید که رسد تیره شب هجر بپایان
امشب همه شب‌عاشق دلخسته دعا کرد

(۳۸۰)

کی درپی غمخواری این‌سوخته جانند خوبانکه من دلشده را نام ندانند
شاید که به بیقدری این صید ببخشند این قوم که ناوك فکن و سخت کمانند
یك لطف نکردندبتان با من و کردند جوریکه بصد لطف تلافی نتوانند
آنانکه نمودند بسی طی مقامات حیف‌است که در میکده جامی نستانند
از درد طلب جان بیقین می‌نبرد کس هر چند طلبکار وصالش بگمانند
این ناله و آهیکه ندانند اثر چیست مشکل که کسی را بمرادی برسانند
اسباب ظفر گشته قرین با مدد بخت افسوس اگر رخش بمیدان نجهانند
آگاه نگشتند ز آسایش درویش این بیخبری چندکه شاهان جهانند
ازدیده روان خون دل عاشق مسکین
از زخم بتانست و خود از دیده نهانند

(۳۸۱)

عشقبازان که بکوی تومکان‌ساخته‌اند با سر کوی تواز هردوجهان ساخته‌اند
پای تاسرتنت از جوهرجان ساخته‌اند غایبت از من دلخسته ازآن ساخته‌اند[1]
صیدبندان قضا آن دو کمند افکندند[2] شیر گیران قدرآن دو کمان ساخته‌اند
تا بچشم که درآئی که به بیند رخ تو هر طرف دلشدهٔ را نگران ساخته‌اند
تیغ بستی که نماند بسر راه تو کس زان گروهیکه‌زجانانه بجان ساخته‌اند
جای رحمت گه عشاق جگر خستهٔ تو بستم با دل بیتاب و توان ساخته‌اند
پاکبازان که بکوی تو گرفتند وطن همچو مرغان گلستان بفغان ساخته‌اند
خنده‌ای زیر لب خویش نهان ساختهٔ که ز لطف تواسیران بهمان ساخته‌اند
کعبه و بتکده را حد و حدودی پیدا خانهٔ عشق کران تا بکران‌ساخته‌اند

۱ـ نسخه دیگر: غالباً ازمن دلخسته نهان ساخته‌اند ۲ـ نسخه دیگر: افکنده

نقش روی صنمی هست بدل عاشق را
که ز چشم بد اغیار نهان ساخته‌اند

(۳۸۲)

شعلهٔ روی توسوخت خرمن جان‌نژند[۱] الحذر از آه من ایکه مبادت گزند
داده بترکان مست تیرو کمان زورشست بسته بـراه حـذر راه دل مستمند
فرصت دیدن نداد جای تکلم نهشت چشم مرا گریه و لعل ترا نوشخند
خیزم از آن‌خاك کولاله‌صفت‌روز حشر داغ تو برعضو عضو زخم تو بر بندبند
لعل تو عیسی نفس گر دهدم رخصتی عرضه کنم یك بیك حال دل دردمند
نقد دوعالم بکف طالب کام دلیم جان بفدای لبت بوسهٔ شیرین بچند
بار نیاورد سرو از چه بیاورد بار کاکل مشگین او بر سر سرو بلند
آب‌چوازسر گذشت‌کار چوازدست رفت میدهدم این زمان ناصح فرزانه پند
آنکه پریشان‌شداست خاطرعاشق ازو
بسته دل عالمی بر خم ابرو کمند

(۳۸۳)

شفاعتی که کند از کرم که بیگنهند ملازمان که گرفتار خشم پادشهند
بتان شهر که ترکان مست کج کلهند بر آن سرند که کام دل کسی ندهند
فغان زتندی خویت که با نهایت قرب معاشران تـو در آرزوی یك نگهند
کلاهداریت ای ترك نازنین زیبد که بندگان درت خسروان کج‌کلهند
هنوز رخصت کاری بعشوه های نهان نداده‌اند و جهانی خراب این سپهند
بکوی میکده‌رندان زفیض گردش‌جام هزار شکر که فارغ ز سیر مهر و مهند
بفرق تیغ گذارندم ارنکورویان ز حکمشان‌نکشم سر چرا که پادشهند
سفر گزیده و ازخود نرفته‌اند برون عجب مدار که این‌کاهلان نه مردرهند
خدای داند و آنگه کرشمهٔ ساقی که می‌کشان دل ازدست داده بیگنهند

۱ـ یعنی اندوهگین

چه‌حالتست که عاشق بوصل وهجراش
(۳۸۴) مقدر است که جان ودلم زغم نرهند

آنم که روزگار مرادم نمیدهد میٔالم از غم تو و دادم نمیدهد
طالع که خاك برسراو بادویاریش روزی نمیرود که بیادم نمیدهد
رفت آنکه شادبود دلم از وصال او دیگر زمانه خاطر شادم نمیدهد
چندانکه ناله میکنم ازمحنت‌خمار ساقی ز یك پیاله زیادم نمیدهد
درباغ‌روزگار که فصل‌خزان‌رسید دیگر ثمر نهال و دادم[۱] نمیدهد
زانوزنم بـرای تعلم بپیش دل کو غیر حرف عشق بیادم نمیدهد
عاشق‌چه‌حاصل‌ازسخن‌تو[۲] که روزگار
(۳۸۵) چیزی بهای جنس کسادم نمیدهد

بهجر ووصل‌نشاید ازاو شکایت کرد که‌هرچه کردبمادوست‌ازعنایت کرد
بخاك درگه پیر مغان سپارم جان چرا که درحق من‌لطف بینهایت کرد
درید غنچه گریبان مگر بوقت سحر حکایتی‌زتو مرغ چمن روایت کرد
زدام زلف بتان هر کجاسخن کردند دل رمیدهٔ من گوش برحکایت کرد
پیاله‌های پیاپـی حلال رندان‌را که نیم عشوه ساقی مرا کفایت کرد
نه راه میکده دانستمی نه دیرمغان[۳] که پیر باده فروشان‌مراهدایت کرد
مگو بعارضه[٤]شد گرم شمع من امشب
(۳۸٦) که سوز عاشق بیدل باو سرایت کرد

زمان عیش و طرب در خمار میگذرد بیار باده که کارم ز کار میگذرد
بیك نظاره چو کارم ز کار میگذرد چسود از اینکه بمن آن نگارمیگذرد

۱ـ یعنی‌دوستی ۲ـ نسخه دیگر: سخن تر ۳ـ نسخه دیگر: نه‌کوی بتان ٤ـ نسخه دیگر: کجا بعارضه

ز آتشی که فتاد است در دلم پیداست
که در خیال دلم روی یار میگذرد

بعیش کوش که می در قدح نمیماند
پیاله گیر کـه فصل بهار میگذرد

کنونکه ناوك دلدار و غمزهٔ کاریست
بکار باش که وقت شکار میگذرد

بناز میگذری سوی من نهفته نگر
به بین چها بمن بیقرار میگذرد

بعشوهٔ عجب ار شادمان کند دل من
که مست بر من بی اعتبار میگذرد

زسر گرانی ساقی دراین بهارافسوس
که روزعیش وطرب در خمار میگذرد

ز روزگار وصالش بگیر کام ایدل
که یار میرود و روزگار میگذرد

براه وعدهٔ آن بیوفا صنم عاشق
تمام عمر تو در انتظار میگذرد

(۳۸۷)

گل‌شکفت وساقی‌دوران صلائی‌میزند
شاهدی هر گوشه راه پارسائی میزند

یا بگردون یا بجان مدّعی‌یاجان‌من
برق آهم عاقبت آتش بجائی میزند

ای بخوان نعمت وصل تومهمان مدعی
دست‌حسرت‌هرطرف‌برسر گدائی‌میزند

حسرت من‌میفزآیدهردم ازروی‌فریب
آن لب شیرین که حرف آشنائی‌میزند

از نظر افتادهٔ یار است پنداری که باز
مدعی با ما دم از صلح و صفائی میزند

هر گزت‌ایدل‌نمیخواهدسوی‌خوبان‌اگر
خواب میدیدم که راهت بیوفائی‌میزند

مشکلی افتاده عاشق را که دربیچارگی
دست‌برداماں هرمشکل گشائی میزند

(۳۸۸)

این طایـر رمیده ، دل آرمیده بود
در آشیانه سر بته [1] پر کشیده بود

ناگه هوا گرفت و باین دامگه فتاد
وین خود نکرد بلکه قضا دررسیده‌بود

مرغان بذوق گلشن [2] ومن درهوای دام
هر کس ز آشیان بخیالی پریده بود

ماهی که مفت دامنش ازدست داده دل
هر موی او بقیمت یوسف خریده بود

۱ـ نسخه دیگر: درآشیانه بهرفنا ۲ـ نسخه دیگر : زشوق گلشن

آن آهوی رمیده که آتش عنان گذشت	از دام حیله های رقیبان رمیده بـود
کارش کسیکه با تو چو لیلی وشی فتاد	ازخویش دیده هرچه زمجنون شنیده بود
هرجا فتاد چشم تو تا چشم کار کرد	صید فتاده بسمل در خون طپیده بود
بسمل نگشته‌ام تو ندیدی که آن نگاه	تا برمن اوفتاد بخونم کشیده بود
از دیده راه برد خیالت بسوی دل
(۳۸۹) آری خرابی دل عاشق ز دیده بود

من بندهٔ آن غم که بمن یار فرستاد	وین لطف که پوشیده ز اغیار فرستاد
گفتم بفرست ازغم خودبخش دل‌من	از لطف فرستاد و چه بسیار فرستاد
صدخارشکستم بدل و دیده که طالع	یك برگ گلم تحفه ز گلزار فرستاد
گفتم مگر آئی تو صنم مدعی آمد[1]	گل خواستم از بخت، بمن خارفرستاد
فارغ شدم از کار دو عالم که محبت	کاری ز بـرای من بیکار فرستاد
صدبار صبا خواند باو قصه دردم	تا شربتی آن لعل به بیمار فرستاد
پیش من مخمور به ازهردوجهانست	آن یکدوقدح باده که خمار فرستاد
چون کرد فلك دلشکنی ساز محبت	دلهای عزیزان سوی دلدار فرستاد
عاشق گلی آورد بکف گر ز گلستان
(۳۹۰) از رحم بمرغان گـرفتار فرستاد

باده کش باده‌و خوش باش چه صافی و چه درد	غم دنیا چه خوری بیهده می باید مرد
چاره در باختن جان بود و بس که کسی	بفسون دست از این چرخ دغاپیشه نبرد
می برد از کف تو دهرا گرسنگ ارزد	میکند از برتو دورچه پشمینه چه برد[2]
چو قضا دست بر آورد واجل تیغ کشید	چه ضعیفان فقیر وچه توای رستم گرد
خواجه غم خورد بسی ازپی جمعیت مال	طرفه‌تر آنکه چوشد جمع ازو هیچ نخورد
چه تمتع نه ازآن زر نه مرا نه او را	سهل فرقیست که من نشمرش خواجه شمرد

۱ـ نسخه دیگر: «مدعی آخر	۲ـ یعنی حریر یمانی

تن بغمهای جهان بیهده عاشق چه‌دهی
گنج قارون نکند چارهٔ طبعی که فسرد

(۳۹۱)

آن لب شیرین که حرف آشنائی میزند — بوسه را ازخنده هرساعت صلائی میزند
نعمتی برخوان خوبی داری ای سلطان حسین — کارزویش هر زمان راه گدائی میزند
نیستم آگه که خواهد خواست جان یا دل کدام — میرسد دلدار و حرف رونمائی میزند
میگریزم سوی عشق از آسمان زانرو که عشق — گر زند تیغم بحکم دلربائی میزند
میکشم دردی که صافی گرمبم بیند بجام — آسمان برشیشه‌ام سنگ جفائی میزند
ای شکارافکن کز استغنا نبینی پیش ما — بسملی اززخم تیرت دست و پائی میزند[1]
لذت زخم جفایت باد بر عاشق حرام
درقیامت گردم ازچون وچرائی میزند

(۳۹۲)

این می که کشانم بسوی دار فرستاد — اول قدحی بود کـه خمار فرستاد
زان کفر گریزان شدنم عین نفاقست — کـز تار سرزلف تـو زنار فرستاد
گردون که نمیداد بمن رخنهٔ دردی — اکنون که فرستاد چه بسیار فرستاد
خلقی بغم من کـه اسیرم بغم عشق — من شاد که این تحفه بمن یار فرستاد
مهر تو صنم بود که رحمیت بدل نیست — اکنون کـه فلك بهر دلم کار فرستاد
آنکس که مرا سوی قفس راهنما شد — زاغ و زغنی چند بگلزار فرستاد
خوردم غم دل یك دوسه‌روزی و کبابم — کین غم نه غمی بود که دلدار فرستاد
منت‌مکش ازوی که اگر یوسف‌اینده‌ر — از چاه درآورد و ببازار فرستاد
هر کس زفلك عاشق اگر بارغمی داشت
ما را غم معشوق بسر بار فرستاد

۱– این بیت دریکی ازنسخ خطی دیده شده ودرنسخه‌های دیگر وجود ندارد

(۳۹۳)

آن ترك که خنجر بکف ولعل قبا بود ... بر لعل لبش نام من بیسرو پا بود
خوش آنکه اگر بر سر کین بود و گر مهر ... آگاه ز راز من و معشوق خدا بود
ناگاه میان من و او غیر برآمد ... آن دشمن جان من دلخسته کجا بود
در کوی خرابات اگر شاه قدم زد [۱] ... در حلقهٔ ما خاك نشینان گدا بود
آن ترك پریرخ که بکف خنجر کین داشت ... پنهان ز رقیبان بمنش صلح و صفا بود
گم گشت بنزدیکی کوی توام ازچشم [۲] ... آن دل که بسوی تو مرا راهنما بود
جائی نفتادم که کسم دست بگیرد ... مسکینی من بر سر کوی تو بلا بود
سطری ننوشتند که بر آن نگذشتیم ... سر تاسر این نامه همین جوروجفا بود [۳]

عاشق ز فراق تو ستم پیشه سحرگاه
نالید بسی امشب و هنگام دعا بود

(۳۹٤)

آنکه لاف مهر میزد زود ازما سیرشد ... کاردل چون ساخت ازما بی‌سبب دلگیرشد
گرچه عمرم صرف خدمت شد پسند او نیم ... تا چرا جان دادنم درراه خدمت دیرشد
میگذشت ازهمت دالدل از کون ومکان ... حلقهٔ زلف بتان در پای او زنجیر شد
ما وزاهد درسیه‌کاری شریك هم شدیم ... من بمی خوردن شدم او ازپی تزویرشد
مرغ دل کز سینهٔ من گم شدش نام و نشان ... آن کمان داران ابرو را نشان تیر شد
گرچه ازهرسوشهی لشگر پی دعوی کشید ... ملك دلها سر بسر حسن ترا تسخیر شد
نوبت جورتو گشت وگریه بیحاصل بماند ... عهد بیداد تو آمد نالـه بی تأثیر شد
هیچگه مارا غمت نگذاشت بی بند بلا ... از گریبان دست اگر برداشت دامنگیرشد

ازمروت دورنبود گرسگ خودخوانیش
عاشق دلخسته چون برآستانت پیرشدن

۱ـ نسخه دیگر: اگرشاه درآمد ۲ـ نسخه دیگر: گم گشت چو نزدیك بکوی تو رسیدم
۳ـ نسخه دیگر: همین حرف وفا بود

(۳۹۵)

غمت بلای من دلفکار خواهد شد
نکوئی تو یکی در هزار خواهد شد

حریف‌الفت‌دل بعد از این نخواهم شد
از این قرار اگر بیقرار خواهد شد

دلم که لاف شکیب از رخ بتان زد شد
بزور غره و غافل که زار خواهد شد

زباغ میروم و بخت باز میخندد
گلی که زینت باغ و بهار خواهد شد

بقدروقیمت من آنکه این زمان خندد
چو من بکوی تو بی اعتبار خواهد شد

اگرچه‌سرخوش‌ومست‌است‌[۱]این‌زمان‌روزی
قرین محنت و رنج خمار خواهد شد

دلی که شکر غم دلبران نمی گوید
اسیر رنج و غم روزگار خواهد شد

ز عهد سست بتان واقفیم و میخندیم
بعزت‌دل مسکین که خوار خواهد شد

نکردترك من‌این جان که رنج‌دید ازو
باین گمان که بمن یار یار خواهد شد

بخاك پای تو زینسان که‌عهدالفت‌بست
برهگذار تو عـاشق غبار خواهد شد

(۳۹۶)

غیر خاك در کوی تو بسر نتوان کرد
وز سر کوی تو بیرحم گذر نتوان کرد

از توای جان و دلم بندهٔ نیکوئی تو
بجفائی که کنی قطع نظر نتوان کرد

لب فرو بسته‌ام از ناله وافغان چکنم
عالمی را ز جفای تو خبر نتوان کرد

طرفه جائیست[۱] که‌با اینهمه‌بیدادرقیب
ازسر کوی تو آهنگ سفر نتوان کرد

میتوان جامهٔ جان چاك زد از بینا بی
در غم عشق تو گرکارد گر نتوان کرد

این‌تطاول‌چوزخو بیست[۲]فزون بهتر ایك
عالمی را بستم زیر و زبر نتوان کرد

من وآن‌باغ که‌ازروی ادب جانب گل
نتوان دید وسر اندرته پر نتوان کرد

گر بخون میکشد آنمه و گرم میسوزد
زو گریزان‌نتوان‌گشت‌وحذرنتوان کرد

بامیدی که مگر جلوه کند گل‌سحری
شب‌بگلشن‌سری‌اندر ته پر نتوان کرد

۱- نسخه دیگر : طرفه حالیست ۲- نسخه دیگر : که بخوبیست

میتوان برد برون زان سر کوعاشق‌را
(۳۹۷) آرزوی تواش از سینه بدر نتوان کرد

این رقیبان کابروی عشقبازان ریختند — بر سر کوی نکویان فتنه‌ها انگیختند
زین فراق اکنون چه غم‌ مارا که‌در روز ازل — عشق ما وحسن او بایکدگر آمیختند
کوته‌ازدامان او گردید چون دست امید — عاشقان بر دامن غمهای او آویختند
گرچه‌عهد کس نشد باسست پیمانان درست — درمحبت آنچنان‌شد[1] کز جهان بگسیختند
من ندانم کیست‌صیدافکن دراین‌صحرا ولی — آنقدر دانم که‌شیران ازمیان بگریختند
توسنت را تا بزانو دائماً پا در حناست — بر سر راهت ز بس دل برسر دل ریختند
درمیان تاخود کدامین‌را ظفر گردد نصیب — نا توانی و توانائی بهم آمیختند
سوخت آخر زاتش دل عاشق وپیدا نشد
(۳۹۸) آهن پیکان او خاکسترش چون بیختند

دشمن جان من وجمله وفا دارانند — این دلازار رقیبان که ترا یارانند
چشم بددور که‌ازکارجهان آگاهند — این‌زخودبیخبری چند که‌میخوارانند
دلفکاران که‌زشوق‌شکرت‌می نالند — کم‌مخوان حسرت‌این‌قوم که‌بیمارانند
وه که‌بر خاک‌امل تخم وفا افشانان — دانه پوسیده[2] همان در طلب بارانند
مدعی‌محرم آن خلوت وشب تا بسحر — پاسبان سر کوی تو و بیدارانند
بر سر کار غم عشق نکویانم کشت — طعنهٔ مردم بیدرد که هشیارانند
دل بهر کس چه‌دهی قدر نکوئی بشناس — شیر گیران بکمند تو گرفتارانند
باخبر نیست دل‌ازخود غمش‌ازما بشنو — واقف از حالت بیمار پرستارانند
این نکویان که‌زجام‌می خوبی‌مستند — درجهان آفت جان ودل هشیارانند

۱ـ نسخه‌دیگر: اینقدرشد ۲ـ نسخه دیگر : دانه پاشیده

عاشق از عشوهٔ ترکان نکنم دل اما
(۳۹۹) حیف وصد حیف که اینقوم دل آزارانند

کج کلاهیکه زمی چهرهٔ آلی [۱] دارد | آمد از خانه برون وه چه خیالی دارد [۲]
برسر راه وی امروز مگر جان سپرد | دلفکاریکه بدل بار ملالی دارد
گفتم آن خط دهدم خط امان زین غافل | که بخون من دلخسته مثالی دارد
ماه نوشاد من از روشنی دیده و دل | از رخ و ابروی خود بدرو هلالی دارد
سوی من کی نگرد شمع جهان افروزی | که بهر سوی چو من سوخته بالی دارد
آنکه بر حسرت این تشنه دلش میسوزد | زار میمیرم و در دست زلالی دارد
میرسد دعوی دلسوختگی عاشقرا
(٤۰۰) که ز داغ غم او شاهد حالی دارد

ای دیدن رخسار تو سرمایهٔ هرسود | سر منزل کوی تو مرا کعبهٔ مقصود
صد تلخ در این بزم ز اغیار شنیدم | از ذوق شکر خندهٔ آن لعل می آلود
دلدار ز خاك ره اگر خوارترم کرد | او را چه گنه مزد وفاداریم این بود
این است اگر آتش سوزان تب عشق | مشکل که شود قسمت بیمار تو بهبود
من بعد به بندم لب و خاموش نشینم | از ناله چو کار من دلخون شده نگشود
از حسرت لعل تو من خستهٔ درویش | دارم بدل خویش دو صد داغ نمك سود
افتاده بهر سو سرو دستار پریشان | این باده بیاران تنك ظرف که پیمود
عاشق غم عشق است خلاص از همه غمها
(٤۰۱) در زلف ایاز است قرار دل محمود

گر روم بر من دلسوخته در نگشاید | ور بیاید برم از ناز کمر نگشاید
که گشاید ز کرم در برخ همچو منی | پیر میخانه برویم در اگر نگشاید

۱ـ آل ـ یکی از نامهای خداوند است ۲ـ نسخه دیگر : باز خیالی دارد

عندلیبی که بگلزار محبت جا کرد بهوای دل محنت زده پر نگشاید
تلخی عیش مرا چاره که خواهد کردن لعل یا قوت اگر لب زشکر نگشاید[1]
کاش ایندل که بود مصلحت آموز مرا شکوهٔ بیهده را پیش تو سر نگشاید
مگر آنماه سفر کرده در آید زدرم که مرا کار به پیغام و خبر نگشاید
در جگر باشدش البته زغیرت خاری عندلیبی که بگلزار نظر نگشاید
اینکه در بر رخم ازلطف گشودند بس است در خراباتم اگر کار دگر نگشاید
عاشق از مایهٔ کم پیش تو رسوا نشود
(۴۰۲) مدعی گر در دکان هنر نگشاید

دلبران پرده چون بر اندازند عـاشقان رونما سر انـدازنـد
ما و آن محفلی که از گرمی در قدح آتش تـر اندازند
عهد هـا بستهانـد دلشکنان کـه شکستیم در پـر اندازنـد
صرصر مهرگـان امان نـدهـد غنچه را جامه در بر اندازند
چون کشی تیغ ناز صف شکنان یکسر از دست خنجر اندازند
عاشقان شب اگر چنین نالند شعله در جان اختر اندازند
دل از این محفلم گرفت ایکاش می کشان طرح دیگر اندازند
عشقبازان ز دین و دل گذرند آتش غـم بجان در اندازند
تـا نظر از دریچهٔ دو جهان دلـبری را بمنظر انـدازنـد
فـکر تـدبیر کار خود نکنند کـار دل را بـدلبر اندازند
همچو عاشق بحشر دم نزنند
(۴۰۳) داد خواهی بداور اندازند

ایکاش زما حوصلهٔ راز نخواهند صبری که ندادند بما باز نخواهند

---

[1] نسخه دیگر : قفل یاقوت گرآن مه زشکر نگشاید

یارب بده انصاف باین‌قوم‌ستم دوست — کز طایر بسمل‌شده پرواز نخواهند
ظلمیست که‌بالاتر از آن‌هیچ‌ستم نیست — جور از تو گرای‌دلبر طناز نخواهند
خوش‌باش که این‌است اگرخوبی رویت — در روز قیامت زتو جز ناز نخواهند
عشاق‌دل‌وسینه‌اش‌اززخم تو صد چاك — تا زحمت[1] از آن‌غمزه غماز نخواهند
خونم‌زتو بیرحم‌نخواهندوعجب نیست — گر داد دل کبك ز شهباز نخواهند
گفتی که سگان درم امروز کیانند — عشاق، که‌در کوی تو اعزاز نخواهند
روشن نشود قبح نوا خوانی زاغان — تا نغمه زمرغان‌خوش آواز نخواهند

عاشق ز تظلم نکنم بس بقیامت
(٤٠٤) تاخون‌تو از[2] طالع ناساز نخواهند

فغان و نالهٔ من این اثر کرد — که خشم و ناز او را بیشتر کرد
بتی کز غمزه‌اش در خون نشستم — خوشش‌بادا که سوی من نظر کرد
چراغی را که موسی بود مشتاق — ز چاك آن گریبان سر بدر کرد
نهان از وصل ماهی شاد بودم — نمی‌دانم که گردون را خبر کرد
در این گلشن‌شب آن بلبلی خوش — که برشاخ گلی سر زیر پر کرد
بهر آلوده دامانی در آمیخت — مهی کز صحبت پاکان حذر کرد
سر شوریدهٔ سامان پـذیـرفت — که در کوی بتان خاکی بسر کرد
چه خصمی بود با من آسمان را — که از خوبان ترا بیداد گر کرد

بروز خود بسی بگریست چون شمع
(٤٠٥) که عاشق بیتو شامی را سحر کرد

مرا روزآنکه از شب تیره‌تر کرد — رخ خوب ترا رشگ قمر کرد
که از جور تو بیپروا نناليد — کدامین ناله در آندل اثر کرد

۱ـ نسخه دیگر : تا رحمت ۲ـ نسخه دیگر : تا خون دل از

چنانم سوختی کز سوز من سوخت زدور آنکس که سوی من نظر کرد
جفا جوئی که بیمار غمت ساخت ز درد عشقبازانت خبر کرد
طلب کردم چوفتح از عشق فیروز شکستی چندم اندر کار پر کرد
خوشا رندی که در کوی خرابات بزیبا دلبری شامی سحر کرد
گریبان چاك زد در بوستان گل چو آنمه خلعت خوبی ببر کرد
چوبرق ازرهگذارش دود برخاست بهر جا شعله خوی من گذر کرد
بیاران باده بی اندازه پیمود نگه سوی من بیپا وسر کرد

من از ایمان گذشتم عاشق از جان
که هر کس در وفا کار دگر کرد (۴۰۶)

ساقی گلچهره مست محفل عیش وسرود قصهٔ شیرین یار نغمهٔ رنگین عود[1]
باهمه یکرنك باش رغم جهان دو رنك بادهٔ گلرنگ نوش رغم سپهر کبود[2]
بسته مبادا دری بر رخ پیر مغان آنکه به بیگاه و گاه بررخ مادر گشود
بادهٔ رنگین بکش گو منما ماه عید ساقی گلچهره چون گوشهٔ ابرو نمود
در غم عشق بتان کار بما تنگ شد طاقت ما کاستند خوبی ایشان فزود
میبرم از کوی او این دل فرسوده را زانکه بخاك درش رخ بسی ازعجز سود
پیش تو بیداد گر قصهٔ دل سر بسر گویم و گریم بسی رحم نداری چه سود
شاد مبادا دلم بیتو اگر شاد شد کور شود دیده‌ام بیتو دمی گر غنود
مدعیان میرسند باز چه زود و چه دیر زانسر کو میبرم رخت چه دیروچه زود

آنکه ز تیر نگاه کشت بسی را براه
جانب عاشق ندید باز گناهش چه بود

۱ـ دردو نسخه دیگر این مصرع چنین است: قصهٔ شیرین عشق نغمهٔ رنگین عود
۲ـ در نسخه مدرسه سپهسالار این مصرع را اینطور ضبط کرده است: باده گلرنك نوش زیر سپهر کبود.

(۴۰۷)

عشاق تو غیر از دل افـکار نخواهند ... شمشیر کشد دشمن و زنهار نخواهند
جان میطلبی بر سر آن راه فشانند ... کز نیم نگه زحمت دلدار نخواهند
بی‌پا و سران بر در او از ادب عشق ... میرند ز شوق نظر و بار نخواهند
آن دشمن جانی که هلاك من مسکین ... خواهی توستم پیشه و اغیار نخواهند
خوش کن دل عشاق خود از گوشهٔ چشمی ... کین قوم عنایت ز تو بسیار نخواهد
ایکاش مرا خلق جهان زار به بینند ... تا یار دل آزار ستمکار نخواهند
دور ازلب شیرین توعیسی نفس ایکاش ... صبر از من دلخستهٔ بیمار نخواهند
رنگ ستمی ریخت رقیب تو که عشاق ... نایند ببزم تـو و دیدار نخواهند
با روز بدم کاش به بینند رقیبان ... تا الفت آن دلبر عیار نخواهند
گل بر سر بازار بیارند ز گلشن ... گر حسرت مرغان گرفتار نخواهند
تسلیم بود خدمت ما بر سر کویش ... کز آنکه شد ازکار دگر کار نخواهند
آه این چه نصیب است که درراه غم او ... هرگز دلم از درد سبکبار نخواهند
باشند اگر اندکی از درد من آگاه ... صبراز دل من اندك وبسیار نخواهند
زاهدچه کنی وصف، خود آرائی جنت[1] ... با مردم دیوانه که جز یار نخواهند

ایکاش دگر مهر تو عاشق نفزاید
زین بیشترت پیش کسی خوار نخواهند

(۴۰۸)

بار عشق بتان گران افتاد ... وین دل خسته ناتوان افتـاد
گله از روزگار هم نکنم ... چکنم یار بدگمـان افتـاد
دفتر روزگار شد چو رقم ... ورق مهر از میان افتاد
از دل خانمان خراب مپرس ... کاتش او را بخانمان افتاد
جان ز حق خواستم بامیدی ... که بپای تو میتوان افتاد
جلوهٔ کرد عارضت در باغ ... که گل از چشم باغبان افتاد

۱ـ نسخه‌دیگر: تماشاگه‌جنت

نامت آموخت این دل بیتاب　　آنقدر گفت کز زبان افتاد
دل ما بود بی بها گهری　　که بدست تو رایگان افتاد
از که خواهیم جام در محفل　　ساقی ما چو سر گران افتاد[۱]
برق باخار خشک گشته چه کرد　　شوق در جان من چنان افتاد
گر ندارم پر شدن سوی دام　　میتوانم ز آشیان افتاد
از من و عندلیب و پروانه　　قصهٔ عشق در جهان افتاد
از که جویم مدد براه غمش　　که بگل بار کاروان افتاد
کوکب بخت عاشق مسکین
گوئی از بام آسمان افتاد

(۴۰۹)

کشتگان ستم ار بیگنهند　　چه توان کرد بتان پادشهند
نروم ز آنسر کو میترسم　　که دگر باره مرا ره ندهند
رستگاران غمش آنانند　　که سر افکندهٔ اول نگهند
سر این ترك نژادان گردم　　که برازندهٔ تاج و کلهند
قسمت این بود که نالم همه عمر　　بر در شاهی و دادم ندهند
شهر را کج کلهی بود و کنون　　هر طرف مینگرم کج کلهند
عاشقان دست بآن زلف زدند　　زانکه خو کرده بروز سیهند
تا کی اندر طلبت میگردند　　این دو آواره که خورشیدومهند
رحمت حق بکه جوید پیوند　　غیر مستان که غریق گنهند
عاشق ار رهروعشقی بگسل
زین رفیقان که نه مردان رهند

---

۱ ـ در نسخه کتابخانه مدرسه‌سپهسالار این بیت چنین ضبط شده است : از که خواهیم می در این محفل ـ شاهد ما چو سر گران افتاد .

(٤١٠)

آن جفا جو[۱] بتان که پادشهند | تا یکی داد عاشقان ندهند
ای رخت فتنهٔ دل عشاق | مکش این قوم را که بیگنهند
تا دلی هست عشقبازان را | از جفا های دلبران نرهند
تیره دارند روزگار مرا | این نکویان که رشک مهرومهند
کشتهٔ غمزه‌ات همین نه منم | که جهانی خراب این سپهند
محرمانت ز تندی خویت | وه که در آرزوی یك نگهند
خون ما گویمت بگردن کیست | این وشاقان[۲] شه که کج کلهند[۳]

تو که باشی که دلبران عاشق
بستهٔ آن دو سنبل سیهند

(٤١١)

جان سپاران که ترا مینگرند | چشم بد دور که صاحب نظرند
واقف از عالم پرشور و شرند | میگساران که ز خود بیخبرند
دلبران کز پی دل آمده‌اند | سر گران از چه زما میگذرند
خدمت ما ز رقیبان مطلب | عاشقان دیگر و یاران دگرند
منعم آنانکه کنند از غم عشق | پی همان به که بآن غم نبرند
ما که باشیم که شاهان جهان | بر سر کوی تو بی پا و سرند
بر سر کوی نکویـان ز وفا | ما و جنسی که بهیچش نخرند
ای خوشا طالع آن راحتیان | که نه دانا و نه اهل هنرند

شاخ گـل سرکش و مرغان چمن
همچو عاشق همه بیبال و پـرند

(٤١٢)

هر تیر که از جور توام بر جگر آمد | از حیله رقیبان ترا بر سپر آمد

۱ـ نسخه دیگر : این جفا جو ۲ ـ وشاق بکسر اول. غلام‌مقبول وپسرساده وخدمتکارفقیران ودرویشان رانیز گویند . ۳ـ این بیت در یکی از نسخ خطی ضبط است و در سایر نسخ نیست.

دلدار بسر آمد و عمرم بسر آمد 		دردا که بر آمد مه‌من چون سحر آمد
رفتم بکشم تا ز جگر تیر جفائی 		بر سینه‌ام از شست تو تیر دگر آمد
از ناز تو کی همچو منی یار گزینی 		گیرم که رقیبان ترا عمر سر آمد
عیسی نفسی کز کرمم جان نوی داد 		باد سحری بود کزین بوم و بر آمد
گردون‌زغم‌دوریت‌ای دشمن‌جان جست 		آن ز هر که در طبع مراکارگر آمد
گر بی گل روی تو بگلزار گذشتم 		از هر سر خاری[1] بجگر نیشتر آمد
از وعدهٔ وصلت چه خبر داشته باشد 		قاصد که ز کوی توصنم بیخبر آمد
دهقان ازل در چمن لطف چها کرد 		تا نخل دلارای قد او ببر آمد
آن طرفه شکستی که‌شد از بخت نصیبم 		کار من و دل ساخته هنگام سر آمد
رخت سفراز طالع بد بستم و رفتم 		اکنون که مه نو سفرم از سفر آمد
چندانکه بدامان‌من‌از چشم ترم ریخت 		خون جگرم بیشتر از پیشتر آمد
از شوق تو دستی‌شد ودردامنت آویخت 		هر خار که از خاك شهید تو بر آمد

عاشق بلبت جان چو رسید از غم هجران
(۴۱۳) 		در فکر دعا باش که وقت اثر آمد

اگر نه کام دل ما بیك نگاه بر آید 		چگونه کام گدایان ز پادشاه بر آید
بهانه جوشدو خاصان کشیده‌تیغ‌سیاست 		مباد آنکه فغانی ز دادخواه بر آید
هزار ماه طلوع ارکند بکوی فراقت 		عجب که‌آن مه ما[2] یکشب‌سیاه‌بر آید
بتان شهر همه تیغ بسته‌اند ولی ما 		نشسته‌ایم که آن ترك کج کلاه بر آید
عجب‌مدان که‌بمحشر حساب‌عشوه ساقی 		کنند و رند[3] قدح خوار بیگناه بر آید
توجلوه کن که بپوشندچهره‌سایرخوبان 		ستاره‌راچه‌محل‌آنزمان که ماه بر آید
قیاس‌حشمت‌خوبان‌مکن‌بشوکت‌شاهان 		چو غمزه‌تیغ بر آرد چه ازسپاه‌بر آید

۱ـ نسخه دیگر : خارم 	۲ـ نسخه دیگر : عجب که آنهمه با 	۳ـ نسخه دیگر : کنند ورنه

گل عذار و گیاه خط تو تازه وتر باد همیشه تا که بروید گل و گیاه بر آید
فلك بمهر قیاس رخ تو میکند آری چگـونه دیدهٔ کج را زاشتباه بر آید
هزار قافله گر بگذرد بخیل مـروت درین زمانه کجا یوسفی زچاه بر آید
چو بلبلی نگرد بر گلی بطرف گلستان
(٤١٤) بیادت از دل عاشق هزار آه بر آید

خوبان به نیم عشوه شکارم نمیکنند بهـر خدا کرشمه بکارم نمیکنند
یاد آوریکه چارهٔ دردم کند نماند یـا فکر کار جان فکارم نمیکنند
این قوم سنگ دل که بدادم نمیرسند گوشی مگـر بنالهٔ زارم نمیکنند
گویند صبر کن که دلش مهربان شود خوبان[1] نظر بصبر و قرارم نمیکنند
یارانت از ستیزه بقصد هلاك مـن من در گمان که پیش توخوارم نمیکنند
کامم نمیدهند ببوسی شکر لبان تا صد هزار عشوه بکارم نمیکنند
از گلشن زمانه بغیر از گل سرشگ دیگر گلی بجیب و کنارم نمیکنند
جمعیکه دوختند براه سحاب چشم گـویا نظر بباغ وبهارم نمیکنند
آسودگان که صحبتشان قسمتم مباد جائی شدم که عزم دیارم نمیکنند
عاشق بتان که درغمشان عمر شدتلف[2]
(٤١٥) چون شمع گریهٔ بمزارم نمیکنند

فغان زجان و دل بلبل از نیاز بر آید بطرف باغ چو رعنا گلی به ناز بر آید
حریف دیگر و بزم دگر شراب دگر کو که نغمهٔ نوئی از پردههای ساز بر آید
وصال دختر رز آنچنان خوشست بمحفل که همچو مهر رود درحجاب و باز بر آید
مبین ببال وپر ما ببین بهمت عالی که کبك دشت محبت بشاهباز بر آید
کراست زهره که بیند بسوی آن لب میگون اگر نه زان خط مشکین خط جواز بر آید

۱ـ نسخه دیگر : یاران ۲ـ نسخه دیگر: عمر شد بسر

مگر علاقهٔ جان بگسلد از آن تن خاکی | که همچو مهر جهانتاب برفراز بر آید

حدیث عشق ادا کن ولی بشیوهٔ عاشق
که ناله ازدل غمگین اهل راز بر آید (٤١٦)

طالع که رحم بر تب وتابم نمیکند | کاری نمیکند که کبابم نمیکند
امشب که بیوفای من از لطف بارقیب | یکدم نمیرود که عذابم نمیکند
مطرب بیك خروش زهوشم نمیبرد | ساقی بیك پیاله خرابم نمیکند
هر دم بشیوهٔ دگرم میکشد بخون | از کشتگان عشق حسابم نمیکند
در راه او که بیخودم از ذوق دیدنش | کس با خبر زلطف وعتابم نمیکند
واقف نمیشود که بکوی که میروم | گر مدعی نظر بشتابم نمیکند
دلدار من اگر بنوازد بپرسشم | گوش از فسون دمی بجوابم نمیکند
بخت بدم نمیدهد از لطف جرعهٔ | تا زهر حسرتی بشرابم[1] نمیکند
مشتاق مرگم از غم محرومی و دریغ | کافسانهٔ غم تو بخوابم نمیکند

اینست اگر تراوش اشکم بکشت بخت
عاشق رهین لطف سحابم نمیکند (٤١٧)

دیده مرا بر رخ خوب تو باد | گر نبود کار دگر بر مراد
ایکه زیادم نروی هیچگاه | هیچ نیاری زمن خسته یاد
ناله کنم بی‌تو و گریم که باز | آتش آهم بکجا او فتاد
شاد نکردی دل من هیچگاه | ای دلت از حسرت عشاق شاد
صعب‌تر از مرك بگویم که چیست | محنت هجران که نصیبم مباد[2]
ذوق ستمکار مرا خسته ساخت | تیر جفا تاز کمان میگشاد
حیلهٔ اغیار رواجی گرفت | جنس وفاداری ما شد کساد

۱ ـ نسخه دیگر: تا زهرحسرتی بمذاقم نمیکند ۲ـ دریکی ازنسخ خطی : زحمت حرمان که نصیبت مباد

عاشق مسکین که بسی جـور دید
(٤١٨) هیچ بـه پیش تـو نیاورد داد

گرچه از آب بقا باده بجامش باشد — بیتو هر کس که کشد باده حرامش باشد
جز رقیب تو کزین بیش بوصلت مرساد — کار دوران که شنیدی که بکامش باشد
کاش یاد آورد از شام سیاهم گاهی — هر که را پیش نظر ماه تمامش باشد
مهر گردون نزند لاف نکوئی زین پس — گر نظر جانب آن گوشهٔ بامش باشد
دل کرا دادی وصیاد تو خود کیست زهی — طالع آنکه هما بستهٔ دامش باشد
قاصد از کوی کسی آمدو چندان غم نیست[1] — بز بان گله مند تو پیامش باشد
عرضه کردیم بآن در همه اطوار نیاز — تا پسند دل خود کام کدامش باشد
خواجهٔ کو که نگوید سخن از ردوقبول — بنوازد ز کرم هر که غلامش باشد

حسن خوبی تو جاوید بماند بگذار
(٤١٩) نه نشان زعاشق دلخسته نه نامش باشد

آنکه خون ریختنم کار نگاهش باشد — تا کیم دیدهٔ امید براهش باشد
سر و کارش همه با خنجر مژگان کجست — تا دل خون شدهٔ ما چه گناهش باشد
باغ جنت نخرم بیرخ و زلف تو بهیچ — گر نه این سرخ گل وسبز گیاهش باشد
با گلستان کند اردعوئی ازحسن وجمال — چهره ات زان:و گل سرخ گواهش باشد
نخل قدت که بود سایه فکن چون طوبی — چه شود سوخته جانی به پناهش باشد
فارغ از کار جهان یکدل آزاد کجاست — که نه در سلسلهٔ زلف سیاهش باشد
در همه ملك محبت که کسی داد نیافت — کس ندیدم که تظلم نه زشاهش باشد

آن زمان سوز دل عاشق مسکین دانی
(٤٢٠) که جهان سوختهٔ آتش آهش باشد

محتسب را بکف ار سنك ملامت باشد — سر می خوردن پنهان بسلامت باشد

۱ـ در نسخه دیگر این مصرع چنین ضبط گردیده است :
قاصد از کوی کسی آمدی وبس عجب است

کار خوش‌عاقبت ای زاهد فرزانه کدام دیدن روی نکو را چه ندامت باشد
خوش کن از حرف وفا خاطر ما ای قاصد وعدهٔ یار خوشست ار چه قیامت باشد
گل و شمشاد چمن بیتو دلارا چکنم که بخوبی نه چو آن عارض وقامت باشد
بندهٔ لطف و غلام ستم اوست دلم کانچه دلدار کند عین کرامت باشد
زاهدان عاشق اگر از تو گرفتند کنار
(۴۲۱) سر رندان قدح خوار سلامت باشد

خوبانکه زعاشق سخنی گوش نکردند از غیر شنیدند وفراموش نکردند
بی یاد لبت ای گل رعنا بگلستان گلهای بهاری قدحی نوش نکردند
بگذشت بمن یار و نمردم برهش حیف دادند می وصلم و مدهوش نکردند
کوته نظرانیکه بطوبی نگرانند نظارهٔ آن سرو قبا پوش نکردند
افلاك نگشتند مسلم بحکومت تا حلقهٔ فرمان تو در گوش نکردند
عشاق تو از خویش فراموش نگشتند با یاد تو تا دست در آغوش نکردند
عاشق بطرب کوش که رندان قدح نوش
(۴۲۲) این پند شنیدند و فراموش نکردند

جان من می‌پرورد آنمه چوتن میپرود کوتنی خوشتر بسی از جان من میپرورد
لب گزید آن ترك شیرین‌وش که یك بوسم نداد آری آن شکر برای خویشتن میپرورد
لالهٔ کز باغ رویددر گلستان فصل دی[1] ساقی گلچهره‌اش در انجمن میپرورد
قسمت اغیار میگردد در آن محفل دریغ ازسخن شهدی که آن شیرین دهن میپرورد
عزم گلشن کن که سازدفرش راحت باغبان هر گل رنگین که بر طرف چمن میپرورد
مشك ازخون میشود پرورده آنمشگین کمند صد دل خونگشته را در هر شکن میپرورد
ذوق گلشن داشتم غافل که دهقان ازجفا بهر بلبل خار و گل بهر زغن میپرورد

۱ـ در دو نسخه دیگر این مصرع چنین ضبط است :
لاله‌ای کز باغ روید در بهاران فصل گل

برنمیآید یکی‌چون سروسیم اندام تو[۱] باغبان چندانکه شمشاد وسمن میپرورد
مشنوارنالددل‌ازهجران که پنهان‌ازنظر یوسفش باخویش دریك پیرهن‌میپرورد
تن‌بکاهش‌داد عاشق گرچه ازفکرغزل
(۴۲۳) جان‌عالم را ازاین طرزسخن میپرورد

یاد ایامی که طالع یاور عشاق بود عهد خوبان عهد ومیثاق‌بتان میثاق بود
درشب وصلش که کس‌چونمن مبادازاضطراب گرداومیگشتم ودل‌همچنان مشتاق بود
بی رخ اوعیش را ازبسکه دشمن داشتم شب خمارم کشت‌وجامم‌بر کنارطاق بود
هرچه گفت‌ازوصل رویت‌بلبل نالان بباغ دفتر گل را یکایك ثبت براوراق بود
منکه رند وواله وبیدین وبی آئین شدم حاصلم اززندگانی کسب این‌اخلاق‌بود
میهمان میفروش ارمنعم ارمفلس رسید جام زرین در کف ساقی سیمین ساق بود
آنکه برهم زد صف خوبان بمیدان یك تنه
(۴۲۴) تـرك عاشق بود کانـدر دلربائی طاق بود

خوش‌آنکه برسر کویت‌گذرتوانم کرد برهگذار تو خاکی بسر توانم کرد
بغیرآنکه زمردن رهم زدست غمت[۲] گمان مکن‌تو که‌کاری دگر توانم کرد
ز هیچ مشکلم اندیشه نیست درره عشق اگـر بمدعیان تـو سر توانم کـرد
گمان مکن که‌چو شمع آنقدر بودعمرم که در فراق تو شامی سحرتوانم کرد
میان بکینه تو بر بسته ومرا امید که با تو دست هوس در کمرتوانم کرد
نه رخصتیکه کنم سوی گل نظر بچمن نه فرصتیکه[۳] سری زیر پر توانم کرد
بشرح درد من از رحم میکنی[۴] گوشی اگرحکایت خود[۵] مختصر توانم کرد
چنینکه بیخودم از زخم تیغ او عجبست ز لذتش دگـری را خبر توانم کـرد

۱ ـ نسخه دیگر : اندام او ۲ ـ درنسخهٔ دیگراین مصرع را اینطور ضبط‌کرده است : بغیرازاین که زمردن رهم زدست‌غمت ۳ ـ نسخه دیگر: نه فرصتم که ٤ ـ نسخه دیگر : میکند ٥ ـ نسخه دیگر : حکایت‌آن

عتاب و ناز حبیب و جفا و جور رقیب علاج این‌همه صبراست اگرتوانم کرد
بشام هجر نمردم عجب که روز وصال ز شرم بر رخ آن مه نظر توانم کرد
بهانه سوز شدی بی[1] بهانه کش گشتی گذشت‌ازآنکه زخویت حذرتوانم کرد
دلم بجان تو سوزد ولی عجب عاشق
(٤٢٥) که فکرکار تو بیزور وزر توانم کرد

ازتوام آتش عشق آمد ودر جان افتاد کار این سوخته دل[2] باز بجانان افتاد
بنده‌ات این‌سروسر کرده جانبازان‌بود اولین کشته که در عشق بمیدان افتاد
وه که تنها نتوان رفت ره وادی عشق وز پی این دل ره گمشده نتوان افتاد
تیره روزیش بهرحال‌خوش افتاد چومن هرکرا کار باین زلف پریشان افتاد
چه خرابیست دل ما که‌برون می‌نرود هرکرا راه باین منزل ویران افتاد
آنکه‌زو گریه کنان نعره‌زنانست سحاب دیدهٔ ماست که برآن گل خندان افتاد
آنچه ازپیش رقیبان زغم عشق تو رفت دعوی بیهدهٔ بود کـه آسان افتاد
هرکسی نامزد کار دگر شد ز قضا عشق بازی بمن بیسر و سامان افتاد
دامن افشان بگذر راه حقیقت بسپر گذرت چون بسر خاك شهیدان افتاد
هیچش از یوسف گمگشتهٔ من بود خبر کاروانرا کـه ره مصر بکنعان افتاد
عاشق از بیم رقیبان جفاجو چه کشید
(٤٢٦) نظرش تا برخ خوب تـو پنهان افتاد

نه‌آن یاری که‌کس‌آسان[3] دل‌ازمهرتوبر گیرد
وگر بـا کس جفا ازحد بری یار دگر گیرد
پس‌ازعمری اگریکشب بردخوابم زبس‌حیرت[4]
بخوابت بینم و ایـن دیده بیداری ز سر گیرد

۱ ـ نسخه دیگر : بهانه جو شدی و ۲ ـ نسخه دیگر : سوخته جان
۳ ـ نسخه دیگر : نه‌آن ماهی‌که آسان‌کس ٤ ـ نسخه دیگر : زبس حسرت

فرازی قد و قمری جان دهد درپیش بالایت
فروزی چهره و پروانه راآتش به پر گیرد
چو خواهد کشت هجرانم بسختی زودتر اولی
بمن بیطاقتیها کاش از این تنگ تر گیرد
دل از سیر جهان نگشود یکره ای خوشارندی
که هرجا جزسر کوی بتان زیر وزبر گیرد
چه شد گرز آن‌لب‌جان‌بخش‌رشگ صدمسیحائی
طبیب آنست کز احوال بیماران خبر گیرد
ز سردی های طالع خاطر افسردهٔ دارم
در آن محفل که‌شمع کشته گر آرند در گیرد
دل تنگ از کجا و شوکت خیل خیال او
مگر آن حسن عالمگیر اقلیم دگر گیرد
نشدازطالع مسکین گشادی‌ای فلك حاصل[1]
که‌یك‌شب نخل سیمین ترا عاشق ببر گیرد

(٤٢٧)

برسر آنم که‌چندی بخت اگر یاری کند دلبری گیرم که‌این دل‌رانگهداری کند
دادش ایزد خوبی‌ازهر کس که پنداری‌فزون کزجفا وجور با ما هرچه پنداری کند
میل کین‌داردچو آن‌دل جان زمن‌بیدادازو وا گذاریدش که یکچندی جفا کاری کند
گرچه گستاخیست‌میگویم‌نگارا صددریغ کانکه دلداری ازوآید دل آزاری کند
جان بلب میآردش لعل لبت از انتظار خستهٔ را تا علاج درد بیماری کند
خنده‌ات ازغنچه و فریادم از لب کم مباد تا گل‌وبلبل یکی خندد یکی زاری کند

۱ـ درنسخه دیگر این‌مصرع‌چنین ضبط‌می‌باشد :
نشد ازطالع‌ناساز مسکین‌را زری‌حاصل

آنکه یارمدعی گردید وهمبزم رقیب
(۴۲۸) تا یکی از عاشق دلخسته بیزاری کند

قد رعنات را گلبن چرا در بر نمیگیرد تودرباغی چرا بلبل فغان از سر نمیگیرد
من واین ناله کزوی آتشم در پر نمیگیرد دل و آنگل که میترسم گریزم ازجفای او
دلی دارم که خو بادلبر دیگر نمیگیرد چسازم گر نسازم باجفاوجورت ای بدخو
چه شد کاین آتش سوزان بخشک و تر نمیگیرد من ازخوی تودرآتش مدام ومدعی ایمن
که دست کوته ما دامن داور نمیگیرد بمحشر باش فارغ گر بماجوری رسد ازتو
که با پروانه آنجا شمع الفت در نمیگیرد[1] بزمی می برد بیتابی عشق جهان سوزم
باین فریاد کز وی آتشم در سر نمیگیرد چه خواهم کرد باصیادسنگین دل من مسکین
چومیدانی که آسان کس دل ازدلبر نمیگیرد مکش ناصح خدارازحمت وزحمت مده مارا
که نقشی زاب و گل ازچهره ات خوشتر نمیگیرد خیالست اینکه بهتر ازتوماهی درجهان بینم
بده یك بوسه وفارغ شواز درد سرعاشق
(۴۲۹) چومیدانی بهای جان سپردن زر نمیگیرد

چیست گردون وچکار ازقفسی برخیزد از اسیران اگر آتش نفسی بر خیزد
آنقدر باش که بانگ جرسی برخیزد ای که آسان شمری قطع ره وادی عشق
که ز خوبان جهان دادرسی برخیزد لب ز نالیدن بیهوده ببندم چون شد
کم ازآن شعله نه کزخاروخسی برخیزد برحذر باش که آه دل و جان سوزان
کارصد عشق که دید از هوسی برخیزد شدبه نیرنگ وفسون رام هوسنا کی یار
گرچه از زلف بتان فتنه بسی برخیزد کس نگردد بسر زلف بتان فتنه چومن
قطع این مرحله[3] از باز پسی برخیزد میروم یك دو بوسه گامی بهوس لیك کجا[2]

۱ـ نسخه دیگر: که شمع الفت پروانه آنجا در نمیگیرد
۲ـ درنسخهٔ دیگر این مصرع چنین ضبط می باشد: میروم با دل خونین ازستم ومیدانند
۳ـ نسخه دیگر: این بادیه

نقش این دل که فتاد از نظر او ننشست آنقدرها که پی ملتمسی بر خیزد
بدعا در دل سخت تو رهی میطلبم که بآزار تو هر روز کسی بر خیزد[1]
آنکه شد همنفس مدعیان از سر لطف گر نشیند با سران نفسی بر خیزد
تو که ئی عشق و کام تو ستمدیده کجاست
(٤۳۰) کاین نه کاریست که ازدست کسی بر خیزد

داد از این قوم نخواهم که نکو رو بانند که به بیداد گری جمله بهم می مانند
زین گروهم همه اندیشه ز بازار جز است با دل خون شده رفتم همه هم میدانند
پیش بینان تو هم بر سر یاری و وفا کشتهٔ جور و قتیل ستمم میخوانند
از لب لعل اگر حرف وفا نشنیدند بر سر کوی تو اغیار چه سر گردانند
گر تو با این رخ و قامت بگلستان گذری باغبانان گل و شمشاد دگر ننشانند
هر کسی کام دل خود ز کسی میطلبد من و خوبان جفا جو که بلای جانند
قسمت این بود که از ذوق تماشا نبرد[2] عندلیبی و گل سرخ بخاك افشانند
من و بلبل بمدد کاری هم می نالیم که گل سرخ و رخ یار بهم میمانند
میتوانند بتان کشت بنازت عاشق
(٤۳۱) چارهٔ دیگر اگر درد ترا نتوانند

رخ برافروخته میآمد و در غوغا بود قصد دلسوختهٔ داشت چنین پیدا بود
یار من بود که کس بخت بدش یار مباد که زخوبان جهان سر کش بیپروا بود
بود زهر شکر آلوده و دشنامی چند از لب لعل بتان آنچه نصیب ما بود
دیدمش بر سر کویت به نیازی که مپرس دل که ازهردو جهان برسر استغنا بود
کعبه کری ترا غیر بما باز نهشت ورنه سر منزل جان و دل ما آنجا بود
غیر پیوسته در آن محفل وازناز و نیاز در میان من و دلدار[3] حکایتها بود

۱ـ در نسخه مدرسه سپهسالار این مصرع چنین است : کین نه کار یست که از دست کسی بر خیزد ۲ ـ نسخه دیگر : از ذوق تماشا میرد ۳ـ نسخه دیگر : من و معشوق

فتنهٔ خواست دراین شهر زهرسوعاشق
(۴۳۲) این همه برسر آن شد که رخی زیبا بود[۱]

رفت و گوشی برفغان دادخواهی هم نکرد داد ما نشنید وسوی ما نگاهی هم نکرد
کی ازآن بیداد گر نالدبروز رستخیز کشتهٔ عشقش که زیر تیغ آهی هم نکرد
من بجرم دوستی مقتول تیغ او شدم گرچه پرهیزی زخون بیگناهی هم نکرد
درشب تاریکی آخر ماه من بر من نتافت آفتابم چارهٔ روز سیاهی هم نکرد
بر گدایان سر کوی تو حسرت میبرد دل که ازغیرت نظر برپادشاهی هم نکرد
دولت نیکوئیش پیوسته خواهم از خدا آنکه با ما التفات گاهگاهی هم نکرد
مقصدی جز کوی مه رویان دل گمره نداشت غیر راه عشق خوبان رو براهی هم نکرد
از اسیرانی که[۲] بگذشتند ازجان پیش او کس ازو دانسته نگذشت اشتباهی هم نکرد

این خرابیها که کرد از غمزهٔ آن دل شکن
(۴۳۳) لشگری عاشق نکرد از کین سپاهی هم نکرد

از بتان هر که دل ایشوخ ستمگر شکند نتواند که دل ما ز تو بهتر شکند
خون ما باز نخواهید که این مظلمه‌ها کارتر کیست درآن شهر که لشگر شکند
تا دل ما که بود شاد ز بیدادش هست مگذارید خدا را دل دیگر شکند
یارجان پرورمن چون شکند دل ز کرم هرچه دلهای عزیز است مکرر شکند
زخم بیدادهوس دارم وترسم زین بخت که دم تیغ تو بر گردد وخنجر شکند
ز استان تو سر عجز کجا بر دارم[۳] سنگ بیداد رقیبان اگرم سر شکند
بوی گل تا بچمن راهنما خواهد بود ترك پرواز نگیرم اگرم پر شکند
نالهٔ هست نهان در دل درویش و فقیر که بآن قاب شهنشاه مظفر شکند

۱ـ نسخه دیگر : که برخ زیبا بود ۲ـ نسخه دیگر :زآن اسیرانی که ۳ـ در دونسخه دیگر این مصرع چنین است : زاستان تو سر مهر کجا بردارم

شاید آنمه شودت شمع شبستان عاشق
(٤٣٤) محفل مدعیان یکشب اگر بر شکند

بکنج حسرتم پیوسته برلب این دعا باشد — که یارب آنکه یار مدعی شد بیوفا باشد
من و جانی که گر ناید سپارم با بسی حسرت — وگر آید نثار مقدم آن دلربا باشد
زسر مگذار بیداد وستم اکنون که من مردم — که آئین نکوئی سالها جور وجفا باشد
مگیر ایمه دریغ از ما که صدجان زنده میگردد[۱] — ببوئی کز سر زلف تو همراه صبا باشد
مکش بر مدعی خنجر چه آزاری هوسناکی — که در روزقیامت باتواش صد ماجرا باشد
بغیر از من کسی جوز ترا طاقت نمیآرد — عجب دارم بمرگم خاطر دشمن رضا باشد
ز حسن سنبل نورسته از برگ گلت بینم — که تا باشد دل بیحاصل مامبتلا باشد
بدل نگذاشت وقتی خوش اگر میخواستم وصلش[۲] — که باشد در کنارم یار ومحرومی بجا باشد
مرا امید کز کشتن زمن خواهی شدن راضی — ترا تا در دل نا مهربان از کین چها باشد
سرره گیرمش اماچه سازم بافسون سازی — که خود بیگانه وبامن نگاهش آشنا باشد
رسید آنماه وازپی مدعی قسمت نگر عاشق
(٤٣٥) که وصل یار را نگذاشت بختم جان فزا باشد

بکام دل از دیده‌ام خون نیاید — که این دیده از عهده بیرون نیاید
ز رشک رقیبم مسوز و بسوزان — اگر صبرم از جورت افزون نیاید
چه تا دیده[۳] از گوشه گیری نگاهت — که از کنج چشم تو بیرون نیاید
چرا جان فدای جفایت نسازم — که این جور دلکش ز گردون نیاید
نظر کردن یار و جان دادن من — ز لیلی نخیزد ز مجنون نیاید
نصیب رقیب است وصلت که دانم — ز گردون بجز کار وارون نیاید

۱ـ در دو نسخه دیگر این مصرع چنین است : مدار از ما دریغ ایمه که صد جان زنده میگردد ۲ـ در نسخهٔ نگارنده این مصرع چنین ضبط می‌باشد : بدل نگذاشت وقتی کز خدا می‌خواستم وصلش ۳ـ نسخه دیگر : چه نا دیده

نخواهی اسیر کمند اینقدرها که از عهده تیغ تو بیرون نیاید
رخی هر که بیند باین نازنینی قد و قامتی از پیت چون نیاید
ز جور رقیبان ندیدیم روزی
(۴۳۶) که‌عاشق‌ز کوی‌تومحزون‌نیاید

مسکین دلی گم کرده‌ام‌جائی گمانم‌میرود و زپی برای جستنش اشک روانم میرود
میمیرم وبامحرمان میگوید آن‌جان‌جهان کامروز بیپا و سری از آستانم میرود
تو برده[۱] خوابچشم‌من‌من‌برده‌خواب‌دیگران شبهای هجران تا کجا یارب فغانم میرود
حرف‌ازجدائی گفتی‌و گفتم که‌خواهم دادجان رفتی زپیش دیده و دیدم که جانم میرود
سلطان حسنی دولتت‌هرروزمیگرددفزون بیمار عشقم هر زمان تاب وتوانم‌میرود
درراه‌عشق‌ازرنج‌وغم‌دیگر نخواهم‌شدجدا[۲] کان از قفا میآیدم این از عنانم میرود
دور از تو مرغ دل که‌شدبسمل‌به‌تیرغمزهٔ غافل ز زخم کاریش ابرو کمانم‌میرود
گردد بدل ازقمریان کو کو ببانگ‌الامان با این قدار سوی چمن‌سروچمانم‌میرود
صدره پشیمان میشوم عاشق ز بیم خوی او
(۴۳۷) از قصهٔ او شکوهٔ تا بر زبانم میرود

همچو من آه توام سوی فلك بر میشد گر کسی دل ز تو میبرد ستمگرمیشد
آنچه من میکشم ازجور رقیبت نکشید هر کرا صبر جدا از تو میسر میشد
من باین بخت ز بیداد تو گر میجستم سر و کارم بستم پیشهٔ دیگر میشد
روز این قمری پر ریخته را شام رسید سایهٔ سرو قد[۳] آنروز که در سر میشد
شیشه و ساغر اغیار شد آنکه پرمی که مرا دیده ودل شیشه و ساغر میشد
سنبل ترا گرش برقع مشکین می‌بست گل سوری برخ یار برابر میشد[۴]

۱- نسخه دیگر : او برده ۲- نسخه دیگر : نخواهم شد روان ۳- نسخه دیگر : سایهٔ سروتو ۴- این بیت دریکی‌از نسخ خطی علاوه بر سایرنسخه‌ها ضبط است.

عاشق خسته که جان در ره هجر تو سپرد
(۴۳۸) کاش پیش نظرت کشتهٔ خنجر میشد

دل نمیدانم چه کام از عشق حاصل کرده بود — این قدر دانم که صیادیش بسمل کرده بود
تا نبود اجر شهادت آن بخون غلطیده را — یا دلم آهی بزیر تیغ قاتل کرده بود
والهٔ یاری شدم رستم زهر کاری که هست — عشق آسان کرد کارم عقل مشکل کرده بود
جان ببازار قیامت شد پی سود و نبرد — غیر داغی چند کز عشق تو حاصل کرده بود
مردم و ترسم که گیرد کام خود از وی رقیب — کاین زمانش ناله سوی رحم مایل کرده بود
گوئیا غافل گذشت از من که یك تیرم نزد — آنکه قصد کشتن این صید غافل کرده بود
کرد در دل جای آن نقشی کزو بر داشت چشم — ریختم از دیده آن خونی که در دل کرده بود
حیرتی دارم که آگه زاشك و آه من نشد — آنکه در دل مسکن و در دیده منزل کرده بود
عاشق آن کاحرام عزلت هیچکس چون او نبست
(۴۳۹) کعبه را با کوی خرسندی مقابل کرده بود

چشمم بسوی ساقی و گوشم باهل پند — جامم رسیده تا بلب و ترسم از گزند
آنکس که گفت درغم او صبر پیشه کن — میگفت کاش تا بکی این صبر و تا بچند
تا روز حشر تلخیش اندر مذاق ماند — داروی صبر اگر چه نیفتاد سودمند
یارب اسیر عشق چو خود دشمنی شوی — تا بیخبر نباشی از احوال مستمند
فردا نمایمت همه عالم قتیل او — ترکی که تاره میرود امروز برسمند
شاخ گلت گران شد و برگ سمن فشاند — زین بیش دل بطره مشگین او مبند[۱]
زخمی زدست و تیغ تو خواهد بعضو عضو
(۴۴۰) عاشق که داغ مهر تو دارد به بند بند

ما در هوای آنکه چسان بگسلیم بند — او در خیال آنکه بمیریم در کمند
ای آنکه میدهی بمن دلفکار پند — بشنو نصیحتی و بزخم دلم مخند

۱ـ نسخه دیگر: مشکین رسن مبند

دانی که گشت باعث این گریه‌های تلخ　آنکس که ساخت کار دل ما بنوشخند
آگه نیم چگونه بتوسن بر آمدی　دیدم که بادی آمد و شد آتشی بلند
واقفشوی که درخور زندان‌عشق کیست　روزیکه بستگان هوس بگسلند بند
از خون آنکه بستهٔ فرمان اسیر حکم　بگذر سپاس بازوی چالاك زورمند
عاشق که داد دل بشکر خندهٔ بتان
(۴۴۱) گریان گذشت برمن و گفتا بمن مخند

بآن‌رخسار گلگون یك گل رنگین نمیماند　وگر ماند باین زیب و باین آئین نمیماند
بکوی او که آنجاهیچکس غمگین نمیماند　کسی درخاطر غمگین باین‌مسکین نمیماند
نمیدانم که بامن بود وقتی آشنا یا نه　که در یاری بیار وهمدم دیرین نمیماند
سرم درزیر پر تا کی بود فصل گل ازغیرت　خوشاوقت‌خزان کاندرچمن گلچین نمیماند
من وناز و عتاب او اگر لطف و وفا نبود　که‌خشم‌وکینهٔ خوبان‌بخشم‌وکین نمیماند
نزاعی نیست هفتاد ودوملت‌را بکوی او　که‌هر کس‌روی‌آن‌بت دیداورادین‌نمیماند
پی تسکین دل سوی گلستان میروم اما　بآن‌روئی که‌من‌دانم گل و نسرین نمیماند
بآه وناله‌ام در گوشهٔ غم دل کرا سوزد　کس‌ازدست فغانم‌شب چو بر بالین نمیماند
مرو ازجا اگر شادی اگر اندوه پیش آید
(۴۴۲) که‌بر لبخنده‌اش[1] عاشق برابروچین نمیماند

ساقیا نیك و بددور جهان میگذرد　جامی از باده بیاور که جهان میگذرد
ناصح اندر پی منع من دلخسته و من　همه حیرت که کسی‌ازتوچسان‌میگذرد
گو نکویان همه از بهر تماشا برهش　بنشینند که آن سرو روان میگذرد
ترسم‌ازبادخزان‌بر گل‌وریحان‌کامروز　عندلیبی ز چمن دل نگران میگذرد
تاجرجنس وفا شد دگر ازسود مپرس　که مدار دل مسکین بزیان میگذرد
زیر شمشیر من و مدعیان را بنشان　بزبان که به بین حرف امان میگذرد

۱- نسخه دیگر: لبخنده‌ات

عاشق ازدوست ندارم گلهٔ دردلخویش
(٤٤۳) آنقدر هست که حرفی بزبان میگذرد

بگذراز غم که جهان گذران میگذرد
شاد بنشین که بدو نیك جهان میگذرد

در بهاران در گلزار ببندند دریغ
ورنه فصل گل وایام خزان میگذرد

در غمت تاب نیارد دل کس گر گویم
آنچه براین دل‌بیتاب وتوان میگذرد

در ره وادی خونخوار غم عشق بتان
میرود ازپی دل هر که زجان میگذرد

بگمانی که ملولی ز اسیران رفتیم
تا ترا باز چه یارب بگمان میگذرد

بازدر پیروجوان شورش‌وغوغاست نگر
بر سر کوچهٔ[۱] آن تازه جوان میگذرد

عاشق آن‌برده‌سبق‌زابر بهاری بسرشك
(٤٤٤) از سر کوی تو فریاد کنان میگذرد

بردر گهی که حاجت شاه و گدا دهند
راهی چه میشود بمن بینوا دهند

گاهی بسوی کعبه کنم سیرو گه بدیر
تا از وصال دوست مرادم کجا دهند

خوش‌آنکه تیغ بر کشی و بهر امتحان
با مدعی بگوی که ما را صلا دهند

هر گوهری که‌داشت براهت‌فشاندچشم
شاید ز خاکپای تواش توتیا دهند

زان گلشنم که طالع بد در قفس فکند
برگ گلی نشد که بدست صبا دهند

این منعمان که نعمتشان ماند بردوام
یارب چه میشود که نصیب گدا دهند

عاشق من گدا چه طمع دارم ازبتان
(٤٤٥) نشنیده‌ام که بوسه برای خدا دهند

کجا بجانب همچون منی نظاره کند
مگر دمی که پی‌کشتنم اشاره کند

بیك نگاه بخونم نشاند و ز استغنا
نشد نصیب که سویم نظر دوباره کند

ز کار مانده دل ناتوان ما ناصح
طمع مدار که زنجیر عشق پاره کند

سرشك‌من‌بدل سخت کار خواهد کرد
همان که قطرهٔ باران بسنك خاره کند

۱– نسخه دیگر : برسر کوی تو

براه او چه نشینم که ناز و استغناش گذشت از آنکه اگر جان دهم نظاره کند
طبیب شهر که داند دوای خسته نگفت که دردمند غم عشق او چه چاره کند
عجب مدار ز رشک محبتش عاشق
(۴۴۶) ز دل کناره کنم دل ز جان کناره کند

خورشید من ار بارخ چون ماه برآید از سینهٔ خورشید فلك آه برآید
صدقافله بگذشت ازاین وادی و هرگز یك یوسف مصری نشد از چاه برآید
حیف است که قدرمه روشن[1] نشناسیم کان اختر تابان ز فلك گاه برآید
گل همدم خار و گل من یار باغیار کو تازه نگاری که بدلخواه برآید
جز خانهٔ خمار که دیده است بعالم جائی که گدا در رود و شاه برآید
میگفت ببالین تو آیم بدم نزع خوش آنکه دراین وقت سحرگاه برآید
عاشق شود ار رهبر این بادیه‌ام خضر
(۴۴۷) هیهات که با طالع گمراه برآید

آنکه کام دل دشمن بلب خندان داد بایدم در هوس لعل‌لب اوجان داد
عشق میورزم ودرحق من انصاف نداد آنکه این کاربدست من سر گردان‌داد
عیب‌رندان‌مکن ایشیخ که بخشندهٔ غیب بیکی مهر نکویان بیکی ایمان داد
من‌واین‌دل که اگرسوزدو گرخون گردد نتوان ازتو گرفت وبکسی نتوان داد
کس دگر خندهٔ شادی بلب غنچه ندید رخصت سیر گلستان‌چوبمن دهقان‌داد
گرددامان‌و کنارم همه‌پر گوهر اشك[2] عشق روزیکه نصیب من بی‌سامان داد
آنکه روح شهدا داد دو صد تهنیتش دل ما بود که جان در هوس‌جانان داد
گویمت دست کی ازاین‌دل‌پرخون شستم دست روزیکه بدست تو بی‌پیمان داد
دی که‌بامدعیان گرم گذشت از عاشق
کام آن سوخته دل از نگه پنهان داد

---

۱ ـ نسخه دیگر: می روشن ۲ ـ نسخه دیگر: گرد دامان‌و کنارم‌همه‌پر گوهر کرد

(۴۴۸)

ز یار دیدم و شادم که روزگار ندید کرشمهٔ که مرا ازغم زمانه خرید
بخون کشید و بسوی قتیل خویش ندید زهی ثواب شهادت زهی جزای شهید
بخواب بود مگر دوش دیدهٔ گردون که بلبلی بچمن نغمه زد گلی خندید
مکیدن لب او وقت آشتی خواهم شکر لبی که ازو بوسه خواستم رنجید
بکار روز سیاهم نیامدی ورنه کجاست‌چو نتومهی‌این‌رخ‌تواین‌خورشید
کرم‌نگر که حکیمانه پیرباده فروش بمفلسی که قدح داد جام زر بخشید
خوش‌آنکه‌جام‌شرابی کشد بطرف چمن خوش‌آنکه‌لعل‌نگاری‌چشد[1] بسایهٔ بید
پریرخی که ندیده قتیل عشق هنوز بحال‌مرگ‌چودیدم بخاطرش چه‌رسید

شب وصال که خفتی ز بیخودی‌عاشق
توخفته‌بودی و گردون‌سلاح میپوشید

(۴۴۹)

دمی نبود که چشمم‌تر نباشد اسیر عاشقی کافر نباشد
دلم نگشود در طرف چمن‌ها شکسته دل شکسته پر نباش
نگاهی گر کنی سویم بمحشر دگر کاریم با داور نباشد
وفا را گر نمی ارزم جفائی خوشم زینلطف کوخوشتر نباشد
کرادامن‌بگیرم‌چون‌جفاکیش نگاری جز تو در محشر نباشد
نهان گردد بخط گر آن لب‌لعل نخواهد شد که جان پرور نباشد
ز بیدردمانیم غم نیست او را اگر دلخستهٔ دیگر نباشد
ندیدم دلبری را لعل نوشین چو لعلت در جهان دیگر نباشد
دلم گم گشت و گم گردد بناچار چو رهرو بستهٔ رهبر نباشد

اگرجامی عوض بخشند عاشق
ترا دستار گو بر سر نباشد

۱ـ نسخه دیگر : لعل‌نگاری گزد

(۴۵۰)

گل‌زشاخ سبزه‌سر زدسبزه در گلشن‌دمید دست ما ودامن ساقی کنون در پای بید
ای‌بسا مفلس که درمیخانه از بخت سعید می ز جام زر کشید ولعل یاقوتی مکید
طاعت سی‌روزه‌ام بنگر که دردیر مغـان قیمت جامی نشد بهر صبوحی روز عید
زد ادب مهری بلبها ورنه میآمـد برحم یار اگر یکبار فریاد اسیری میشنید
طایر فـرخندهٔ کز دام من میشد رها پیشترزاین‌خو گرفتن کاش ازمن‌میرمید
ای جدا از محفل وصل توعیش ماحرام میتوان بریاد دور افتادگان جامی کشید
لطفها کردند خوبان درجهان با عاشقان کز تو بدخوسر نزدوین‌خسته‌دل هرگز ندید
در کمینگاهی که‌شیرانرا نمی‌ریزندخون لطف بنگر کاین‌شکار ناتوان درخون طپید
بی طلب نامهربان من که بااغیار رفت
نالهٔ عاشق شنید و جانب عاشق ندید

(۴۵۱)

بوستانرا باغبانی غیرمن یاران که دید[۱] بوستان‌میگفت‌وآه‌حسرت‌ازدل‌میکشید
ذوق‌ملک‌جم‌مجوزانکس که‌ازبخت‌سعید بادهٔ لعلی زد ولعل می آلودی مکید
لطف‌خاصی آرزو دارم ولی آن‌بخت کو ای نگاهی ازتودرمحشر جزای‌صدشهید
بر تماشائی ببخشا و در گلشن مبند سبزه‌اتاکنون که‌بر گرد گل‌سوری دمید
حالیا ای نوجوان هم چشم یعقوبم‌زتو تازهجرانت‌دگر برماچها خواهدرسید
مرغ‌دل کوجزشکنج‌دام‌جائی‌خوش‌نکرد راه‌او گم‌شد که‌روزی در گلستانی‌پرید
از نگاه واپسین مضطرب حالی مپرس جان‌برون‌میرفت‌وبازازسینه‌پیکان‌میکشید
حال عاشقرانمیدانم دراین‌نخجیر گاه
صید بسمل گشتهٔ‌دیدم که‌درخون‌میطپید

(۴۵۲)

منعم مکن از لب شکر خند کز چنگ مگس نمیرهد قند

۱ـ نسخه دیگر: ندید

درکش می صاف و بوسهٔ چند بستان زپریرخی شکر خند
نیرنگ نگر که از نگاهی ما بنده شدیم واو خداوند
می نوش که برتو گردذ آسان مشکل شده آنچه برخردمند
خوش آنکه بروز من نشیند آن بیخبرم که میدهد پند
خدمت گنهی وفا گناهی تا از نظرش کدام افکند
آن دل که زهرچه هست کندیم بستیم بآن نگار دلبند
ملك جمم ار بود فروشم تا از تو خرم کرشمهٔ چند
صد خار کشیده خنجر و من با شاخ گلم هوای پیوند
عاشق بدو زلف او نمی‌بست
(۴۵۳) دل ازدوجهان اگر نمی‌کند

گر زهر فشاند و اگر قند از لعل تو دل نمیتوان کند
در عهد تو آنهم از کفم رفت من بودم و خاطری که خرسند
چشمم ز تو همچو چشم یعقوب مهرم بتو همچو مهر فرزند
پا بستهٔ عشق تا قیامت دلدار گسسته مهر و پیوند
می خور که بفکر کار عالم تن در ندهد دل خردمند
ممکن چو نمیشود رهائی ما و دو کمند زلف دل بند
ارزد بهزار لطف کز ناز ما گریه کنیم واو شکر خند
در سادگیم نگر که خواهم دل بیرخ آن نگار خرسند
با این همه جرم از توعاشق[1]
(۴۵۴) رحمت چه‌خوشست ازخداوند

رهائی کی توانم یافت از بند که عشقم میگذارد بند بر بند

۱ـ نسخه دیگر: برتوعاشق

به پند ناصحم گوید مکن گوش لب لعل قدح نوش شکر خند
نه آنم منکه دین و دل نخواهم فغان از روی خوب وزلف دلبند
تو فکر خویش کن ناصح که دیدم نگاری آفت جان خردمند
مرا زخمیست از تیغت بهر عضو مرا بندیست از مهرت بهر بند
بآن پیمان گسل تا عهد بستم دل‌ازجان جان زتن بگسست پیوند
من و یعقوب عمری گریه کردیم من از فرزند مردم او زفرزند
چسان زخم دل بلبل شود به که بیخ خار نتوان از چمن کند
نگردی تا ملول از جور کردن زکویت درد سر بردیم یکچند
رقیبی تا نبودش با دو صد جور همان ما بنده بودیم او خداوند
زشوقت عاشق مسکین که جان داد
(٤٥٥) ببوسی از لبت میگشت خرسند

گلها ز چمن بریده رفتند مرغان چمن رمیده رفتند
رفتی تو زبزم واهل مجلس آهی ز جگر کشیده رفتند
آراسته گشت بزم و مستان جامی دو سه نا کشیده رفتند
از تیغ تو عاشقان بیدل تنهای بخون کشیده رفتند
هم خاك درت بدیده رفتند هم راه غمت بدیده رفتند
از قصهٔ عشق داستانی نا گفته و نا شنیده رفتند
صیاد مرا زشوق در پی صد صید بخون طپیده رفتند
دیدند که داد کس ندادی یاران ستم رسیده رفتند
قربان تو نو جوان چو عاشق
(٤٥٦) پیران بقد خمیده رفتند

دل برد و زدیده رخ نهان کرد با او چکنم چه میتوان کرد

کاریکه بصد کرشمه خوبان ‌ ‌ ‌ اول نگه تو با من آن کرد
عشق کهنیم بود و نو شد ‌ ‌ ‌ این بازی تازه آسمان کرد
بر مرغ دلم فلك نبخشود ‌ ‌ ‌ چندانکه در این قفس فغان کرد
بلبل بکجـا رود خدا را ‌ ‌ ‌ چون زاغ مکان بگلستان کرد
تـا پرده گشود نو گل من ‌ ‌ ‌ صد عشوه بکار باغبان کرد
در دام تواش خبر نکردند ‌ ‌ ‌ مرغی که وطن در آشیان کرد
بر من چقدر گریست گردون ‌ ‌ ‌ هجران توام چو قصد جان کرد
دامان دل از کفم برون شد ‌ ‌ ‌ چون دور مرا زکاروان کرد
شادی نشناخت دیگر از غم ‌ ‌ ‌ آنرا که غم تو شادمان کرد
افسردگی آنچه کرد با من ‌ ‌ ‌ کی باد خزان ببوستان کرد
پرهیز کن از ملامت ما ‌ ‌ ‌ کز عشق حذر نمیتوان کرد

غافل ز فراق بود عاشق
کز وصل تو تکیه بر جهان کرد

(۴۵۷)

یار بگذشت و چگویم دل بیچاره[1] چکرد ‌ ‌ ‌ محو نظاره چسان گشت و بنظاره چکرد
خـاك میخانه شدم خشت سرخم گشتم ‌ ‌ ‌ رحمت حق بنگر با من میخواره چکرد
دل او نرم شد از مهر چو خود سنگدلی ‌ ‌ ‌ اثر عشق ببینید که با خاره چکرد
بویت از باد شنیدم سوی گلشن رفتم ‌ ‌ ‌ گم شد نها برهت با من آواره چکرد
عندلیبی که زگلهای چمن بیخود بود ‌ ‌ ‌ چون نظر کرد ترا بر گل رخساره چکرد
متصل شد بقیامت شب بی پـایانم ‌ ‌ ‌ بخت دیدی که بروز من بیچاره چکرد
ایکه دریافتی از مرهم لطفـی همه را ‌ ‌ ‌ هیچ گفتی که فلان با دل صد پاره چکرد

یارب از جور[2] رقیبان تو چون عاشق زار
رفت و آواره شد از کوی تو یکباره چکرد

۱ــ نسخه دیگر: دل غمخواره ‌ ‌ ۱ ــ نسخه دیگر: آه از جور

(٤٥٨)

دل که از مرگ چو هجر تو هراسان نشود
آه اگر مشکلش از وصل تو آسان نشود

خون من ریخت دل از عشق و همان من بدعا
که گرفتار بلای غم هجران نشود

با تذروان ننهد سرکشی از سر شمشاد
تا سهی سرو تو در باغ خرامان نشود

ناصح از من بستان این دل و بر من بخشای[۱]
که پریشان کندش عشق و پریشان نشود

از اسیران نکند دست تطاول کوتاه
یار تا با چو خودی دست و گریبان نشود

ای بساصورت زیبا که هم از خامهٔ صنع
بهتر ازجان شود و همچو تو جانان نشود

کس نداند که چه میخواهم از این گریهٔ تلخ
تا لب لعل شکر ریز تو خندان نشود

عهد کرده است بمن دشمن جانیکه مراست
که کشد زارم و از کرده پشیمان نشود

کس ندیدم که دهد دل بنکویان عاشق
که بکار دل خود همچو تو حیران

(٤٥۹)

نگار من که راه خواب بر شب زنده داران زد
سحرگه حلقه‌ام بر در برسم دوستداران زد

چه چشم مست نازاست این که راه هوشیاران زد
چه مژگان درازاست اینکه بر خنجر گذاران زد

بملك دل در آو حکم کن چندان که میخواهی
که عشق این سکه بر نام توازاین شهریاران زد

دل و جان دین و ایمانی که رفت ازدست میخواران
چکرد آن عشوهٔ ساقی که راه هوشیاران زد

توان و تاب در جور و ثبات و صبر در هجران
قراری داد عشق و این رقم بر بی قراران زد

۲ ــ نسخه دیگر : بستان این دل و آندل بخشای

دو روزی شد که باشد[1] سر گران با مدعی گوئی چو کار نامرادان ساخت غم بر کامکاران زد
فغان بلبلان برخاست بر طرف چمن بنشین که ابر این خیمه در گلزار بهر سوگواران زد
بامیدی سر از خاك عدم برزد گیاه ما که منع تابش خورشید کردو راه یاران زد
بکوی می فروشان خاك شد صد همچو من عاشق
(۴۶۰) که خشتی بهر خم دست قضا بر روزگاران زد

صباحی کابر نوروزی علم بر کوهساران زد زروی همدمی ساقی صلای میگساران زد
بهای وصل آن مقصود جانها از کجا آرم که در هر عشوهٔ جانی رقم بر جان سپاران زد
رسید از دلبری جائی که دل از مهوشان گیرد[2] چو کار ما ضعیفان ساخت بر چابك سواران زد
پیام گل سحر گه باد چون میگفت در گلشن چه گفت آیا که آتش بر دل و جان هزاران زد
دلم از جلوهٔ هر خار در این بوستان خون شد که تا یك سرخ گل از شاخ سر فصل بهاران زد
نه با مرهم نیاز ما نه درمان چاره ساز ما بنازم دست آن کاین زخم بر ما دلفکاران زد
مگر پیغام وصل است اینکه دارد بر زبان قاصد که حرفی از زبان یار گفت و راه یاران زد
ثبات و طاقت عاشق چه باشد پیش نیرنگش
(۴۶۱) بتی کز عشوه راه خاطر پرهیزکاران زد

نادیده رویش هر زمان در شهر غوغا میشود از خانه گر آید برون آنمه تماشا میشود
گر بگذرد سوی چمن آن یوسف گل پیرهن گل تا کشد دامان او دست زلیخا میشود
با جان بیتاب حزین شد رشك اغیارش قرین امروز و فردا بیدلی ناچار تنها میشود
از حور دشمن میروم از کوی آن بدخو ولی این دل که من دارم کجا بی او شکیبا میشود
سر کرده جان باشوق تو دل اضطرابی لاجرم آن بی امان خواهد شدن وین بی مدارا میشود
از عشق میگردد بلند آوازحسن دلبران من همچو مجنون چو نشدم آنمه چه لیلی[3] میشود

۱ ــ نسخه دیگر : که دارد ۲ ــ نسخه دیگر : از مهوشان بستد ۳ ــ نسخه دیگر : آن هم چو لیلی

دانم که خواهی کشتنم آخر بجرم عاشقی کاین دل که میپوشد غمت البته رسوا میشود
در سینهٔ او چون نظر کردم زچاك پیرهن گفتم اگر میپرورد دل سنگ خارا میشود
این زهر غم کز داروی تلخ صبوری میخورم گر جان ندادم کی از و دردم مداوا میشود
گو با طبیب شهر ما زحمت مکش بهر خدا کان می شناسد دردما کز درد چون ما میشود
عاشق ز فیض می کشی باشد نه از کار دگر
(٤٦٢) این عقده از کار دلم چون غنچه گروا میشود

خبر از حال درون من محزون دارد هر که در سینهٔ ویران دل پر خون دارد
آنکه میگفت نظر بر رخ خوبان گنه است بایدش گفت که کس پاس نظر چون دارد
خون ما ریختی ازجور و همان ازخوبی شیوهٔ هست که ما را ز تو ممنون دارد
دفع ضحاك غم از عشوهٔ او می باید ساقی ما که برخ فر فریدون دارد
هر که مجنون شودش سلسله ساز نداو را عاشقانرا همه زنجیر تو مجنون دارد
من گرفتار غم دل که انیس دل من وه که غم از من حسرت زده افزون دارد
فکر دلجوئی من در گرو زلف کجاست که بهر حلقه هزاران دل مفتون دارد
دمی از پا ننشیند ننهد جام از کف ساقی ما خبر از گردش گردون دارد
جام می گو بگذار از کف و یکبوسم ده ساقی مست که لعل لب میگون دارد
بیشتر از همه در هجر توجان خواهد داد
(٤٦٣) عاشق خسته که مهر از همه افزون دارد

دل خاك من براه محبت بباد داد تا یار مهربان شد وعشقش بیاد داد
روزیکه سبزه از گل سیراب او دمید گفتم که باغ حسن گلی بر مراد داد
بس دل که شاد کرد و بسی جان که واخرید ماهی که مهربان شد و شاهی که داد داد
دل بود دل که ایزدش ازمن جزا دهد آن دشمنیکه مهر بتانم بیاد داد
ته جرعهٔ بخاك من تشنه لب بریخت ساقی که باده داد و بیاران زیاد داد

ما خون زدیده‌ها و تو از غمزه‌ریختی / ما و ترا زمانه بیك اوستاد داد
از یك دو جام شاد چنانم که ساقیم / گویا که دولت جم و ملك قباد داد
عاشق که تاب هجر تو نا مهربان نداشت
(۴۶۴) جان آنزمان که از تو جدا اوفتاد داد

شوق وصال یار بسی جان بباد داد / تا در میانه بخت کرا این مراد داد
آن راز نیست عشق که گویند و بشنوند / ساقی چه شد که باده بیاران زیاد داد
داداسیرخویش بده پیش از آنکه خلق / گویند دلبریش طلب کرد و داد داد[1]
خوی‌بدت‌نه‌درخوراین روی‌خوب بود / یارب خوشش مباد که جورت بیاد داد
تا آشنا شوند بغمازی سپهر / ذوق محبت تو بدلهای شاد داد
بادش جزا که کار برای ثواب کرد / نوشین لبی که بوسه باین نامراد داد
بشنو زمن که‌وصف‌جمال تو بوده است[2] / هر نکتهٔ خوشم که بیاد اوستاد داد
عاشق هوای عشق نرفت از سرش برون
(۴۶۵) کاین ذوق روزگار بهر کس که داد داد

کردم سراغ کوی تو بختم نشان نداد / گفتم رسم بوصل تو مرگم امان نداد
کارآن کند که روی تو نادیده‌جان‌دهد / کانروی نیست‌اینکه‌توان‌دیدوجان‌نداد
جان دادنم که پیش تو گویددراین‌دیار / چون‌نیست کس که‌جان‌بتوجان جهان‌نداد
آن‌بسملم که حسرت در خون طپیدنم / مهلت بگلشن و قفس و آشیان نداد
کردم بسی ملامت دلدادگان عشق / پنداشتم که دل به بتان میتوان نداد
سرمنزل مراد بود آستان عشق / محروم آنکه بوسه براین آستان نداد
بنشین کنون بناز که دراین چمن‌نماند / سروی که جان خود بتوسرروان‌نداد

---

۱ ـ در نسخهٔ دیگر این مصرع اینطور است : گویند دیگریش طلب‌کرد و داد داد

۲ ـ نسخه دیگر : تودلرباست

گردون میان بقصد من ناتوان نبست تا دست خود بدست تو نا مهربان نداد
رفتم پی تظلم و آن شکوه‌ام فزود کز من گذشت و گوش مرا بر فغان نداد
آن بلبلم که بر رخ گل یك نظر نکرد تا رخصت نگاه باو باغبان نداد
جز من که لایق دل خرسند نیستم کام دگر کرا [1] به نگاه نهان نداد
پنهان ز مدعی دل من یافت از غمش ذوقی که آسمان بدل شادمان نداد
گفتم بپیش روی تو میرم بناز گفت خود کیست آنکه روی مرا دیدو جان نداد
عاشق کسیکه ملك جهان میکند طلب
(٤٦٦) گو آن متاع جوی که از کف توان نداد

آنروز که یار یار ما بود آگاه ز راز ما خدا بود
دیگر چه دهم بهای وصلش کاین جان که گرفت رونما بود [2]
خون ریخت اگرچه آن نگاهم شادم که نگاه آشنا بود
از وعده نه قصد آمدن داشت این هم یکی از کرشمه ها بود
بوی خوش یار باد آورد این پیك خسته پی کجا بود
از زاری من چو غیر پرسید خندید که نالهٔ گدا بود
از کوی طبیب رفت اما روی دل خسته در قفا بود
دلدار بصبر یار میشد بی تابی عاشقان بلا بود
گفتم که ز درد عشق مردم گفتا که ترا همین دوا بود
می‌خواند بعشوه آن نگارم تا در نظرش دگر چها بود
گر داشت اثر دعای عاشق
(٤٦٧) کار دل او بمدعا بود

خوش آن جفا که بکوی تو جور پیشه نماند مگر کسی که گذشتن ز جان خویش تواند

۱ـ نسخه دیگر: کام دل مرا ۲ـ نسخه دیگر : خونبها بود

مرا زدست جفای توسنگدل که رهاند تو دوست‌دشمن‌ودرشهر نیست‌همچوتوماهی
باختیار طبیبی که درد خسته بداند که دیده جز دل‌من خستهٔ که درد گزیند
ز قاصدیکه پیام شکر لبی برساند خوش آنکه‌حرف‌وفائی رسدبگوش‌دل اما
عجب مدانکه دل ما چنین خراب‌نماند کنونکه‌ملک‌دلش گشت گنج داغ محبت
گل و گیاه ز باغ امید چون ندماند فزون ز ابر بهاری سرشک چند فشانم
بقدر آنکه کسی جان بپای یار فشاند خوشا و صالی و از بیخودی شوق امانی
که جان دهیم بهای نگاهی [1] و نستاند عرور ناز بجائی رسیده دلبر ما را
که طفل بیخبر من وفا و لطف نداند چولطف نیست نصیبم زبخت‌خویش‌همان به
ترا بسوی من آرد مرابکوی توخواند کجاست محرمی وهمدمی که ازسریاری

بصبح و شام چه عاشق دهیم زحمت مردم
ز نالهٔ که کسی را بکام دل نرساند

(٤٦٨)

ترسم از کشتن این دلشده بازش دارد دل بیگانه که بیگانه نوازش دارد
آن سروشی که فلك محرم رازش‌دارد کاش میگفت وصال تو نصیبم یا نه
زلف مشگین کسی غالیه سازش دارد نفس باد صبا کز قدمش [2] زنده شدیم
زانکه سر رشتهٔ اینها همه نازش دارد زو نپرسم که بجورم کشی آخر یارشگ
آنکه چون مهر نکوئی بفرازش دارد نظر از رحم باین ذره افتاده نکرد
دل که در سر هوس زلف درازش دارد دارد از محنت شبهای سیاهم خبری
زلف زنار فریبی که ایازش دارد دین اسلام بمحمود نخواهد هشتن
نو جوانی که چنین حسن نیازش دارد شوخیش‌ریزد اگرخون‌جهانی‌چه‌عجب
شوخی طبع همان شعبده بازش دارد پیر فرتوت فلك بین که ز بی تمکینی
این دو روزی که‌فلك‌بنده نوازش دارد بهتر آنست که جان در قدمش بسپارم

۱ ـ نسجه دیگر : برای نگاهی و ۲ ـ نسجه دیگر: کز کرمش

نکند نیم نگه تا همه جان نسپاریم ناز بنگر که چه فارغ ز نیازش دارد[1]

اثر نالهٔ عاشق بکسی دل نگذاشت

(۴۶۹) ای خوش آندل که چنین نغمه طرازش دارد

نه ماهی همچو رخسار تو زیبا میتواند شد نه سروی همچو بالای تو رعنا میتواند شد

نمیگفتم که دل از عشق شیدا میتواند شد و گر شیدا شود زینگونه رسوا میتواند شد

بسی سنگ ملامت خوردم از ناصح ولی شادم که از مهر مهی او نیز چون ما میتواند شد

صباح روز محشر تا نشد باور نمیکردم شب یلدای هجران تو فردا میتواند شد

ز مشرق دیده های شب نشینان آنچه میجوید ز زیر زلف شبرنگ تو پیدا میتواند شد

خوش آمد از جهانم گوشهٔ کوی تو زین غافل که از اغیار در آن گوشه غوغا میتواند شد

دل بیمار من کز وصل و هجران تو مینالد نه پنداری که درد او مداوا میتواند شد

ز چشم خون فشان من که از شوق تو میگرید چو صحرا بوستا نشد شهر صحرا میتواند شد

نیاید گوهر نایاب من هرگز بکف دانم کنار من ولی از گریه دریا میتواند شد

همان حرف وداعش بر زبان آمد بلب جانم خوشا آندل که در هجر ار شکیبا میتواند شد

قیاس از سینه میکردم دل او را ازین غافل که آن گلبرگ تر این سنگ خارا میتواند شد

فراق یار و قرب مدعی نبود عجب عاشق

(۴۷۰) گرفتار غم عشقیم واینها میتواند شد

اگر زخون من خسته بگذری شاید که آن دو دست نگارین بخون نیالاید

هزار حسرت وصد داغ دارم از تو بدل دگر بگو که مرا در غمت چه میباید

حبیب بین که ز حال کسی نمیپرسد طبیب بین که ببالین کس نمی آید

بارغوان وسمن باغبان که شرمش باد ز بعد روی تو گر بوستان بیاراید[2]

۱ــ این بیت در یکی از نسخ خطی ضبط شده ودر نسخه های دیگر وجود ندارد ۲ــ نسخه دیگر: بعهد روی تو گر بوستان بیاراید

بدوستی و وفا سخت بستهٔ پیمان[1] ولی دریغ که این عهد خوش نمیپاید
کسی که نیست امید نظر بسوی تواش ز دیده خون جگرتا بچند پالاید
چنان بمیرم کز رشك من بسی میرند شکر لبی اگر این خدمتم بفرماید
چنین که خوی گرفتم باضطراب این دل[2] عجب که بر سر کوی تو هم بیاساید
کشیده‌ام همه رنجی بغیر رشك رقیب نعوذ بالله اگر درد من بیفزاید
پیام مرگ رساند بگوش من عاشق
حدیث هجر که عمر عزیز فرساید

(۴۷۱)

بخت آن کو که کس ای مایهٔ نازت بیند بگذری آنقدر از ناز که بازت بیند
مردم ولطف ندیدم ز تو تا بعداز من که کند بندگی و بنده نوازت بیند
دل که باخواب وخیالی زوصال توخوشست کاش در خواب بشبهای درازت بیند
سر بپای تو نهد سایه صفت از سر مهر شاهد مهر اگر جلوه طرازت بیند
گوی مه در خم چوگان سیاهت فکند گر ببازی فلك شعبده بازت بیند
رازها دارم و از شوخی و بیپروائی تو نه آنی که کسی محرم رازت بیند
مگر از ناز بخونت بنشاند چو خودی که کسی محرم ارباب[3] نیازت بیند
ایخوش آنمه که ترا گرم کند در ره شوق پس چوخورشید فلك درتك و تازت بیند
بخت عاشق که فنون هنر آموخت ترا
نتوانست که در نعمت و نازت بیند

(۴۷۲)

می چارهٔ غم است جهانرا خبر کنید من با خبر شدم دگرانرا خبر کنید
زآب حیات و عمر ابد میدهد نشان شمشیر یار پیر وجوانرا خبر کنید
جان میدهند عالمی از حسرت نگاه آنرخ بپرده کرده نهانرا خبر کنید
صد بار زنده گر بکند باز میکشد از کار عشق بیخبرانرا خبر کنید
جوئی بتازه بسته‌ام از دیده بر کنار آن تازه جلوه سرو روانرا خبر کنید

۱ـ نسخه‌دیگر: وفا بسته‌ای بماپیمان ۲ـ نسخه دیگر اینمصرع چنین‌است: چنین که خوی گرفته باضطراب دلم ۳ـ نسخه دیگر : همدم ارباب

صیاد پیشهٔ دگرم کار ساز نیست آن جان شکارسخت کمانراخبر کنید
سر میکنیم گریه وآهی پی مدد ابر بهار وباد خزانرا خبر کنید
در گفتگوی عاشق دیوانه رمزهاست
گردوست گفت دشمن‌جانراخبر کنید

(۴۷۳)

پیش از آندم که فراقش بعذابم بکشد کاش چون میکشدآنمه بشتابم بکشد
کرده ازلطف تو بیمهر بخوابم گردون غالباً در هوس آنکه بخوابم بکشد
گفتم از عشوه بخونم بنشان بهرخدا بامیدی که لب او بجوابم بکشد
بادهٔ میدهدم عشق نشاط افزا لیك ترسم از نشاءٔ بسیار شرابم بکشد
بسکه درعهد غم او شده‌ام از جان سیر شایدآن دشمن جان بهر ثوابم بکشد
لطف ها میکند آنمه که بجرأت از وی بوسهٔ خواهم واز طرز عتابم بکشد
از نکویان جهان پادشهش بگزینم صیدچون میشوم آن به که عقابم بکشد
مست نازی که ازو خون مرا می‌طلبند کاش یکبار دگر روز حسابم بکشد
درمقامی که کس‌ازفیض کرم تشنه‌نماند که گمان‌داشت که‌ازعشوه‌سحابم‌بکشد
از غم آنکه نداری سر رحمت عاشق
چند فریاد تو ای خانه خرابم بکشد

(۴۷۴)

پیاله کش که جهان‌بیش‌و کم‌نخواهدماند بکف سفال تو وجام جم نخواهد ماند
رسید نوبت جان دادن و همان گویم که یار برسر جور وستم نخواهدماند
زفتنهٔ که برانگیخت حسن در کویت رواج کعبه وبیت‌الصنم نخواهد ماند
مبین‌بخواری‌من کاین‌اثر کند کزعشق[۱] کسی بکوی بتان محترم نخواهدماند
بوصل یار چه خوشدل شوم که میدانم زمانه برسر لطف و کرم نخواهد ماند
بحسرت‌ازسر کوی‌تورخت خواهم‌بست رقیب راو ترا هیچ غـم نخواهد ماند
بمحفل تـو کـه گردید مـدعی ساقی بساغر طرب از باده نم نخواهد ماند

۱ــ نسخه دیگر : کز مهر

چه رشکها بدلم بود بیخبر کاین صید زبخت بد بحریم حرم نخواهد ماند
نماند لطف و وفائی که داشت عاشق‌را
(۴۷۵) * اگر چه بر سر بیداد هم نخواهدماند

نه هر که مهرتو ورزید همچومن باشد[1] نه هر که سجدهٔ بت کرد برهمن باشد
چمن خوشست اگر یار درچمن باشد بجای نـاله بلبـل فغان من باشد
ندانم این چه نصیب است عشقبازان را که هر که دلز کسی بردد‌لشکن‌باشد
خوش‌آنکه چاك زنم‌تـا بدست بیتابی چو غنچه پیرهنم زیـر پیرهن باشد
چنانکه واله روی تـوام بروز جزا عجب که شکوه جورت بیادمن باشد
بپرس وصف جمال گلی اگـر پرسی زبلبلی کـه هوا دار این چمن باشد
همیشه عاشق مسکین گرفته گوشه غم
(۴۷۶) * زبیم آنکه فضولی در انجمن باشد

زلف و خط دلکشت هردو کمین کرده‌اند آفت جان گشته‌اندغارت دین کرده‌اند
منکه زدم بارهـا پـا بسر آسمـان بر سر کوی توام خاك نشین کرده‌اند
روی توبهتر زماه موی توخوشتر زمشك حیف که‌این‌خوی‌بدباتوقرین کرده‌اند
خواری من دیده‌اند پیش تو اهل هوس زآنسر کو رفتنم جمله یقین کرده‌اند
در ره خونخوار عشق جان بغمت داده‌اند راه چنان رفته‌اند کارچنین کرده‌اند
عاشق دلخسته کیست ایکه همه خسروان
(۴۷۷) * سجده بخاك درت صبح و پسین کرده‌اند

گاهی به پیامی دل ما شاد توان کرد از خـاطر آزردهٔ ما یاد توان کرد
مگذار دل آزرده در آئیم بمحشر مارا که بیك عذرستم شاد توان کرد

---

*غزلهای شماره ۴۷۵ تا ۵۱۷ که باعلامت ستاره مشخص شده درنسخه‌ای که‌مأخذ چاپ‌نخستین بود وجود نداشت وبعداً ازنسخ خطی مختلف بدست آمد و براین چاپ حاضر علاوه شد.
۱ـ این غزل در نسخه فخرالدین نصیری امینی اضافه برسایر نسخ میباشد

در چوب قفس آتشم از ناله بیفتاد مشکل که علاج دل صیاد توان کرد
در روز قیامت بدهــد داد دل من از دست غمت گر گله بنیاد توان کرد
نازم بسیه بختی خود کز همهٔ عمر یك روز ندیدم که از آن یادتوان کرد
رنجور تو اندیشهٔی از درد ندارد گاهی اگر ازدرد تو فریادتوان کرد
بگذار که عاشق بکمند تو بمیرد
چندان رمقش نیست که آزادتوان کرد

(٤٧٨) *

دل بیقرار عاشق نفسی قرار گیرد [۱] که تو در کنارش آئی دل او کنار گیرد
تو بمن نمیشوی رام و زداغ رشك سوزم که به‌بینم آتشیرا که بجان‌قرار گیرد
نه هر آنکه راه پیما گذرش بمقصد افتد که زخدمت پریشان یکی‌ازهزار گیرد
چکنم زحکم گردون که فلك بود سمندی که زسر کشی عنانرا زکف سوار گیرد
زخرد چه بهره آنرا که کند زعشق منعش که مکان کسی بآتش نه باختیار گیرد
غم وراحت جهان را نه بود بقا نـدانم که کسی بغیر عبرت چه زروزگار گیرد
زغمش رسیده جانم بلب ودلم باین خوش
که برون چو آید ازتن ره کوی یار گیرد

(٤٧٩) *

تواگر شراب ریزی بقدح که ناب دارد که دوچشم نیم‌مستت همه راخراب دارد
چه‌بماه ماند آنرخ که زدور بینم آنرا چه بعمر ماند آنمه که سرشتاب دارد
چه کشی زناز خنجر زمن خراب بگذر که دل ستم‌پرستم زهوس عتاب دارد
بدو نرگس جفاجو ره عاشقان همی زد که دوسنبل سیاهش چو بنفشه تاب‌دارد
شب وروزمن یکی‌شد بغمت‌زلطف بنما رخ همچو روزروشن که‌زشب نقاب‌دارد
تو که سنك فتنه باری همه ازسپهرمینا بنگر که شیشهٔ ما چه قدر شراب دارد
بکمند زلف مشکین دل بیشمار داری
چه خبرترا که عاشق‌غم بیحساب دارد

۱ــ این غزل از جنگ خطی کتابخانه آقای فخرالدین نصیری امینی ضمن غزلیات عاشق نقل شده وتصور میرود مشکوك باشد

(۴۸۰)*

مرا آنگه خبر کردند ازانجام کار خود — که صرف مهر خوبان کرده بودم روزگار خود
زآئین وفادر کوی آن نامهربان مانم — غریبان را که بشناسد بجز رسم دیار خود
بخون آغشته‌ام از تیغ قهر دلربای خود — مگر از دیدنم فکری کند هر کس بکار خود
بیك فریادشوری درچمن افکندم ورفتم — بیاد بلبلان دادم سرود یادگار خود
زافسون خرد از عشق کاری برنمی‌آید — باعجاز محبت میگذارم اختیار خود
بیکبارازوصالش کی‌توان‌قطع‌نظر کردن — مدارا میکنم با خاطر امیدوار خود
زدلتنگی سرود غم چومرغان در قفس دارد
بجنت میرود عاشق اگر از کوی یار خود

(۴۸۱)*

از داغهای دل که فزون از شمار بود — ممتاز بود آنچه ترا یادگار بود
امشب زوصل شادنشد خاطرم مگر — بیچارهٔ دگر برره انتظار بود
از حسرت آردم که ترا آزموده است — از وعدهٔ وصال چرا بی‌قرار بود
راهم فتاد برسر کویت ز اتفاق — مارا وگرنه باتو جفاجو چه‌کار بود
دیدم من‌آندودست بلورین‌زکین‌خضاب — گویا بخون عاشق مسکین نگار بود
شام وداع و جان صباح و فراق یار
مردن برای عاشق مسکین دوبار بود

(۴۸۲)*

نگاری‌که زلف گره گیر دارد — عنان دل ما دو زنجیر دارد
رهائی ز زلفش چرا نیست مارا — سر رشته را گرنه تقدیر دارد
شتابست درکشتنم نرگسش را — نگه جانب من چرا دیر دارد
چو اینست کام دل دردمندم — که رنج غم او مرا پیر دارد
ننالد دل خسته‌ام از غم او — که ویرانهٔ تست تعمیر دارد
براهش برم عاشق هیچکس را
که‌مست‌است‌وآهنك‌نخجیر دارد[1]

۱ــ از نسخه کتابخانه فخرالدین نصیری امینی

(۴۸۳)*

وه که بجان گلی کز غم جانان رسید فصل بهاران گذشت تا بگلستان رسید
حسرت دیدار ماند در دل بیمار عشق عمر شتابان گذشت یار خرامان رسید
سرو منست این چمان می‌زده خون‌ریخته یا گل سرخ از چمن خرم وخندان رسید
حاصل عمر ابد زود زحق خواستم یار پی کشتنم برزده دامان رسید
یا بجدائی مرا طاقت یعقوب نیست یا بتو خوبی فزون از مه کنعان رسید
مهر نکرده برون خنجر و تیغ از نیام از تو مرا زخمها بردل و برجان رسید
داشت دل ناتوان حسرت خدمت بجان کز پی جاندادنم در زده دامان رسید
جور کی ولطف کی زین بت دیرالتفات صبر ز اندازه رفت عمر بپایان رسید
عاشق اگر مدعی خصم تو شد دور نیست
در سخن دلپذیر چون بتو نتوان رسید[1]

(۴۸۴)*

نه ماهی همچو رخسار توزیبا میتواند شد نه‌سروی همچو بالای تو رعنا میتواند شد
نمیگفتم که دل از عشق شیدا میتواند شد وگر شیداشود اینگونه‌رسوا میتواند شد
بسی سنگ ملامت خوردم از ناصح ولی شادم که ازمهرمهی اونیزچون ما میتواند شد
صباح روز محشر تا نشد باور نمیکردم شب یلدای هجران توفردا میتواند شد
زمشرق دیده‌های شب‌نشینان آنچه میجوید ز زیر زلف شبرنك تو پیدا میتواند شد
خوش آمدزین‌جهانم گوشه کوی توزین غافل که از اغیار در آن گوشه‌تنها میتواند شد
دل بیمار من کز وصل وهجران تومینالد نه پنداری که درد او مداوا میتواند شد
زچشم خونفشان‌من که ازشوق‌تو میگرید چوصحرا بوستان‌شدشهر صحرا میتواند شد
نیاید گوهر نایاب من‌هر گز بکف دانم کنارمن ولی از گریه دریا میتواند شد
همان‌حرف وداعش برزبان آمدبلب جانم خوشا آندل که‌درهجران‌شکیبامیتواند شد
قیاس سینه میکردم دل اورا ازاین غافل که‌آن گلبرك تراین‌سنك خارامیتواند شد

۱ـ از نسخه فخرالدین نصیری امینی و نسخه کتابخانه مدرسه سپهسالار

فراق یاروقرب مدعی نبود عجب عاشق
(٤٨٥) * گرفتار غم عشقیم واینها میتواند شد[1]

دلم نظر زدو عالم بروی زیبا کرد اگرچه سوخت بحسرت ولی تماشا کرد
زضعف نالهٔ مجنون بگوش کس نرسید چه شد که محمل لیلی گذر بصحرا کرد
چه عالمست که گلچین همیشه داردکار بگاشنی که در آن عندلیب مأوا کرد
کسی بذوق توعاشق نمرد از غم عشق
(٤٨٦) * برای نقل محبت ترا که پیدا کرد[2]

زما نام و نشان با جلوهٔ دلدار کی ماند زمعموری اثر با سیل بی زنهار کی ماند
چمن بر گل خوشست وشورمرغان چمن خوشتر ولی گلهای رنگینش چنان بر بار کی ماند
گه ازدل ریزدم خون و گهی ازدیده گریان زخونریزی خدنك غمزه ات بیکار کی ماند
درمیخانه را روزی گشاید میفروش آخر تطاولهای این گردون کج رفتار کی ماند
اگر ماند بروی او تسلی بخشدم اما تسلای گل سوری بآن رخسار کی ماند
گرفتم آنکه بااین دست کوته برسرراهی عنان یار گیرم قوت رفتار کی ماند
سرانکار ما دارند شیخ و محتسب اما توچون ساقی شوی کس برسرانکار کی ماند
حریفان همدم و آواز چنك و بادهٔ رنگین
(٤٨٧) * قدح در دست اوعاشق کسی هشیار کی ماند

بطبعت ایگل رنگین شراب میسازد بکش که رنگ ترا آفتاب میسازد
خراب لطف وعذاب توام که ازسر لطف کدام یار مرا کامیاب میسازد
گره زگوشه ابروی ناز باز مکن که با دل گله‌مندم عتاب میسازد
بدیده عکس رخت تا چه میکند دانم که آبرا اثر او گلاب میسازد
بصد چمن نفروشم فراغ گوشه دام چراکه با دل من اضطراب میسازد
غم تو گنج نهان و بهر دلی که قضا سراغ میکند آنرا خراب میسازد

۱ و ۲ـ ازنسخه کتابخانه آقای فخرالدین نصیری امینی نقل‌شده است .

هر آنکه مست دروغ بتان بود عاشق
(۴۸۸) * چو تشنه‌ای که بچشمش سراب میسازد

باز صبر از دلم آهنگ رمیدن دارد دل شوقم هوس جامه دریدن دارد
تو بخون تشنه‌ومن درهوس مهر و وفا شکوهٔ دل ز تو بیرحم شنیدن دارد
گزك باده لعل دگران خواهد شد لب لعلت که سرباده کشیدن دارد
خود گشودی چو در باغ بارباب هوس میوه نخل برومند توچیدن دارد
یکره ازلطف سوی مجلس خاصم بطلب بیخودیهای من دلشده دیدن دارد
اینکه عاشق بلبت دوخته چشم از حسرت
(۴۸۹) * بوسه میخواهد وآهنگ مکیدن دارد[1]

اینقدر بار غم عشق بیکدل نرسد بار دل در ره عشق تو بمنزل نرسد
حسرت باد مراد وغم طوفان تا کی که مرا کشتی‌ازین ورطه بساحل نرسد
وه که از خیل خیالت نگزیدم جائی که نیارد بسر من‌پی و غافل نرسد
از پی توسن آنماه نرفتم گامی که درآن راه رقیبی زمقابل نرسد
باجرس یکدوقدم کرده‌ام آهنك فغان گر غبار دگری از پی محمل نرسد
عاشق آن منعم بی‌رحم سر آن دارد
(۴۹۰) * که زخوان کرمش هیچ بسائل نرسد[2]

تا قرار از من دلخسته بیتاب نبرد لحظه‌ئی چشم دل‌آزار ترا خواب نبرد
لعل اومنتظرانـرا بپیـا می ننواخت یا صبا راه بسر منزل احباب نبرد
شبی آنماه بخواب من بیتاب آمد حیف وصدحیف کز آنشب دگرم‌خواب نبرد
هم تهی کیسه زغواصی این بحر بماند کس اگر راه بآن گوهر نایاب نبرد
من‌وبی‌تابی عشق تو که‌جزجذبه عشق ذره را جانب خورشید جهانتاب نبرد

۱ و۲ـ ازنسخه خطی کتابخانه فخرالـدیـن نصیری امینی نقلشده و نسبت بچـاپ قبل اضافه می‌بـاشد .

دامن لاله بصحرا زکجا گلگون شد
(٤٩١) * ابر از چشم‌تر عاشق اگر آب نبرد[1]

بخواب اینهمه شب بامنت عتاب چه‌بود هنوز یکدو قدح نا کشیده‌خواب چه‌بود
بساغری نشکستن خمار من بچه جرم بغیر آنهمه پیمودن شراب چه بود
شب ار بخلوت بیگانگان نبودی صبح شکسته رنگی رویت چو آفتاب چه بود
برخصتی که ازو خواستم ز خود رفتم ندانم از لب شیرین او جواب چه بود
کرشمه اینهمه پی‌درپیم چه می‌پرسید خراب‌میشدم ازعشوه این‌عتاب چه بود
برای کشتن من تیغ برمیان بستی چو آمدم برهت مضطرب‌حجاب‌چه‌بود
زکوی او تو که عاشق ثبات و صبری نیست
(٤٩٢) * بخشم رفتنت ایخان و مان خراب چه بود[2]

کوجفا کیشی که بامحنت کشان یارت کند از تو نازآموزد و آنگاه در کارت کند
بر ندارم دست از دامان آه نیم شب آنجفا جوتا بروزمن گرفتارت کند
آرزوی او برانگیزد ترا روزی ز جا اضطراب دل‌شبی ازخواب بیدارت کند
بعد عمری‌جا اگر در گوشهٔ بزمش کنی رشك اغیار از خیال یار بیزارت کند
پرمکن‌خوارم که‌ترسم‌غیرت‌عشق‌وغرور ایگل نورسته‌روزی‌همچومن‌خوارت کند
از نگاه دور عاشق همچنان بیخود شدی
(٤٩٣) * آه اگر آن نازنین یکعشوه در کارت کند[3]

میگذشت و فکررحمی دردل دلدار بود از زبان افتادهٔ را نالهٔ در کار بود
از فریب وعدهٔ او گشت مشکل کارمن مردنم از هجر آسان زندگی دشوار بود
خانه صبر مرا گر شوق از بنیاد کند سست بنیادم مخوان کین‌عشق‌بی‌زنهار بود
وه که‌ازگل‌وزگلستان آرزوی نکهتست عندلیبی را که عمری محرم گلزار بود
سبزه خطش زرخ امسال سربرزد ولی شاد بودم با منش گر التفات پار بود

۱و۲ـ از نسخه کتابخانه فخرالدین نصیری امینی نقل‌شده و نسبت بنسخه‌های دیگر اضافه میباشد
۳ـ نسخه دیگر: آه از نزدیك اگر یك عشوه درکارت کند.

یار اگر دردیدهٔ او بود از بیطاقتی
(٤٩٤) * چشم‌عاشق‌همچنان‌درحسرت دیدار بود

دلیکه عشق تواش بیقرار خواهد کرد ندانم‌این‌دل‌پرخون چه‌کارخواهد کرد
بخاك رهگذری برده انتظار مرا هوای کوی‌توام چون‌غبارخواهد کرد
ذخیرهٔ که دو چشم گهر فشان دارد بخاك پای تو روزی نثار خواهد کرد
زبیم طعنه گرفتم لب از فغان بندم
(٤٩٥) * که منع گریهٔ بی‌اختیار خواهد کرد

حرمان نصیب بخت من بی نصیب بود محرومیم مگو که گناه رقیب بود
از غیر او مپرس که بیگانهٔ نیافت در دیدهٔ که جلوهٔ روی حبیب بود
داروی دردم ازهمه‌دردی‌خلاص کرد بیمار عشق بودم و عشقم طبیب بود
امروز بر زبان همه شرح فراق تست رفتن گران رکاب من ناشکیب بود
ازحال زار عاشق آزرده دل مپرس
(٤٩٦) * جاندادنش ز دوری او عنقریب بود

کس بعهد ستم از روز اجل یاد نکرد هرچه کرد آن‌مژه‌ها خنجرجلادنکرد
شب که‌احوال‌دل غرقه‌بخون می‌پرسید دیده از حسرت نظاره‌ام امداد نکرد
غنچه ازروی طرب دست تظلم نگشود بلبل دلشده تا زمزمه بنیاد نکرد
نرگس غمزه زنش خنجر بیداد کشید حذر از خون دل بنده وآزاد نکرد
شرم شد مانع عاشق که زبیتابی دل
(٤٩٧)* برهش از پی دادآمد و فریاد نکرد

ترك‌مستی گه گه از خون دلم ساغر زند دامن همت بقصد کشتن من برزند
هردم ازراهی‌درآید عشوه‌اش بردلبری مطرب عشاق هم دایم ره دیگر زند
وآنکه پای رفتن اورانه ازدور فلك به‌که پائی گوبدو دستی بیکدیگرزند

۱-۲-۳- ازنسخه کتابخانه آقای فخرالدین نصیری امینی نقل‌شده‌است .

عاشقان کهنه و نورا زهم خواهی شناخت صبر کن تا سبزه نوخیزت از گل سر زند
این بود کز ذوق جان دادن زدست خنجرت آنقدر بسمل نخواهد شد که بسمل برزند
بی لب لعلت نگردد سوز او یکذره کم
(۴۹۸) عاشق لب تشنه گر صد غوطه بر کوثر زند[1]

دردا که دل بیهده نال از نفس افتاد وقتیکه مرا چشم بفریادرس افتاد
فریاد که در کوی تو تا بار فکندند بر هر طرف آوازهٔ بانگ جرس افتاد
گفتم کهز محرومی این مرغ غمین حیف در سینه‌ام آنروز که دل در قفس افتاد
شاید که تو باشی ز کرم خضر ره او دانسته از این قافله دل باز پس افتاد
انگشت تحیر بدهان ماند فلك را زین قرعه که بر نام من هیچ کس افتاد
در عرصه جولانگه این شاه سواران بس فارس میدان که بپای فرس افتاد
عاشق بنشاطی زغم عشق تو جان داد
(۴۹۹) * کز مردن این بوالهوس اندر هوس افتاد[2]

امشب که مرا با تو مجال سخن افتاد از مدعیان شور در آن انجمن افتاد
از باغچه وصل تو دیگر ندهد سود دامان گلم خار در این پیرهن افتاد
گفتی که ترا خون دل از عشق کجا ریخت آنجا که نگاه تو جفا جو بمن افتاد
سر زیر پر خویش کشیدم چه توان کرد حسرت بمن و عیش بمرغ چمن افتاد
از چهره برافکند نقاب آن بت خونخوار هرجا که بتی از نظر برهمن افتاد
زود است ز گلشن دمدت سبزهٔ نوخیز زان سنبل تر سایه مگر برسمن افتاد
بیش از دوسه روزیش مسلم نگذارند گر خاتم دولت بکف اهرمن افتاد
عاشق بحذر باش که رازت نشناسد
این شعله جانسوز که در جان من افتاد[3]

۱ و۲و۳ــ این سه غزل در نسخه کتابخانه مدرسه سپهسالار و نسخه آقای فخرالدین نصیری امینی برسایر نسخ اضافه میباشد .

(۵۰۰) *

آنرا که هوای سر کویت بسر افتاد — باباد اگر گرد سفر پیشتر افتاد
گفتم شبکی آئی و بیگانه نداند — فریـاد که آنمه بخیال دگر افتاد
گیرم ز فغان رخنه بفولاد توانکرد — سودی نکند یار که بیدادگر افتاد
کی دشمن جانی چوتو کس یار گزیند — تنها دل من بود که باخویش درافتاد
رفتم که بیك باره بسوزم دو جهانرا — اکنون که مرا کار بآه سحر افتاد
ایلعل توأم آب بقا تشنگیم سوخت — زین شعله که ازعشق توام برجگر افتاد

خواهی خبری عاشق ازاسرار دو عالم
در میکده بنگر که ازو بیخبر افتاد[۱]

(۵۰۱) *

ز گریه شام و سحر چند دیده تر ماند — دعا کنید که نه شام و نه سحر ماند
کنید داخل اجزای نوش داروی ما — از آن گیاه که بر گش به نیشتر ماند
نهادهٔ بجگر داغ عشق و می ترسم — جگر نماند واین داغ برجگر بماند
زغارت چمنش بر بهار منتهاست — که گل بدست تو از شاخ تازه‌تر ماند
زشهد خامه «طالب» کنم اگر شیرین — دو هفته دردهنم طعم نیشکر ماند
فتاده است بهر گوشه پاره های دلم — فضای دهر بدکان شیشه گر ماند
دو زلف یار بهم آنقدر نمی ماند — که روز ما و شب مابیکدیگر ماند
برای عزت مکتوب او بدست آرید — فرشته ای که بمرغان نامه‌بر ماند

بگو کند چه بروز سیاه خود عاشق
شب فراق اگر زنده تا سحر ماند

(۵۰۲) *

تا کی از غم بدلم بیهده بیداد رود — باده کو تا غم بیهوده‌ام از یاد رود
صد ره از جور توام گر بفلك داد رود — یاد روی تو کنم تا همه از یاد رود
صید بی‌صبر وقرار دل من‌بین که‌بخون — پر زنان بال فشان از پی‌صیـاد رود

۱ـ از نسخه خطی کتابخانه آقای فخرالدین نصیری امینی نقل شده‌است .

هیچ کس از تو دل شاد ندارد هرگز که بیك بار وفاداریت از یـاد رود
گفت شیرین زبی مصلحتش کاری رفت یار دیگر بسر تربت فرهـاد رود
بهوس در پر آلوده بخون مـی نگرم حسرت گل اگرم از دل ناشاد رود
مصلحت چیست که‌درعرصهٔ گلشن‌ازخاك لاله و گل دمد و باز ببر باد رود
قسمت مرغ دل گمشدهٔ عاشق بود
که بکنج قفس از خاطر صیاد رود

(۵۰۳) *

ز لطفت شاد شد هرجا دلی بود مرا تنها دلی نا قابلی بود
بگو آسان دل از جان برگرفتم که مشکلتر از اینم مشکلی بود
بصیاد آشنا گشتیم آنجـا قفس ما را مبارك منزلی بود
دلم دانسته در دام تو افتـاد تو پنداری که صید غافلی بود
بسوز برق ماز آتش عیـانست خوشا ما را که وقتی حاصلی بود
توانستی شدن اندر خـرابـات امام مسجد ار صاحبدلی بـود
پس از کشتن بسویش باز گشتن فزون از اعتبار بسملی بود
بمحشر قصهٔ عاشق ندانم
شهید عذرخواه قاتلی بود[1]

(۵۰٤) *

غم دلسوز اوازسینه‌ام مشکل برون آید مگر کاری کنم کز سینهٔمن دل‌برون آید
نشست آنماه‌ومیبایدازاین‌محفل‌برون آیم که ترسم‌ناله‌ای‌ازسینه‌ام غافل برون آید
جهانیرا برای کشتن آورده‌است وعشق‌اما عجب دارم‌اگر از عهده قاتل برون آید
مگردان‌روی‌خودای‌نازنین‌صیادمن‌ازمن نگاه حسرتی کز دیدهٔ بسمل برون آید
مخوان‌ای‌ساربان‌زین‌بیشتر افسانه مجنون که‌می‌ترسم‌فغان‌لیلی ازمحمل برون‌آید
ندارد زندگانی حاصلی‌چون بیوصال او چه‌خواهدشدزتن گرجان بیحاصل‌برون
ملامت میکند عاشق مرا در عشق و رسوائی
نشیندکاش تا ماه من از منزل برون‌آید[2]

۱و۲ ـ این دو غزل از نسخه مدرسه سپهسالار نقل‌شده است.

(۵۰۵) *

زغم شب تا سحر گه آه من بود اگر ماه‌فلك چون ماه من بود
اگر تاریك میشد از فراقش قیامت یکشب کوتاه من بود
نبودی دسترس اهل هوس را سرزلف بتان دلخواه من بود
خوشا آن می که بهر نقل جامش لب لعلش حوالتگاه من بود
مرا در راه عشق اندل که گمشد دلیلش طالع گمراه من بود
همانا داشت فکر داد خواهی
که عاشق درعنان شاه من بود

(۵۰٦) *

نیست روزیکه دلم برسر راهی نبرد بر سر راه کسی بهر نگاهی نبرد
کاش آن خواجه‌بی‌مهر که‌درمعرض‌بیع می برد بیگنهم نام گناهی نبرد
قسمت‌این بود که یکدم نرودازدل من آنکه نامم بزبان سالی و ماهی نبرد
داد خواهی که زبانش نه‌بهنگام سؤال هر که بیهوده فغان بردرشاهی نبرد
گلشنی نیست زروی تو کنون خرمتر رونق خوبیش از صرصر آهی نبرد
غمم‌ازحسرت‌خودنیست که‌تاراج‌خزان یارب از گلشن حسن تو گیاهی نبرد
دعویم نیست بلعل لب تو تا دانی کانهمه حسرتم از سینه نگاهی نبرد
عاشق دلشده جایی بگریزد ز غمش
که خیالش بسرش خیل سپاهی نبرد

(۵۰۷) *

توصنم که ماه وسالی خبرت زما نباشد[1] اگر از وفا زنی‌دم زتو خوش‌نما نباشد
نبرد ره ار بجائی کف خاك ماازآن به که بآستان جانان برسیم و جا نباشد
بکدام امید آیم من خسته دل ببزمی که نگاه حسرت من بتوآشنا نباشد
شکری وانگبینی که بود زلعل نوشین دل دردمند مارا بەازآن دوا نباشد

۱ـ ازنسخه‌خطی کتابخانه فخرالدین‌نصیری‌امینی نقل‌شده‌ونسبت بچاپ‌های‌قبلی اضافه‌میباشد

زچه خوانیم بمحفل تو زبسکه‌سر گرانی گذرد شبی که یکدم نظارت بما نباشد
زهجوم عشقبازان دل نازنین مرنجان که نمیشود بمنعم نظر گدا نباشد
چو کشد زبخت منت ز فلك کشد جفاها بجفا و جور نایل دل او چرا نباشد
چه کنم اگر نگیرم به پناه خار مسکن گل سرخ راکه با من نظر جفا نباشد
نبود کسی چو عاشق دل قابل وفایش
(۵۰۸) * چه کند اگر ز خوبان بجفا رضا نباشد

صنمی که ازنکوئی رخ همچو ماه دارد[۱] سر برگ آن ندارد که دلی نگاه دارد
که هوای باغ‌دارد چو زروی شوق بلبل نظری بجانب گل نظری براه دارد
ز عقوبت فراق تو نشد خلاص هرگز دل درد پرور ماچه قدر گناه دارد
بخیالی ازوصالت نشود رضا چه سازد زسر هوس گدائی که نظر بشاه دارد
همه ناله و فغانم پی‌یك تظلم اما که ز بندگان سلطان غم دادخواه دارد
نتوان علاج کردن که بدامنم نریزد زدل خرابم این خون که بدیده راه‌دارد
همه کس برد تمتع بزر از وصال خوبان
(۵۰۹) * دل مستمند عاشق نظری بآه دارد

امشب که ستمگر بدلازاری من بود[۲] پنهان نگهت بر سر دلداری من بود
بس دیدهٔ خونبار که ازخواب برآورد آنوعده که شب باعث بیداری من بود
آنروز که در نرگس بیمار تو دیدم بر بستر غم اول بیماری من بود
با غیر در آمیختن و سوختن من چونشمع بمحفل اثر زاری من بود
یوسف که برافکند بسی شور ببازار درجلوه کجا چون مه بازاری من بود
زان مهر گسل هرستم و جور که دیدم از مهر و وفا مزد نکوکاری من بود

۱و۲ ـ از نسخه خطی کتابخانه فخرالدین نصیری امینی نقل‌شد .

غمخوار دل من نشد ازمرحمت دوست امروز که دشمن پی‌غمخواری من بود
جان برلب‌من‌بود ونکردی‌نظر ازلطف امروز دگر فرصت دلداری من بود
تقدیر مرا بهر گرفتاریش انگیخت تا زلف تو از بهر گرفتاری من بود
من خوار شدم بهر رضای دل اغیار تا غیرت اغیـار پی خـواری من بود
عاشق برآن مهر گسل خوار نبودم
تا بی‌خبر از مهرمن وخواری من‌بود

(۵۱۰)*

دلم فکر آن شوخ غماز دارد که آهنگ قتلم بصد ناز دارد
توان دید در صیدگاه محبت کبوتر که سر در پی باز دارد
زکوی تو باید شدن گر بجنت هوای دل از رفتنم بـاز دارد
ندانـم سوی دام یا بـاغ دانـم که مرغ دلم میـل پرواز دارد
من ازجان گذشتم ولی‌فکرخود کن که بزم تـو از غیر غماز وارد
فزونست هر لحظه شوق نیـازم که از خوبرویان سر ناز دارد
به پیوند دل شادمانم که دایم مرا با خیـال تو دمساز دارد
دل ساده‌ام کیست مسکین تذروی کـه چشم تغافـل ز شهباز دارد
ندارد سرچارهٔ درد عاشق
لب‌او که درعشوه اعجازدارد

(۵۱۱)*

دردل توان وطاقت ودردیده غم‌نماند[۱] صبریکه داشتم بغمش بیش و کم نماند
خوار غمش شدم که دلم محترم بدار من خوارعشق ماندم ودل محترم‌نماند
صیاد خون او چو بریزد گناه نیست صیدیکه خود مقام حریم[۲] حرم نماند
در مستیم ببوسه‌ای از لطف مینواخت دردا که هوشیار شد و آن کرم نماند
ترسم خیال یـار نگنجد بسینه‌ام از بسکه جا در آن زهجوم الم نماند

۱ـ از نسخه کتابخانه فخرالدین نصیری امینی و نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسه سپهسالار
۲ـ نسخه دیگر : مقیم حریم

صافست اگر شراب قدح گومباش زر   می در سفال ریز اگر جـام جم نماند
رفتم که از غم تو بمیرم چو بیکسان   با مدعی بگو کـه ترا هیچ غم نماند
آندل که داشت عاشق مسکین خراب شد
ای برهمن بنال که بیت الصنم نماند

(۵۱۲)*

نمیگویم که هرگز کام دل حاصل نخواهد شد
من این خون گشته‌دل دانم که دیگر دل نخواهد شد
من این طالع کـه از مرغ دل نـاکام می‌بینم
زدام آزاد خواهد گشت تا بسمل نخواهد شد
بیاد آور مـرا برشاخ گل ایهمـدم گلشن
که صیادی که من دارم زمن غافل نخواهد شد
بخود آسان کنم هرمشکلی کز عشق پیش آید
اگر کار از فـراق او بمن مشکل نخواهد شد
ز بیدادش ننالم بعد از این خوبا جفا کـردم
که میدانم به رحمت طبع او مایل نخواهد شد
که دیگر میتواند داد این بیچـاره دل دادن
که گر فریادرس روز جزا قاتل نخواهد شد
براین ره بگذرد یکروزعاشق محمل لیلی
اگراز گریهٔ من راه صحرا گل نخواهدشد

(۵۱۳)*

خوش آن کز خرابات یاری برآید   کزو کام امیدواری برآیـد
خیال فغانی بـدل دارم امـا   عجب دارم از نالـه کاری بـرآید
نگارم بخون جگر روی خود را   مگر کام دل از نگاری برآید
نیارم فرو سر بهـر صید افـکن   مگر از کـمین شهریاری بـرآبد

بود وقت[۱] جور و ستم نیست صبری	که برعشق من روزگاری برآید
مرا بهتر از حاصل باغ جنت	که کام دل از گلعذاری برآید
مگر معجز[۲] عیسی یت داد ایزد	کزو کام جان فکاری برآید
عجب دارم از گردش چرخ عاشق
(۵۱۴)*	که هرگز بکام توکاری برآید

کجا هردم از سینه آهی بر آید	اگر کام دل از تو گاهی برآید
براهش چو از داد خواهی برآید	که از دل فغانش بماهی برآید[۳]
ببازوی چالاك جلاد نازم	که نگذاشت حرف گناهی برآید
تغافل مکن شکر این پادشاهی	چو فریاد فریاد خواهی برآید
ترا آنزمان میرسد جور کردن	که بر عشق من سال وماهی برآید
خوشا رحمت بیدریغ سحابی	که در سایهٔ او گیاهی برآید
نه هر کس کند فتح ملك دل من	که این کار از پادشاهی برآید
بود غمزه را کنج چشمت کمینی	که هرلحظه آنجا سپاهی برآید
نماند آنقدر روی او در مقابل	که از دیدهٔ من نگاهی برآید
در آتش نشیند گر از جورتندت[٤]
(۵۱۵)*	عجب دارم از عاشق آهی برآید

آنکه مرا در نظرت خوار کرد	مهر مرا پیش تو انکار کرد
فصل خزان آنچه بگلشن رسید	حسرت مرغان گرفتار کرد
زلف تو ار باد برآشفته شد	عقل بدیوانگی اقرار کرد
تا تو ز محفل شدی وآمدی	هجر چها با من غمخوار کرد

۱ـ نسخه دیگر : کنون وقت ۲ـ نسخه‌سپهالار : باب معجز ۳ـ در نسخه دیگر این مصرح چنین است : که فریادش از دل بماهی برآید ٤ـ نسخه دیگر : خوی تندت

فرق بود حیلهٔ آسوده را
عاشق از آن ناله که بیمار کرد[1]

(۵۱۶)*

قربان دعائیکه اثر داشته باشد وآنشام سیاهیکه سحر داشته باشد
خرسند اسیریکه بزندان جدائی از دلبر خود گاه خبر داشته باشد
فریاد که در قید تو بیرحم ندیدیم یك طایر فرخنده که پر داشته باشد
گفتی که بنازت بکشم یا بتغافل تااین دل خودکام چه سر داشته باشد
عاشق مکن از بخت سیه‌شکوه که ترسم
روزی ز شب هجر بتر داشته باشد

ر

(۵۱۷)

اگر زیباست گل آنچهرهٔ زیبا از آن خوشتر
وگر رعناست سرو آنقامت رعنا از آن خوشتر

شهادت میدهد بر چهره زلف دلکش ساقی
که‌روز میگساران‌خوش بود شبها از آن‌خوشتر

قراری داده در می دادن هر روزه‌ام ساقی
که دلخوش بادش‌امروزازطرب‌فرداازآن‌خوشتر

چو شمع صبحدم با گریه‌های شوق جان دادن
میان همدمان خوش باشد و تنها از آن خوشتر

خلاف‌نیك خواهی‌هاست گر رحم از دلت‌خواهم
که‌نازازدلبران خوش‌باشداستغنا از آن خوشتر

۱ــاین غزل از نسخه کتابخانه آقای فخرالدین‌نصیری‌امینی نقل‌شده است‌که در چاپ های قبل وجود ندارد

ندارد یار عاشق چون خیال چارهٔ در دم
(۵۱۸) طبیب ار دیگری باشد هلاك ما از آن خوشتر

خدارا قصهٔ هجران ما قاصد بجانان بر   ولی تا حال ما دانی شبی با ما بپایان بر
نکورویا بمحشر از تواندك التفاتی بس   برای عذر خواهی بر زبان نام شهیدان بر
بگو قاصدا گر از لطف جانان مژدهٔ داری   مرا زین سان که هستم بر سر کویش پریشان بر
گرش ننگست ای محرم که ما را سوی خود خواند   اشارت کن بمن پنهان و نام ارجمندان بر
بکشتن می‌دهد فرمان چو نازش مستمندان را   اگر نام من بیقدر خواهی بر دپنهان بر
سیه بختیم قاصد یار برمیگردد از یاری   بکوی آن صنم گر میبری ما را شتابان بر
ز رفتار تو آن بیچاره را حالی نمیباشد
(۵۱۹) زیاری دست عاشق را بگیر و سوی جانان بر

با من نکرد آن مه جز جور کار دیگر   من هم نداده بودم با خود قرار دیگر
گل رفت و عندلیبان دلخسته و پریشان   ماندند در گلستان تا نو بهار دیگر
رنجیده‌ام ز خویت اما ز مهر رویت   مشکل روم ز کویت این بار و بار دیگر
شاید که یاور آید بخت و غمم سر آید   یارم ز در در آید کو روزگار دیگر
آمد ولی ز لعلش تا بوسهٔ ستانم   می بایدم کشیدن یك انتظار دیگر
بیکاریست شغل مهر و محبت اما   مشکل بود که آید این دل بکار دیگر
از تن نرفته جانم ماه سبك عنانم
(۵۲۰) عاشق بگو متازد بهر شکار دیگر

برضا کار خود آسان بقضا باز گذار   چارهٔ کار ندانی بخدا باز گذار
دورم از کوی وی ای ناله نگویم که مسوز   کف خاکستر ما را بصبا باز گذار
اگر از ناز نداری سر دلداری ما   کار ما را بسر زلف دو تا باز گذار
خط نورسته بگوشت مه من میگوید   که دل آزاری ارباب وفا باز گذار
میفروش ار بخرد خرقه بجامی بفروش   چون بمیخانه رسی زهد وریا باز گذار

عاشق این شکوه که از کینه یاران داری
(۵۲۱) یا ببر از دل خود یا بخدا باز گذار

بجانم تا چه خواهد کرد دلدار لب جانبخش دارد چشم خونخوار
مرا بر خندهٔ خود گریه آید که گل در دست دارم بر جگر خار
مقیم آشیانم لیك دارم سرود درد مرغان گرفتار
ز مردن چاره‌ای بهتر نباشد اگر باید زکویت رفت ناچار
بمن آن عشوه‌ها رمزیست پنهان مبادا مدعی آگه ز اسرار
پس از سیر و سلوك وسعی بیحد رهی جستم بسوی کوی خمار
رهاند هر کسم از تنگدستی مبادا بر سر کوی بتان خوار
اگر آسوده‌ای از حیله نالد توان دانستن از آنکس که بیمار

چوعاشق مدعی پنداشت خود را
(۵۲۲) ولی چون او نخواهد شد به پندار[1]

بشراب خانه جای من می‌پرست بهتر چو حوالهام بآنجا شده از الست بهتر
نکشم شراب چندان که به بیخودی کشاند که کرشمه‌های ساقی نرود زدست بهتر
ز فغان چکار آید نبود فکار اگر جان بمصاف چرخ وارون دل ماشکست بهتر
تو وذوق جام کوثر که بدست نیست زاهد من ویك پیالهٔ می که زهرچه هست بهتر
بسپاس لطف یزدان مشکن دل اسیران که بکلك صنع نقشی زرخت نبست بهتر

بدل شکسته عاشق بجفای چرخ خو کن
(۵۲۳) و گرت زپای جان بند ستم گسست بهتر

ایدل زهر چه هست بعالم کرانه گیر بیرون ز هفت خانهٔ افلاك خانه گیر
آن سر که نیستش سر کار تعلقی هرجا که زیر بال کشی آشیانه گیر
این مسنئی که خواسته ازسر شراب خوان وین نالهٔ که میرسد از دل ترانه گیر

۱ـ نسخهٔ دیگر: نخواهدشد خبردار

تعبیر خواب شب بودت گر نشاط روز — تأثیر آن نشاط چو خواب شبانه گیر
جامی اگر دهد مهی از مهربانیت — پنهان زدیدهٔ بد اهل زمانه گیر
چون در گشودهٔ ز کرم منع من مکن — وین را که من بهانه ندارم بهانه گیر
عاشق برویت ار بگشاید دراز وفا
(۵۲۴) بگذار هر دوعالم وآن آستانه گیر

مردیم کنون ز عار بگذر — ما را بسر مزار بگذر
شکرانهٔ بازوی توانـا — از کشتن این شکار بگذر
جان دادن خسته گر ندیدی — بر من شب انتظار بگذر
گر بگذری از جفا نخستین — بـر آنکه امیدوار بگذر
برگ طربش چو نیست بلبل — گو موسم نو بهار بگذر
پیراهن یوسف از میان رفت — از دیدهٔ اشکبار بگذر
با دردسر خمار خوش باش — یا از می خوشگوار بگذر
آنجا که کشید غمزه خنجر — از جان ودل فکار بگذر
عادت نکند فلك دگرگون — از بازی[1] روزگار بگذر
یا بر رخ غیر در فروبند — یا از سروصل یار بگذر
گر دست رسد بزلف ساقی — بنشین و زکار و بار بگذر
با زلف بتان چوعهد بستی — اول ز سر قرار بگذر
آنروز که قدر ما شناسی — ما را بسر مزار بگذر
عاشق چوزدی‌دم ازمحبت
(۵۲۵) از عزت و اعتبار بگذر

ساقی پیاله‌ای که مبادت غم خمار — یکساغرم ببخش و زصد حسرتم برآر
بختم اگر ز لطف رساند بکوی یار — برچشم خویش سرمه کشم خاك آندیار

۱ـ نسخه‌دیگر: ازیاری

امروز غنچه را دل خونگشته وانشد تا بلبلی ز شوق کجا میرود ز کار
زحمت بسی کشیده مسیحا و به نشد یاران دگرچه چاره کنم بادل فکار
هرچند تشنه مردم و آبی بمن نداد صدجان فدای [1] آن دولب لعل آبدار
درکوی آنکه [2] میخرد ازعاشقان نیاز غیر از دل شکسته نیاید ترا بکار
آن کار نیست اینکه توانم بسر رساند دل برگرفته‌ام ز غم او هزار بار
گو همنفس مباش بمن از کرم سگش درکوی آنصنم که گذشتم ز اعتبار
یارب چه آفتی تو که ازعاشق ورقیب
یکدل نمانده است بکویت امیدوار

(۵۲۶)

نکنم اگر حکایت ز فراق یار بهتر دل خلقی از فغانم نشود فکار بهتر
منگر باینکه وصلش همه کام دیدهٔدل [3] که ز روز رفتن او شب انتظار بهتر
زنکو هر آنچه آید بنظر نکوست اما [4] ز وفا و مهر بنگر مه من چکار بهتر
نروم از آن سر کوا گرم رودسر ازتن که وداع جان شیرین زفراق یار بهتر
اگرت خوشست شادی بگذر بمیفروشان وگرت سریست باغم غم عشق یار بهتر [5]
نکشد دلم بگلشن قفسی کجاست عاشق
که فغان عندلیبان ز دل فکار بهتر

(۵۲۷)

مطرب بخدا راه همان نغمهٔ تر گیر آتش بدلم برزدی این ناله زسر گیر
بگریز به میخانه ز شور و شر گردون اینخانه که مسکن نتوان زیروزبر گیر
جز بیخودی عشق ترا چاره دگر نیست [6] ایدل که ترا گفت که ازخویش خبر گیر
از گریه چو یعقوب شدم وزغمت این مهر کآلوده نشد با هوسی مهر پدر گیر

۱ـ نسخه‌دیگر: جانم فدای ۲ــ نسخه‌دیگر: درکوی او که ۳ــ دردو نسخه دیگر: کام دیده ودل ٤ــ نسخه دیگر: بنظر نکوست مارا ۵ــ در نسخه مدرسه سپهسالار این مصرع چنین میباشد: وگرت سراست باغم غم آن نگار بهتر ٦ــ نسخه‌دیگر: چاره غم نیست

عشقست ودوصدمحنت[1] وناکامی وحرمان گر صبر نداری تو پی‌کار دگر گیر
گر دست دهد سر و قدی لاله عذاری بستان قدحش از کف‌و آنگاه ببر[2] گیر
سودند بخاك قدم یار بعزت ای عشق بیا چهرهٔ عشاق به زر گیر
آمد بسر ناز دگر تازه نگاری
عاشق زغم عشق دگر ناله زسر گیر

(۵۲۸)*

زاهد تو و کوثر و لب حور ما و لب یار و آب انگور
آگاه نه ئی ز درد هجران یا رحم نمیکنی بمهجور
عشقی نه بحد طاقت دل رنجی نه بقدر صبر رنجور
کردیم و نکرد سودی آخر صبریکه نبود بی تو مقدور
عمرم همه گشت صرف تعمیر ویرانهٔ دل نگشت معمور
دل میطلبد زناله وآه کاریکه نیاید از زر و زور
من بندی این شب وز خورشید بام و در هر خرابه پرنور
تاریخ وفات خود نوشتم روزیکه ز یار میشوم دور
در لعل تو دیده‌ام بمستی آن خنده که ناید از لب حور
زین می نچشیده‌ام که دانم شیرین لب لعل یار یا شور
عاشق دل و دین بعشق دادی
گفتم که مشو بعقل مغرور

ز

(۵۲۹)

ایکه بود بر درت کار گدایان نیاز حسن ترا عشق ما گشته خریدار ناز
خانهٔ عصفور را کرده زشوخی خراب[3] از حرکت جلوه‌ات بسته پر شاهباز

۱ـ نسخه‌دیگر: عشقست وغم ومحنت ۲ـ نسخه دیگر: از کف ویك لحظه ببر
* این غزل در چاپ سابق نبود و در دو نسخه خطی بدست آمد
۳ـ نسخه دیگر: کرده‌زطفلی خراب

از پی کاریت داد این‌همه خوبی خدا ایکه دل خسته را هیچ نهٔ کارساز
آنکه ببد گوئیم با تو سخن میکند آنچه شنیدیم ازو با تو نگفتیم باز
وه که نشان ره از هر که طلب میکنم میکند از بیخودی قصهٔ دور و دراز
ایکه فدای تو شد عمرمن و جان من شرط مروت نبود از من ودل احتراز
با من اگر زد قدم پیك صبا باز ماند در ره کوی بتان بسکه نشیب و فراز
آنکه به بیگانگان جام پیاپی دهد کاش ندارد دریغ عشوهٔ از اهل راز[1]
فصل بهاران گذشت عاشق وآمد بسر
(۵۳۰) خندهٔ گل از غرور گریهٔ من از نیاز

دلم بشکوهٔ جور تو مایل است هنوز مگر زخوبی روی تو غافل است هنوز
زرشگ غیر زکوی تورفتن آسان‌شد اگرچه زیستنم بیتو مشکل است هنوز
سراغ داورمحشر چگونه خواهم کرد که دیده محو تماشای قاتل است هنوز
فلك زکینهٔ ماشد ملول و آن بدخو دلش بجانب بیداد مایل است هنوز
نشسته گریهٔ مجنون نشان جاده‌ها[2] چه وقت گمشدن راه محمل است هنوز
بحیرتم که زرویش مرا خجل دارد شکایت ستم او که در دل است هنوز
برو تو عاشق اگر صبر و طاقتی داری
(۵۳۱) زکوی او کهمرا پای‌در گل‌است‌هنوز

ای بربساط حسن ترا تکیه‌گاه ناز ما را هزارگونه نیاز و تو بی‌نیاز
با غیردم مزن که نه عصفور صید تست ای منت کلاه تو بربال شاهباز
با صد نیاز از تو مگر عشوهٔ خرد محمود باز پس طلبد قیمت ایاز
تاکی ستانم از لب لعل تو بوسهٔ دارم زخط سبز تو اکنون خط جواز
میخواستی زعشق تو رسوا شوم شدم از ننگ این زمان زمنت چیست‌احتراز

۱ـ درنسخه مدرسه سپهسالار این‌بیت‌چنین‌است :
ایکه به‌بیگانگان جام‌پیاپی‌دهی کاش نداری‌دریغ‌عشوهٔ ازاهل‌راز
۲ ـ درنسخه دیگر این مصرع چنین می باشد: نشسته گریهٔ مجنون‌بسان جاده براه

خون دلم ز دیده فروریخت در غمت وان قصهٔ که داشت زجورت نگفت باز
صبری دلا که رنج براحت شود بدل درراه عشق گاه نشیب است و گه فراز
کوته کنم حکایت خود جام می کجاست من بیدماغ و قصهٔ زهد و ریا دراز
خون میخورم زرشک جهانی بآن نگار نتوان چو گفت بادل بیقدر من بساز
عاشق کنونکه اهل دلی درزمانه نیست
پوشیده دار دردل پرخون خویش راز (۵۳۲)

نشکفته است یك گلت از بوستان هنوز در گلشنت نکرده نظر باغبان هنوز
چشمم بره که یار سفر کرده کی رسد بانگ جرس بگوش من ازکاروان هنوز
یارب چه حکمتست که گلها بباد رفت بلبل بذوق خاطر خود در فغان هنوز
من در طمع که ناله ز خود وارهاندم یك مشت خس[1] نسوخته در آشیان هنوز
ما خشت خم ز قالب فرسوده ساختیم نا کرده طرح میکده پیر مغان هنوز
یکبار حرف روی توام برزبان گذشت چون غنچه میدمد زلبم بوی جان هنوز
صد ره فزون ببوته حرمان گداختیم خوی بهانه جوی تو در امتحان هنوز
دشمن بحال من ز غمش گریه[2] میکند آن بیوفا بدوستیم بدگمان هنوز
ای تازه گل که خندهٔ شادیت برلبست آگه نهٔ ز غارت فصل خزان هنوز
اینست اگر جفا که تو بیرحم میکنی
عاشق نرفته است چرا از میان هنوز (۵۳۳)

دلا بدیدن آن نازنین جوان برخیز ببین بروی وی و ازسرجهان برخیز
ز دیده خون جگر ریز از حکایت[3] دل ز گوش کردن این طرفه داستان برخیز
چو باغبان در گلشن بروی گلچینان گشاید از سر نسرین و ارغوان برخیز
تطاول غم هجران گذشت ای بلبل سحر گهان بتماشای گلستان برخیز

۱ـ نسخه دیگر: مشتی‌خسی ۲ـ نسخه دیگر: بحال زاری من گریه ۳ـ نسخه مدرسه سپهسالار: جگرریزدت حکایت

بپای مردی همت بصدر محفل قرب کنند جای تو از خاك آستان برخیز
ببزم یار چو آمد رقیب بیرون رو ز شاخ گل چو رسد موسم خزان برخیز
بپیش خرمن گل از گیاه زرد مگوی نظر چو بر رخ جانان کنی زجان برخیز
نه حکم ناز ترا من همین بفرمانم بکشتن دو جهان بهر امتحان برخیز
بذوق مهر تو عاشق زجان چو میگذرد
توهم ز لطف بیك عشوهٔ نهان برخیز

(۵۳٤)

دل بیخود آن نگار طناز هردم رود از ویم دو صد ناز
ای از تو بلند پایهٔ ناز در دیدهٔ من درآ باعزاز
آرام کجا بود کبوتر از هر طرفی بجلوه شهباز
اندیشهٔ دوست در ضمیرم چون نغمهٔ خوش بپردهٔ ساز
درکوی تو گر ملك زند در در بر رخ او نمیکنم باز
شرمنده و منفعل ز هر یك[1] ازچشم ولب توسحر و اعجاز
هاروت خجل شود ز افسون هرجا نگهت شود فسون ساز
آمد شب وصل او بانجام مشتاقی من چنانکه آغاز
دردا که پرم گشود صیاد امروز که مانده‌ام ز پرواز
شد خاك بدرگه تو عاشق
تا در قدمت شود سرافراز

(۵۳۵)

عمرم گذشت وحرف غمت برلبم هنوز شب رفته است و ورد زبان یاربم هنوز
عمریست بردرت چو گدایان نشسته‌ام آگه نگشته است دل از مطلبم هنوز
ازپهن دشت هردو جهان رفته‌ام برون ناخورده تازیانه بره مرکبم هنوز
کارم چو شمع صبح بپایان رسیده است وز دوریت نرفته بسر یکشبم هنوز
من مردم و ز شوق تو دل بس نمیکند باقیست زآتش غم عشقت تبم هنوز

۱ــ نسخه‌دیگر: منفعل به‌نیرنك

خورشید رشک میبرد از روشنی بمن　　در بند صد و بال زغم کو کبم هنوز
گه معتکف بدیر مغان گه بمسجدم
(۵۳۶)　　عاشق بمشربست ره مذهبم هنوز

یکذوق بخشد با محرم راز　　لطفی که، از مهر قهری که از ناز
از بیضه رفتم تا دام وآنجا　　دیگر نکردم آهنگ پرواز
افتاده از پا افکنده ازچشم　　کارم ز اول یارم ز آغاز
صیاد من کو تا باز ماند　　ازخنده‌اش کبك از جلوه شهباز
ای منعم آخر تاکی گدائی　　بیند بحسرت در نعمت و ناز
شهری بشوخی زیروزبر کرد　　یك ترك دلبر یك شوخ طناز
عاشق ز غماز بهر چه نالم
(۵۳۷)　　دردیده اشکم درسینه‌ام ساز[1]

گلشن خوش و گل، درخندهٔ ناز　　من بستهٔ دام ، مرغان بپرواز
جان جهانند، خوبان و صد ره　　خوشتر زجانند ، خوبان دمساز
چو نمه‌دل‌افروز، چو نشعله‌جانسوز　　حسنت ز اول ، عشقت ز آغاز
درعشق خوبان ، ازجان گذشتم　　روزی که دل‌شد،واقف زاسرار
همصحبت گل ، زاغ سیه رو　　در گوشهٔ دام، مرغ خوش‌آواز
کاریست مشکل، عشق وندارم　　همدم دراین‌غم، محرم دراین‌راز
از ما بربدند ، یاران همدم　　وزما رمیدند ، خوبان دمساز
عاشق چو دمساز، با زاغ شد گل
(۵۳۸)　　گو لب فروبند ، بلبل ز آواز

جدا از روی آنماه دل افروز　　خداوندا چه شبها میکنم روز
چه آرایم سپاه لشگر از آه[2]　　که میدانم نخواهم گشت‌فیروز

۱ــ نسخه‌دیگر: درسینه‌ام‌راز　۲ــ نسخه‌دیگر: سپاه ازلشکر آه

بعیدی بوسهٔ بخشای ما را   که هر روز تو بادا روز نوروز
به بیداد از تو من دل برنگیرم   مگر رنگ دگر ریزد بد آموز
بگیر از من که از وی خوش ملولم   بکار آید گرت جان غم اندوز
فغان از لیلی و مجنون برآریم   من از عشق و تو از حسن جهانسوز
بنیرنگ نگه عاشق چگویم
چه با من کرد آن طفل نو آموز   (۵۳۹)

(س)

گر کنم در دام منزلگاه و مأوی در قفس   عاقبت در دام خواهم دادجان یادر قفس
طالعی دارم که گر پی گم کنم در بوستان   میگذارند از پیم زاغ و زغن پا در قفس
شد بهاران تا پذیرد رونق و شور افکند   خندهٔ گل در گلستان نالهٔ ما در قفس
کی شود تا مهربان با ما دل صیاد ما   ناله سر خواهیم کرد امروز و فردا در قفس
از وفا تنگ ار نمیگیرد بمن صیاد من[1]   میتوانم ساختن با تنگی جا در قفس
از کجا تا تحفهٔ برگ گلی آرد بدست   عندلیبی را که جائی نیست الا در قفس
درچنین فصلی که مرغان در گلستان همدمند
عاشق آزرده دل مانده است تنها در قفس   (۵٤۰)

دلدار بهر بی سر و پا یار شد افسوس   دل برد ز ما یار و دل آزار شد افسوس
طفلی ز بدآموز جفا و ستم آموخت   صد جان غمین در سر این کار شد افسوس
هرگز تو ز حال دل افکار نپرسی   زان خسته که از عشق تو بیمار شد افسوس
شد منصب پروانه نصیب مگسی چند   کار من دلسوخته دشوار شد افسوس
آندل که درافتاد بگل بار وی ازغم   یکباره ز درد تو گرانبار شد افسوس
در دام تو تا آمدم از یاد تو رفتم   از هر که بدام تو گرفتار شد افسوس

۱ـ نسخه دیگر: صیادجا

با آن نگه گرم که افکند بسویم ازحال دلم دیر خبردار شد افسوس
از محفل آنمه شدم وبزم وصالش یکباره بکام دل[۱] اغیارشد افسوس
گلچین چو ندارد سر و سامان مدارا زآن‌غنچه که آرایش گلزارشد افسوس
این‌دل که بسی‌زدبمن ازصبر و سکون‌لاف زآغازغم عشق چنین زار شد افسوس[۲]

عاشق که بخوابش نفسی روی نمودی
(۵٤۱) بازش زتو یاد آمد و بیدار شد افسوس

ای‌صبا با گل‌چو گردی‌در گلستان‌همنفس بازگو ازقصهٔ شوق اسیران قفس
روزگاری بررهش[۳] نالیدم وسودی نکرد داوری بایست پیدا کرد زاول دادرس
این‌دوروزه‌جورت ایجورت به‌از لطف‌کسان گوش کن‌ازهرطرف فریاد ارباب هوس
بردل‌تنگم دری‌نگشود از عیش وسرود[٤] آزمودم باغ وصحرا را همان کنج قفس
هرکسی‌راهست سودائی‌وکاری درجهان[۵] با خیال اومن بینا برا کار است و بس
ایکه گفتی‌هیچکس‌مگزین براوزاهل‌جهان من بغیر از وی نمیبینم بعالم هیچکس
خاك کوی یار دامنگیر ازبانگ رحیل میرسد ازهرطرف بر گوشم‌آواز جرس

مطرب وجام شراب وروی زیبا دلبری
(۵٤۲) عاشق از طالع مرا اینست‌دائم‌ملتمس

بی تودارم ملالتی که مپرس از فراق تو حالتی که مپرس
رفتم ازکوی او برنجش باز آمدم با خجالتی که مپرس
میکشم خون دل ز ساغر عیش کرده ساقی حوالتی که مپرس
داشت ازمـن سلام ازو دشنـام کرد قاصد رسالتی که مپرس
راه کـوی بتان نمیداند شیخ شهر و ضلالتی که مپرس
جان بلب دارم و مرا لب او میکند استمالتی که مپرس

۱ـ نسخه دیگر: آخر بمراد دل ۲ـ این بیت دریکی از نسخ خطی ضبط است و در نسخه های دیگر نیست ۳ـ نسخه‌دیگر: درپی‌اش ٤ـ نسخه دیگر عیش ونشاط ۵ـ درنسخه دیگر: هر کسی را کاری وآن‌کاربا یاردگر

از کتاب غمت دل غمگین خوانده دیگر مقالتی که مپرس
عاشق آن گشته با تو دشمن جان داشت از جان ملالتی که مپرس

(۵٤۳)

چند بود از نشاط ، چند بود از هوس خندهٔ گل در چمن ، نالهٔ من درقفس
آنکه ازو در غمش ، زمزمه آموختم گفت نخواهد رسید، ناله بفریاد رس
دل همه خون گشت و ریخت، از مژه در دامنم نه ز جفا کرد آه ، نی زوفا کرد بس
نغمه اورا بدل ، این همه تأثیر چیست قصهٔ از عشق نیست ، گر بزبان جرس
با غم عشقش مپرس ، حال دل ناتوان برره برقست خار، در کف سیل است خس
مرحله طرفه ایست ، قافلهٔ بوالعجب آمدن ماچرا[1]، رفتن ما پیش و پس
شیرشکاران بسی ، مانده بدست[2] بلا شاهسواران بسی ، مانده بپای[3] فرس
وه که شمردند هیچ ، معجزه عیسوی نه نمکی در کلام . نه اثری در نفس
عاشق اگر زنده‌ایم، زود بسر میرسد ازغم عشق بتان ، دعوی اهل هوس

(۵٤٤)

لطفی مرا از آن صنم دلنواز بس یکبوسه‌ام ز لعل لبش چاره ساز بس
صد جان فدای خنجر جور تو بی‌وفا کوجرأتی که با تو بگوئیم ناز بس
زحمت بدست و بازوی ترکان چرادهم کز بهر کشتنم مژه‌های دراز بس
از جرم دوستی ز سگانیم خوارتر ما را بکوی دوست همین امتیاز بس
با صعوه نیست چون پروبال پریدنی پرواز ما بجاوه‌گه شاهباز بس
مخصوص مدعیست چو لطف و وفای یار ما را دلـی زلطف و وفا بی‌نیـازبس
دادیم نقد جان وز کـویت روان شدیم یعنی دگر قمار دل پاکباز بس
داری ز مهر همچو خودی قصه‌ها بگو پوشیدن حکایتت از اهل راز بس

۱ـ نسخه دیگر: آمدن ماجدا ۲ـ نسخه‌دیگر: بدشت ۳ـ نسخه‌دیگر: خفته بپای

عاشق توجان ز دست نکویان نمیبری
(٤٥٥) شام فراق و تلخی عمر دراز بس[1]

مشکل که بحال دل پرخون نگرد کس / در بسمل آغشته بخون چون نگرد کس
خوشبود بمن کنج قفس کزدر و بامش / یك رخنه نمیداشت که بیرون نگرد کس
فریاد که از حیرت نظارهٔ لیلی / فرصت نه که درحالت مجنون نگرد کس
وه این چه حجابست که درخلوت دیدار / برروی تو باید بصد افسون نگرد کس
باآن رخ روشن اگر از پرده درآئی / کی جانب مهر ومه گردون نگرد کس *
آتش بود از خون دل ودیده مجنون / هر لاله که دردامن هامون نگرد کس *
درمحفل آن مه نکنم جای، که ترسم / بی تابیم ازحال دگر گون نگرد کس *

خارش همه پر گل بود از دیدهٔ عاشق
(٥٤٦) گر زآنکه بسر تاسر هامون نگرد کس

همین که بخت ببزم تو داد راهم بس / نوازشی زنگاه تو گـاه گـاهم بس
هوای صید من ناتوان اگر داری / کمان زدست بیفکن که یك نگاهم بس
دوجوی خون که زدل میرود بدامانم / بااینکه رحم نداری بدل گواهم بس
چه احتیاج بروز جزا جزای مرا / که از فراق کسی یکشب سیاهم بس
برای کشتن من قصه گومخوان دشمن / بهانه جو شده طبع تو یك گناهم بس
ز فکر آن دل بیرحم عاجزم هرچند / بخرمن دو جهان شعلهٔ ز آهم بس

نخوانده جانب آن بزم میروم عاشق
که قصهٔ دل بیتاب عذر خواهم بس

۱ــدرنسخه نگـارنده این مصرع چنین ضبط می‌باشد: ای ساده دل زحکم خدا احترازبس

* این سه بیت دریکی ازنسخ خطی علاوه برنسخه‌های دیگرضبط است.

(ش)

(۵۴۷)

با ما نماند لطف و وفای نهانیش — این بود عهد دوستی و مهربانیش
جائی کشید سر که مرا دست‌رس نماند — نخلی کـه داشتم هوس باغبانیش
گیرم که نیست لطف و وفا شرط دوستی — کـو التفات گـاه بگاه زبانیش
رسم و ره سرور گلستان ازو مجوی [1] — مرغی که گشت حرف غمت نغمه‌خوانیش
هر کس رسید برسر خاکم بگریه گفت — اینست آنکه کشت بحسرت فلانیش
هر پارهٔ دلم پی او هست در سفر — چون برگ گل که باد کند همعنانیش
رخت سفر زکوی کسی بسته میرود — عاشق بسر رسیده مگر زندگانیش

(۵۴۸)

بگذشت آب چشمم از سردر انتظارش — تا چند خاك بر سر ریزم برهگذارش
خوش آن نسیم کارد گردی زکوی جانان — یا گرد من تواند بردن برهگذارش
باور ندارم اکنون گر بینمش شتابان — خوش آنکه میکشیدم بی‌وعده انتظارش
ای نوشکفته گلبن گو مرغ بینوا را — بوی گلی که سازد آگه ازاین بهارش
ازگلشن زمانه هر گل که خواست عاشق — آورد وریخت دوران پژمرده برمزارش

(۵۴۹)

میرفت و جهان شیفتهٔ سرو روانش — رخ تافته از مردم و مردم نگرانش
گرخون دل‌ازدیده بریزد عجبی نیست — آنرا که بدل جای کند دشمن جانش
اندیشهٔ غیر آنکه نهان داردش از من — من شادکه دارم بدل از غیر نهانش
آن غنچه که درد دل بلبل نکند گوش — نشکفته زگلزار برد بـاد خزانش
آمد بگدائی بدر میکده عاشق — شاید بنوازد بکرم پیر مغانش

۱ـ درنسخهٔ این بیت را چنین ضبط کرده است :
رسم و ره سرود گلستان از او مخواه — مرغی که گشت حرف قفس نغمه خوانیش

(۵۵۰)

بزاری می‌سپارم جان چنین باشد سرانجامش
چو من هر کس گذارد کار دل با یار خودکامش
چه خوشحالی مرا از صبح وصل دلبری باشد
که دانم بخت بدبامن نخواهد هشت تا شامش[1]
بمن کی باز گوید قاصد از بختی که من دارم
گرفتم مژدهٔ وصل است از کوی تو پیغامش
ز تاب می چنین گـر بر فروزد چهرهٔ ساقی
برنگ لاله خواهد سوخت امشب باده درجامش
مپرس از عاشق و ناسازگاری های بخت او
که دیدم از سر کوئی اجل میبرد ناکامش

(۵۵۱)

تووهمصحبتی غیر ودل خود سرخویش	من وغمهای تو و کنجی‌وچشم ترخویش
مرغ دل گیرم و کنج قفسی میخواهم	که‌غریبانه‌سرخویش کشم‌درپرخویش
دست من گیرد و بر گردسرش گرداند	گر نمایم‌رخ اورا به‌نصیحت گرخویش
توئی آن‌شعلهٔ جانسوز که دراول‌عشق	ریختم مهرترا رنگ زخاکسترخویش
میدهد افسر جم عاشق دلخسته مگر
درسر کوی‌تو برخاك گذاردسرخویش

(۵۵۲)

خوش‌آن‌شکار که‌تیرت‌چوافکندبزمینش	بروی خوب تو باشد نگاه بازپسینش
کجاست سایهٔ اقبال آن همای سعادت	که استخوان من خسته خاك‌شدبکمینش
بدل کـه دشمن من گشت هیچکار ندارم	بدشمنی چو تو افتاد کار بس بود اینش
بناز میبرد از کف دلم کرشمهٔ ترکی	که باد جان ودل من فدای‌خنجر کینش
بدست باد گرافتد ز چین زلف تو تاری	ز هر گره بگشاید هزار نافهٔ چینش
زجورچرخ حزینم کجاست‌چنگ که‌یکدم	پیالـهٔ کشم و بشنوم نـوای حزینش

۱ـ درنسخه دیگر این بیت چنین می‌باشد: که دانم بخت بد بامن نخواهدهشت دمسازش

ز سرکشی نگذارد قدم بخانهٔ عاشق
مگر ز دور ببیند گهی بخانهٔ زینش

(۵۵۳)

خوشا مرغی که در کنج قفس با یاد صیادش | چنان خرسند بنشیند که پندارند آزادش
نمی گویم فراموشم مکن[1] گاهی بیاد آور | اسیری را که میدانی نخواهی رفت از یادش
بدل مهر بتی دارم زخوبان خوبیش افزون | ولی با من بقدر خوبروئی ذوق بیدادش
ندارم جرأت نظارهٔ قدش خوشا گلشن[2] | که می بندند مرغان آشیان بر سرو و شمشادش
دلم در آتشست از عشق و من آسوده ام از غم | که میدانم محبت میرسد روزی بفریادش
بغم فرصت مده ساقی سرت گردم که ملک دل | چو ویران گشت نتوان کرد دیگر بار آبادش
ز شکر داغ رشکی گر نبودی بر دل شیرین | بخلوتخانه خسرو نرفتی یاد فرهادش[3]

ندانم حال عاشق را درین نخجیرگه دیدم
بخون آغشته صیدی چشم حسرت سوی صیادش

(۵۵٤)

زلف تو و دل من، باشند ای پریوش | مانند هم پریشان، چون یکدگر مشوش
ایگل مبین بخواری، بر مرغ بیپر و بال | گو آشیان نبندد، جز بر نهال سرکش
آغاز دوستداری، یارند خوبرویان | آری بجام ریزند، اول شراب بیغش
از شوق وصل ترسم، پروانه جان سپارد | زان پیشتر که بال، خودرا زند بر آتش
چون جان نمیبرد دل، از دست خوبرویان | گوخو کن ازجفایش، زیبارخی پریوش

بر باد داد هجران چون گرد هستی او
آنگاه باز پرسی از عاشق جفاکش

(۵۵۵)

چو برم به پیش آنمه گلهٔ زدست خویش | نرود زبان بحرفم چو نگه کنم برویش
سر صد عتاب دارد بمن از ستیزه اما | نکند سخن مبادا که نظر کنم برویش

۱ـ در نسخه دیگر: فراموشم مکن ۲ـ در نسخه دیگر: خوش آن گلشن ۳ـ نسخه دیگر این مصرع چنین است: بخلوتخانه خسرو که گفتی حال فرهادش

اثر فغان ما را مطلب ز صوت بلبل	که بیارما نماید گل‌سرخ و رنگ‌و بویش
مه من گرفته منزل بمیان‌جان و بیخود	پی‌هم فتاده دائم من و دل بجستجویش
بمراد چون ببینم دگری کند نشیمین	سر کوی‌او که کردم‌زدودیده‌رفت‌وورویش
صنمی که غم ندارد ز هلاك عشقبازان	ز اجل غمی ندارم رسم ار بخاك کویش
نبود گریز عاشق ز وداع جان شیرین
(۵۵۶) اگراین‌چنین بماندد‌ل‌من‌در آرزویش

گرد شکار بنگر، برروی همچوماهش	بال شکستهٔ من ، بر گوشهٔ کلاهش
ازچهره‌شاه‌خوبان، وزغمزه‌دشمن‌جان	خون هزار بیدل ، بر گردن سپاهش
گیرم بود گناهش ، از کشتن اسیران	روی‌چوماه گردد،درحشرعذرخواهش
باشد کجا نگاهش ، برهمچومن‌اسیری	سرهای ارجمندان[1] گردیده‌خاك‌راهش
آمد رقیب کانمه ، با من سخن نگوید	دربزم‌وصل‌امشب، من‌مانده و نگاهش[2]
از دل نبود عاشق ، یکبارگی ملالم
(۵۵۷) تامی‌نواخت‌آنمه ، ازلطف گاهگاهش

بچاره چون نپذیرد علاج بیمارش	بگوش او نرسد کاش نالهٔ زارش
کسی که نیست ازوتیره روزتردرعشق	بروز روشن من کی رسد شب تارش
نهشت غیر بکام منش زهی حسرت	گر آه من بگذارد بکام اغیارش
همین منم بکمند وی و پریشانم[3]	مباد آنکه شود دیگری گرفتارش
گذشتم از سر آن نکهتی که قسمت‌من	مباد آنکه صبا ره برد بگلزارش
حساب محنت شام فراق می‌داند	ستاره هر که شمرده‌است چشم بیدارش
علاج عاشق دلخسته من نمیدانم
بغیر آنکه رسانم بکوی خمارش

۱ـ در نسخه دیگر :سرهای تاجداران ۲ـنسخه دیگر : این مصرع چنین است: دربزم وصل اکنون، من ماندم ونگاهش ۳ـدرنسخه سپهسالارونسخه‌نصیری‌امینی: وی‌این‌چنین‌زادم

(۵۵۸)

شدم فارغ ز هجران وصالش — که بستم عهد الفت با خیالش
دلی دارم ز جان خود ملالش — که رحمی نیست جانانرا بحالش
ز جان مرغ دلم نگسست پیوند[1] — چو تعویذ[2] وفا بستم ببالش
مراچون‌دید چشم از غیربرداشت — رمیدنهای خوش دارد غزالش
به بیدادش خوشم از صد تغافل — مباد از قتل مسکینان ملالش
شود گر جلوه گر با قامت او — سهی سرو چمن کو اعتدالش
ز مرغان چمن بر خاست فریاد — باول جلوهٔ رعنا نهالش
زهی خامی که خواهم مایهٔ سود — محبت را که میدانم مآلش
کیم آن تشنه لب کز لعل نوشین — نمودی از پی حسرت زلالش
بود معذور اگر در چارهٔ غم — بمستی بگذرد کس با وصالش ✡
براهت دیر اگر جان داد عاشق — نظر کن وقت مردن انفعالش

(۵۵۹)

ترکی و ستمگر و جفا کیش — از کشتن عاشقان میندیش
باشد نظرش بپاس دولت — سلطان که نظر کند بدرویش
خود گشت بغمزهٔ تو مایل — خون دل ما بگردن خویش
چندی نگرم بآن رخ خوب — فرصت اگرم دهد بد اندیش
از لعل لبش برای نوشی — تا چند همی خورد کسی نیش
بخت بد من ستمگرش کرد — مایل بجفا نبود از این پیش
هم رشک رقیب و هم غم هجر — محزون نتوان‌شدن ازاین بیش

۱ـ نسخه مدرسه سپهسالار : دلم بگسسته پیوند ۲ـ بمعنی دعا

* این بیت را یك نسخه خطی اضافه بر نسخ دیگر دارد

عاشق نکند اثر در آن دل
(۵۶۰) نالیدن عاشقان دلریش

دلا ز من بشنو با بلا قرین می باش قرین مهر نکویان نازنین میباش
هما مگو که بدام کسی نمی‌افتد ترا که دانه ودام است در کمین‌میباش
همیشه جان نسپارد کرشمه قیمت ناز کنونکه‌فرصت‌کاریست‌پیش‌بین میباش
کرشمهٔ نه و نازی نه و نگاهی نه ترا که گفت بعشاق این چنین میباش
بهر که میرسی از شیخ و بر همن صنما بغمزه از پی تاراج عقل و دین میباش
کسیکه شاد نکردی ز یاریش باری چو در غم تو بمیرد دمی غمین میباش

گرت هوای نثار است پیش او عاشق
(۵۶۱) بکوی‌اوچوروی‌جان در آستین میباش

زخوبی آنکه بود ذوق لطف یا ستمش گذاشتیم سر از روی شوق بر قدمش
زدام محنت ایام رسته بودم دوش که‌دست در زده بودم بزلف‌خم‌بخمش
نداده جام شرابم ببزم پنداری ز روی لطف نبود آن نگام دم بدمش
بلطف و قهر بلای دلست و آفت جان ز هردری که در آید سر من وقدمش
جدا ازو غم این دل شکسته میداند برهمنی که ز کف داده دامن صنمش
که نامهٔ من مسکین برد بسلطانی که ره ببام ندارد کبوتر حرمش
غمش بپیش که گویم بچاره‌اش چکنم دلی که نیستم آگه ازینکه‌چیست‌غمش
پیاله میکشم و بس‌عجب که گیرددوست باین گنه که‌یکی تکیه کرده‌بر کرمش

بطفل بیخبری عاشقم چه چاره کنم
(۵۶۲) بغیر آنکه بسازد دلم بلطف کمش

ترا که گفت که بیگانه از وفا میباش بطرز مردم بیگانه آشنا میباش
بشکر آنکه شکفتی بخرمنی ای گل بفکر حسرت مرغان بینوا میباش

طمع در آن لب شیرین دلا زیاده مکن — باینکه با تو سخن میکند رضا میباش
فریب مسند شاهنشهی مخور ز نهار — بر آستانهٔ پیر مغان گدا میباش
بپیشش ار نتوانی قدم زدن باری — چو گرد بادیه منشین و از قفا میباش
طبیب دردت اگر آن بود که من دانم — دلا همیشه باین درد مبتلا میباش
بمحفلش قدم از آستان منه عاشق
بکوی او زهوس پیشگان جدا میباش

(۵۶۳)

آنکه جان میدهم از آرزوی دیدارش — حیف کاگه نشد از خدمت خدمتکارش
وه که آن بلبل دل خستهٔ ایام خزان — بخت بد موسم گل میبرد از گلزارش
کار دل چون بغم افتاد غم عشق اولی — گو به بیداد ببر عشوگری از کارش
آنکه یکبار نشد شمع شب تار کسی — چند چون ماه ببینم بسر دیوارش
محرمی کو که باو شرح غم من گوید — چون سحر گاه کند نالهٔ من بیدارش
عاشق دلشده‌اش بود که جان بر کف داشت
آنکه خجلت زده دیدی بسر بازارش

(۵۶٤)

بمسجد دیدم آن سرو قباپوش — گشاده ماند چون محرابم آغوش
بجنت عارض او رشک فرما — بطوبی قامت او دوش بر دوش
ملك حسرت برد بر طاعت من — گشایم روزهٔ گر زان لب نوش
مرا بهتر بسی از لیلة القدر — شبی کانماه را گیرم در آغوش
بذوق سجدهٔ آن خوش صنم کرد — امام مسجد از طاعت فراموش
حریفان مست از میخانه و من — ز مسجد میروم امروز بیهوش
گرم جامی دهد آن دلبر مست — حدیث شیخ وزاهد کی کنم گوش
ترا عاشق مرادی بیزر و زور
میسر چون نخواهد گشت خاموش

(۵۶۵)

خانهٔ دل که غمت ساخته زیر و زبرش نقش روی تو صنم بود بدیوار و درش
گل که در پردهٔ شب فرصت خندیدن یافت دل پرخون نگر از نالهٔ مرغ سحرش
کشته‌ام نخل وفا در چمن دل اما آنقدر عمر مرا کو که بچینم ثمرش
بلبلی را که بطالع نبود سیر چمن گو مکن مرحمت باد صبا در بدرش
خبری از دل گمگشته ندارم دانم که بکوی تو سفر کرد و نیامد خبرش
تا کی از شوق جگر گوشهٔ مردم بینم آنچه یعقوب ندیده است ز مهر پسرش
دل خرابیست که آباد نخواهد گشتن تا تصرف نکند خسرو بیداد گرش
زرطلب میکند آن خسرو زرین کمران من تهی‌دست چسان دست زنم بر کمرش [۱]
مایل مرحمتش کرده‌ام از ناله بخود ره دل گر نزند نالهٔ زار دگرش
طرفه حالیست که دل روی براهی نکند گر نه این طالع گمراه شود راهبرش
شاهبازی که پراز کنگرهٔ عرش گشود مرغ دل بود که بستند بکوی تو پرش
آنکه سازد سرشاهان همه پامال جفا
چه خبر عاشق از احوال تو بی پاوسرش

(۵۶۶)

دلم آن طایر مسکین که ندانم گنهش بسته تا چند توان دید درین دام گهش
بامیدی که فتد سوی گدایان نگهش میروم تا بنشینم من مسکین برهش
این پی دادن جان آن پی خرسندی دل هر کسی را سرو کاریست به پنهان نگهش
کیست آن ترك ستم پیشه که تیر مژدو رفت کج کلاهی که نداند کسی از پادشهش
جان صد دلشده سوزد که نگوید سببش خون صد خسته بریزد که نداند گنهش
دیدهٔ شوق من و روی جهان افروزش دست امید من و حلقهٔ زلف سیهش
جام می کو که بدل آتش بیداد افکند گردش گنبد گردنده و خورشید و مهش

۱ـ نسخه مدرسه سپهسالار : من تهی کیسه چسان دست زنم بر کمرش

دل مسکین گدایان هدف تیر جفاش سر پرشور شهان خاك ره جلوه گهش
پادشاه دل و جانی تو ستم پیشه ولی پادشاهی که نباشد غم خیل و سپهش
عاشق ار زار بمیری تو درین ره چه عجب
جان بسی داد بحسرت چو تو برخاك رهش

(۵۶۷)

توان شناخت ز آغاز کار انجامش دلی که کار فتاده بیار خود کامش
شکار افکن من بر سر تغافل و من بفکر آنکه بمیرم بگوشهٔ دامش
کجاست بخت که برعاشقان نظر فکند زلطف خاص گذشتیم و پرسش عامش
نشیمنی که دل آنجا قرار گیرد نیست هزار بار پریدم ز گوشهٔ بامش
زبسکه بیخودم از شوق آن لب شیرین خبر نمیشوم از حرف لطف ودشنامش
مگر ز پیرهن گل قبای او دوزند که زحمتی نرساند قبا بر اندامش
شبی جدا ز رخ دلفروز او دارم هزار صبح قیامت نهفته در شامش
سحاب لطف بود سایه کرده بر گلشن نقاب سنبل مشکین بروی گلفامش
صبا اگر نه ترا دید از چه بیخود شد وگرز کوی تو آمد کجاست پیغامش
چنان خرابِ‌شرابم که ملك هردوجهان دهم بعشوهٔ ساقی و جرعهٔ جامش
بیك کرشمه که کردی دلم نمیدانم کجا فتاد و کجا رفت صبر و آرامش
کجاست طاقت دیدار او مرا عاشق
که میروم ز خود ار بشنوم ز کس نامش

(۵۶۸)

ترا که گفت که با من ز کینه‌دشمن باش ز غیر دشمنی آموز و دشمن من باش
در انتظار خدنگی دل جهان خون شد دمی بغمزهٔ خونریز صید افکن باشد
اگر بباغ نمانند سرو و لاله و گل توپرده بر فکن ویادگار گلشن باش
پرستش‌تو کسی ای صنم چو من نکند بفکر پرسش احوال این بر همن باش
مهی که هیچ بکار شبم نمیآید جهان ز پرتو او گو تمام روشن باش

دلم بناوك بیداد او نمی ارزد   و گرنه سینهٔ من گو تمام روزن باش
تو مرد صحبت بیگانگان نهٔ عاشق
(۵۶۹) برو ز کوی وی‌اما بفکر مردن‌باش

دلم‌آن‌شکارزخمی که مباد کس‌بحالش   ز ستم کجا گریزد که شکسته‌اند بالش
چه‌مروت است‌کانکس که بحال‌مرگ‌ازتو   سر برگ آن‌نداری که‌نظر کنی‌بحالش
بکنار غیر آنمه من ساده دل ز غیرت   بدعا که جا نسازد بدل کسی خیالش
بمشام جان چه‌باشد که رسد ازوشمیمی   گل نورسی که رسته ززمین دل‌نهالش
ملکش غلام گردد بهوای دام و دانه   صنمی که‌داده‌ام‌دل‌بهوای زلف‌وخالش[1]
بهزار شوق بلبل نگرد بدفتر گل   که زوصف‌رویت آیدمگر آیتی بفالش
لب تست‌آب‌حیوان ولی‌آفریده‌یزدان   که‌جهان‌زروی‌حسرت‌نگرند برزلالش
طمعی نکرد عاشق زلب تو دشمن جان
(۵۷۰) که نشد زبیم‌خویت‌بزبان گره‌سئوالش

مگذر ای بادبر آن‌زلف وبهم‌برمزنش   که بود منزل آواره دلی هر شکنش
آنکه از ذوق لبش فهم نکردم سخنش   میچکد زهرعتاب از لب شکر شکنش
جز بآن غمزهٔ بیباك سرو کار نداشت   هر که‌آغشته بخون‌بود بمحشر کفنش
با هزاران ستم از آن گل رعنا شادم   گردش چرخ‌بو رنگ‌ار بگذارد بمنش
باغبان گرچه بما رخصت نظاره نداد   چشم بدبین فلك دور ز خرم چمنش
گفتی‌این‌خون‌که‌بدامان‌وفاداران‌ریخت   نرگس عشوه گر وعمزه‌لشگرشکنش[2]
گرچه فارغ زغم کار وفادارانست[3]   سرما و قدم سنبل مشگین[4] رسنش
زیر زلفش نه خط سبز نمایان گشته   سایه افتاده از آن سنبل‌تر بر سمنش

۱_ نسخه دیگر : بفریب زلف وخالش   ۲_درنسخه دیگراین مصرع چنین‌ضبط می‌باشد: نرگس عشوه‌گر غمزه زن دل شکنش   ۳_نسخه دیگر :کارگرفتاران است ٤_ نسخه دیگر : طرهٔ مشکین

شعلهٔ را که از آن طور بفریاد آید چند دارم بدل سوختهٔ خویشتنش
آنکه گفتی نرود خدمت او از یادم رفت و کس یادنیاورد در آن انجمنش
خوشتر از زندگی خضر بود بهر دلم
جان سپردن بره عشوه عاشق فکنش

(۵۷۱)

شبی دارم به‌از روز امشب ازروی نگاری خوش
مبادا آسمان آگه که دارم روزگاری خوش

به بیکاران نا محرم مکن در باز ای همدم
که با ساقی زمانی پیش میگیریم کاری خوش

بهر صیدی که بینم دیدهٔ حسرت بره دارد
برین نخجیر گه‌خواهد گذشتن شهسواری خوش

نکویان در دو درمانند باور کن اگر گویم
که دارم از غم عشق بتان جان فکاری خوش[1]

حکایتهای شیرین بشنو از فرهاد و از من هم
که میماند بجا از عشقبازان یادگاری خوش

نه هر کس لایق عشق تو باشد کم فتد آری
که مقتول[2] عقاب تیزچنگ آید شکاری‌خوش

ز وصل آنکه دارم دیدهٔ امید بر راهش
مکن نومیدم ای قاصد که دارم انتظاری خوش

بسوی دل که ویران‌تر زهر ویران بچشم آید
بچشم کم مبین کاین ملك دارد شهریاری خوش

گل جنت اگر در کوثر افتد آنچنان نبود
که در جام می‌افتد عکس روی گلعذاری خوش

۱ـاین بیت‌رایکی از نسخ خطی اضافه‌برسایر نسخه‌ها دارد ۲ـ نسخهٔ نصیری‌امینی: که‌مقبول

گهی گوشی فکن بر نالهٔ زار دل عاشق
(۵۷۲) که ازیاد تودارد در قفس فریاد زاری خوش

بکوی میکده در عین جوش نوشانوش خوش آنکه با نی و بربط بر آوریم خروش
زیکدو جرعه مکن منع من که مژدهٔ عفو هزار بار بگوش دلم رساند سروش
برای مستی من بوسهٔ ز ساقی بس که ازخیال لبش عقل میشود مدهوش
زحاصل دوجهان نیست در کفم چندان که عشوهٔ خرم از آن دولعل عشوه فروش
در انتظار توان داد جان بصد تلخی بوعدهٔ که دهد آن صنم از آن لب نوش
دگر چه میطلبد از مراد هر دو جهان کشیده است ترا آنکه تنگ در آغوش
نرفته غیر حدیث لبت مرا بزبان نخورده مژدهٔ وصل تو هر گزم بر گوش
بخاطر تو که آرد که انتظارم کشت بمستی آنچه لبت وعده کرد بامن دوش
نگویمت که زکوشش بدار دست ولی باین گمان که بکوشش بودمراد بکوش
ترا که نیست زیانی ز ذلت من مست مگیر و پرده‌ام از عفوخود بجرم بپوش

ترا چه آگهی از حال عاشق مسکین
(۵۷۳) که حرفی ازغم عشقت نخورده است بگوش

نگاری برده است از کف دل بیرحم بی باکش نگاه قاتل او را ببین در چشم نمناکش
زمن آنغنچه راز خویش را هر چندمی پوشد همان گل میکند حال دل از پیراهن چاکش[1]
عجب چابکسواری باید و پر حیله صیادی که بنداینچنین صیدی زهی بازوی چالاکش
مکافاتش گریبان گیر گردیده است ومیترسم معاذالله که ریزد خون دل بردامن پاکش

کسی کز دست او برده است دل بیرون نمیدانم
چرا عاشق نیفکنداست تیرغمزه بر خاکش

۱ــ در دو نسخه این بیت را باین صورت ضبط کرده‌اند :
زمن آن غنچه لب هرچند راز خویش می‌پوشد همان گل میکند راز دل از پیراهن چاکش

(۵۷٤)

خوش آنکه کنم از آن لب نوش یکبار حکایت وفا گوش
از لعل لبت شنیده‌ام دوش حرفی که نمیشود فراموش
دیگر چه طلب کند چه خواهد آنکس که کشد ترا در آغوش
گر باده کشی تو شیخ و زاهد آرند سبوی باده بر دوش
این دل که خریدهٔ بهیچش از من بشنو بهیچ مفروش
دل بیخود از التفات وامروز من سرخوش از آن کرشمهٔ دوش
می‌خور که ز روی حکمت آمد هوش آفت جان[1] می آفت هوش
این شام فراق دلستانست یا روز قیامت سیه پوش
عاشق که هزار زخم خوردی
خون تو نمی نشیند از جوش

(۵۷۵)

رازی که نشد در آسمان فاش در میکده گفت رند قلاش
ای نقش رخ تو خوشتر از جان جانم بفدای دست نقاش
شمشیر ز دست غمزه مستان گو جان جهان فکار میباش
هر کس گذرد ز هر دو عالم دلدار دهد بر آستان جاش
میبود بهشت اگر نمیبود در کوی بتان هجوم او باش
هرگز نخوری غم ار در آئی در حلقهٔ میکشان عیاش
گر جان نبود بقای جانان ور سر برود فدای سوداش
ای چارهٔ رنج دوریت مرگ در کوی تو مرده بودم ای کاش
عاشق تو بفکر روز روشن[2]
خورشیدی و منکر تو خفاش

(۵۷۶)

آنکه در بر سرخ باشد همچو گل پیراهنش خون من بر خاك ریزد گر فشاری دامنش

۱ـ نسخه دیگر : حسن آفت جان ۲ـ نسخه دیگر: عاشق تو بنور فکر روشن

بر سر لطفست یار و بیمش از اغیار نیست دیدهٔ بد بین گردون گر نبیند با منش
آنکه خون عاشقان بیدلش بر گردنست طالعی خواهم که بینم دست خود بر گردنش
گرچه بوئی زان گل رعنا نصیب من نشد آفت باد خزانی دور باد از گلشنش
خرم آنکس کز سر زلف بتان سنگدل نگسلد پیوند و پیمان تا بود جان در تنش
از معلم طفل بیباك مرا صد گونه بیم غرقه خون عالمی از غمزهٔ مرد افکنش
دل که میگفتی طبیب درد پنهاش منم وه که گر اینست داروی تو[1] خواهی کشتنش
ترك بدمستی که خون عاشقان دارد حلال بر سر رحمت نیارد نالهٔ زار منش
کلبهٔ عاشق اگر روشن شود از روی او
(۵۷۷) گو نتابد آفتاب خاوری بر روزنش

بادهٔ رنگین اگر، بردز ما عقل و هوش آب رخ ما فزود، خاك در میفروش
نشاهٔ صهبا گرفت لعل لب دلستان پنبه ز مینا گرفت گوش نصیحت نیوش
فکر غم روزگار نیست کسی را مجال برسر کوی بتان بسکه خروش است و جوش
می زده خون ریخته میرسد از گرد راه لاله صفت سرخ، و غنچه صفت لعل پوش
مست شدی چون زمی یکدوسه زخمم بزن یادوسه بوسم بده زان لب پیمانه نوش
نیست زیانی ترا هیچ ز سودای ما عجز ز ما میخرو عشوه بما میفروش
رنج و غم روزگار باد نصیب دلش از ستم دلبران هر که بر آرد خروش
در ره مهر و وفا بی ثمر و بی اثر رنج من هرزه گرد وین دل بیهوده کوش
بی گنهم میبرد تا بفروشد بهیچ حرف وفا برزبان حلقهٔ فرمان بگوش
عاشق اگر دل نهی بر کرم و لطف دوست
(۵۷۸) مژدهٔ رحمت ترا باز رساند سروش[2]

زاهد که شدی مانعم از عیش نهان فاش دیدم بسماع آمده در حلقهٔ او باش

۱ـ نسخه دیگر : پروای تو ۲ـ نسخه دیگر: باز رسد از سروش

ازحسن‌جها نسوز توچندان عجبی نیست | کاتش فتد از نقش تو در خامهٔ نقاش[۱]
بهتر کـه ببزم تو مـرا راه نباشد | امروز که دارم برقیبان سر پرخاش
آن برق نیم من که بسوزم گل‌و نسرین | ایمن ز من و آه من سوخته دل باش
افسوس که دائم گل سرخ و بت زیبا | همصحبت خار آمد و هم‌مشرب اوباش
شد هر که جدا ازتوحریف می‌ومطرب | لبریز شد از خون جگرساغر ومیناش
می خوردن من فاش نمیگشت بعالم | آموختمی کار گـر از زاهد عیاش

شاید که قدم رنجه کند بر سر عاشق
(۵۷۹) رفتم که زنم یکدوسه بوسی بکف‌پاش

ناید ز غیر آن لب لعل شکر فروش | شیرین تبسمیکه[۲] مرا میبرد ز هوش
در محفلم بخوان و بده جام باده‌ام | یا جرعـهٔ بیاد من خسته دل بنوش
انکار می گذاشت زسرشیخ ومست شد | غافل مشو ز همت رندان باده نوش
تا کی بطرف باغ ز غمازی صبا | گل بسته لب زخنده وبلبل بودخموش
زان آتشی که آن نگه گرم زد بمن | خون‌دلم‌عجب که نشیند دمی[۳] زجوش
پرهیز کن ز دیدهٔ بد بین و زینهار | رخسار خوب از نظر پاك ما مپوش
سودی نمیکند چوفغان از جفای‌چرخ | مطرب بیارچنگ و برآور زدل‌خروش
در هر قدم اسیر دگر داری و ترا | از هرطرف فغان دگر میرسد بگوش
ساقی بجام کن که مبادت غم خمار | ته شیشهٔ که مانده ترا از شراب دوش

عاشق ز چرخ منت احسان نمیکشم
(۵۸۰) مستظهرم بعاطفت پیـر می فروش

دلا از شرح درد دوری دلدار دم در کش | بدفتر میزند سوز سخن‌آتش قلم در کش
نثارمیفروشان کن اگرداری بکف جانی | چوجامی‌میکشی‌ازدست‌ارباب کرم‌در کش

۱ـ نسخه‌دیگر : خانهٔ نقاش ۲ـ نسخه‌دیگر: شیرین‌کرشمه ایکه ۳ـ نسخه دیگر: نشیندد گر

توانی تا کشیدن پا بدامان شکیبائی بکنج غم گریبان از کف اهل‌ستم در کش
دلم کاندر خمار افتاده است از رنج خرسندی[1] شراب حسرت جاوید گو از جام غم در کش
هوای خرمی داری زمستی کام دل بستان بکوی میفروشان آب خضر از جام جم در کش
توای ناصح که در بند بلاهرگز نیفتادی مگو دست ازسر زلف دراز خم بخم در کش
مده از دست فرصت گر مجال عشرتی داری بجام خرمی از باده تا باقیست نم در کش
زفرمان سر مکش حکم جفای دور گردونرا وگر سر میکشی سر در گریبان عدم در کش
گریبانم بدست شوق ایمانست لیکن دل نهانی گویدم هردم که دامان صنم در کش
اگر خواهی که پرسد یار نامت یا نشان جوید نشان خویشتن گم کن بنام خود قلم در کش
نهایت نیست عاشق راه پر خار تمنا را
(۵۸۱) زرنج این سفر فرسودی ای مسکین قدم در کش

چهرهٔ زیبا بچشم و نغمهٔ رنگین بگوش خوش چنان ناید که بر دل نکتهٔ ارباب هوش
دین و دل از دست گر شد بر سر مستی چه باك آن فدای دست[2] ساقی این فدای میفروش
بلبلی دیدم بفریاد از گل رعنا بباغ گفتمش بگذر از این یار دورو گفتا خموش
خواهم آمد بر رهش کان مست صد تیغم زند یادهد یکبوسه‌ام از آن دو لعل باده نوش
دست ما و زلف آنساقی که درمینا و جام خون می ننشیند ازشوق لب لعلش بجوش
میرسد ترك من از تاب می و خونها که ریخت همچو باده سرخ روی و همچو غنچه لعل پوش
عمر گل بنگر که از باد خزان بر طرف باغ آنقدر فرصت نه کز دل بر کشد مرغی خروش
ایخوش آنجامی که یکشب باخیالت در کشم[3] یا سحرگاهی درآئی از در من مست دوش
در گلستان سخن افسوس باشد بی‌سخن
عندلیب خوشنوائی چون توایعاشق خموش

۱ـ نسخه دیگر : خود بندی ۲ـ نسخه دیگر : نثاردست
۳ـ نسخه دیگر :ای خوش آن یاری که خوانی یکشب وجامم دهی

(۵۸۲)

ببین بزاغ و زغن مهربان و دمسازش
گلی که‌سر کشداز بلبل خوش آوازش

شکار دل که بآزردگی[1] نمیسازد
چه‌خوش بود که ببینم بچنگک شهبازش

بجان نمیدهدم بوسهٔ معامله بین
شکر لبی که دهم جان بشیوهٔ نازش

غلام و بنده بگو سرو را مگو آزاد
بعهد جلوهٔ سرو قد سر افرازش

کجاست بلبل دلخسته‌گوفغان بر کش
که بر کشید ز رخ پرده یار طنازش

بهیچ جا ندهد بخت جاش جز بلحد
کسیکه بخت بکوی تو میبرد بازش

دلم ز پاس غم عشق داشتن عاشق[2]
خلاص گشت ز گفت و شنید غمازش

(۵۸۳)

ندیدم روی او از بیم خویش
بحسرت جان‌سپردم پیش رویش

نه آن بی اعتبارم بزم او را
که بیند از کرم گاهی بسویش

سراغ دلبری میکردم از دل
که نتوا،کرد با کس گفتگویش

نه گردیدن توان بر گرد آن مه
نه غلطیدن‌توان برخاك کویش

شراب عیش مارا ریخت برخاك
که آمدسنگک برجام وسبویش

نه‌آن یاری که ازدست جفایش
توان‌ازدل برون کرد آرزویش

سروکار است با آن گل دلم را
که‌نتوان کنددل‌ازرنگ‌وبویش

بسر منت دهم دلرا بپابند
بدستم گرفتد زنجیر مویش[3]

مگر افتد برویش چشم عاشق
که آب رفته باز آید بجویش

(۵۸٤)

عجب گر قصد صیدکس کند بازوی چالاکش
وگر صیدی کند مشکل که بربندد بفتراکش

۱ـ نسخه دیگر: به آزادگی ۲ـ نسخه دیگر: غم عشق واپسین عاشق ۳ـ این بیت‌را نسخه خطی متعلق به آقای فخرالدین نصیری امینی علاوه برسایر نسخ ضبط کرده است.

نویسید ای رفقیان بعد مردن بر مزار من
که اینست آنکه دلدارش نیامد بر سر خاکش
بیاید گو برای کشتنم یا سوختن قاصد
خرامیدن خوشست از سرو سیم اندام چالاکش
ز گلشن میرسدچون غنچه آن گلگون قبابنگر
نشان خون مرغان چمن بر دامن پاکش
گل خود رو چه باشد ای گلستان بندهٔ رویت
بیا در باغ و بنگر از غم او سینهٔ چاکش
خدنگ غمزه‌ات بر کف چراخونی نمی‌ریزی[1]
وگر میریزی از یاری نمی‌بندی بفتراکش
نخواهدآب عاشق‌ازکس اراز تشنگی میرد
(۵۸۵) که دنیا جز سرابی‌نیست‌پیش چشم نمناکش

عجب ار برسرمهر آئی‌وپرسی خبرش
آنکه از چشم فکندی بنخستین‌نظرش
تهمت عشق به پروانه مبندید اگر
آتش از سوز دل خویش‌نگیردبه‌پرش
روزدل‌شدچوشبش‌تیره‌وجای گله‌نیست
کاین اثر داشت ز پی ناله و آه سحرش
کیست امروز ز پیران کهن سال‌جهان
که نزد راه خرد مهر تو زیبا پسرش
چکند گر نکند این همه بیداد و ستم
ترك من[2] نیست بدل رغبت کار دگرش
ترسم آگاه‌نگرددز که‌جان‌دادو که‌مرد
آنکه جان میسپرم من بسر رهگذرش
کارازآن‌شد که دگر ملك‌دل آبادشود
واگذارید بآن خسرو بیداد گرش
آنکه دل بندی‌عشقش‌شدوجان بندهٔ‌او
کاکل و زلف سیه فام نگر تا کمرش

۱ـ نسخه دیگر : توخون هیچکس ازروی استغنا نمی ریزی ۲ـ نسخه فخرالدین امینی : مه من.

چکند عاشق ره گمشده در وادی عشق
که نشد جانب مقصود کسی راهبرش

(۵۸٦)*

ز آشیان کاش نمی بود پر پروازش عندلیبی که نه صیاد و نه گل دمسازش
میرم از رشك رقیبان برش اما خوشتر یا بحسرت سپرم جان و نه بینم بازش
سر و نازم نکشد دامن اگر از چومنی بدل وجان بکشم بار جفا و نازش
داندازوی چه کشیدم چومن انکس که بود دلبر دلشکن عشوه گر طنازش
مرغ دل کز هوس صیدشدن بال گشود خرم آنروز که در خون بکشدشهبازش
راز عشقت بزبان همه کس در بازار من در اندیشه که پنهان کنم از غمازش
مهربانی نشاسند بتان شاد مباش ای دل از دیدن این مهر غلط اندازش
که شنیده است تبسم بدو شیرینی بوس جان من بنده لعل تو و این اعجازش
جای در حلقه سگهای سر کو داری
عاشق دلشده را بس بوداین اعزازش

(۵۸۷)*

ترکی وستمگر و جفاکیش از کشتن عاشقان میندیش
باشد نظرش بپاس دولت سلطان که نظر کند بدرویش
خود گشت بغمزهٔ تو مابل خون دل ما بگردن خویش
چندی نگرم بآن رخ خوب فرصت اگرم دهد بداندیش
از لعل لبت برای نوشی تا چند بدل خورد کسی نیش
بخت بدمن ستمگرش کرد مایل بجفا نبود ازاین پیش
هم رشك رقیب وهم غم هجر محزون نتوان شدن ازاین بیش
عاشق نکند اثر در آن دل
نالیدن عاشقان دل ریش

* این دو غزل در چاپهای سابق وجود ندارد واز نسخ خطی براین چاپ علاوه شد.

ض

(۵۸۸)

رفتن بوقت و آمدن روزگار فرض — جان بر رهش فشاندن و فکر نثار فرض
شد عمر صرف خدمت و دردا که میرود — بر گردنم اطاعت عشقت هزار فرض
دیدم که میروی بسر خاك بیدلان — شد جان سپردنم بره انتظار فرض
آمد رقیب و بودنم آنجا حرام شد — رفت آنکه بود بر سر کویش قرار فرض
حیرانی نظر برخ خوب آن نگار — فرض و حذر ز چشم بد روزگار فرض
با من زمانه آورد ار دشمنی بجا — لطفی که بود ازطرف آن نگار فرض
دارد خیال عربده گویا که گشته است — در بزم بودن من بی اعتبار فرض
فرصت اگر دهند رقیبان قضا کنم — بسیار فوت گشته ز بوس و کنار فرض

رنجش حرام گشت بعاشق و گرنه بود
گاهی جفا و گاه وفائی زیار فرض

غ

(۵۸۹)

یکطرف تاراج گلچین یکطرف غوغای زاغ — حیف از گلهای رنگین وای برمرغان باغ
ایگل رعنا که دل برداست ازدستت که نیست — گل بگلبن اینچنین زیبا که بر دست تو داغ
رنجها از دست دل بردم نباشد پر عجب — گر از آن آوارهٔ مسکین نمیگیرم سراغ
روز بازار ترا خوش آنکه شام خط رسد — فکر کار من کنی شاید بهنگام فراغ[۱]
کلبه‌ام تاریك باشد بیرخ او گرچه شب — بر فلك از آه آتشبار افروزم چراغ
منکر رندان نباشد زاهدخشك این‌قدر — میفروشش گر کند از می زمانی تر دماغ

ذوق مستی ساخت کارم عاشق آگه نیستم
غیرازاین امشب که دیدم در کف ساقی ایاغ[۲]

۱ـ یعنی پرداختن ازکاری وآسوده شدن ۲ـ یعنی پیاله

(۵۹۰)

از کار و بار هر دو جهان بایدم فراغ تا من سراغ دل کنم و دل ترا سراغ
گم گشته بود راه دل عندلیب باغ افروخت گل سحر پی دلجوئیش چراغ
تا در هوای کیست پریشانی چمن گلها دریده پیرهن و لالهاش داغ
یا محفل ترا بگذاریم با رقیب یا در بغیر بسته نشینیم با فراغ
گم شد رهم بتیره شب هجر واز کرم در پیش پا نداشت مرا کوکبی چراغ
زین تیره خاکدان بدیار دگر روم کاینجا نمیدهند ز کام دلم سراغ
همچون بنفشه با قد خم بینیم جوان گیرم ز دست لاله عذاری اگر ایاغ
آگه نمیشوند نگشته اسیر بند[1] از حال بلبلان قفس طایران باغ
روزی که جمع شد خس وخارم در آشیان در بوستان نبود هنوز آشیان زاغ

در آرزوی روی تو کارش ز دست شد
خرم نمیشود دل عاشق زباغ و راغ

ف

(۵۹۱)

آن شه خوبان زحالم بیخبر بگذشت حیف بیخبر ازحال این بی پاوسر بگذشت حیف
گریه گفتم چارهٔ سوزدل غمگین کند ماند آتش دردل و آبم زسر بگذشت حیف
بود همزانوی غیر از صبح آنمه تا بشام روزوصلم ازشب هجران بتر بگذشت حیف
تا پشیمانش نسازم بستم از فریاد لب از سر قتلم بتقریب دگر بگذشت حیف
یادگار جور او گفتم بماند در جگر[2] شست چون بگشود تیرش ازجگر بگذشت حیف
گفتم آنمه در وداع جان ببالین باشدم روزوصل اوزعمرم زودتر بگذشت حیف

۱ـ نسخه کتابخانه ملی ملك چنین است : نگشتند اسیر بند ۲ـ نسخه دیگر : گفتم که ماند در جگر

همچو ابر نو بهاران عاشق بی‌خانمان
ازسر کوی کسی باچشم تر بگذشت حیف

ق

(۵۹۲)

بنگر بطرف گلشن ، گل همدم شقایق
آن همچوروی عذرا، این همچوچشم وامق

با گل کنونکه پیوست درباغ بلبل مست
کو بادهٔ مروق [1] با همدمی موافق

پاداش آنکه امشب از دوریش نخفتم
ما هم ز در در آمد هنگام صبح صادق

کو حسن دلفروزی آن نور ظلمت غم
کو عشق خانه سوزی آن آتش علایق

از اضطراب مردم در پای توسن او
ورنه نثار او را این جان نبود لایق

جان دادن خلایق دیدی زدیدن خود
آئینه‌ای طلب کن بنگر بصنع خالق

خنجر کشیده ومست آن ترك بی محابا
آمد ز خانه بیرون از بهر قتل عاشق

ك

(۵۹۳)

شده وقت سفر ازمنزل جانان نزدیك
چه گشاید گر از وصل بهجران نزدیك

کاش یاد آورد از حسرت ما مشتاقان
آنکه در بزم نشستست بجانان نزدیك

شوق خدمت زحد افزون ومرا فرصت کم
اول جور تو و عمر بپایان نزدیك

من بنزدیکی کاشانهٔ دل کردم جای
خانه میساخت زلیخا چو بزندان نزدیك

به‌تر وخشك جهان جمله دلم میسوزد
که شد ازجور توام نوبت افغان نزدیك

بنمایم بضیا بینش آن نابینا
چون شود قافلهٔ مصر بکنعان نزدیك

میتوانم بفغانی همه مرغان را سوخت
کاش بودی قفس من بگلستان نزدیك

آشنا تا شده با چشم ترم سیل سرشگ
خانه‌ام همچو حبابست بطوفان نزدیك

هر نسیمی بچمن باد خزان پنداریم
بسکه از طالع پستیم بحرمان نزدیك

۱ـ یعنی چیز بسیار خوب

عاشق ازوادی لیلی بکجا خواهی رفت
(۵۹۴) خار این بادیه رادست بدامان نزدیك

آنی که نیست هیچ غمت گر شوم هلاك آنم که میبرم غم عشق ترا بخاك
مجلس رسیده بود بآخر که زد رهم طرز نگاه نرگس مخمور خوابناك
آخر نه خدمت تو به از غیر کرده‌ایم ازحق مهر خویش گذشتیم وعشق پاك
زاهد نظر بدامن آلوده کرد و رفت واقف نشد ز پاکی رندان سینه چاك
گویند خاك راه شود آدمی دریغ گر جان بکوی دوست توان دادازین چه باك
آبم بخاك ریخت درین طرفه خاکدان خاکم بباد رفت درین بوالعجب مغاك

عاشق جفا وجور دلازار خویش را
(۵۹۵) مخصوص خویش ساز که خوش نیست اشتراك

اگر ز کشتن همچون منی نداری باك زخون من بگذر شکر بازوی چالاك
فغان که بر سر کویت ز ناروائیها فروختیم متاع وفا بقیمت خاك
مقیم کوی تو آلوده دامنان ماندند که سوخت شعلهٔ خوی توعاشقانرا پاك
اگر کشیده اجل تیغ کین به پیکارت کنون که عشق توزددرجهان صلای هلاك
خیال دوست بمن عهد بسته روز ازل که پا برون نگذارم ز خاطر غمناك
زدور باده مگر فکر کارخویش کنم گره ز دل نگشاید چو گردش افلاك

ببرق نیست نیازت درین چمن عاشق
(۵۹۶) فغانت آتش سوزان وآشیان خاشاك

بکویت میسپارم جان غمناك که آنجا بوی جان میآیدازخاك
قیامت آنزمان باشد که افتد بخاکم سایهٔ آنسرو چالاك [1]
بخاك رهگذارش جان سپارم که‌ازآن سروم‌افتد سایه برخاك

۱ـ نسخه دیگر : سایهٔ آنقد چالاك

چها با این دل فرسوده کردند زیکسو یار و یکسو دور افلاك
بیا ساقی که جان از غصه‌ام سوخت بر آتش ریز آن آب طربناك
چه شهر است اینکه از هر سو کمین است ز تیر غمزهٔ ترکان بیباك
ترا تا چهره از می لاله گون شد نشان خون نشد از دیده‌ام پاك
شنیدم تلخی و بوسی گرفتم بقهرم ز هر داد از لطف تریاك
اگر برداری از رخ پرده عاشق
بجان دادن نخواهد کرد امساك (۵۹۷)*

بر خاك ره تو سرو چالاك دل بر سر دل فتاده بر خاك
از شوق تو گلبن قباپوش پیراهن غنچه در چمن چاك
لعل تو کجا و بوسهٔ من فریاد ازین دل هوسناك
دلدار بفکر بی وفائی ما بسته ستم بدور افلاك
خون جگرم بجام ریزند این باده نمیشود طربناك
جامم چه دهی ببزم اغیار زهرم چه دهی بجای تریاك
پاس دل و دین ازو که دارد من بیخود و آن کرشمه بی باك
سودای تو برق خانمانسوز ما در ره برق خار و خاشاك
در دور رخ تو چشم عاشق
از خون جگر نمیشود پاك (۵۹۸)

گ

دوش در زاویهٔ محنت وغم بادل تنگ خفته بودم‌همه اندیشه زدوران‌دور نگ
ناگه از در بدر آمدبت مه طلعت من همچو خورشیدرخ‌ازجام‌صبوحی گلرنگ

* این غزل درچاپهای‌قبلی وجود ندارد ودریکی‌ازنسخ‌خطی دیده شد ودراین‌چاپ‌علاوه‌شد.

دید در ناله‌ام اززخم ستمها چون‌عود[1] دید در شیونم اززخمهٔ غمها چون‌چنگ
گفت چندین‌غم‌دنیاچه‌خوری باده بکش که‌جهان‌زانکه کشد بارجهان‌دارد ننگ
خیز بنشین بطرب گو[2] زهوا بارد تیغ خیزو بردار قدح گو[3] زفلك ریزد سنگ
شاد زی شاد که‌درکار جهان نیست‌ثبات عیش کن‌عیش که‌دردور فلك نیست‌درنگ
گفتم ار پستهٔ خندان تو باشد بسخن بسپهرم همه با صلح بدل گردد جنگ
کار عاشق شود آنگه بنظام از کرمت
که‌چوجان دربرت‌ای‌مونس‌جان گیرد تنگ

(۵۹۹)

گل خرم و بلبلان خوش آهنگ کو مطرب و کو شراب گلرنگ
خندیدن یار و ساغر و گل نالیدن بربط و نی و چنگ
شاید که بخاك راهت افتد سلطان فلك ز روی او رنگ
عشق تو برد ز جان مه تاب حسن تو برد ز روی گل رنگ
جز روی تو نیست در مقابل از آینه‌ام اگر رود زنگ
زان کو نروم برای جانی من سر نبرم فرو باین ننگ
خلق دو جهان فتاده در خون آن غمزه هنوز بر سر جنگ
از هر طرفم جهان جهان غم جائی نه مرا بجز دل تنگ
سر پیش بدارمش که نتوان کرد از کف آسمان برون سنگ
عاشق بکجا رسم درین راه
من‌مانده زکار ومرکبم لنگ

ل

(۶۰۰)

فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل آخر عمر من و اول بیماری دل

۱ـ نسخه مدرسه سپهسالار : چون نی ۲ـ نسخه دیگر چنین است : بطرب گر
۳ـ نسخه دیگر: قدح گر

عندلیبی بچمن بود و ز غم مینالید گفتمش چیست غمت گفت پرستاری دل
کس بفریاد نیارد چو تو مظلومانرا هست پیدا که توئی دلبرم از زاری دل
کی بود کی که زدست ستم آزاد شود جان غمگین که ملولست زغمخواری دل
از من بیسرو پاجان زسر ناز نخواست حیف وصد حیف که آگه نشد ازیاری دل
بسکه از بیغمیم بود ملال از سر شوق میکنم گوش کنون نالهٔ بیماری دل
جوهریرا چو شناسند گهر چون نخرند[1]
سبب خواری عاشق چه بود خواری دل

(۶۰۱)

منم که سوی کسی ننگرم زجانب قاتل توئیکه هیچ نپرسی زجان سپردن بسمل
بچون منی تو بسر بردنت باین همه‌خوبی چو زندگانی من در فراق روی تو مشکل
نگاه نرگس مست و تبسم لب شیرین بلای خاطر دانا و فتنهٔ دل عاقل
هوای لعل تو بر سر چنانکه باده به‌مینا خیال لعل تو[2] در دل چنانکه شمع بمحفل
کرشمه‌های تو اندر کمین جان اسیران چگویمت که چها میکنند با دل غافل
خوشست عشق اگر بامراد دل برساند ز رهنما چکنم شکر نارسیده بمنزل
بهر طریق ز کوی تو رخت بستم ورفتم ولی بمهر که بندم دلیکه سوی تو مایل
نمیدهدادبش رخصت درنگ[3] در آن کو کنونکه این دل گمگشته راه برده بمنزل[4]
چو گشت همدم اغیار دلستان تو عاشق
زنالهٔ تو چسود وز گریهٔ تو چه حاصل

(۶۰۲)

م

رفتم که به پیمانه کشی نام بر آرم دود دل خود از خرد خام بر آرم

۱ـ نسخه فخرالدین نصیری: گوهری را چو شناسد گهری چون نخرند ۲ـ نسخه دیگر: خیال روی تو ۳ـ نسخه‌فخرالدین نصیری: رخصت‌قرار ۴ـ این بیت را نسخه‌مدرسه سپهسالار و نسخه نصیری علاوه بر نسخ دیگر ضبط کرده‌اند.

خورشید اگر گم شود از عرصهٔ عالم من دست تو گیرم بلب بام بر آرم
بگذار که از زلف تو یك عقده گشایم تا صد دل سودا زده از دام بر آرم
در عشق تو ناکامم و از جور تو خودکام ترسم که بعشق دگری نام بر آرم
مانند جرس چند درین مرحلهٔ دور[1] این نالهٔ دلسوز بهر گام بر آرم
ای کاش کند همرهیم مرحلهٔ چند
(۶۰۳) تا عاشق دلسوخته را رام بر آرم

شب از خیالت در فغان روز از غمت در زاریم دارم عجب روز و شبی آن خواب و این بیداریم
از کویت ای نا آشنا رفتم بصد حسرت مگر مایل شوی سوی وفا یا بیوفا پنداریم
بر دل خیال خنجرت چون بگذرد از شوق آن خمیازه بگشاید زهم لبهای زخم کاریم
بر جای باشد دعویم هر چند جور افزون کنی پاداش مهرم سوختن کو مزد خدمتکاریم
رنجور عشقم شربتی باشد ز لعل آن صنم شاید مسیحا تب کند از حسرت بیماریم
باشد مدار هستیم چون سایه بر افتادگی از من نمیماند اثر از خاك اگر برداریم
گفتی که عاشق میکنم روزی علاج درد تو
(۶۰۴) مشکل برم روزی بسر گر اینچنین بگذاریم

چند اندیشه ز خوی تو ستمکار کنم از تو بینم ستم و شکوه ز اغیار کنم
مرگم از کوی تو ایکاش برد میترسم که ز بیقدری خود عشق ترا خوار کنم
چون ندیدم کسی[2] از دست غمت جان ببرد بچه امید علاج دل بیمار کنم
خواهم از حالت دل در غم او چون خبری[3] گوش بر نالهٔ مرغان گرفتار کنم
من که یك بوسه شود مهر دهانم مگذار عالمی را ز جفای تو خبردار کنم
فاش جامی بکشم عاشق از آن به که کند منعم از عیش نهان زاهد و انکار کنم[4]

۱ـ نسخه آقای نصیری امینی : در این عرصهٔ جانسوز ۲ـ نسخه دیگر : ندیدم که کس
۳ـ نسخه دیگر : در غم او یکچندی ۴ـاین بیت را نسخه آقای فخرالدین نصیری امینی
علاوه برسایر نسخ ضبط کرده است

جان بلب آمده ازحرف وداعم عاشق
(۶۰۵) آه ازآنروز که از کوی کسی بار کنم

بجز سرود محبت دگر چه بود گناهم که جانداد درین باغ خارو گل به‌پناهم
بگونه گونه سخن میبرد رقیب زراهم که بررخش نبود یکزمان مجال نگاهم
بحیرتم که ببازار عاشقان چه متاعم که کس نمیخرد از دلبران به‌نیم‌نگاهم
خوش آنکه‌چون‌دهدایزدجزای‌لطف‌نکویان تو هم نواخته باشی بلطف گاه بگاهم
مکن مضایقه ساقی زصاف وردکه دارد نظر بلطف تو امروز پادشاه و گداهم
سحاب لطف بهرسوی درنوازش و ریزش بحیرتم که چرا خشك مانده‌است گیاهم
برنجش آمده ازکوی او بهانهٔ دل بین باین گناه کنون میکشد بحضرت شاهم

مپرس حالت عاشق بعهد زلف سیاهش
(۶۰۶) بحال خود نگذارد دمی بروز سیاهم

چو رخت مهی نباشد که زند ره نگاهم مگر از وفا و یاری دگری بروز راهم
تو بجرم مهربانی مگرم بخون نشانی که نمی کشدزخوبان دگری باین گناهم
چه خوشست محفل می که زساغر پیاپی نبود خبـر کسی را ز نگاه گاه گاهم
شب‌وصل‌ومحفل‌ای‌خوش‌من‌خسته‌دل‌مشوش که بسان آب و آتش ز تغافل نگاهم
نکند حدیث درمان اگرم رسدبلب‌جان که حیات من نخواهد بغم تو نیکخواهم

بشکنج دام عاشق همه این بود فغانم
(۶۰۷) که ز آفت رهائی قفسی دهد پناهم

دیگر از لطف مکن فکر دل ناشادم آنقدر جور نکردی که رود از یادم
نکشد جانب رحمت چو دل صیادم بچه امید بر آید ز قفس فریادم
قصهٔ دوستی غیر گرفتم که درست [1] بهمین جرم نه من از نظرت افتادم

۱ــ در دو نسخه این مصرع چنین است : قصه دوستی غیر اگر باشد راست ، ویك نسخه چنین است : قصه دوستی غیر که می‌بود درست

گله‌ها داشتم از خوی تو بیرحم ولی تا بکوی تو رسیدم همه رفت از یادم
من نه آن صیدز بونم که زمن دارد عار از گرفتاریم آگـاه نشد صیادم
آنکه هرگز غم کار من مسکین نخورد
(۶۰۸) عاشق از دست غمش چند بود بیدادم

گوش بر نالهٔ مرغان گلستان کردم یادم از کوی کسی آمد و افغان کردم
حیف باشد که برد باد بگلزار ارم مشت خاکی که بکوی تو پریشان کردم
کس در کلبهٔ احزان برخ من نگشود بوی یوسف شدم و روی بکنعان کردم
شرح حال دل خود درغم هجران گفتم جان سپردن باسیران تو آسان کردم
وصف رخسار تو با لاله و گل میگفتند گوش بر نالهٔ مرغان خوش‌الحان کردم
ناله کام دل غمدیده در افلاك نیافت گریه را مرحله پیمای بیابان کردم
پرو بالی که پی پرزدنم درخون بود در سر کار تماشای گلستان کردم
عاشق از این دل گم گشته نجستم اثری
(۶۰۹) من که قطعره صد وادی حرمان کردم

هر جا که فغانی ز دل تنگ بر آریم فریاد دگر از دل هر سنگ بر آریم
دانی چه بود قیمت سنگ سیه ما از پرتو خورشید اگر رنگ برآریم
فیروز نباشیم بمیدان محبت جانرا اگر از معرکهٔ جنگ برآریم
از چرخ خروشیدن ما سود ندارد بنشین که فغانی زنی و چنگ برآریم
از شیشهٔ دل دست بداریم که ما را آندست نه کز چنگ فلك سنگ بر آریم
دیوار ودر خانه پر از نقش رخ اوست آئینهٔ دل را اگر از زنگ برآریم
سوی چمن ای بادخزان این چه شتابست بگذار فغانی ز دل تنگ برآریم
دور از رخ او عاشق اگر زنده بمانیم
(۶۱۰) جائی نتوانیم سر از ننگ بر آریم

دی از برمن میگذشت آن یوسف کنعانیم گفتم قدم در خانه نه گفتا مگر زندانیم

میگوئی از کویم برو چون میروم میخوانیم ای بیوفا ای سنگدل تا چند می گردانیم
کردی رها چون از قفس در خون مکش بال و پرم ترسم که نشناسد کسی از طایر بستانیم
در سینه پنهان کرده‌ام گنجینهٔ از داغ غم تا میتوانی سعی کن ایعشق در ویرانیم
دانم سری نبودترا با بندهٔ چون من ولی مشکل خرد دیگر کسی داغ تو بر پیشانیم
خواهد بمن شد همسفر فردا رقیب از جوراو در کوی آن نا آشنا اینست سر گردانیم
گفتی برو از کوی من ورنه بخونت میکشم شد از چه مزد خدمتم موقوف نافرمانیم
در منعم آن بیداد گر میریخت اززهرش شکر میخواند از سوی دگر آن عشوهٔ پنهانیم[1]
گل چاك سازد پیرهن بلبل کند ترك سخن ای شاخ گل گر در چمن بنشینی و بنشانیم
خوش آنکه ایباد خزان چون بگذری بر بوستان این مشت خار آشیان با گل بخاك افشانیم
گفتی که عاشق چون توئی من در وفا کم دیده‌ام
خاطر باین خوش میکنی یا این چنین میدانیم

(٦١١)

امتیازی چو ندارد ز نفس فریادم بکجا میرسد از کنج قفس فریادم
گرچه از راز دلم کس نشد آگاه چونی گوش کردند جهانی بهوس فریادم
چون شود غیر باو گرم حکایت چه شود اگر از گوش بر آید چو جرس فریادم
اینقدر درد ندارند ز خود پنداری که رسیده است بمرغان قفس فریادم
قفس عاشق از آن بام بیاویز ز لطف
که ز کوی تو همین آید و بس فریادم

(٦١٢)

آنروز که از حسرت دیدار بمیرم ایکاش که بر رهگذر یار بمیرم
از وعدهٔ آنمه که فسونست و فسانه افسانه مخوان قاصد و بگذار بمیرم
آندلبر عیسی نفس از من نکند یاد بگذار بحسرت من بیمار بمیرم
دامن نتوان چید ز خار ره عشقش بگذار در این[2] وادی پر خار بمیرم

۱ـ این بیت در چاپهای سابق وجود ندارد واخیراً در یکی از نسخ خطی بدست آمد.
۲ـ نسخه دیگر: رفتم که در این

آن زاری بسیار که در هجر تو کردم کرد این اثر آخر که چنین زار بمیرم
پیوسته حیات من و وصل تو نماند البته روی روزی و ناچار بمیرم
عاشق بکجا میبریم از سر آن کو
(۶۱۳) بگذار که در سایهٔ دیوار بمیرم

آزرده آنقدر ز تو نا مهربان شدم در دوستی که با دل خود بدگمان شدم
ماندم اسیر دام بامید رحم تو اکنون که یافتم چه کسی ناتوان شدم
باور که میکند ز من انکار بندگی مشهور چون بسجدهٔ آن آستان شدم
دست تهی است حاصلم ازسعی خویشتن در موسم خزان بچمن باغبان شدم
هنگامه‌ام ز ناله بگلزار گرم بود افسرده دل ز سردی فصل خزان شدم
با نالهٔ که خرمن افلاك را بس است مشغول جمع خار و خس آشیان شدم
پرسید راه منزل عاشق ز مدعی
(۶۱۴) دانسته بود یار که بی خانمان شدم

از لبت تلخی شنیدم پاس محفل[1] داشتم ورنه من هم چند حرفی در مقابل داشتم
پیشتر زین خواریم از کوی او بایست رفت من خبر اززود سیریهای[2] آن دل داشتم
دل ز دستم رفت چندان در غم او نیستم سوزم ازاین غم که داغی ازتو بردل داشتم
آشیان آرامگاهم بود وز بس اضطراب رشك بر احوال صید نیم بسمل داشتم
گشت آسان نزد من عاشق زقرب مدعی
(۶۱۵) محنت هجران که از این پیش مشکل داشتم

چون حکم قضا شد که بناچار بمیرم بهتر که بخاك قدم یار بمیرم
از حسرت دیدار بلب آمده جانم بردار نقاب از رخ و بگذار بمیرم
با روی نکو ناز بسی خوش بود اما اینهم نه که در حسرت دیدار بمیرم

۱ـ نسخه دیگر ـ پاس آن دل ۲ـ نسخه دیگر : زود رنجیهای

اندك مشمر حق من و دوستی من مگذار که در حسرت بسیار بمیرم
رفتم که بگردون فکنم حلقهٔ دامی در حلقهٔ مرغان گرفتار بمیرم
دور از تو اگر جان بسپارم نبود حیف حیف است بکام دل اغیار بمیرم
عاشق بجز آن در نبرم راه بجائی
خوش آنکه بخاك قدم یار بمیرم

(٦١٦)

خبر نبود زخویشم چوروی خوب تودیدم بمحفل تو ندانم چه گفتم و چه شنیدم
بخون کشیدهٔ خویش است بال من ز که نالم که سنگ جور بدست تودیدم و نرمیدم
بهار دام تماشا بسی فکند بگلشن تو دام گه نفکندی [1] ز آشیان نپریدم
بهای حسن زلیخا فشاند گر زرو گوهر کرشمهٔ من مسکین بجان خویش خریدم
چنان بداغ غمت دوختم نظر که بهاران هزاررنگ گل ازبوستان دمید و ندیدم
بروی دل که گشاید در امید وصالت که بست بخت نژند و نشان نداد کلیدم
دریغ ودرد که در بزم غیر آنگل خندان گشود چاك گریبان و جامهٔ ندریدم
حدیث دشمنی آنگه که گفت دشمن جانم هزار بار دلم بیش گفت ومن نشنیدم
روان شداز پی دل عاشق و بذوق وصالش
ز بادا گر چه گذشتم بگرد او نرسیدم

(٦١٧)

آزرده تا ز جور تو نا مهربان شدم در راه دوستی بدل خود گران شدم
من نیز فکر عاقبت خویش میکنم گر خوار شد رقیب مگو شادمان شدم
پی برد مدعی ز شتابم بمقصدم هر گه بعزم گلشن کویت روان شدم
باد صبا ز آمدن گل ببلبلان میداد مژدهٔ که من از بوستان شدم
از آرزوی کنج قفس پر بهم زدم راهی نیافتم بسوی آشیان شدم
از بس بتوبه رفتم و باز آمدم بعجز مردود آستانهٔ پیر مغان شدم

---
۱ ـ نسخه دیگر : تا نفکندی

حیف آیدم ز بوسه لب او شود فکار

(۶۱۸) عاشق بدزدی آمدم و پاسبان شدم

چند روزی نه براه خرد وهوش شوم — از پی خدمت رندان قدح نوش شوم

نرود کین ز دلش تا نروم از یادش — کاش از آن دل بیرحم فراموش شوم

نه پی قامت شمشاد روم سوی چمن — که پی دیدن آن سرو قباپوش شوم

بلبل عشقم وخون میچکد از نالهٔ من — حیف باشد اگر از زمزمه خاموش‌شوم

چند روزی بدرمیکده عاشق خواهم

(۶۱۹) از پی چارهٔ کار خرد و هوش شوم

دردا که گشت بیسببی دوست دشمنم — افغان که نیست چارهٔ غم غیر مردنم

گفتی شود وصال تو روزی نصیب من — آری بشرط آنکه نداند فلك منم

صد جان فدای قاتل من کز ره وفا — استاده تا تمام شود جان سپردنم

از پای تا بسر همه‌صحرای‌عشق نیست — خاریکه دست او نرسیده بدامنم

عمری رود که باز نیاید بخانه‌ام — ماهی بود که ماه نتابد ببر زنم[1]

منعم نمیکند کسی از نالهٔ حزین — مانند نی خوشست جهانرا بشیونم

رستم بهر طریق که بود از قفس ولی — این بال وپرعجب که رساند بگلشنم

عاشق چنان بکنج قفس خو گرفته‌ام

(۶۲۰) کز شاخ گل بیاد نیاید نشیمنم

آن پادشه خوبان دیگر نکند یادم — از خاطر او رفتم از چشم وی افتادم

دارم نفس گرمی در رخنه بدل کردن — ترسم ندهد فرصت چالاکی صیادم

در وادی حسرت نیست بیچاره‌تری ازمن — نزدیك بمقصد بود کز پای درافتادم

کس محرم رازم نیست در بیخودی ومستی — افسانهٔ خود ترسم آخر رود از یادم

۱ـ این بیت را یکی از نسخ خطی علاوه دارد ودر نسخه‌های دیگر وجود ندارد.

مهر تو نخواهد رفت از آب و گلم بیرون — صد ره کند ار گردون ویرانه و آبادم
ایکاش رباید خواب از چشم تو خود کامی — تا نیم شبی آید بر گوش تو فریادم
حاجت نبود دامی تسخیر مرا عاشق
(۶۲۱) کز بوی سر زلفش از پای در افتادم

بجز خیال تو شمعی شب سیاه ندارم — ز بس خیال تو دارم مجال آه ندارم
ز یك نگاه باین داشتی مرا بقیامت — که جانب دل آزرده را نگاه ندارم
تو جور پیشه ز خونم گذشتی و بفغانم — که بعد ازاین بخیال تو هیچ راه ندارم
بکش بنا ز که جور ترا بهانه نباشد — بقدر خواهش آندل اگر گناه ندارم
مگر تظلم من بشنود یکی ز غلامان — که راه گفت و شنودی بپادشاه ندارم
چه گلشن است که با آنکه باغبان منم آنجا — بخاك ریخت گل وجرأت نگاه ندارم*
شب فراق و من ناتوان وخیل خیالت — بیا که تاب شبیخون این سپاه ندارم*
زهجر عاشق بیدل نمرد روز وصالت
(۶۲۲) ازاینکه میکشدش رشگ اشتباه ندارم*

کشید قرب رقیبم برون ز کوی حبیبم — کنون بگوشهٔ حسرت در انتظار رقیبم
کسی بحالت من طایری ندید و نبیند — بگلشن و قفس و دام و آشیانه غریبم
گذشت فصل بهاران ودرسراسر گلشن — نشد بکام دل خویش یك ترانه نصیبم
مرا که جان بلب آمد زحسرت لب لعلت — چسود اگر ز ترحم شود مسیح طبیبم
کجا تحمل من عاشق و تطاول هجران
(۶۲۳) که در وداع ز کف شد قرار صبر وشکیبم

می برد ز خود جلوهٔ آن شاهسوارم — وقتی شدم آگاه که بر خاست غبارم
نا برده پیامی که مرا بود بجانان — ای کاش نویسند رقیبان بمزارم

---

* این سه بیت در یکی دو نسخه خطی ضبط است ودر چاپهای سابق وجود ندارد ،

بیسابقهٔ الفتم آن ماه شناسد　　دیده است زبس بر سر هر راه گذارم[۱]
گیرم که ببر شاهد مقصود در آید　　با آن چکند دست و دل رفته ز کارم
در سایهٔ دیوار چمن خار ضعیفم　　بر سر نشود سایه فکن ابر بهارم
من رندم ومیخواره و دیوانه و عاشق
(۶۲۴)　　با مصلحت مردم فرازنه چکارم

پیوسته از خیال رخ او در آتشم　　وین طرفه حالتیست که میسوزم وخوشم
گردون که داردازپی خون ریختن مرا　　ای کاش میگذاشت بآن ترك مهوشم
آن قمریم که قوت بالم نمانده است　　چشم امید مانده بآن سرو سر کشم
خو با غم نگار کنم به که روزگار　　هر روز سازد از غم دیگر مشوشم
مینای چرخ گو بشکن هیچ باك نیست　　تا هست شیشهٔ ز می صاف بیغشم
چون طفل خردسال نیم گوچو کودکان　　بازی مده سپهر بگوی منقشم
خوش آنکه تیغ بندد و گوید زروی ناز
(۶۲۵)　　کو عاشق شکستهٔ زار جفا کشم

آغاز محبت ز تو با ناله و آهم　　با آنکه همان نیستی آگه ز گناهم
شاید که پریشانیش از موی تو باشد　　هر جا که دل از کار رود چشم براهم
عمریست که ازمن تو دلازار گذشتی　　آلودهٔ عجز است هنوز از تو نگاهم
خواهی که بهمحشر نبود دعوی خونم　　از ناز بکش تیغ و مبر نام گناهم
در راه سموم مست مکان خاربنم را　　ای وای بمرغی که گریزد بهپناهم
گفتم که گدای تو بود عاشق مسکین
(۶۲۶)　　گفتا که بیا و بنشین بر سر راهم

همه روی زمین را در غمت از گریه تر کردم
غنیمت بود پیش از گریه هر خاکی بسر کردم

۱ـ نسخه دیگر: دیده است بسی بر سر آن راه گذارم.

ندانم کی بهاران رفت و کی فصل خزان آمد
همان گل بود در گلشن که من سر زیر پر کردم
ز شبهای دراز هجر او از من چه مپرسی
بعمر خویش همچون شمع یکشب را سحر کردم
همین جرمم محبت نیست چون شمع بسوزانی
که خلقی را ز بی زنهاری خویت خبر کردم
دریغا مردم و شد قسمت مردم جفای او
بصد امید یاریرا که من بیداد گر کردم
چو شمع از مردنم در این شب تاریك روشن شد
که عمر خویش صرف اشك و آه بیثمر کردم
مگو ناصح چرا خود را بمی‌خوردن سمر کردم
ز تقوی مشکلم آسان نشد فکر دگر کردم[1]
زدست کوتهم عاشق نشد کارد گر ممکن
بغیر از اینکه در راه بتان خاکی بسر کردم

(٦٢٧)

تا هست بکف ساغری از بادهٔ نابم — گر تیغ ببارد ز فلك روی نتابم
ز آنروز که محو گل سیراب تو گشتم — پیوسته فرو میچکد از دیده گلابم
از طرهٔ شبرنگ تو با روز سیاهم — ازسر کشی نرگس مست تو خرابم
صد خار بپا دارم و باید بره شوق — دنبال دل گمشده رفتن بشتابم
در سایهٔ گلهای چمن خار ضعیفم — دهقان بطفیل دگران میدهد آبم
ای ابر کرم رحم بلب تشنگیم کن — تا چند بهر سو بکشد موج سرابم

۱ـ این بیت در دو نسخه دیگر اضافه بر نسخه چاپ اول میباشد.

از فیض گدائی در میکده عاشق
خالی نشود کاسهٔ چو بین ز شرابم (۶۲۸)

برسر کوی کسی عمری گدائی کرده‌ایم با سگانش روز گاری آشنائی کرده‌ایم
در وداعش خیر بادجان و دلخواهیم کرد شاد بنشین چارهٔ درد جدائی کرده‌ایم
نزدهردم خویشتن‌را ازسگانت خوانده‌ایم خود ستائیها ز روی خود نمائی کرده‌ایم
زلف حور و شاخ طوبی دیده و دل جا خوش نکرد از کمندت فکرها بهر رهائی کرده‌ایم
پردهٔ زهاد را یکبارگی نتوان درید ورنه ما هم رندی وهم پارسائی کرده‌ایم
گفتمش عاشق زبیداد تو دارد شکوه‌ها
گفت ما با اوچه‌غیر از بیوفائی کرده‌ایم (۶۲۹)

آخر اثر نکرد در آندل محبتم ای عشق پر فسون زتو دربند حیرتم
فرقی میانهٔ قفس و بوستان[1] نماند این هر دو تنگ شد بهر وبال همتم
خرسندیم رسیده بجائی که بخت بد آزاد میکند ز قفس بهر حسرتم
مرغان باغ ره بفغانم نمیبرند کنج قفس کجاست که دلگیر عشرتم[2]
شایستهٔ کمند تو گر نیستم بکش زآزادیم مگو که نگنجد بغیرتم
دارم هوای خدمت رندان باده نوش ای پیر میفروش مدد کن بهمتم
مغرور طاعتی نه و مزدور خدمتی بر درگه امید هوا دار رحمتم[3]
عاشق نظر بچشم حقارت بمن مکن
در کوی میفروش توان دید عزتم (۶۳۰)

مگر کارم گذشت از کار کان‌سرو نگارنیم بپرسش آمد و بنشست یکساعت ببالینم
نسیم غنچه را باد صبا آورد و مینالم که گل‌درشاخه‌بنماید به‌ازدامان گلچینم
زکارم برده‌پیری‌از توای‌پیرمغان‌این‌بس شراب کهنه‌میخواهم که خدمتکار دیرینم

۱ـ نسخه‌دیگر : قفس‌وآشیان ۲ـ نسخه‌دیگر: دلگیرغربتم ۳ـنسخه‌دیگر:هواخواه دولتم

بذوق وعدهٔ شیرین لبی جان در بدن دارم که رفت از دوری او اعتبار جان شیرینم
توای گلزار خوبی گردر آئی در کنار من نیاید در نظر سرو و گل و شمشاد و نسرینم
مگر باد صبا ازلف او یکنافه بگشاید که در دل در نمیآید خیال نافهٔ چینم
نمیگفتم که بعدازمرگ هرگز گردمن خیزد ز کوی او که بخت بدمی نگذاشت بنشینم
بصد حسرت ز جور مدعی می بایدم رفتن
ز کوی او کنون عاشق که رفت از کف دل و دینم

(۶۳۱)

نه آشنائی یاران نه مهربانی یارم بغیر گوشهٔ حسرت نماند جای قرارم
زیمن عشق بکوی بلا مقام گرفتم[۱] که کس مباد ز آوارگان مقیم دیارم
نهد زمانه بسر منت بهار امیدم پس از وفات اگر بشکفد گلی زمزارم
هوای کوی تو دارم چه گلشنی چه بهشتی بغیر گوشهٔ بامت مباد جای قرارم
مرا امید کرم بود سوی صید گه او و گرنه لایق فتراك او نبود شکارم
پس از وفات بغیر از گیاه مهر نروید بهر زمین که پریشان کنند مشت غبارم
عجب که در نظر آری تو جان خستهٔ عاشق
که من محقرم و بس محقر است نثارم

(۶۳۲)

بتی که برد ز کف یك نگاه او دل و دینم نمود از برو عارض نگار خانهٔ چینم
هوای خواجگیم نیست هیچ در سر و دردا که داغ بندگی او نمیرود ز جبینم
بوصل تلخی هجران نمیرود ز مذاقم مگر لبش بنوازد ببوسهٔ شکرینم
اسیر محنت هجرم اجل کجاست خدارا که باز گردد ورحم آورد بروز چنینم
قدم برون نگذارم ز گوشهٔ غم وحسرت که هست هر قدمی حسرت دگر بکمینم
تو صیدپیشه که داری هوای کشتن صیدم چه میشود نفسی گوش کن نوای حزینم
مجوز اهل هوس صدق و پایداری عاشق
منم که مهر تو دارم بزن بخنجر کینم

۱ـ نسخهٔ دیگر: قرار گرفتم

(۶۳۳)

ترا ای شوخ صید افکن اسیر شیوهٔ نازم که سوی صیدمن نادیده بستی بال پروازم

بفارغ بالیم ایدل سرود درد وغم دیدی کنون بشنو نوای خرمی درچنگ شهبازم

باو پیوست دل ازمن نمیدانم چه میخواهد که تا از کوی اورفتم گریبان میکشد بازم

هزاران نغمه سر کردند و گلها خنده در گلشن توماندی درحجاب و بر نیامد ازدل آوازم

کسی آگه نبود ازعشق من درمحفل جانان که ازمژگان بدامن ریخت ناگه اشك غمازم

میفکن گوش برمن گر نوای خرمی خواهی که میآید برون صد نوحه ازهر پردهٔ سازم

زلوح سینه‌ام[1] چاك وزمژگان رخنه‌ام دردل

مرا عاشق گمان آنکه دارد پرده‌ها رازم

(۶۳۴)

با سگان سر کویش همه الفت دارم این همه شأن که بینی زمحبت دارم

طرفه حالیست که آن خواجه بیمهرمرا میفروشد بجفا و سر خدمت دارم

تلخ کامم ز غمت در نظر اهل جهان بوسهٔ از لب شیرین تو حسرت دارم

بخدا کز سر جان باید اگر برخیزم از سر وصل تو بر خیزم و منت دارم

فرصت از کف ندهم درطلب شاهد وجام چند روز دگر از عمر که فرصت دارم

غارت چرخ نخواهد بمنش باز گذاشت جان طلب کن زمن امروز که قدرت دارم

دوستر دارمت ازجان وعجب نبود این دشمنی با من دلخسته و حیرت دارم

محرمی بهتر از آن همدم دیرینم نیست با سگ کوی توعمریست که الفت دارم

عاشق ازهمت رندان قدح نوش خوشم

بر سر کوی خرابات چو عزت دارم

(۶۳۵)

کجاست کوشده ازهردو کون بهر فراغم که جزغم تو نیاید کسی دگر بسراغم

شب وصال ندانم زبسکه حیرت رویت که بود همدم بزم و که ریخت می بایاغم

۱ـ نسخهٔ دیگر: زتینش سینه‌ام

ز غیر دعوی سوز و گداز عشق شنیدی — نیافتی که محبت چه و وفا چه و داغم
مرا درین شب‌تاریك راه دل زچه گمشد — زداغ عشق تو دائم بدست بود چراغم
کدام شعله در آمد بخانهٔ دل عاشق
(٦٣٦) که بوی سوختنش میرسدهمی بدماغم

تا چند بحسرت مه روی تو به بینم — پر اشك کنم دیده وسوی تو به بینم
دی بود مرا رشگی و دلسوزدم از غم[1] — امروز اسیری که بکوی تو به بینم
بند دو جهان را بهوای تو گسستم — بگذار که در سنبل موی تو به بینم
کس بندگی عشق نداند چو من اما — دانسته کنم جرم که خوی تو به بینم
امشب شب عید است بده جام شرابم — ساقی که مه عید بروی تو به بینم
اینست اگر یار تو عاشق نکنم منع
(٣٦٧) گر خنجر او را بگلوی تو به بینم

شادم از لطف وی و فکر مآلش دارم — خبر از سرکشی تازه نهالش دارم
آنکه ناکام‌تری‌نیست از او دره عشق — چون بخود مینگرم رشك بحالش‌دارم
او درأندیشه که خون من مسکین ریزد — من باین شاد که راهی بخیالش دارم
همه جا قصهٔ جان دادن خودشرح دهم — تا ندانند امیدی بوصالش دارم
دل زمن گر طلبد جان‌برهش افشانم[2] — بسکه آشفتگی از ذوق سؤالش دارم
کشت‌لب‌تشنگی‌ام‌ابر کرم کو که دمی — جگر سوخته را خوش بزلالش دارم
دلکه‌ازروی‌ادب‌جرأت یکبوسه‌نداشت[3] — گرم حیرت شده و فکر مآلش دارم
گفتم از دست جفای تو گریزد عاشق
گفت در کنج قفس بیپر وبالش دارم

۱ـ دردونسخه این مصرع چنین است : دی بود مرا رشکی ودلسوزدم ازرحم
۲ـ درنسخه مدرسه سپهسالار این مصرع را چنین‌ضبط کرده است : دل زمن‌کرد طلب جان برهش افشانم ۳ـ در نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك این مصرع اینطوراست : دل‌که از روی ادب جرأت یك ناله‌نداشت.

(۶۳۸)

نمینالم که مرغان بشنوند از نالهٔ زارم قفس را تنك میسازند بر مرغ گرفتارم

تلافیهای جور روزگارم بیشتر سوزد که خاری ازجگر باید بصدخنجر برون آرم

خس و خاری بصد زحمت بسوی آشیان بردم مگر برق ازطفیل او کند یك جلوه در کارم

نه در بزمش مرا راه و نه پای رفتنم زانکو ز پا افتادهٔ عشق، از نظر افتادهٔ یارم

زخون نقش گلی بندم بخار آشیان عاشق

که بال مانده از پرواز خون آلودهٔ دارم

(۶۳۹)

چند روزی هوس عشق و ملامت دارم ذوق رفتن ز سر کوی سلامت دارم

قصه‌ها گفتمت از درد دل و سود نکرد دو سه حرف دگر از بهر قیامت دارم

در سر کار بتان کرده دل و دین اما کافرم من اگر از کرده ندامت دارم

روزگاریست که‌ازحسرت آغوش و کنار چشم حسرت زپی آن قد و قامت دارم

با رقیبان نفسی زیستنم ممکن نیست من که‌خود برسر آنکوی اقامت دارم[1]

مینمایم بتو عاشق که تو همدرد منی

داغ چندی که بدل بهر علامت دارم

(۶۴۰)

بیخود زخود بروی تو محو نظر شدم دل در کفم نبود چو از خود خبر شدم

چون شمع کارم ازتو بمردن قراریافت فارغ زدست گریهٔ شام و سحر شدم

سر در نیایدم بدو عالم ز یمن عشق تا در هوای کوی تو بیپا و سر شدم

رفت آنکه یار بود در اندیشهٔ وفا ناچار من هم از پی کار دگر شدم

سر را ز پای باز ندانم براه عشق از بسکه در هوای تو زیر و زبر شدم

زآسیب رستگاریم ایمن که در قفس وقتی فتاد رخنه که بیبال و پر شدم

جان فکار عاشق دلخسته سوختی

تا با خبر زخوی تو بیدادگر شدم

۱ـ درنسخه دیگر: منکه در آن سر کو فکر اقامت دارم

(٦٤١)

هنوز در پی کشتن نبود ناز وعتابم — که بود بر سر آتش دل ضعیف خرابم[1]
چو برق میبردم شوق سوی کوی تو ترسم — که پی برند رقیبان بمقصدم ز شتابم
بیك نظاره چنان بسته شد زبان شکایت — که کس نکرد بمحشر شهید عشق حسابم
بهر صفت که برای تومعجز است و کرامت — هلاك معجز لطف و اسیر طرز عتابم
کجاست پرسش پی در پی سحاب عنایت — که کشت تشنگی از جلوه های خشك سرابم
برهگذار قضا عاشق آن گیاه ضعیفم
که در کشاکش حسرت میان برق وسحابم

(٦٤٢)

آنکس که میکند ز محبت ملامتم — ایکاش بنگرد بمه سرو قامتم
خونم بخور که بر تو نباشد غرامتی — گر دیدن تو دست دهد در قیامتم
شد عمر در وفا و نشد مهربان دلت — امروز هیچ سود ندارد ندامتم
گیرم نمیشدم بخدنك بتان هلاك — کی میگذاشت چرخ بکوی سلامتم
این عقد ها که مستیم ازکار دل گشود — میگفت میفروش ز روی کرامتم
عاشق خدنك جور بتان را نشان شدم
کز بهر امتیاز بود این علامتم

(٦٤٣)

در دل از مهر بتی آتشی افروخته‌ام — وآنچه جز اوهمه رادرطلبش سوخته‌ام[2]
سود سودای دلم چیست ببازار جهان — حسرتی چند که درعشق تو اندوخته‌ام
بارها رفته‌ام از کوی تو ای مهر گسل — بگمانیکه تغافل ز تو آموخته‌ام
غیر داغ تو که سرمایهٔ امید منست — نیست چیزی که بسودای تو نفروخته‌ام
نیست زیبنده بکس خلعت خوبی چون‌تو — بارها دیده بسر تا قدمت دوخته‌ام
دائم ازبهرچه سوزد دل وجان عاشق
منکه در آتش عشق توصنم سوخته‌ام

۱ـ نسخه دیگر: که بود برسم آنکوشهید عشق خطابم ۲ـ درنسخهٔ بجای مصرع بالا این مصرع را ضبط کرده است: بازگرم است بکاری دل واسوخته‌ام

(۶۴۴)

عمریست که در راه غمت بادیه گردم / بادی نرساند بدامان تو گردم
از بادخزان نیست مرا شکوه که طالع / از خاك برآورد باین گونهٔ زردم
آن قوت وشوکت نه که پیکار کنم روز / در شام و سحرگاه بود وقت نبردم
دارد سر دلداریم آن لعل لب اما / مشکل که بیکبوسه شود چارهٔ دردم
جز ترك محبت که بعاشق نتوان گفت
کاری نه که درچارهٔ آن خسته نکردم[1]

(۶۴۵)

چون هست به‌پیش تو یکی بود و نبودم / گو گرد برآور عدم از ملك وجودم
چندانکه شداز گریه مرا خون‌جگر کم / بر قیمت اغیار بکوی تو فزودم[2]
در برهمه کس بستم و از سینهٔ صد چاك / بر روی خیال تو دری چند گشودم
از جور رقیبان شدم از کوی تو اما / آه ار نکشد محنت[3] هجران تو زودم
من ذرهٔ بیطاقتم از مهر و تو خورشید / پیدا نبود بی رخ خوب تو وجودم
از چشم بد دهر زیانی مرسادت / ای مهر رخ خوب تو سرمایهٔ سودم
عاشق نبرم جان اگر آنمه شود آگاه
درخواب زلعلش دوسه بوسی که ربودم

(۶۴۶)

آنم که ز بسکه ناتوانم / تا لب نرسد ز دل فغانم
یارب چکنم زبخت گمراه[4] / کز دوست نمیدهد نشانم
از خود گذرم باولین گام / چون شوق کند سبك عنانم
فریاد که گریه پیش آنمه / در حرف نمیدهد امانم
مهر تو صنم نداد کامم / رفتم که دگر ترا نخوانم

۱ـ نسخه دیگر: چارهٔ آن صبر نکردم ۲ـ در نسخهٔ این مصرع را اینطور ضبط کرده است. برخواری دل برسرکوی تو فزودم ۳ ـ نسخه فخرالدین نصیری امینی: آخر بکشد محنت. ۴ـ نسخه دیگر: ببخت گمراه

کمتر نیم ار ز خاك راهت یکره بنشان بـر آستانم
آن کز غم او فسانه گشتم گوشی نکند بـداستانم
شادست بوصل او دل امشب تا هجـر کند چها بجانم
در عشق علاج ناتوانیست صبری که دگر نمیتوانم
عاشق چو نماند گل در این باغ
گو بـرق بسوزد آشیانـم (٦٤٧)

خواهم که باز بر در میخانه جا کنم این عقده را زکار فـرو بسته وا کنم
باور مکن که آید اگر برسرم مسیح[1] دردیکه یادگـار تو دارم دوا کنم
یاد آیدم بلطف تو زامید های دل هر گه نظر بروی تو دیر آشنا کنم[2]
غیرت نهشت با همه درماندگی بعشق بهـر خلاصی دل غمگین دعا کنم
در ملك دل بپادشهی دادم اختیار کز ناز هرچه حکم کند مرحبا کنم
در کش پیالهٔ و بکش خنجر از نیام کز عاشقانت اهل هوس را جدا کنم
کارم همیشه خدمتشان بود از ادب هر گز نشد به پیش سگان توجا کنم
یـادآورم ز حاجت دل با تو بینیاز در کوی منعمان چو نظر بر گدا کنم
روز وداع جامهٔ جان چاك کرده‌ام
عاشق شب فراق دگر تـا چها کنم (٦٤٨)

منکه‌دل دراین چمن ازسیر گل برداشتم میکشیدم سر بزیر پر اگـر پر داشتم
بیخبر بودم من مسکین ز قرب مدعـی ورنه هجران ترا از وصل خوشترداشتم
باهمه‌خواری‌نرفتم‌هر گزاز کویت‌برون دایم‌آنجا پای در گل خاك برسر داشتم
دیده از گوهرفشانیها بمن فرصت نداد ورنه از بهر نثارت فکـر دیگـر داشتم

۱ـ نسخه فخرالدین نصیری امینی : باور مکن که برسرم آید اگر مسیح
۲ ـ ایضاً درهمان نسخه این مصرع را چنین‌آورده است: هر گه نظر بسوی تونا آشنا کنم.

بیخبر ازمن گذشت آن مست استغنا ومن سینهٔ آمـادهٔ صد زخم خنجـر داشتم[۱]
وعدهٔ داد از فریبم یار واین نبود عجب خنده‌ام برخویش میآید که باور داشتم
رخ بخون میشویدم کز دیدهٔ گریان رواست چشم رحمت تا چرا ازآن ستمگر داشتم
گفت کاش آنکس که کرداین جور رحمت آورد چون جفایت عرضه با دارای محشر داشتم[۲]
ازحجاب عاشقی از وی نکردم شکوهٔ
منکه عاشق دست بردامان داور داشتم (۶۴۹)

آنکه در دل هوس ماه تمامش دارم از جهان چشم سوی گوشهٔ بامش دارم
فرصتم نیست که جان درقدمش افشانم بسکه آشفتگی از طرز خرامش دارم
میروم خاك ره ساقی گلچهره شوم که بدل آرزوی جرعهٔ جامش دارم
آب حیوان اگرم دست دهد بی‌لب او همه بر خاك فشانم که حرامش دارم
بهریکبوسه که گیرم زلبش تا کی وچند چشم بر راه خط غـالیه فامش دارم
٭نبرم نام دل خویش ببازار غمش کانچه درسینه خود ننگ زنامش دارم
٭ننگش ازصید زبون من دلخسته مباد آنکه پنهان نظری جانب دامش دارم
٭ایکه از آتش سوزان دلم درحذری چه کنم منکه دراین سینه مدامش دارم
آنکه از وعدهٔ خود یاد نیارد هرگز
عاشق دلشده را خوش به‌پیامش دادم (۶۵۰)

روزی دل ازجان بر کنم در کوی جانان بگذرم
یا کام دل حاصل کنم یا از سر جان بگذرم
کوی بتان پرخارها تا کی ز بس آزارها
چون ابر ازین گلزارها با چشم گریان بگذرم

۱ــ در نسخه دیگر این بیت را چنین ضبط کرده است: بیخبر ازمن گذشتی مست استغنا ومن سینه راآمادهٔ صد زخم خنجر داشتم. ۲ــ این بیت دریکی از نسخ اضافه برسایر نسخ میباشد
٭ این سه بیت در دونسخه اضافه برسایر نسخ میباشد.

قطع نظر کردم ز گل از بی وفائیها ولی
یاد آیدم از آشیان چون بر گلستان بگذرم
بعد از هزاران جستجو از کوی او جستم نشان
حیفست اگر از بیم جان ز آنجا شتابان بگذرم
عهدیست با پیر مغان محکم مرا چون از ازل
تا باشدم پیمانهٔ حاشا ز پیمان بگذرم
از وعدهٔ یك‌عشوه‌ام دارد خراب آنمه ولی
بشناسدم گر این چنین از وی پریشان بگذرم
جز لعل زیبا دلبرم نبود علاج دیگرم
(۶۵۱) عاشق‌مسیح اربرسرم آید زدرمان بگذرم

دل که شاد است بوصل تو فکارش دارم — کاول عشق و غم آخر کارش دارم
سادگی بین که بیك وعدهٔ آنمه شده‌ام — آنچنان شاد که گوئی بکنارش دارم
آنکه واقف نه زمستی بکجامی‌زده دوش — گوش بیهوده چه برعهد وقرارش دارم
آنکه از ناز دمی نزد منش نیست‌قرار — چشم بر وعدهٔ دیرینهٔ پارش دارم
زانکه میگفت مشو باسگ کویم همدم — باز پرسید خدا را که چه‌کارش دارم
منکه دلرا نفروشم بدو عالم ز نیاز — این‌چه‌حالیست که درکوی‌توخوارش‌دارم
شب که‌می‌خوردی وازلطف‌شدی همدم غیر — بوسها داده برآن لب که شمارش دارم
شادمان عاشق از اندیشهٔ زلف تو صنم
(۶۵۲) من در اندیشه که فکرشب تارش دارم

چشم دایم بسر زلف سیاهش دارم — که دلی واله وحیران به سیاهش دارم
بخت بد دامن او کرد رها از دستم — ورنه صدبار گرفتم که نگاهش دارم
شوخ چشمی که ز بازی نکند یاد پدر — دیده ها در ره امید براهش دارم

رسته در باغ رخت مهر و گیاه از گل من	هم بگل شوق نظر هم بگیاهش دارم
این همه زخم که بینی بدل ریش مرا	همه از خنجر مژگـان سیاهش دارم
بر در دوست سگی کز همگی خارتر است	رشک بر سلطنت حشمت وجاهش دارم
غمزه درملك دلم نوبت شاهی زد و من	بیم غـارتگری خیل سپاهش دارم
گر من اززلف کجش بازستانم دل خویش	کی گذارند که یکروز نگاهش دارم

عاشق سوخته دل رفت ز کوی تو ولی
بسی اندیشه از این شعله آهش دارم

(٦٥٣)

بهار و بادهٔ رنگین کنون هشیار چون باشم	جهانی مست وتنها من پی انکار چون باشم
بزیر آسمان کز هر طرف سنگ ستم بارد	پناهم گر نباشد خانهٔ خمار چون باشم
طبیب من چه آمد برسرم هنگام جان دادن	در آنحالت من دلخستهٔ بیمار چون باشم
مباد آسیبش ازآهم کسی کاتش بجانم زد	بکوی او دگر با آه آتشبار چون باشم
تو درفکر سرود و باده وشبهای عیش و من	بفکر آنکه شبها در غمت بیدار چون باشم
چو مخصوص رقیبانست کام آنلب شیرین	زوصلت شادمان باحسرت بسیار چون باشم
بمحفل خواندم گاهی که یار از روی دلداری	باو در گفتگو با حسرت دیدار چون باشم
گرفتم بر سر آنکو بسازم با رقیبانش	بطبع او گران برخاطر او بار چون باشم
مرا کاری نمیشاید به از مهر بتان اما	بکار خود ز طعن مردم بیکار چون باشم
سرود شادمانی دیگر است آهنگ غم دیگر	نوای بلبلانم نیست در گلزار چون باشم

شکیبم نیست عاشق کز رخ او دیده بردارم
ازو خرسند با این شوق بیزنهار چون باشم

(٦٥٤)

روزگاری از غمت سر در گریبان داشتم	در گریبان از خیالت باغ رضوان داشتم
برسر آمد عمر من در راه بیپایان عشق	چون نظر کردم بمقصد صد بیابان داشتم
میکشد اکنون صبا از منت یك نکهتم	یاد آنروزی که یاری در گلستان داشتم

درچمن کز غنچه میکردم گشاد دل طلب	آرزویت در دل از آن لعل خندان داشتم
در وصالم آرزوی هجر بود ازرشگ غیر	در گلستان بودم و حسرت بزندان داشتم
از کجا شد راز من در کوچه و بازارفاش	منکه دائم از مسیحا درد پنهان داشتم
درشب وصلم که همدم با رقیبان کرده بود	خـار در پیراهن و گل در گریبان داشتم
منکه محروم از گلستان تو بیرون آمدم	وقت بیرون آمدن صد گل بدامان داشتم

با کمال قرب عاشق برسر کوی کسی
(٦٥٥)	التفات آرزو دائم ز دربان داشتم

دلـی بجور و جفای تـو آشنا دارم	وفا مکن که بدل حسرت جفا دارم
بپای بسمل خود ای که بند می بندی	به بین که قوت پرواز تا کجا دارم
بصد دعا طلبیدم چو از خدات اکنون	شکایت تو چسان عرضه با خدا دارم
تو مست ناز باین خوبی و دلارائی	ستم اگر نکنی من کجا روا دارم
عجب که راه بجائی برم از آن سر کو	چنین که میروم و روی در قفا دارم
قضا نگر که مرا باز طفل بد خوئی	بلای جان شد ومن شوق این بلا دارم
بلعل تو سخن از مدعای دل نکنم	ولی عجب که نداند چه مدعا دارم

هزار سلسله بر پا ز دوستی عاشق [۱]
(٦٥٦)	کجا روم ز سر کوی او کجا دارم

فرصتی کوتا ببزم وصل یك شب جا کنم	یك گره از زلف او صد عقده از دل وا کنم
ای اجل گر میبری از کوی او بیرون مرا	مهلتی تا یك نظر بر آن رخ زیبا کنم
بلبل یکرنگ گلزارم نیاز و عجز خویش	تا بکی صرف غرور آن گل رعنا کنم
رفتم از کوی تو اما میرود کارم زدست	تا جفاجوئی میان دلبران پیدا کنم
خواهد از سنگ حوادث شیشه ام خالی شکست	کو مرا فرصت که از خم باده در مینا کنم
حاصل وقتی که وقف کار و بار عاشقیست	ناکسم گر بر سر کار غم دنیا کنم

۱ـ این مصرع را اینطور هم ضبط کرده اند : هزار سلسله از دوستی بپا عاشق.

از خزانم نیست امید امان در این چمن
(۶۵۷)　اینقدر عاشق که برشاخ گلی مأوی کنم

خوش بود در حلقهٔ سگهای آن کو[۱] صحبتم　　کاین بود در کوی آنمه منتهای عزتم
با رقیبان گر نشینم کی گذارد غیرتم　　ور روم از کوی آنمه کی بود آن طاقتم
دعوی خونم باو کی میرسد روز جزا　　آنکه میسازد شهید ناز با صد منتم
خار بیقدرم در آنده ریشه بر دیوار باغ　　آه از یاری اگر ننوازد ابر رحمتم
میزنم بیرون ازاین فیروزه گلشن بال و پر　　قوت پرواز ماند گر ببال همتم
میکشد بی تابیم سوی تو ای نا آشنا　　ورنه خوشتر باشد از رشک رقیبان حسرتم
گاهی از نظاره‌اش در آتشم گاهی عتاب[۲]　　عشق میسوزد در آن محفل بچندین حالتم

میکشم بار غم زیبا نگاری بعد از این
(۶۵۸)　عاشق از دست غم عالم سر آمد محنتم

بتر دامنی منکه اقرار دارم　　چه اندیشه زاهد زانکار دارم
مکن بیش از این مبتلای فراقم　　که طاقت نه اندك نه بسیار دارم
نه از دست جور تو باشد فغانم　　که عادت باین نالهٔ زار دارم
سخن مختصر میکنم بر سر دل　　تمنای یکحرف با یار دارم
توان یافت ازدامن و دست خالی　　که گلهای حسرت بگلزار دارم
بدل نیست سامان یکروزهٔ آن　　شکیبی که یك عمر در کار دارم
فغانم ز روی هوس نیست هرگز　　ز مرغان گلشن از آن عار دارم
نگویم بدل قصهٔ نا امیدی　　که اندیشه از کار بیمار دارم
✿ بیا سوی باغم گر از محرمانی　　که گلهای رنگین بگلزار دارم
✿ بصد قصه قانع نخواهم شد از وی　　طمع در دو لعل شکر بار دارم

۱ـ دو نسخه دیگر: سگهای کویش　۲ـ نسخه دیگر: گه از عتاب

✩ مکن گوش بسیار بر قصهٔ من — که من دردل اندیشه بسیاردارم
✩ عجب نیست خونم گرازدیده ریزد — سر کار با چرخ خونخوار دارم
کرا باور آید که در بزم وصلش — زغم روی خود سوی دیواردارم
بهیچ ار خرد کس متاع وفا را — فروشم کزین جنس بسیار دارم
بسی رنجها دیده‌ام از محبت — چنان نیست دردی که این باردارم
حساب طلوع و غروب کواکب — یکایك از این چشم بیدار[1] دارم
ندارم نظر بر تماشای گلشن — که‌دردیده‌اشکی چو گلناردارم
زمن پرس آسایش خواب راحت — که بالین گهی خاره گه خاردارم
ندانم که باب تماشاست یا نه — گلی چند پژمرده در بار دارم

خطش عاشق امسال سر برزد اما
(۶۵۹) بدل من همان حسرت پار دارم

دل بیرحم او را تا برحمت آشنا کردم — زآه و نالهٔ شبها بجان خود چها کردم
زچاك سینه‌صد جا دربروی دوست‌وا کردم — قدم تا رنجه فرماید بدل خیل خیال او
کههرمشکل که پیش آیدتو کل برخدا کردم — بلند و پست این ره پیش پای شوق یکسان شد
گذشت‌ازپیش چشمم تاخیال رونما کردم — بخاك پای او گفتم فشانم[2] جان شیرین را
که‌کار دل گذشت ازکارتا فکردوا کردم — صبوری‌را دگرسودی نخواهد بودمیدانم
بامید وفا این کارها کردم خطا کردم — سپاس جورخوبانست این مهرو وفاداری

بهیچم گر فروشد از که باشد ناله‌ام عاشق
که من خود را ببازار نکویان کم بها کردم

---

* این چهار بیت در نسخه کتابخانه مدرسه سپهسالار وچند نسخه دیگر ضبط شده است و گمان میرود که‌دوغزل بوده در یك‌قافیه‌ویك بحر که باهم مخلوط‌شده است ۱ـ نسخه: چشم خونبار
۲ـ نسخه دیگر: گفتم سپارم

(٦٦٠)

دمی زچاك قفس در جهان نظر کرم دلم گرفت و دگر سر بزیر پر کردم
نوید باد چمن را که نو گلی خندید خبر دهید بمرغان که ناله سر کردم
ز برق آه زیانی بگلشنت مرساد حذر کن ازدل سوزان ترا خبر کردم
بهانه جوی مرا صد خیال دردل ومن دلم خوشست که‌ازخوی‌او حذر کردم[1]
رقیب در برخم بسته وترا بگمان که رو زقبلهٔ کویت سوی دگر کردم
ببزم او نزدم یك نفس جدا زرقیب نظر همیشه برویش ز چشم تر کردم
کسی زروی کرم در بروی من نگشود هزار بار بدیر و حرم گذر کردم
مگر کند بدلش خامشی اثر عاشق
که ترك ناله و افغان بی اثر کردم

(٦٦١)

مجال یك نفس[2] سستی درین پرواز کی دارم
که راه گلشنی در پیش و صیادی ز پی دارم
درین‌محفل که آگه‌نیست کس‌ازمحنت‌حرمان[3]
خمارم کشت وپندارم که در کف جام می‌دارم
براه او که فرسودم همان چون باز می‌بینم
بیابانها سوی مقصد ره ناکرده طی دارم
ز صد باغ و بهارم ساقی زیبا رخی خوشتر
که ازرویش نظر بر سرخ گل درفصل‌دی‌دارم
رقیبا منع من تا کی که منشین بر سر راهش
نثاری دادم و اندیشهٔ کاری به وی دارم

۱ـ این بیت‌درسه‌نسخه‌دیگربدست آمده ۲ ـ نسخه‌دیگر: گمان‌یك نفس ۳ـ نسخه‌آقای سیدفخرالدین‌نصیری‌امینی ونسخه‌کتابخانه‌ملك: ازحسرت و حرمان

نه آن مجنون مسکینم که پرسد حال من لیلی
که صد حسرت بقدر وقیمت سگهای حی دارم
ملول از کار و بار عالمم چندی دگر عاشق[۱]
(٦٦٢) نظر بر روی ساقی گوش بر آواز نی دارم

پراست شهر ز خوبان و بسکه بیخود ومستم من خراب ندانم که دل بزلف که بستم[۲]
شدم ز کوی تو بدخو که دل نهم بصبوری صبورئی که ندارم دلی که نیست بدستم
اگر تو ساقی بزمی چه زاهدی وچه تقوی سر نگاه تو گردم بیا که توبه شکستم
بریدم از همه کس عهد ودر رهش نبریدم گسستم از همه پیوند وزان صنم نگسستم
تو آفتابی و[۳] من ذره کز کمال عنایت نموده مهر تو ایجاد و کرده عشق تومستم
تومست عربده چون میشدی براه جهانی[٤] که خاستم زسر جان ودر ره تو نشستم
تمام زاهد و شیخند غیر ما وتو عاشق
(٦٦٣) توئیکه واله ومستی منم که باده پرستم

نشد نصیب که روز وصال یار بمیرم کز اشتیاق بمیرم کنون و زار بمیرم
بشوق ساعد سیمین وپنجه های بلورین نخورده زخم توای نازنین سوار بمیرم
نه فرصتی که کنم خاك آستان تو برسر نه جرأتی که بر آن خاك رهگذار بمیرم
باختیار نمیرد کسی ولـی مـن بیدل ملول اگر شدی از من باختیار بمیرم
چه رنجها که کشیدم زصبر وقسمتم این بود که بعد خوردن داروی ناگوار بمیرم
بوعدهٔ دل خود شاد کرده ام مگر آخر بوصل یار رسم یا در انتظار بمیرم
بهجر ووصل نگیرد قرار خاطرم این شد قرارداد محبت کـه بی قـرار بمیرم

۱ـ نسخهٔ دیگر: اگر عاشق ۲ـ درنسخهٔ دیگر: دل بمهر که بستم ۳ـ نسخه کتابخانـه مجلس توآفتاب و ٤ـ درنسخهٔ کتابخانه ملك این مصرع چنین است : تومست عربده‌جو میشدی بقصد جهانی

گدای عشقم و این آرزوست در دل تنگم که در هوای وصال تو شهریار بمیرم
هزار شیوه بود جلوهٔ تو سرو سهی را که پیش آن قد موزون هزار بار بمیرم[1]
بزخم خنجری آنمه نکشت عاشق و ترسم
(٦٦٤) بچنگ محنت و اندوه روزگار بمیرم

گرفتم ز بیداد گردون نگریم ز جور تو بیداد گر چون نگریم
بده رخصت شکوهٔ کز جفایت سگم خوان به پیش تو گر خون نگریم
زلیلی وشی زار گردیده حالم که بر حالت زار مجنون نگریم
مرا در جگر نم نمانداست از این پس زیک دجله هر روز افزون نگریم
کسانی که بینند در عشق حالم بمن زار گریند من چون نگریم
ببزم تو گریند یاران بافسون مرا باید آنجا بافسون نگریم
بدل عهد بستم که چون در فراقت بگریم که از رود جیحون نگریم[2]
چه عشق است عاشق که از بیم دشمن
(٦٦٥) بصحرا ننالم بهامون نگریم

ز آه شبگیر ز بس مشعله روشن کردم وادی عشق ترا وادی ایمن کردم
چارهٔ کار خود از رشک رقیبان بفراق چارهٔ درد فراق تو بمردن کردم
بنگر ایخرمن گل از توچه کم شد آخر ز نگاهی که من سوخته خرمن کردم
غافل از حالت صیدم شدن انصاف نبود که به‌شوق تو بر این بام نشیمن کردم
دل بمن گفت که گل گوش نخواهد کردن روز اول که من این ناله بگلشن کردم
گره از کار دلم هیچ دعائی نگشود در غمت بند گی شیخ[3] و برهمن کردم
گنهی نیست محبت که عتابی دارد[4] یا چه کردم که ترا اینهمه دشمن کردم
خون صد دلشده خوردی و فغانی که مراست بی‌اثر دیدی و از صد کست ایمن کردم

۱ـ در دو نسخه این بیت از سایر نسخ اضافه میباشد ۲ـ دریك نسخه این بیت اضافه میباشد
۳ـ نسخهٔ کتابخانه مدرسه سپهسالار : پیروی شیخ ٤ـ نسخه دیگر : عتابی ارزد

گفت بر گردن من ساقی و می داد امشب | تا شدم مست و باو دست بگردن کردم
روغن دیده گرفتم ز سرشک گلگون | بچراغان شب هجر تو روشن کردم*

عاشق از گریهٔ یعقوب چگوئی با من
گریه آن بود که بر یوسف خود من کردم

(۶۶۶)

لعل ساقی باز می بخشد بدور باده ام | در نثارش جان شیرینی که از کف داده ام
تیغ بر کف میرسد مستی که صد جانش فدا | هر که خواهد گو از و بگریز من استاده ام
بندی زنجیر عشقم بستهٔ مهر[1] نگار | فارغ از کار دو عالم خاطر آزرده ام
آنکه می ارزد بصد جان یکنظر بر روی او | محنت بسیار را از جور او آماده ام
چنگ اگر در جام و شاهد در زدم عیبم مکن | زاهدا نگشود کار از سبحه و سجاده ام
هر چه میخواهی بکن با جانم از جور و جفا | دل قوی دارای فلك کز چشم یار افتاده ام

بار هجران میکشم عاشق بامید وصال
دل بمردن در فراق او همان بنهاده ام

(۶۶۷)

مرغان باغ گوش کنند از ترانه ام | بر شاخ گل درست کنند آشیانه ام
دانست دل بدولت وصلت نمیرسم | دیگر نمانده بهر نمردن بهانه ام
کارم ز کار میگذرد ساقیا بده | جامی که سوخت حیرت از این کارخانه ام
بر من بود که عرضه کنم حال زار دل | دلدار گوش گو نکند بر فسانه ام
کو عشق جان ستان که ز نیروی بیخودی | در ورطهٔ زمانه کشد بر کرانه ام
بختم نهشت بر سر کوی تو بیوفا | طالع نداد جای بر آن آستانه ام
دارم نظر بطرز لقای[2] بتان شهر | تا فکر کار دل که کند ز آن میانه ام
زهری ز ساغر غم ایام خورده ام | ساقی بیار جام شراب مغانه ام

عاشق مرا به تن رمقی بیشتر نماند
صیاد گو مدار غم از آب و دانه ام

---

* این بیت در سه نسخه خطی بدست آمده است .

۱ـ نسخه کتابخانه مجلس : کشتهٔ مهر ۲ـ نسخه دیگر: بطرز نگاه

(٦٦٨)

بیا که باز پی بندگی کمر بندم کمر بخدمتت ای بیوفا زسر بندم

بروی‌خوب تو محو نظرشوم نفسی زخیر وشر جهان سر بسر نظر بندم

اگرچه دشمن جان منی معاذاله کنم دل از تو و بر دلبر دگر بندم

فزون‌زدادن‌جان‌خدمتی‌دگر فرما کمرچه از پی این‌کار مختصر بندم

زدیده گرچه نهان یارمدعی گشتی نمیشود که بدل راه این خبر بندم

بروی من بگشاید دری اگرطالع بآن نگار نشینم بغیر در بندم

امان نمیدهدم زخم این ستمکاران که‌پاره‌های دل خود بیکدگر بندم

زعرش‌آمدی ایمرغ‌دل که‌جانب‌او چو نامه‌ئی بنویسم ترا به پر بندم

کجا روم که نیم آشنا بکس عاشق

زکوی یار گرفتم که رخت بربندم

(٦٦٩)

ز اندیشهٔ تو سر بگریبان کشیده‌ام چون غنچه گاه‌گاه گریبان دریده‌ام

بنگر بترك تنگ قبای من و ببین جیب دریده دامن در خون کشیده‌ام

از ذوق وعده جان‌سپرم گو دروغ باش کاین‌حرف‌خوش‌ازآن‌لب شیرین‌شنیده‌ام

حیف آیدم که دل رود و از میان برد داغ غم ترا که بصد جان خریده‌ام

بگذارمش بیار که ناید مرا بکار آنمه زمن رمید و من از دل رمیده‌ام[1]

ایصبح وصل یار بده داد من نخست داد ار دهی که روز مرادی ندیده‌ام

بیخود بقصد دام سفر کردم و کنون کاگه شدم بسوی گلستان پریده‌ام

ترسم زذوق وصل رود جان ز تن برون زان پیشتر که یار درآید بدیده‌ام

نه فکر آشیان‌نه سرو برگ بوستان

عاشق بگوشهٔ قفسی آرمیده‌ام

(٦٧٠)

بخود از مهر تو را اینهمه دشمن کردم آنچه کردی بدل من همه آن من کردم

۱ـ این بیت در نسخه کتابخانه ملك وکتابخانه مدرسه سپهسالار ضبط شده است.

دشمن‌جان ودل خویش ترا من کردم خوبیت را بفغان من بتو روشن کـردم
شوق جـای دگرم برسرپرواز آورد[1] شد رهم گم که براین‌بام نشیمن کردم
رنگ و بوی[2] اثر ازطالع بیکار نداشت از سرشك اینهمه گلها که بدامن کردم
خبرت شد که اثر نیست فغانرا در عشق ناله سر کردم وزین فتنه‌ات ایمن کردم
ازقفس کس برخ من در رحمت نگشود چند روزی بهوس جای بگلشن کردم
هر گه آنعهد شکن کرد حدیثی ز فراق سخنی چند مـن از قصهٔ مـردن کردم
بگذر از مهر من وخدمتم انصاف بده خستهٔ گیر که در کوی تومسکن کردم
ناله‌ئی بود که شمع شب بیداران است[3] گرچراغی شب هجران توروشن کردم
چه شد ازیارشدم دور که امشب عـاشق
با خیالش همه شب دست بگردن کردم

(٦٧١)

چو حدیث درد پنهان من دلفکار گویم ز کـدام درد گـویم بکدام یار گویم
چوبکس حساب جوریکه بدل رسیده خوانم[4] زفلك یکی شمارم ز توصد هزار گویم
گهی از جفای دوران بتوسر کنم حکایت گهی ازتو دشمن جان برروزگار گویم
بهوای دست و تیغت شده‌ام اسیر امانی که زشوق سر گذشتی بتودل‌شکار گویم
زتوقصه سرچه کردم بهوات جان سپردم نشد این‌حکایت‌خوش‌بجهان دوبار گویم
دم واپسین که تلقین کندم رفیق ایمان ز محبت نگار و ز وفای یار گویم
چکند تذروو بلبل‌سخنی ز سرووازگل[5] ز تو سرو ناز پرور ز تو گلعذار گویم
ننهم ز دست جام ونکنم حذر ز گردون چو نمیدهد امـانم زچه زینهـار گویم
چو گدای تست عاشق بنشـان برآستانش
که نیازمندی او بتو شهریـار گـویم

۱ـ دونسخه دیگر: باز به پرواز آورد ۲ـ دونسخه دیگر: خاك بوی ۳ـ نسخه دیگر: بیدار اینست ٤ـ دو نسخه دیگـر این مصرع را اینطور ضبط کرده‌اند: چوبکس حساب جوئی که بدل رسیده خونم ٥ـ دونسخه این مصرع را چنین ضبط کرده‌اند! چکند سرود بلبل سخنی زسرو باگل

(٦٧٢)

مپرس ازدل که تا بر چهرهٔ خوبان نظردارم نه دل ازمن خبر دارد نه‌من ازاوخبر دارم[1]

حذرمیکرد گاه[2] از ناله‌ام از بسکه نالیدم زمن ایمن شد ودانست گاهی بی‌اثر دارم

تو داری عشوهٔ شیرین[3] ومن‌جانی بهای آن زمانی پیش‌من بنشین که کاری مختصر دارم

بذوق باغ[4] اگر دارند مرغان قفس غوغا من از یادقفس دربوستان سرزیر پردارم

نمیدانم چرا شد دشمن جان من بیدل جفا کیشی که‌در دل مهرش ازجان بیشتر دارم

امیدم بین که‌در این خشک سال آشنائیها[5] زشاخ خشک نخل دوستی چشم ثمردارم

بذوق لطف‌خوبان خاطرعشاق هر یك خوش در آتش منکه ازخوبان بتی بیداد گر دارم

گذشتی با بتان گفتم گزینم بر تودلداری وفا نگذاشت ازروی‌تو آنجاچشم[6] بردارم

دوای درد عاشق خواستم زان بیوفا گفتا
هزاران همچو او دلخستهٔ بیپا و سردارم

(٦٧٣)

بی روی خوب یار ز گلشن گذشته‌ام از سیرلاله و گل و سوسن گذشته‌ام

زو نگذرم اگر کشدم خوی او که‌من از یك نگاه گرم ز مردن[7] گذشته‌ام

هر ذره خاك آن ز شهیدیست یادگار تنها بکوی او نه همین من گذشته‌ام

صد زخم خورده‌ام‌زتو ای‌ترك جنگجو وز غمزه‌ات هنوز من ایمن گذشته‌ام

از بسکه در شکم ز بد و نیك روزگار بر دوستان خویش چو دشمن گذشته‌ام

از بسکه‌دیده مرگ‌عزیزان ودوستان از کوچهٔ زمانه بشیون گذشته‌ام

عاشق نمیروم ز پی معنی کسان
کی خوشه‌چین‌شوم که‌زخرمن گذشته‌ام

۱ــ این مصرع را اینطور هم ضبط کرده‌اند: نه او از من خبر دارد نه من از وی خبر دارم
۲ــ نسخه دیگر : میکرد یار ۳ ــ دو نسخه دیگر : داری بوسه شیرین ٤ــ نسخه‌دیگر: بشوق باغ ٥ــ نسخه دیگر : خشك سال از بیوفائیها ٦ــ نسخه دیگر : تو اما چشم
۷ــ دونسخه دیگر : بمردن

(۶۷۴)

ایکه از حسرت شیرین شکرت بیمارم سر درمان منت نیست چنین پندارم
قاصدا درد من خسته بگو با یارم ور بپرسد ز غمم مرد بگو در کارم
شاهد وجام میم بس‌چه کشم‌رنج جهان که بدست آورم و بگذرم و بگذارم
بسکه‌باروی‌نکو روی[1] بدم باور نیست کشتیم زار و ترا دوست همان پندارم
زر و زورم چو نباشد بغمت وای اگر آه و افغان نگشاید گرهی از کارم
گفتی[2] از این سر کو بردسرخویش ببر پای رفتار ندارم چکنم بیمارم
قصهٔ روز قیامت ببرد از خاطر برخ خوب تو روزی که بشب میآرم
رفتم از کوی تو صدبارخجل بر گشتم بگمانیکه بدل صبر و قراری دارم
با چنین طاقت وآرام ز من میخواهی که بکوی تو دل آزار قدم نگذارم
در بدر کوه بکوه ماهوشی میجویم ورنه از دیدن یاران جهان بیزارم
مهر میورزم و کینست ز یاران ثمرش
عاشق از دست‌دل خونشده در آزارم

(۶۷۵)

دلستانی که بصد ناز کند نفرینم بوسه کی میدهد ازآن دو لب شیرینم
من باین پا نتوانم ره تقوی سپرم بگذارید کـه بـا ماهوشی بنشینم
کارم از چرخ نگویم بمرادست ولی اینقدر هست که رخسار مهی[3] میبینم
جان سپردن بمن دلشده آسان نشود تـا نیاید بسرم دلبر[4] بـا تمکینم
دامنم پر گل‌واشک‌است وزطالع شادم که زگلزار غم عشق گلـی میچینم
جان شیرین دهمت درعوض بوسه ولی بخت کـوکان بستانی و ببخشی اینم
ایکه هرسوی دوصد تازه غلامت باشد یاد کـی آوری از بندگـی دیرینم
پنج و ده بوسه شیرین بز کوتم بخشی گر بدانی که به عشقت چقدر مسکینم

۱ـ خوی بدم ۲ـ نسخه دیگر : گوئی ۳ـ نسخه دیگر : که در روی مهی
۳ـ نسخه مدرسه سپهسالار : بسر آن دلبر

عاشق از باغ چو با کنج قفس خو کردم
گو مده باد صبا مژدهٔ فروردینم (۶۷۶)

زان کو من دلشکسته رفتم وز جان جهان گسسته رفتم
دردم دانست و چاره دانست وز کوی طبیب خسته رفتم
شبها بغم تو روز کردم روزی بتو نا نشسته رفتم
امید کرم بر آن درم خواند طرفی ز کرم نبسته رفتم
از رشک رقیب رستم اما از دست غمت نرسته رفتم
شد سایه فکن همای دیگر در سایهٔ آن خجسته رفتم
فارغ ز گزند ناله و آه بنشین من دلشکسته رفتم
آزار رقیب با من آن کرد
عاشق که بپای بسته رفتم (۶۷۷)

دستی بسر زلف تو چون شانه ندارم پای شدن از کوی تو جانانه ندارم
گفتی که بمن مهر تو بیگانه نداند بیگانه تری من ز تو بیگانه ندارم
در راه وفا جان بغمت میدهم اما جانی که بیرزد بتو جانانه ندارم
گفتم که بزنجیر دو زلف تو زنم دست گفتا سخنی من بتو دیوانه ندارم
خوش دارم از آواز غم اندوزی و اما جائی که کند جغد در آن خانه ندارم
غیر ازدل وچشمی که لبالب بودازخون بی لعل لبت ساغر و پیمانه ندارم
با پیروی عقل نسازد دل خونبار
عاشق چنکم چون دل فرزانه ندارم (۶۷۸)

نکشد جانب رحمت چو دل صیادم بچه امید بر آید زقفس فریادم
دگر از لطف مکن فکر دل ناشادم این‌قدرجور نکردی که‌رود ازیادم
گله‌ها داشتم از جور تو بیرحم ولی تا بکوی تورسیدم همه رفت ازیادم

من نه‌آن صیدز بونم که‌زمن داردعار　　از گرفتاریم آگاه نشد صیادم
آنکه هرگز غم کار من مسکین نخورد
(۶۷۹) عاشق از دست غمش چند بود فریادم

اگر شکوه از بخت ناساز دارم　　نظر بر تو ای مایهٔ ناز دارم
ز رفتار گردون بحسرت بسازم　　چو نتوانم از رفتنش باز دارم
گریزان‌شودصعوه ازننگ دامم　　ولی چشم همت بشهباز دارم
خلاصی از این غم نصیبم مبادا　　اگر غیر دل محرم راز دارم
کجا سازم‌اسرار عشق تو پنهان　　که در خلوت سینه غماز دارم
فزون نیست ازعشوهٔ یا نگاهی　　امیدی کز آن شوخ طناز دارم
چه سازم بدردی که داری تو عاشق
(۶۸۰) نه من خود مسیحم نه اعجاز دارم

رخت از سر کوی یار بستم　　دست دل ناتوان بدستم
دادم دل خود بترك مستی　　خود شیشهٔ خویش را شکستم
از گردش چرخ تا چه خیزد　　با ماه وشی کنون نشستم
آنم که ز بسکه ناتوانم　　معلوم نمیشود که هستم
ساقی بمی آنچنان‌ترم کن　　چون مست ز بادهٔ الستم
خوش آنکه ببوسهٔ نوازی　　از آن لب لعل می پرستم
عاشق بجز این دل شکسته
(۶۸۱) طرف دگر از جهان نبستم

از یك نگهت ز دست رفتم　　رفتم ز جهان و مست رفتم
ایمان بکرشمهٔ تو دادم　　از کوی تو بت پرست رفتم
این دل که کبوتر حرم بود　　دیدم که پرش شکست رفتم

طالع بنگر که چون زیاری در بر رخ غیر بست رفتم

آن‌شمع بمحفل آمد اما افسوس که تا نشست رفتم

دنبال دل رمیده آخر دل کنده زهر چه هست رفتم

پیوند مرا ز یار عاشق

(۶۸۲) چون‌طالع بد گسست‌رفتم

چو دیوانگان فکر فریاد دارم که در خانهٔ دل پریزاد دارم

بچشم حقارت مبین سوی صیدم که من صید افکن بسی یاد دارم

بگلهای گلشن ندادم دل خود[۱] تعلق بآن سرو آزاد دارم

تو غافل شدی مایل کین و دردا[۲] نه تاب تغافل نه بیداد دارم

ازین رو که صیدم بچیزی نیرزد امید تغافل ز صیاد دارم

نگاهی از آن ماه نوشاد خواهم که روزی دل خود باو شاد دارم

ز ضعفم فغان بر نیاید چو از دل که داند که اندیشهٔ داد دارم

مکن گو روا کام پرویز شیرین که اندیشه از آه فرهاد دارم

مرا در نظر قامت اوست عاشق

(۶۸۳) نظر گر[۳] بسرو و بشمشاد دارم

بردرگه خود دید شبی گریه کنانم بگشود در از روی کرم پیر مغانم

مفتاح درفتح که گم شد ز کف عقل دولت بدر میکده‌ها داد نشانم

دارد خجلم‌پیش تو از آن رخ نیکو از شکوه حدیثی که نیامد بزبانم

رفتم بسر راه وی از بهر تظلم گفتا بکه‌نالی که منت دشمن جانم

۱ــ در نسخه مدرسه سپسالار این مصرع چنین است : بگلهای این بوستان دل نبندم

۲ــ درنسخه فخرالدین‌امینی چنین‌ضبطاست: توغافل شدی مایل کین ودر دل

۳ــ در نسخه دیگر: نظر کی

شمع سحرم تا نرسد کار بپایان روشن نشود پیش تو احوال نهانم
پیرایهٔ گلزار محبت رخ زرد است صد مرتبه خوشتر ز بهار است خزانم
تا دیدن رویت چه اثر داشته باشد آوازهٔ حسن تو بر آورد فغانم

عاشق بمن این جان که ندارد سر الفت
(٦٨٤) آن به که بخاك قدم یار فشانم

نگشود بر خاطر دری از سبحه و سجاده‌ام ساقی کجا شد تادهد با بوسه جام باده‌ام
شاید ازین گرد سفر روزی بمقصد پی برم گر طالع گم کرده ره بیرون بر د ازجاده‌ام
هر گه که قمری[1] خوشکند شاخی بطرف باغ من برپای آن سرو روان از آشیان افتاده‌ام
جام می گلگون بود با ساقی گلچهرهٔ خوش چیزیکه کرد ازجهان حال دل دیوانه‌ام[2]
حرف وفا و مهر ازو باور کجا دارم که من از بخت بیسامان خود بیداد را آماده‌ام
مانند شمع ازسوختن یا کشتن و گردن زدن نتوانم از بزمت شدن گرمیکشی استاده‌ام
صبر و قرار و جان و دل عیش و نشاط و خرمی در عشق او اینست و بس چیزیکه از کفداده‌ام
میزد بگوش این نغمه‌ام مطرب که وارستی ز غم ساقی چو بر لب میرساند از لطف جام باده‌ام

هر چند گردون بیوفا صد جور پاداش وفا
(٦٨٥) عاشق بحرف شکوه‌اش هرگز زبان نگشاده‌ام

بخت اگر یار شود دامن یاری گیریم دامن یار بگیریم و کناری گیریم
گریه سر میکنم از عشق ولی بخت کجاست که اگر دانه فشانیم شکاری گیریم
در مقامیکه سپاهی بنگاهی شکنند هوس ماست که ملکی بسواری گیریم
جز غم عشق تو ای ساخته کار همه را چه خیالست که دیگر پی کاری گیریم
پیش از آنروز که از تربت ما لاله دمد به که جامی ز کف لاله عذاری گیریم
خار راه تو کجا دامن ما میگیرد همه شوقیم که ما دامن خاری گیریم

۱ـ نسخه دیگر : روزی که قمری ۲ـ نسخه دیگر : جهان جان ودل آزاده‌ام

بزم او را که رقیبان بکسی ره ندهند بگذاریم و سر راهگذاری گیریم
جز سر کوی تو کان مسکن جان و دل ماست منزلی نیست که یك لحظه قراری گیریم
دل گمگشته در این وادی حیرت عاشق
از چه نگذاشت که دنبال غباری گیریم

(۶۸۶)

رفتم بکوی آنمه یکچند خوار باشم در عشق خوار باشم بهتر که زار باشم
در راه انتظارت ای بیوفا بگو چند دل بیقرار باشد من دلفکار باشم
تا مرغ بوستانم حسرت کش خزانم هرگز نشد بگلشن فصل بهار باشم
آغاز عشق بازیست تا دل نهم بحسرت بگذار چند روزی امیدوار باشم
از ذوق یك نگاهی کاسایشم نبخشد روزی رود که تا شب در انتظار باشم
آن به که چندروزی ترك وفا کنم چند در کوی خوبرویان بی اعتبار باشم
گل رفت و عندلیبان لب از ترانه بستند دیگر در این گلستان بهر چکار باشم
خاکی بسر فشانم عاشق بر آستانش
شاید که خاك گردم در کوی یار باشم

(۶۸۷)

خو با خیال وصل نگاری گرفته‌ایم یاری گرفته‌ایم و کناری گرفته‌ایم
ای آسمان بنال که از هرچه کام دل دل بر گرفته‌ایم و قراری گرفته‌ایم
سر رشتهٔ دو کون ز کف داده‌ایم لیك گر دست داده زلف نگاری گرفته‌ایم
خوش نیست سر کشیدن گلبن ز عندلیب جا ورنه ما بسایهٔ خاری گرفته‌ایم
غماز را ز راز غم ما خبر نبود تا دل خبر نداشت که یاری گرفته‌ایم
تا دیگران هم از پی کار دگر روند از کوی آنصنم پی کاری گرفته‌ایم
گوشی بداد خواهی عاشق نمیکند
صد ره عنان شاهسواری گرفته‌ایم

(۶۸۸)

ایکه بر درگهت از روی نیاز آمده‌ایم صد ره از خاك درت رفته و باز آمده‌ایم

جان‌زمن خواسته ومزد من‌این بس باشد	که ترا در نظر ای بنده نواز آمده‌ایم
بحذر باش ز آهم که بمحفل امشب	همه‌شب شمع صفت سوز و گداز آمده‌ایم
ای‌رفیقان مگر امشب‌شب یلداست که‌ما	بر سر قصهٔ آن‌زلف دراز آمده‌ایم
روز آدینه و از بیخودی باده فروش	بخرابات مغان بهر نماز آمده‌ایم

ترك بیداد نگیرند نکویان عاشق
(۶۸۹) صدره از کوی بتان‌رفته وباز آمده‌ایم

جان بکف آمده آهنگ نثاری داریم	جلوه کن جلوه که‌یکدم بتو کاری داریم
شادم از عشوهٔ ماهی که مبادا خبری	چشم بد بین فلك را که نگاری داریم
عجز ما دید و نبخشید بما یار گذشت	که چرا دست رسی نالهٔ زاری داریم
تا که از خانه برون آید و بر ما گذرد	حالیا جا بسر راهگذاری داریم
صید بی قیمت عشقیم ولی از همت	چشم امید سوی شاهسواری داریم
ای صبا بیخبر از مشت غباری بگذر	که بنیروی تو آهنگ دیاری داریم

بخت بد کرد که عاشق زلبت کام نیافت
(۶۹۰) تا نگوئی که بدل از تو غباری داریم

زبند زهد و ریا وارهاند باده فروشم	گرفت سبحه زدست و سبو نهاد بدوشم
ز کف که‌جام گرفت وزلب که بوسه ربود دش	چه شد نگاه نهانش ببرد آفت‌وهوشم
متاع غم دهدم عشق بیش از آنچه تمنا	بشرط آنکه ازو هرچه‌میخرم نفروشم
زوصل‌وهجر چه‌پرسی که برد ازدل غمگین	خیال حسرت امروزذوق عشرت دوشم
ز جام باده چو مستند بلبلان گلستان	بروی لاله رخی من چرا شراب ننوشم
گزیدمت‌ز نکویان‌چودیدروی توچشمم	که‌حرف تندی‌خویت‌نخورده بود بگوشم
ز هرچه هست بعالم‌نظر بپوشم و ازوی	کز آن‌روان‌شده‌خون دلم زدیده‌نپوشم
کشید تیغ جفاخصم ومن سلاح فکنده	عدو گشود بآزار من زبان و خموشم

سحر زدیده چو میریخت اشک مستی عاشق
(۶۹۱) رساند مژدهٔ عفو خدا بگوش سروشم

ز آزار تو خشنودم ز بیداد تو خرسندم — جفاهای تو هرگز نگسلداز مهر پیوندم
بیا بنشین ودل خوش کن بشیرین عشوهٔ چندم — که خرسندی ندارداز تو جان آرزومندم
چو شمع گرچه جادر محفل یار است از حسرت — بروز خویش میگریم ببخت خویش میخندم
چنان دل بستهٔ دامم که باصدشوق و بیتابی — مجال اضطرابم نیست کز پا بگسلد بندم
اگر شایستهٔ خدمت نیم در خاک وخونم کش — جدائی از تو نگزینم جدا کن بند از بندم
ازو تلخی شنیدم کز دلم بیرون نخواهدشد — مگر خشنود گرداند بشیرین بوسهٔ چندم
پس از عمری که فرصت شداز آنمه بوسهٔ گیرم — زهی طالع کز ان لبهای شیرین میدهد پندم

هوای لعل آنمه تلخ دارد کام من عاشق
(۶۹۲) چو آن لب درسخن آید بگو از شکروقندم

بهار است و سامان افغان ندارم — که راهی بسوی گلستان ندارم
تو دامن بخاکم فشانی ولی من — شوم خاک و دستت ز دامان ندارم
فراقی کشیدم کزین پس بعالم — ز غم مشکلی نیست کاسان ندارم
که درمان دردم کند چون نبینم — طبیبی کزو درد پنهان ندارم
چنان با دل وجان خیال تو دارم — که اندیشهٔ دل غم جان ندارم
ز لطف اینقدرها که آئی بخاکم — امید از تو سرو خرامان ندارم

من و نالهٔ شب که با خصم عاشق
(۶۹۳) سلاح شدن سوی میدان ندارم

بر شهسوار خود سر راهی گرفته‌ایم — وز غمزه‌هاش ره بسپاهی گرفته‌ایم
دانی که چیست حاصل درد غمم بعشق — از لعلت آن‌دو بوسه که گاهی گرفته‌ایم
تا کی دل تو مهر گسل مهربان شود — اکنون ز عشق رخصت آهی گرفته‌ایم
کس گر نداد جام شرابی بما چه غم — پیمانه‌ای ز دست تو گاهی گرفته‌ایم

تا کی ز داد خواهی ما با خبر شود — منزل کنون بدر گه شاهی گرفته‌ایم
هرگز نچیده‌ام گلی از گلبن مراد — گاهی گلی ز طرف کلاهی گرفته‌ایم
با عندلیب چون سر مهرو وفا نداشت — جا از پناه گل بگیاهی گرفته‌ایم
عاشق به نسبت سر آنزلف مشگسا
(۶۹۴) اقبال داده بخت سیاهی گرفته‌ایم

بهجران چون‌دل اوشاد بودی‌جان‌ناشادم — چنان از خاطرش‌رفتم اگر میرفت‌ازیادم
تظلم بهر این دارم که جان‌بسپارم و بیند — اگر گوشی بفریادم کند شاید دهد دادم
در این دام‌ستم کز ناله‌ام عالم به‌تنگ آمد — من وصیاد بیرحمی که خوشدارد بفریادم
اگر ارزیدمی کانمه دوباره‌بنگرد سویم — ز زخم غمزهٔ او نیم بسمل جان نمیدادم
بآن لیلی‌وش‌شیرین‌نظر دارم که‌ازرحمت — نمیگویدچه‌شدمجنون‌من یا کیست‌فرهادم
خوشا روزی که افتم از پی زیبا سمند او — براه او دهد چون طالع فیروز بر بادم
نخواهم‌دید کام‌ازدست‌وتیغ‌او که‌ازهرسو — بحسرت دیدهٔ صیدیست بر دنبال صیادم
بکشتن زود از دست غمم آزاد میسازد — اگر آگه‌شود گردون که ازچشم‌توافتادم
بدام آورد عاشق چون مرا صیاد مستغنی
(۶۹۵) پرم میبست ومیگفتم که خواهد کرد آزادم

بکویش میروم هر روز کام دل نمیبینم — که یکساعت رقیبانرا ازوغافل نمی‌بینم
بامید وفائی میکشم صد سال جور اما — دل او را بسوی مرحمت مایل نمی‌بینم
خبر ازضعف‌مجنونم نباشد لیك میدانم — نشان گرد بر دنبالهٔ محمل نمی‌بینم
بگرداب‌غمت‌افتاده‌ام چندانکه می‌بینم — اثر از ناخدا و کشتی و ساحل نمی‌بینم
مگو کارغم‌عشق بتان‌آسان نمی گردد — که‌کاری‌همچومهر دلبران‌مشکل‌نمی‌بینم
کیم‌دراین‌بیابان رهروی کزطالع‌گمراه — نشان از کاروان و رهبر منزل نمی‌بینم

چه‌حالست اینکه‌عاشق گرچه برجان دامن افشاند
ز بیم تند خوئی جانب قاتل نمی‌بینم

(۶۹۶)

زخاك ره کجا با گردش افلاك برخیزم — غبار چرخ بنشیند مگر کز خاك برخیزم
مرا کز عشوهٔ دلشاد میگردد چرا باید — که‌از بزم‌ توای نامهربان غمناك برخیزم
بمن‌دامن‌فشاند‌از نازو گیرم‌دامنش آخر — چو‌از‌خاك‌لحد‌روزی گریبان‌چاك برخیزم
ملولم جلوه‌ای ازقامت‌چالاك میخواهم — که‌ازجان برسر راه کسی‌چالاك برخیزم
درین گلشن ملول از آشیانم همتی عاشق
که‌خواهم کزسر مشتی‌خس‌وخاشاك برخیزم[1]

(۶۹۷)

کی زکوی تو بود میل بجای دگرم — منکه دادم دوجهانرا که برویت‌نگرم
سیلی از گریه کنون‌برسرمن میگذرد — از غم عشق تو تا باز چه آید بسرم
اثر از گرد من خسته نه بینی جائی — باد روزی که بگوش تو رساند خبرم
همزبانی نه که گوید‌سخنی چندازعشق — گرنه بر گوش رسد نالهٔ مرغ سحرم
تو از این نغمهٔ دلگیر ملولی اما — چکنم در سر کوی تو شکستند پرم
دل بهمراهی من می نگذارد گامی — جزسر کوی توهرجا که بود رهگذرم
رحمتی کن‌بمن ای لعل لبت آب‌حیات — چند از آتش سودای تو سوزد جگرم
خبر از مدعیانم نبود در کویت — که نیاید دگری پیش رخت در نظرم
ره بجائی نبرد جز به سر کوی فنا[2]
عاشق ار این دل گمگشته بود راهبرم

(۶۹۸)

از بسکه انتظار نسیم سحر کشم — شبها نمیشود که سری زیر پر کشم
از دور رخصتم نه که بینم خرام او — من در طمع که قامت اورا ببر کشم

۱ــ این بیت چنین هم ضبط شده است : در این گلشن ملول ازآشیانم همتی خواهم
چو عاشق کز سرمشتی خس وخاشاك برخیزم ۲ــ نسخه دیگر : کوی بلا

باور مکن بکشتن اگر کار من کشد	از کوی دوست رخت بجای دگر کشم
گو چشمم از ترشح خون هیچ بس مکن	من آن نیم که تیر تر از جگر کشم
گر تیغ باردم بسر اندر هوای تو	قادر نیم که هیچ زحکم تو سر کشم
از خرمن رقیب کشد شعله عاقبت	هر آه حسرتی که بر آن رهگذر کشم

عاشق نگویمت که غم دل علاج کن
در کوی میفروش چو یك جام در کشم

(۶۹۹)

آن کز تغافل میکند بادل خدنگ قاتلم	دل داند و من خسته دل زین رو که میسوزد دلم
اینست اگر صیاد من کامد خدنگش بر جگر	در خون خود غلطیدنی فرصت نیابد بسملم
یاری نماند از همرهان کز مرحمت جوید دلم	ایوای در این کاروان گر بار افتد در گلم
دیدم ببزم وصل او قرب خود و قدر وفا	اکنون بهجران میکشد طبع بحسرت مایلم
بارم سرشك آتشین کز سوز من سوزد دلت	باشد اگر چون شمع جا در گوشهٔ آن محفلم
نا دیده کامی از جفا جان میدهم در کوی او	ترسم شمارد آن صنم در جان سپردن کاهلم
بیداد با من کم مکن کاسیب دشمن کم نشد	این آه بی‌تأثیر من وین گریهٔ بی حاصلم
گفتم که رویت بینم و میرم ز حرمان وارهم	روی نکو ننمودی و آسان نکردی مشکلم

با صد تغافل پیش او عاشق نکردم شکوهٔ
کآگه نگردد مدعی از اینکه میسوزد دلم

(۷۰۰)

سپهر سنگدل آمد بقصد آزارم	گریست دید چو در دام او گرفتارم
ز یاد رفت فغانم درین قفس فریاد	که یادگار همین بس بود ز گلزارم
ببوسه شربتم از لعل نوشخند نداد	مگر خبر نشد آن سنگدل که بیمارم
نظر بمن نکنی این زمان خوشا بزمی	که چشم مست تو یکدم نهشت هشیارم
طبیب من که ندارد سر علاج کسی	برحمتش ندهد کاش نالهٔ زارم
چه سود میکند انکارم اینزمان ایدل	شنیده‌اند چو در بندگیش اقرارم

بگریه‌شام‌وسحر رفت‌عمر من‌چون‌شمع | بسر نیامد ازین سوختن شب تارم
مباد همچو من نا توان اسیر خمار | زرحمت آنکه رساند بکوی خمارم
اگر بجای فلك یکدو روز بنشینم | غمی بخاطر یك مستمند نگذارم
دگر نمیشود آنماه مهربان عاشق
که‌رفت‌دشمن‌ودر کوی اوهمان‌خوارم

(۷۰۱)

رفتم بدر میکده و جام گرفتم | دیدم برخ ساقی و آرام گرفتم
غیر از تو جفاکار کسی کودل‌افکار | صبح‌از کف‌من‌بردبرون شام گرفتم
خرسند رقیبان که‌دلم‌سوخت‌بدشنام | من شاد که از لعل لبش کام گرفتم
دردا که‌مرا عمرشد و کس‌نکند گوش | این پند که از گردش ایام گرفتم
کام دل عاشق ز لب لعل تو حاصل
ز آغاز نشد دامن انجام گرفتم

(۷۰۲)

گر کار گردد مشکلم گر بارافتدبر گلم | یاری‌وهمراهی امید از کس نمیدارد دلم
شوق پرافشانی بدل تا و انماند قاتلم | گو بندبگشااز پرم‌اکنون که کردی‌بسملم
برعضوعضواز تیغ او دارد جراحتها دلم | غافل نشد صیاد من از کار صید قاتلم
گفتم عنان ناقه را گیرم بیا ساید دلم | کز پیش‌دیده نا گهان گم شدنشان‌محملم
کو عمر تاره بسپرم دروادی هجران‌او | صدسال‌ره افزون‌تراست‌از منزلی‌تا منزلم
گفتم‌براه او مگر خاری زپا بیرون کشم | خارم ز پا برنامد و گم‌شد ز دیده محملم
جز ناله کارازمن‌مجومن‌بلبل‌این گلشنم | جز سوختن بامن مگو پروانهٔاین‌محفلم
اینست اگر عاشق سر زلف دل آشوب کسی
مشکل دگر از بند او هرگز رها گردد دلم

(۷۰۳)

ما تیشهٔ سعی‌از کف فرهاد گرفتیم | تعلیم غم عشق ز استاد گرفتیم
ما رسم [1] گدایان درت یاد گرفتیم | کام دل غم دیده ز فریاد گرفتیم

۱ـ نسخه دیگر: تا رسم

آن خاطر شادیکه بصد جان بفروشند 	دادیم بعشق و دل ناشاد گرفتیم
از حسرت ما قصهٔ دلخواه بگفتند 	آن نوحه گرانیکه زامداد گرفتیم
دیدیم روان ابر بهاری سوی گلشن 	راه سر کوی تو بفریاد گرفتیم
با نغمهٔ مرغان چمن داد ندادیم[1] 	از مرغ قفس زمزمهٔ یاد گرفتیم
خاموش نشستیم بسی در قفس ودام 	تا رخصت فریاد ز صیاد گرفتیم
دل گفت که بیداد بود حاصل فریاد 	دامان تو روزی که پی داد گرفتیم
عاشق بسر کوی تو ازبسکه فغان کرد[2]
(۷۰۴) صد بار فزون دامن جلاد گرفتیم

بشبها دیدهٔ بیدار دارم 	که بالین خاره بستر خار دارم
غم دل حسرت دلدار دارم 	مپرس از من که غم بسیار دارم
بکش گر میکشی از جرم عشقم 	تو میدانی و من اقرار دارم
بزیر دامنش صبح قیامت 	شبی مانند زلف یار دارم
بیا تا کار گردون را بسازیم 	تو خنجر من دل افکار دارم
زمن دل بردو قصد جان من داشت 	بمن جان ماند و دل در کار دارم
ندانی من چه شبها میکنم روز 	بفریادت شبی بیدار دارم
قرین کفرم وزیبنده کفری 	که از زلف بتان ز"نار دارم
ببالین آمد وتا جان سپردن 	مجالی کمتر ازدیدار دارم*
چو عاشق یك جفا کش درجهان نیست
(۷۰۵) نگوئی عاشق بسیار دارم

در بزم ره رخنهٔ اعیار گرفتیم 	تا جام میی از کف دلدار گرفتیم

۱ـ نسخه دیگر : با نغمهٔ مرغان چمن درد ندیدیم ۲ـ در نسخه دیگر : عاشق بسر کوی وی از بسکه تغافل * این بیت در یکی از نسخ اضافه برسایر نسخه ها ضبط است

دیدیم فلك جز سر آزار ندارد — راه سر کوی تو دل آزار گرفتیم
آن خرقهٔ تزویر که آلودهٔ می‌بود — دادیم بیك باره و زنّار گرفتیم
بیخواهش پروانه نرفتیم بمحفل — از مرغ چمن رخصت گلزار گرفتیم
رفتند رقیبان سوی آن بزم بعزت — تا جای در آن‌سایهٔ دیوار گرفتیم
تا غیر بنا کامی ما شاد نگردد — ما ماتم دل را بشب تار گرفتیم

عاشق سوی مسجد چو شدند اهل‌مناجات
(۷۰۶) ما نیز ره خانهٔ خمار گرفتیم

سری بـا عشق بیزنهار دارم — کجا فکر سر و دستار دارم
بمرغان قفس هم نغمه ام لیك — فغانی در خور گلزار دارم
فزون‌زاندازه‌دردل میکنی‌خون — غم این دیدهٔ خونبار دارم
چسود از گریه‌های شب گرفتم — هزاران دیدهٔ بیدار دارم
بمستی تن دهم در چارهٔ غم — که حزم مردم هشیار دارم
ندارم کار با مر هم فروشان — که عادت بادل افکار دارم
عجب گرجانبرم‌زین‌عشق‌جانسوز — که صبرم کم غم بسیار دارم
بگو تلخ و بده دشنام تلخم — شکر ریزی چنین در کار دارم

از آن رخسار گلگو نست عاشق
(۷۰۷) که بررخ اشک چون گلنار دارم

صد بار باو داده دل و باز گرفتیم — تا رخصت یکبوسه اش از ناز گرفتیم
دیگر نپرم بختم اگر باز رساند — بر گوشهٔ آن بام که پرواز گرفتیم
آنصید ضعیفم که زبس سیریم از جان — صد بار سر راه بشهباز گرفتیم
در محفل اغیار چه افسون که نکردیم — تا جام میی زان بت طناز گرفتیم
بس تازه نگاری که دلش دادم وآخر — دیدم که بشد دشمن جان باز گرفتیم

بستم بسر کوی کسی راه صبا را
(۷۰۸) عاشق ره آمد شد غماز گرفتیم

تا نشنود از تو کس فغانم خنجر بکش و مده امانم
راز یست مرا نهان زعشقت بشنو ز من و ببر زبانم
خوارم که بکوی خوبرویان نا خوانده همیشه میهمانم
از من بشنو حکایتی چند عشق تو چو کرد داستانم
از آنکه بمن نمیکند سر دل میکنم و نمیتوانم
میکند وفا پر خدنگم زان پیش که زه شود کمانم
دارم سر سجدهٔ وداعی امروز دگر ز در مرانم
یا از سر کو مران غریبی یا باز رسان بکاروانم
یك گل نگذاشت در گلستان بادی که ببرد آشیانم
عاشق چکنم که پاسبانش
(۷۰۹) راهی ندهد بر آستانم

غم فتنه بر انگیخت می ناب گرفتیم آتش بدل افروخت ستم آب گرفتیم
آن سنگ سیاهیم که آب رخ یاقوت از پرتو خورشید جهان تاب گرفتیم
در بزم طرب باده گرفتند حریفان ماهم قدحی چند ز خوناب گرفتیم
از ذوق نخفتیم شبی تا بصبوحی یکبوسه‌اش ازلب‌بشکر[1] خواب گرفتیم
مه پرده برافکند و مه خرگهی آمد با او قدحی چند بمهتاب گرفتیم
دیدیم که خود دوست ز دشمن نشناسد رفتیم و کنار از همه احباب گرفتیم
عاشق بهوای صنمی صبر وسکون را
(۷۱۰) دادیم ز دست و دل بیتاب گرفتیم

دل نیست بسینه‌ام ندانم سوی تو که میکشد عنانم

۱ـ در نسخه دیگر : یك بوسه ات ازلعل شکر

دل میرود و من از پی دل / دنبال نگار دل ستانم
عشق آمد وازرخ توافروخت / این برق که میزند بجانم
گوئی که وفا کنم ازین بخت / کار دگر است در گمانم
از گریهٔ من نمیشود سبز / هر تخم هوس که می فشانم
در بر رخ غیر چون نبستی / رخصت ده و بعدازاین مخوانم
از دولت التفات ساقیست / این یك دو نفس که شادمانم
از حاصل نخل من چه پرسی / فریاد ز رنج باغبانم

عاشق زفروغ روی گل بود
این برق که سوخت آشیانم

(۷۱۱)

کاش در ترك محبت اختیاری داشتم / یا بکوی خوبرویان اعتباری داشتم
برسر راهش ز نقد جان نثاری داشتم / بیخبر بگذشت با آن شوخ کاری داشتم
گرچه بودم از گدایان دررهٔ عجز و نیاز / دیدهٔ حسرت براه شهریاری داشتم[۱]
هرگزم ازخوبرویان شکوه درخاطر نبود / از رقیبان بود اگر بردل غباری داشتم
ازسر آنکو که افتاده است باردل بگل / بـار رفتن بستمی گر اختیاری داشتم
خاطرتو خرم وخوش باددرعشرت که من / رفتم از محفل که چشم اشکباری داشتم
ایکه میپرسیدی احوال اسیران بـلا / هیچ در دل آمدت کامیدواری داشتم
بعدمردن جز گل سوری نرست ازخاك من / بسکه در دل آرزوی گلعذاری داشتم
میتوانستم زدن برهر دو عالم پشت پا / برسر کوی تو گر راه گذاری داشتم*

عاشق آنطرز نگه نگذاشت صبروطاقتم[۲]
ورنه منهم پیش ازاین صبروقراری داشتم

(۷۱۲)

ترکان سوار و من ز پی دل پیاده‌ام / خارم بپا شکسته و از پا فتاده‌ام

۱ــ نسخه دیگر : دیدهٔ همت * این بیت را یکی ازنسخ خطی علاوه دارد ودر چاپهای سابق نیست . ۲ــ نسخه دیگر تاب وطاقتم

در خدمتش اگرچه غلام‌خودم نخواند دامان سعی برزده و ایستاده‌ام
یارب‌چه‌حکمتست که بااین‌چنین خمار ساقی ز یك پیاله نبخشد زیاده‌ام
چشم از جهان و کار جهان بسته لاجرم در های عافیت برخ دل گشاده‌ام
نگرفته قیمتی و ببازار عشوه‌اش یکدانه گوهری چودل ازدست‌داده‌ام
بیخودترم مکن که زنظاره بیخودم ساقی مده بمحفل دلدار باده‌ام
عاشق ز کوی یار بناچار میروم
(۷۱۳) چون با قضا نگشت موافق اراده‌ام

تو بت چینی ومن برهمنم لایق عشق و جفای تو منم [۱]
چه شود گر ز مروت صیاد نبرد موسم گل از چمنم
فارغ ازهر دو جهان بنشینم گر گذارند در آن انجمنم
وه که‌چون بوی گل از ضعف بدن میبرد باد صبا از وطنم
روی چون ماه ز من گردانی گوش نا کرده همان برسخنم
غمت این کرد چو آمد بمیان که نیاموخت بهم جان و تنم
چه اثر دیدن رویش دارد یاد او چون برد از خویشتنم
ز آن بعریان تنیم شاد که نیست غیر پیراهن و فکر کفنم
ای خوش آن بخت که ازروی نیاز برهش میرم و داند که منم
غنچه سان سر بگریبان دارد فکر آن یوسف گل پیرهنم
لاف طامات زدم ساقی گفت
(۷۱٤) نگهی جانب عاشق فکنم

براهت میرم و مشکل ندانم ولی این کار را حاصل ندانم
ز ره گم کردنش غافل ندانم خیال صاحب محمل ندانم

۱ـ در نسخه دیگر این مصرع چنین می‌باشد : لایق محنت عشق تو منم

من این آزرده جانرا جان نخوانم | من این خون گشته دلرا دل ندانم
بوصلم همدم اغیار کردی | که هجران ترا مشکل ندانم
برغبت جان سپردن در ره عشق | کم از آسایش منزل ندانم
مرید می فروشم پر عجب نیست | که شیخ شهر را عاقل ندانم
ننالم از رقیبان این قدرها | بایشانت اگر مایل ندانم
گذشت از آنکه سازم چارهٔ دل | علاج زخم این بسمل ندانم
جفا و جور را پایان ندانم | فغان و گریه را حاصل ندانم

مرا بگذار عاشق بر در او
که رسم و راه آن محفل ندانم

(۷۱۵)

فارغ است آسمان ز فریادم | که بگوشش نمیرسد دادم
شب هجران اوچه خواهم کرد | من که روز وصال ناشادم
خاك گشتم براه کوی کسی | کی برد تا بسوی او بادم
در دلم آرزوی لطف نماند | جور هم گر تو میکنی شادم
قیمت التفات میدانم | منکه از چشم یار افتادم
ذوق حسرت زیاده ازمجنون | شوق خدمت فزون ز فرهادم
نه خلاصی ز محنت دامم | نه امیدی بلطف صیادم
خون دل میرود ز دامانم | تا چرا دل بآنصنم دادم

عاشق از یاد من نخواهد رفت
آنکه هرگز نمیکند یادم

(۷۱۶)

غم جان و دل مهجور دارم | که تا کوی توراهی دور دارم
فغانی خون چکان دارم درین باغ | که مهر نو گلی مغرور دارم
نخواهم عمر در عهد فراقت | که فکر این شب دیجور دارم

جدا ازرویت ایماه دل افروز مصیبت خانه‌ای بینور دارم
جهان از قامتت شور قیامت من از لعلت‌سری پرشوردارم
سرا پا آفت جانی چو میرم کدامین شیوه را منظور دارم
گرانم بردل بی‌مهرت آن به که‌رحمت‌زان‌سر کودوردارم[1]
ز شیرین وعدهٔ آن لعل نوشین
(۷۱۷) علاج عاشق رنجور دارم

ز دل آتشی سوی گردون فرستم مکافات یك شعله بیرون فرستم
میان من و چرخ رمزیست کز من کند دل طلب قطرهٔ خون فرستم
تو رخ گر نمائی دل ناشکیبا ز لیلی ستانم بمجنون فرستم
اگر حسن را زیور عشق زیبد در اشگ ز اندازه بیرون فرستم
بسروی چو بینم ثنا خوان تذروی سلامی بآن سرو موزون فرستم
چنان گریم از دست خوبان شهری که از شهر سیلی بهامون فرستم
چو رفتی ز کویش بی جان سپردن
(۷۱۸) پیام تو عاشق دگر چون فرستم

با یك‌جهان حسرت دگر از کوی یاری میروم
وز رشگ قرب و قیمت بی اعتباری میروم
امروز نقد جان بکف بر رهگذاری میروم
چون بایدم رفت از جهان قربان یاری میروم
آن طایر فرخنده را طالع مگر رام کند
دامی ندارم بر کف و بهر شکاری میروم

۱ـ این بیت را یکی از نسخ خطی علاوه برسایر نسخه‌ها ضبط‌کرده است

تا ترك زاری بلبل و گل ترك دلداری كند
یكبار سوی گلستان با گلعذاری میروم
افتاده من برخاك و دل بگشاده لب برتهنیت
كز زخم دست بازوی چابك سواری میروم
آن بلبل دلخسته‌ام كز طالع حرمان طلب
فصل خزانی آمدم در نو بهاری میروم
بر در گهت ای بی وفا با آه و افغان و دعا
از بهر كاری آمدم نا كرده كاری میروم *
معلوم او خواهد شدن روزی وفای مدعی
عاشق ز كوی آنصنم با انتظاری میروم

(۷۱۹)

ایكه از سلسلهٔ زلف تو در زنجیرم — رحم فرمای كه در بند تو بیتقصیرم
هردم از شوق تظلم سر راهی گیرم — تا بگوش تو رسد نالهٔ بی تأثیرم
وه كه‌هرچاره كه در كار محبت جستم — خنده‌ها كرد قضا دید چو در تدبیرم
آفرین باد بر آن‌بازو وتیغی كه‌تراست — كز چه كشتی و ندانست كسی تقصیرم
من كه‌باشم كه‌قدم برسرمن رنجه كند — اینقدر بس كه بخاك ره او میمیرم
آنكه خود دادهٔ احسان ویم معذورم — بامید كرمش جامی اگر میگیرم
منكه در كوی نكویان به بلا افتادم
عاشق اندر كف او بود سر زنجیرم

(۷۲۰)

منكه دل در خم آنزلف پریشان دارم — چه غم از كار دل بیسرو سامان دارم
تو طبیب دل بیمار و تن خستهٔ من — دردش آن درد كه باید زتو پنهان‌دارم
همه تن غنچه صفت‌زخمم ومیخواهم‌باز — همت از عشق كه اینك سرمیدان دارم

* ـ این بیت در یكی ازنسخ خطی علاوه برسایر نسخه‌ها ضبط شده است.

آگه از جلوه او نیستم از حیرانی — دیده با آنکه بآن سرو خرامان دارم
تا چه‌خون‌ریزدم‌ازدیده‌مکافات که‌من — فرصتی جسته نظر بر رخ جانان دارم
از سر رحم که داد دل افکار دهد — چون تظلم من بیچاره ز سلطان دارم
بسکه آمادهٔ محرومیم از طالع بد — حاضر است آنمه وفریاد زهجران دارم
خبر از تیر جفای تو ندارم دانم — جامه از زخم تو همرنگ شهیدان‌دارم
همتم هست ولی یاوری بخت کجاست — با فلك دست چه‌شد گر بگریبان دارم*
سوخت نالیدن بلبل دلم‌این قصه کیست — بگذارید دمی گوش بافغان دارم*

من نیم جغد ولی دور ز گلشن عاشق
(۷۲۱) نغمهٔ در خور این خانهٔ ویران دارم

گر بافسونی زخویشت آشنا میساختم — در غم عشق تو بدخو با بلا میساختم
غنچه رابادسحر چاك گریبان میگشود — من بیاد دوست پیراهن قبا میساختم
زان گلستان گر پیام آشنائی میرسید — جان نثار مقدم باد صبا میساختم
عاجزم عاجز بکار عشق خوبان جهان — منکه از نیروی آهی کارها میساختم
زاهدار بامن بکوی‌میفروشان میگذشت — واقفش از اعتبار این گدا میساختم
بندی این خاکدانم وربدست من بدی — کی درین دیرخراب آباد جامیساختم
در طریق آشنائی گر کسی میزد قدم — دیده را از خاك پایش توتیا میساختم

عاشق‌ارمیز بستم‌زین بخت بیسامان‌عشق
(۷۲۲) جمله خوبان جهانرا بیوفا میساختم

در جهان رسم وره مهرو وفا میخواستم — مهربانی رانشان بین از کجامیخواستم
بهر حرمان رقیب بیوفا میخواستم — بیش‌ازینت سرکش و ناآشنامیخواستم
بر سر کوی خراباتاز گدایان دیده‌ام — بارها آن بخششی کز پادشا میخواستم

* این دو بیت در یکی از نسخ خطی ضبط است ودر سایر نسخه‌ها نیست.

هر که مهر از یار من میخواست رفت از کوی او / من بجا ماندم کز و جور و جفا میخواستم
اینکه میگفتم ز گردش باز ماند کاش چرخ / چند روزی کار دل بر مدعا میخواستم
تا حریفانش بدام ساغر و می آورند / ازخدا یاری چو یوسف پارسا میخواستم
از گدایان بر من مسکین مگر رحم آورد / بیش ازین خود را در آنکو بینوا میخواستم
جان بصد تلخی چو کردم در ره خدمت نثار / از لب شیرین او یك مرحبا میخواستم
تیغ بر کف کینهٔ عاشق بدل مستی بسر
(۷۲۳) آنچنان آمد مه من کز خدا میخواستم

نوائی در جهان همچون سرود دل نمیدانم / فغان دلکش او را ولی حاصل نمیدانم
میان جان و غمهای تو هست آمیزشی اما / کجا دارد غمت مأوی و من منزل نمیدانم
گرم از لطف بنوازی و گاهی سوی خود خوانی / بدر بنشان که من رسم و ره محفل نمیدانم
بکوی او که نتوان زیست از بیم رقیب آنجا / خیال این دل مسکین پا در گل نمیدانم
از آن راحت که با آسودهٔ ساحل گمان داری / مپرس از من که من این بحر را ساحل نمیدانم
ز بیرحمی نداری با من مسکین نظر دانم / که با این مستیت از حال دل غافل نمیدانم
بمن رشك رقیب آن میکند عاشق بکوی او
(۷۲٤) که مردن در فراق او چنان مشکل نمیدانم

جانا بتو شرح غم هجران چه نویسم / هجران ترا شرح چو نتوان چه نویسم
ای بیرخ تو مرغ دلم مانده ز پرواز / از شوق گل و لاله و ریحان چه نویسم
پیغام سر زلف تو آورد بمن باد / تا من بتو از حال پریشان چه نویسم
ای مصر نکوئی ز رخ خوب تو آباد / از ساکن ویرانهٔ کنعان چه نویسم
دور از چمن روی تو ای گلبن خودرو / از قصهٔ مرغان گلستان چه نویسم
ای فارغ از اندیشهٔ کار من بیمار / از درد دل ناشده درمان چه نویسم
دور از سر کوی تو که منزلگه جانهاست / از مردن دشوار غریبان چه نویسم
ای رفته من از شومی اغیار ز کویت / زان قصه که دل داشته پنهان چه نویسم

محروم تر از جمله گدایان تو رفتم دیگر بتو از قصهٔ حرمان چه نویسم*
ویران شده یعقوب ترا خانهٔ دیده از کلبه ویرانهٔ احزان چه نویسم*
چون کرد گذر بر دل دیوانهٔ عاشق
(۷۲۵) میگفت که براین ده ویران چه نویسم

ما که برخاك امل تخم وفا کارانیم دانه پوسید و همان منتظر بارانیم
گرچه در کوی توبیقدر تراز یارانیم اینقدر هست که ما هم ز گرفتارانیم
دعویی با تو نداریم بمحشر خوش باش ما شهیدان محبت که وفا دارانیم
اینکه در فکر علاج دل ما نیست لبت واقف از نالهٔ ما باش که بیمارانیم
کوکب روشنی اندر همه افلاك ندید دیدهٔ ما که ز سودای تو بیدارانیم
ساقیا گویمت ازکار جهان آگه کیست ما زخود بیخبری چند که میخوارانیم
بسته‌یی در همه زندان شهان باز نماند همچنان ما بکمند تو گرفتارانیم
تا سرزلف بتان رهزن دین خواهد بود
(۷۲۶) من وعاشق بجهان هر دو سیه کارانیم

خیز تا می بساغر اندازیم رسم طامات را بر اندازیم
پای کوبان‌شویم‌ودست‌افشان شوری اندرجهان دراندازیم
بشکافیم سقف گردون را طرح این‌خانه ازسر اندازیم
نوبت عشق در جهان بزنیم شور در هفت کشور اندازیم
حسن رانقش تازه‌ای بندیم عشق را طرح دیگر اندازیم
بوالهوس تا شریك ما نشود آتش تر بساغر اندازیم
شبی از سینه آتش افروزیم شعله برجان اختر اندازیم
پر در هم شکسته بگشائیم خویش‌رازین‌قفس دراندازیم

* این دو بیت در دو نسخه اضافه برسایر نسخ دیده شد .

کمتریم از همه سبکباران گر درین لجه لنگر اندازیم
همچو عاشق نظر زهر دو جهان
(۷۲۷) دلبری را بمنظر اندازیم

اگر دستم رسد بنیاد گردون را بر اندازم بجای این خراب آباد طرح دیگر اندازم
مگر این شیشهٔ وارون خالی ازمیان خیزد که بنشینم دمی شاد و می اندر ساغر اندازم
نبینم جانب خورشید تابان پیش روی او و گر بیند بسوی او بچشمش خنجر اندازم
شود تا کام دل حاصل کنم ترك وفا آنگه ره ورسم وفا یکباره از عالم براندازم
زتاب می چنین گر برفروزد چهرهٔ ساقی نظر ازروی اوشکل بشمع خاور اندازم
ببزم شمع خودراهی چواین پروانه را نبود مگر آهی کشم ازدل که آتش در پر اندازم
چو نتوان خواستن داد دل از ترکی که من دارم همان بهتر که کار خویش را باداور اندازم
نبینم بازپس صد یوسفم گر از قفا آید ازین زندان غم روزی اگر خودرا در اندازم
نخواهم خون خود عاشق از آنمه در صف محشر
(۷۲۸) اگر فرصت شود کاو را نظر بر منظر اندازم

ببزم یار می در جام کردیم علاج فتنهٔ ایام کردیم
همانا آسمان غافل شد از ما که روزی را بعشرت شام کردیم
چنان نومید از کوی تو رفتیم که ترك نامه و پیغام کردیم
بکامی تارسید اندر ره عشق چها با این دل ناکام کردیم
دروغی چند کز قاصد شنیدیم بکار جان بی آرام کردیم
مبارك باد ما را منزل نو که جا از آشیان در دام کردیم
چه منتها کشید از طالع خویش
(۷۲۹) که عاشق را سگ او نام کردیم

فدای مهر توام جان و میکشد اینم که از دل تو جفا جو نمیرود کینم

مرادجان ودلی ای نگار واطف تو خوش چه گویمت که ز کف بردهٔ دل ودینم [1]
مریض عشقم وخوش دارم این سپردن جان بشرط آنکه نشینی دمی ببالینم
چگونه حسرت سیر چمن برد از دل گلی که روی نماید ز جیب گلچینم
ببین چه زود گسل بود روزگار وصال ببین چه عهد شکن گشت یار دیرینم
قرارگاه خیال است خاطر نا شاد در آرزوی وصال است جان شیرینم
بده بعاشق مخمور جرعهٔ ساقی
(۷۳۰) ز کوة رونق میخانه‌ها که مسکینم

تا نخواهند ز ما طاقت و رسوا نشویم بهتر آنست که در عشق شکیبا نشویم
ما همه ذره و خورشید جهانتاب توئی گر نه از پرده در آئی تو هویدا نشویم
پرده بر درد و غم عشق مپوشید که ما تا زیانی نبود مایل سودا نشویم
در وداعم برفیقان که عجب باشد اگر در ره پر خطر عشق تو تنها نشویم
ناز آنشوخ رسیده است بجائی که بما نکند جور اگر گرم تقاضا نشویم
لطف پیدا ونهانت چو نمانده است بما گم شویم از سر کوی تو و پیدا نشویم
عاشق آن سلسله مویان پریشان کاکل
(۷۳۱) نگذارند که دیوانه و شیدا نشویم

بخت اگر رخت سوی روضهٔ رضوان کشدم همچنان دل بسوی منزل جانان کشدم
بطلبکاریت ای گنج نهانی تا کی دل دیوانه ز آباد بویران کشدم
نکشم دامن او روز جزا از پی داد ترسم آن ترك ستم پیشه گریبان کشدم
زخم بر زخم وخدنگم بخدنگ آمده است دل بی باك همان جانب میدان کشدم
التفاتی اگر از جانب صیاد بود کافرم گر ز قفس دل بگلستان کشدم

* ـ این بیت در دو نسخه دیگر باینصورت ضبط شده است :
مراد جان ودلی ای عتاب ولطف تو خوش چه گویمت که ز کف برده دل کدامینم

چه غم ازاینکه‌تهی‌مجلس از اغیار نشد منکه دل جانب آن عشوهٔ پنهان کشدم
گلشن وصل ترا باز گذارم برقیب شحنهٔ عشق کجا شد که بزندان کشدم
بامیدی که بیابم یکی از اهل دیار کو بکوخاطرغمگین‌چوغریبان کشدم
ترك خاك سر آنکو نکنم عاشق اگر
(۷۳۲) بخت دامن بسوی‌چشمهٔ حیوان کشدم

زین پیش بکوی تو چنین خوارنبودم یکباره بـکام دل اغیار نبودم
بگذشت بمن یار و خبردار نبودم آمد بسرم دولت و بیدار نبودم
آنکس که کشم بار جهان بهر دل او ایکاش که بر خاطر او بار نبودم
ازگردش این طارم گردنده چه دیدم یکروز که در خانهٔ خمار نبودم
از يك نگه ساقی مجلس شدم ازکار از دل خبرم نیست که هشیار نبودم
زاری چو ندارد اثری در دل ایشان از مهر بتان کاش چنین زار نبودم
جستم ز صبا نکهت مشك سر زلفت در فکر دل و سینهٔ افکار نبودم
گه جور کشیدم ز تو و گاه ز اغیار یکدم بغم عشق تو بیکار نبودم
صیاد دگر میرسد از ره همه رحمت ایکاش بدام تو گرفتار نبودم
با حسرت دهقان خزان دیده شریکم در موسم گل گرچه بگلزار نبودم
گفتم که بجان میخرم از لعل توبوسی آگاه از این گرمی بازار نبودم *
ای کز لب شیرین‌تو هرخسته‌دوایافت گویا که من دلشده بیمار نبودم *
با گوشهٔ چشمی‌دلم ازلطف توخوش بود هرگز بغم اندك و بسیار نبودم *
عاشق بجفا ساختم و رفتم از آنکوی
(۷۳۳) چون لایق لطف و کرم یار نبودم

تا با هوای مهر رخت آشنا شدیم مانند ذره در ره شوقت هبا شدیم

* این سه بیت در دو نسخهٔ خطی علاوه برسایر نسخه‌ها ضبط است .

ما ودل آن مصاحب همدم براه عشق — کار آنزمان فتاد که از هم جدا شدیم
بی قیمتی نگر که بدنبال ما ندید — آن صیدپیشه چون ز کمندش رها شدیم
رفتیم با رقیب ببزم وصال یار — باز آمدیم وبا غم هجران رضا شدیم
بانگ جرس بگوش نیامد ز کاروان — چندانکه گرد قافله را از قفا شدیم
تا بود گل بباغ نوای طرب زدیم — فصل خزان رسید و چنین بینوا شدیم
عاشق سزای ما که چنین خوار گشته‌ایم
(۷۳٤) تا پای بست مهر و محبت چرا شدیم

گر کند ترك ستم دلبر بیداد گرم — نبرد زان سر کو بخت بجای دگرم
شب که از حسرت آن گلشن کومینالم — مددی میرسد از نالهٔ مرغ سحرم
گم شدازسینه‌دل آن گوهر گنجینهٔ راز — محنت عشق تو میکرد چو زیر وزبرم
ناز پرورد گلستانم و آزادهٔ باغ — که بکوی تو ستم پیشه شکستند پرم
دلم آن‌طایر همدرد چو ماند از پرواز — از سر کوی تو دیگر که رساند خبرم
حالیا بستهٔ فتراك تو بینم سر خویش — چون نوشته است دگر حکم قضاتا بسرم
هر کسی ازهنری نازد ودر کوی تومن — عشق میورزم وخودبس بوداین یك‌هنرم
گفت گم گشته‌ای ازخویش رساند بمراد — آنکه‌شد جانب آن‌مقصدجان‌راهبرم*
نخل لطفی و برت کام دل عاشق زار
(۷۳۵) ایخوش آن‌لطف که‌یکلحظه‌در آئی بسرم

آنچنان گوشهٔ دلگیر قفس شد وطنم — که بصد موسم گل یاد نیاید چمنم
نبود پیش تو بد خو چو مجال سخنم — گو مده غیر دگر راه در آن انجمنم
سر خوش‌ازخانه برون تاخته ومیترسم — که سپارم برهش جان و نداند که منم
همچو گل پیرهن از شوق قبا میسازد — تا که‌برده است دل ازیوسف گل‌پیرهنم

* این بیت در یکی از نسخ خطی ضبط است و در نسخ دیگر وجود ندارد .

ای صبا از همه گلهای بهاری غم دل — با که گویم من مسکین که غریب چمنم
من و انکار ستمهای تو اما چکنم — غرقه در خون چو ببینند بمحشر کفنم
برسر کوی‌توخارم‌چوغریبان من‌ودل — همه حیرت که چرا رفت‌زخاطر وطنم
صد ره ار پای بدامان شکیب آرم باز — شوق آرد بسر کوی تو بی خویشتنم
دین نیاموختم از زاهد و از یادم رفت
عاشق آنطاعت آموخته از برهمنم

(۷۳۶)

حلقه بر گوش غلامان در پادشهم — تا چه فرمان رسد از پادشه کج کلهم
در گمان‌خلق که‌فرمان‌مگرم‌داده‌بخون — بسکه آلودهٔ عجز است بسویش نگهم
طالعم گر ندهد راه در آن مجلس انس — اینقدر بس که کند خاك ره جلوه گهم
رشك غیرم بسر جرم و وفا میسوزد — چه توانکرد بزرگست بکویت گنهم
مردم ازحسرت‌خورشیدجهان افروزت — ای که افکنده فراق تو بروز سیهم
عکس رخسارهٔ ساقی چو درافتد بقدح — بس بود جام‌می‌از گردش خورشید ومهم
تا چو عاشق بزنم بوسه بپای تو بناز
میکند بر سر کوی توصنم خاك رهم

(۷۳۷)

سبزهٔ نو خیز سر زد بادهٔ احمر زدم — بلبلانرا مست دیدم در چمن ساغرزدم
کس‌زروی‌مرحمت‌نگشوددربرروی‌من — جز در میخانه هر جا حلقهٔ بر درزدم
در هوای سیر گلشن تا گشودم‌بال‌وپر — وه که‌بامرغان بسمل گشته بال وپرزدم
دعوی خونم‌بکس کی میرسد روز جزا — من که‌ازذوق شهادت سینه بر خنجرزدم
من‌غلام‌آنکه‌یکبارم غلام خود نخواند — در هوای خدمتش تا دامن خود بر زدم
ازدل‌سوزان خودامشب‌زروی‌بیخودی[1] — آتشی‌افروختم کاتش بخشگ وترزدم
ریزشی‌از ابرآخر با گیاه من‌چه شد[2]
برامید رحمتی از خاك عاشق سرزدم

۱ــ نسخه دیگر : بوقت بیخودی ۲ــ نسخهٔ دیگر: ریزشی ازابر آمدبر گیاه من چکید

(۷۳۸)

هزان داغ غیرت بردل بیخانمان دیدم / که‌بر کویت نشان سجدهٔ بر آستان‌دیدم

بخونم گر نشاند غیرت صیاد جادارد / چرا تا ازشکنج دام سوی آشیان‌دیدم

نجستم در ره کویش دل گمگشته‌را اما / دل گمگشته‌آنجا کاروان‌در کاروان‌دیدم

به پیش چهره‌زیبای او دردیده‌خار آید / زروی‌شوق‌اگر در گل‌اگر درارغوان‌دیدم

در آن‌محفل‌که آنمه‌چهره‌رنگین کرده‌بودازمی / نگویم روی زیبا آتش صدخانمان‌دیدم

بمن‌شد وست‌دشمن‌مهربین‌این کردبا آندل[۱] / دلش‌مایل‌بکین‌شداین‌اثر من‌درفغان‌دیدم

نبندم دیده‌از داغ غم عشق نکورویان / که درباغ‌محبت نو بهار بی‌خزان‌دیدم

ندیدم دربغل هرگز گلی در این‌چمن‌عاشق

اگر گاهی گلی دیدم بدست باغبان دیدم

(۷۳۹)

عمری بجستجوی نکویان دویده‌ام / بهتر ز روی خوب تو ایمه ندیده‌ام

صد بار گم شده است ره‌از بیخودی‌مرا / تا اینزمان بگلشن کویت رسیده‌ام

از یک‌دوسنگ جور که بر بال‌من‌زدی / پنداشتی ز گوشهٔ بامت پریده‌ام

در محفل کسی که رخش به ز آفتاب / ای آسمان بسوز که جامی کشیده‌ام

مشکل دگر بسوی وطن آوریم رخت / از آشیان خویش شبانگه پریده‌ام

سرمایهٔ امید دل دردمند ماست / آن عشوهٔ کز آن‌لب شیرین خریده‌ام

ما را بروز واقعه یاران کفن کنید / پیراهنیکه در غم خوبان دریده‌ام

آن صید پیشه‌بین که بخونم کشیده‌است / آگه نگشته است که در خون طپیده‌ام

پوشیده است‌این دل‌مسکین زخویشتن / راز غمت که از همه عالم شنیده‌ام*

مانند غنچه ز آفت این سبز بوستان

عاشق بگوشهٔ دل پرخون خزیده‌ام

(۷٤۰)

از ذوق وعدهٔ تو که در دل نهفته‌ایم / عمری گذشته است که‌یکشب نخفته‌ایم

پاشید برگ غنچهٔ ما را ز هم خزان / پنداشت روزگار ز شادی شکفته‌ایم

۱ ـ نسخه دیگر : باآن‌گل *این بیت را یکی از نسخ اضافه برسایر نسخه‌ها دارد .

شاید که لطف یار ز رحمت دوا کند　درد دل شکسته که با کس نگفته‌ایم
تا یاررا چه مصلحت اندر فریب‌ماست　زان وعدهٔ کز آن لب شیرین شنفته‌ایم
عاشق زگریه آب بیفشانده چشم ما
(۷۴۱)　تا خاك راه دوست بمژگان نرفته‌ایم

عنان ز جور تو نا مهربان نگردانم　گرم ز جور بسوزی عنان نگردانم
رخ چوماه مپوشان روان‌چو میگذری　که آه حسرتی از پی روان نگردانم
هزار بارم اگر برق خانمان سوزد　ز شاخ گل بچمن آشیان نگردام
بخاك پای تو ای نور هر دو دیدهٔ من　که روی خویش ازین آستان نگردانم
ز چارهٔ دل بیمار بگذرم بهتر　که بیش ازین بغمش ناتوان نگردانم
نوای عشق چه دارم جهان ز نالهٔ من　اگر ز دست رود داستان نگردانم
بسنگ جور اگر بال ناتوان شکند　نظر ز گل بسوی باغبان نگردانم
کنم حدیث وفا تا مرا زبان باشد　گرم چو شمع بسوزی زبان نگردانم
بهشت داد دل خسته‌ام نخواهد داد　اگر ز وصل تواش کامران نگردانم*
دلی که نیم نفس تاب انتظار ندارد[1]　بوعده های تواش شادمان نگردانم*
ز آستانهٔ میخانه بعد ازین عاشق
(۷۴۲)　رخ نیاز سوی آسمان نگردانم

دلم‌خوش نیست‌از غم‌وز دل‌ناشاد مینالم　گمان بیغمان عشق کز بیداد مینالم
هنوزم‌وقت‌افغان نیست کاغاز است‌جورش‌را　دو روزی ایدل از بهر مبار کباد مینالم
نمینالم که افتاده است کار دل بآن بدخو　در آغاز وفا از چشم او افتاد مینالم
برسم عاشقان دارم فغانی برسر راهش　گمان محرمان او که بهر داد مینالم
بسی‌جان کندم وهر گز نیامد برسر شیرین　ز رشگ طالع فرخندهٔ فرهاد مینالم
کنون‌عمریست کز بی‌اعتباریهای‌صیدخود　درین نخجیر گه از حسرت صیاد مینالم

* این دوبیت که در نسخ‌قبلی نبوده ازیك نسخه خطی دیگر نقل شد .　۱ ـ کذافی‌الاصل

نمینالم که عاشق بود[1] در آغاز جور او
(۷۴۳) زدست درد وغم شد بیمحل آزاد مینالم

اگرچه روی زمین راز گریه گل کردم حریف شوق نگشتم بکار دل کردم
بغمزه چشم توام کشت وهم بروز جزا ترا بیك نگه آشنا بحل کردم
هزار گونه شکایت دل از تو داشت ولی بیك نظارهٔ روی تواش خجل کردم
رسد بسوختگان دعوی مسلمیم بمهر داغ تو چون سینه را سجل کردم
فتاد تا سرو کارش بزلف او عاشق
(۷۴۴) چه گریه‌ها که بروز سیاه دل کردم

پس ازمردن بآسانی توان انگیخت ازخاکم اگر بر خاك افتد سایهٔ آنسرو چالاکم
چنان پاینده خواهم دولت بی‌اعتباری را که همچون سایه نتواند کسی برداشت ازخاکم
تو برق خانه‌سوزاززحمت من کی خبرداری که بهر آشیانچون جمع شداینمشت خاشاکم
چه منت گر برویش رخصت نظارهٔ دارم چو شبنم محرم گلزار او از دیدهٔ پاکم
ملول اززندگانی گشته‌ام چندانکه مینالد بذوق نیستی همچون شرر هر ذرهٔ خاکم
ازآنرو میزنم من سینه برچاك قفس عاشق
(۷۵۴) که افتد رخنهٔ دیگرمگر برسینهٔ چاکم

با آنکه بهر جور تو در کار بوده‌ایم تا بوده‌ایم در نظرت خوار بوده‌ایم
وصلت نبرد گرد ملالی ز دل مگر زین بیشتر بهجر سزاوار بوده‌ایم
چون باد صبح بوی گل ازما توان شنید از بس بفکر آن گل رخسار بوده‌ایم
هر جا محبت تو ببازار جلوه کرد ما نقد جان بدست خریدار بوده‌ایم
آگه نبوده‌ایم من ودل زحال هم از بسکه در غم تو گرفتار بوده‌ایم
عاشق مپرس نازوعتابش بجان چکرد
در محفلی که والهٔ دیدار بوده‌ایم

---

۱ ـ نسخه دیگر : که عاشق مرد

(۷٤٦)

نه‌میمیرم زحسرت نه فراق زیستن دارم چه‌رحمست اینکه‌او دارد چه بختست اینکه‌من دارم
بچشم‌خونفشان‌منگر که‌من‌همچشم‌یعقوبم ببین در پرده های دل که بوی پیرهن دارم
شراب کهنه ایساقی بده‌این‌پیرغمگین را که من با لعل نوشین تو پیمان کهن دارم
چنان آمادهٔ غافل رسیدنهای اغیارم که‌چشمی‌بره وچشمی بسوی انجمن‌دارم
ز نقش رویت آن بتخانه کردم کعبه دلرا که‌درهر گوشه‌اش‌سامان‌چندین برهمن‌دارم
بسویت میروم من سوی باغ و باغبانانرا گمان آنکه مهری با گل وسرو وسمن‌دارم
توهم ناگفته میدانی وهم‌ننوشته میخوانی ولی آگه نخواهی گشت از دردی که‌من دارم
مبادآگه زعیشم غیررا کز بعد مردن هم ز داغ او چراغی زیر دامان کفن دارم

سراپـا حیرتم از آنمه نـا آشنا عاشق
که ازاغیارخواهد مهرو میداند که من‌دارم

(۷٤۷)

تنها نه‌از آن لب طمع کام ندارم آن بخت که جانان بردم[1] نام ندارم
بیتابی بسمل نه بامید رهائی است خاصیت عشقست که آرام ندارم
ایطایر فرخنده بـه بیچـارگیم بین از بهر شکار آمده‌ام[2] رام ندارم
چشمت خبر از غمزهٔ خود کام ندارد منهم خبری از دل ناکام ندارم
نزدیك شدار کعبهٔ مقصود چه حاصل چون در طلبش قوت یك گام ندارم
جمشید‌جم‌این‌نکته‌چه‌خوش گفت بساقی کز ملك جهان قسمت یك جام ندارم

امید وفا نیست ز ابنای جهانم
عاشق که من از کس طمع خام ندارم

(۷٤۸)

روزجزا که قصهٔ جور تو سر کنم تا خاك هست درصف محشر بسر کنم
آن بیوفا طبیب علاجم نمیکند نومید هم نیم که علاج دگر کنم
هرگز ز غم نگشته دل نازکت فکار از درد خود چگونه ترا با خبر کنم

---

۱ - نسخه دیگر، که گاهی بردم ۲ - نسخه دیگر: از بهرشکار آمدم و

آگاهم از علامت صیاد سنگدل　　آن فرصتم مباد که از وی حذر کنم
خوش آنکه بسملم کنی و من بکام دل　　گاهی بخاك غلطم و گاهی نظر کنم
یاد آیدم ز عاقبت کار دوستی
هر گه بخاك عاشق مسکین گذر کنم

(۷۴۹)

در کوی تو حرمتی نداریم　　در پیش تو عزتی نداریم
مفروش چنین بهیچ ما را　　هر چند که قیمتی نداریم
از مهر بتان نمی گریزم　　با خویش محبتی نداریم
در کار غم تو کرده جانرا　　وز کرده ندامتی نداریم
جان باخته در ره محبت　　بر عشق تو منتی نداریم*
ساقی سر یاری تو گردم　　برخیز که فرصتی نداریم
کامی ز جهان ندیده هرگز　　وین طرفه که حسرتی نداریم
در خلوت دل ز هر دو عالم　　با غیر تو الفتی نداریم
در ملك جنون اگر چه شاهیم　　در پیش تو شوکتی نداریم
جز خون دل خراب عاشق
ما بادهٔ عشرتی نداریم

(۷۵۰)

بستند بحلقهٔ کمندم　　شکر است ز بخت ارجمندم
آنکس که دهد بعشق پندم　　آگاه نگشته از گزندم
گویند برو از آن سر کو　　در پای ندیده‌اند بندم
دیدند بصید گاه عشقم　　بستند بحلقهٔ کمندم
در حلقهٔ عاشقان فغانم　　در محفل دلبران سپندم
داغ است علامتم که در عشق　　کرده است غم بتان پسندم
مانند نی از حکایت دل　　پیچیده فغان به بند بندم
زلفت زند ارچنین ره دل　　ایوای بجان مستمندم

* این بیت را یکی از نسخ خطی اضافه برسایر نسخه‌ها دارد .

عاشق من و خاك راه آنمه
تا خاك كند سم سمندم　　(۷۵۱)

ای ز رخ خوب تو حیرانیم　　از سر زلف تو پریشانیم
كام دهد بیخبر از مدعی　　لعل تو از خندهٔ پنهانیم
از دل غمدیده خیالش نرفت　　مانده بزندان مه كنعانیم
درقفسم از دل خرسند خویش　　رشگ نه بر طایر بستانیم
از سر زلف تو و بخت سیاه　　جمع شد اسباب پریشانیم
كنج غمم كاش از این بیشتر　　سعی كند عشق بویرانیم
عاشق مسكین توأم از قدیم
داغ غلامیست به پیشانیم　　(۷۵۲)

گهی بینمش گاهی آهی برآرم　　گهی دم فرو بسته گاهی برآرم
اگر پیکر مهرومه خاك گردد　　کف‌خاکی‌ازجلوه گاهی‌برآرم
تودادم ندادی‌و نگذاشت غیرت　　فغانی بر داد خواهی برآرم
رسیده است از ضعف کارم‌بجائی　　که فریادی‌ازدل بماهی برآرم
بترس از شبیخون آهم مبادا　　سحر گاهی ازدل سپاهی برآرم
اگر گم شود ایندل درد پرور　　هزاران دل ازخاك راهی‌برآرم
زغم‌چون گدایان مسکین‌زمانی　　فغان بر در پادشاهی برآرم[۱]
گذشت از برم یار و از بیخودیها
نشد عاشق از سینه آهی برآرم　　(۷۵۳)

آنكه بود از غمش نالهٔ بیماریم　　هیچ ندارد اثـر در دل او زاریم
منكه دو عالم ستم بهر دل من كمست　　غمزه او میدهد داد دل آزاریم[۲]
خواجهٔ بیمهر من لطف و كرم گومكن　　ذوق محبت بس است مزد وفاداریم

۱ ـ این بیت را یكی از نسخ اضافه برسایرنسخه‌ها دارد　۲ ـ نسخه دیگر : دل از زاریم

جور وجفارا کدام جان سپرم دل دهم غمزه بخون ریختن عشوه بدلداریم
میدهدم روزگار گنج و گهر در بها گر بفروشد غمت با همهٔ خواریم
عشق تو از هردو کون باعث آزادیم زلف تو در راه دل دام گرفتاریم
برد خیالش زدل طاقت و آرام و صبر در شب هجران او با همه بیداریم
چارهٔ غم میکنم یکنفس از بیخودی باده اگر میکشم شاد نپنداریم
عاشق اگر شد نصیب سجدهٔ آن آستان
(۷۵٤) گو نکند روزگار هیچ دگر یاریم

بحال مرگم ازهجران و کار مشکلی دارم اگر گوشی بحرفم میکنی درد دلی دارم
بامیدی دلم آویخت در مهر جفا جوئی نه طرفی بستم ازمهر و نه ازدل حاصلی دارم
شناسای عیار ناز و قدر مهر نشناسی زکار دلبری آگاهی از دل غافلی دارم
هنوزم اشک محرومی چوشمع ازخنده میریزد بظاهر گرچه می بینی که جادر محفلی دارم
زبس پوشیدم ازاغیارزخم کاری خود را[1] بمحشر کس نشد آگه که من هم قاتلی دارم
متاع نقد جان بر کف براه قاصدی گوئی
(۷۵۵) نشستم عاشق و پنداشتم ره در دلی دارم

جز زخم چو غنچه بدل تنگ نداریم خون میچکدازماو[2] بکس جنگ نداریم
مستیم و بکس پاکی دامن نفروشیم می خواره ورندیم و ازین ننگ نداریم
جزجام و صراحی نه بجیب و بغل ما از کینه بدامان و بغل سنگ نداریم
ناصح چو کند قصه بیحاصل خود سر ما گوش بجز زمزمهٔ چنگ نداریم
آب رخ ما خاک در باده فروشست گر باده ننوشیم برخ رنگ نداریم
عاشق نبود بی اثر این نالهٔ غمگین
(۷۵٦) گر نغمهٔ مرغان خوش آهنگ نداریم

بمراد خویش روزی ز ملال رسته بودم که بکوی میفروشان بطرب نشسته بودم

---
۱ ـ نسخه دیگر : اورا ۲ـ نسخه دیگر : خون میچکد ازبال و

نکشیده جام آنکس که ز بزم او برون شد
بهزار حسرت امشب من دلشکسته بودم

بمن آنچنان گذشتی که ز بیخودی ندانم
ز کجا رسیده بودی بکجا نشسته بودم

ز تغافل این قدر خون بدلم مکن که اورا
ز فریب التفاتی بامید بسته بودم

غم و حسرت غریبی من دلفکار دانم
که نجستم آشیانرا و زدام جسته بودم

خجلم از اضطراب دل بیقرار عاشق
بکدام صبر و طاقت من ازو گسسته بودم

(۷۵۷)

از کسی شرمندهٔ یك زخم کاری نیستم
لایق کشتن هم از بی اعتباری نیستم

ناامیدی بین که رخت از کوی جانان بسته ام
من که یکساعت حریف بیقراری نیستم

من ز دیدار تو بیخود و آندل نا آشنا
بدگمان کاگه ز رسم جان سپاری نیستم

بی خبر آورده ام جنسی ببازار جهان
آگه از سود و زیان دوستداری نیستم

بسکه داغ لاله و گل دیده ام در این چمن
گر بگویم کمتر از ابر بهاری نیستم

خاك دامن گیر او عاشق گرفته دامنم
ساکن کوی وی از امیدواری نیستم

(۷۵۸)

ایخوش آندم که در خانهٔ خمار زنم
فارغ از هردو جهان ساغر سرشار زنم

زآنچه در راه طلب دامن دل میگیرد
دست بردارم و بر دامن دلدار زنم

بلبلان گرم فغانند بشاخ گل و من
بر سر آنکه فغان بر در گلزار زنم

ای گلستان نکوئی بتمنای تو چند
دیده بر خنجر خار سر دیوار زنم

درشب وصل تو یاد آورم از روز فراق
که ره خواب بر این دیدهٔ بیمار زنم

آن اسیرم که فغانی چو برآرم از دل
آتشی بر دل مرغان گرفتار زنم

خنجری کو که بخونم تو نیالائی دست
که بفرمان تو بر این دل افکار زنم

قوت وشوکت پیکار ندارم چون روز
راه بر زندگی خصم شب تار زنم

وای بر خصم دغا نیمشبی گر عاشق
دامن دل بمیان از پی پیکار زنم

(۷۵۹)

شکایت ستمت تا باین و آن نبرم بجور کوش نگارا چنانکه جان نبرم
اگر بباد رود خاک ما بتهمت عشق[1] شکایت غم او پیش آسمان نبرم
بباغ تازه نهالی بناز ننشانند که تازه مشت خسی سوی آشیان نبرم
هزار رنگ گل تازه گردمد از شاخ بغیر حسرت دیرین ز بوستان نبرم
کسیکه خون جهان جمله بی گمان ریزد بغیر غمزهٔ خونریز او گمان نبرم
بخاک ریخت متاعی که داشت دیدهٔ دل که غیر حسرت روی تو از جهان نبرم
باین متاع که نامش وفا بود عاشق
امید سود ندارم اگر زیان نبرم

(۷۶۰)

تیغ بیرحمی کشیدی وز شهیدان نیستم سر گرانی باز با من یا مسلمان نیستم
کردهٔ آهنگ قتل من پشیمانیت چیست من که نقد جان بکف دارم پشیمان نیستم
همچو آن ماهی که در آب است دام او هنوز از تو مهجورم ولی آگه ز هجران نیستم
منکه دارم هر زمان داغ دگر بر روی داغ تا نپنداری که من در فکر سامان نیستم
بسکه بیخود گشته‌ام در محفل از دیدار او آگه از بی التفاتی های جانان نیستم
میکشم شکرانهٔ این عاشق از جانان جفا
کاین زمان در بیوفائیها چو ایشان نیستم

(۷۶۱)

نخواهد هشت شوق امروز راز دل نهان دارم
که از کوی کسی میآیم و صد داستان دارم
مبین بر دست کوته خار خار حسرتم بنگر
که چشمی سوی گل چشم دگر بر باغبان دارم
من آن محنت رسیده داد خواهم بردر سلطان
که آگه نیستم بهر چه فریاد و فغان دارم

۱ـ نسخه‌دیگر: بهمت عشق

مرا از وعدهٔ او کام دل حاصل نشد دانم[1]
بغیر اینکه روزی چند خود را شادمان دارم
مرا تا صبح هر شب برسر کویش بود کاری
که بر امید غفلت پاس خواب پاسبان دارم
سبك در چشمت ای نا آشنا گردیده‌ام اما
چسازم کز وفا برپای دل بند گران دارم
پرو بالم پریشان همچو گل برخاك راه و من
باین خوشدل که برشاخ بلندی آشیان دارم
مراوقف غم‌او گشت‌عاشق‌پاره‌های دل
ببندم‌در بر ویش تا گلی در بوستان‌دارم (۷۶۲)
خدا را ای رفیق امشب ز شوق یار بیتابم
بخوان افسانهٔ وصلش مگر یکدم برد خوابم
نمیدانم چه با دل‌میکند مژگان همین دانم[2]
که تا دیده است سویم میرود از دیده خونابم
کیم آن ذرهٔ از شوق رقصان در هوای دل
که فکر من ندارد هیچ خورشید جهانتابم
مراشد عیش وعشرت آنزمان‌ممکن‌درین عالم
که پیر میفروشان داد جام بادهٔ نابم
خیال آب لعل و آتش رخسار او دارم
ز اشک و آه خود دائم ازین در آتش و آبم
بکام دل گذارد سر بپای سرو من عاشق
ز رشک آن سر زلف‌سیه پیوسته در تابم

۱ـ نسخه دیگر: حاصل نخواهد شد ۲ـ نسخه دیگر: مژگان او دانم

(۷۶۳)

مشکلی دارم که باید از سر دل بگذرم یا ز فکر عشق آن شیرین شمایل بگذرم

مشکل‌دیگر کز آب دیده وخوناب دل کشته‌ام تخمی ومیباید ز حاصل بگذرم

منکه‌میدانم‌نخواهد ماند آنمه مهربان باجفا خو گیرم وازلطف عاجل بگذرم

گردخود رابرسرراه‌صبا خواهم‌فشاند تا بکی در راه او منزل بمنزل بگذرم

ایرفیق از حال ما بهر خدا غافل مشو بیخودم ترسم که از آنماه غافل بگذرم

یاد آمد عاشق از حال دل دیوانه‌ام

چون‌صبا هردم‌بر آن شیرین شمایل بگذرم

(۷٦٤)

کی دل از عشق‌تو‌ای عهدشکن بردارم که‌دل‌ازمهرتو برداشت که من بردارم

روز محشر که بدامان تو بیرحم زنم دست خود را ز گریبان کفن بردارم

بقفس میبردم طالع و فریاد که نیست طاقت آنکه دل از سیر چمن بردارم

گرچه‌خون‌شدجگر‌ازحسرت‌یکبوسه‌مرا نتوانم دل ازین کنج دهن بردارم

عاشق آنماه چو شد جانب غربت آن به

که دل از صحبت یاران وطن برادرم

(۷٦۵)

ایدل ز سر وصل دلارام گذشتیم فارغ بنشین زین طمع خام گذشتیم

بال وپر ماسست شد از ذوق نشیمن هر وقت که بر گوشهٔ‌آن‌بام گذشتیم

شاید که شبی یا سحری در بگشایند هم‌صبح‌بر آن کوچه وهم‌شام گذشتیم

از هر طرفی‌ریخت‌بماسنگ‌ستم‌چرخ با چشم فرو بسته بآرام گذشتیم

آن‌رند خرابیم که در کوی خرابات از ملکت جمشید بیك جام گذشتیم

تا راز دل غمزده غماز نداند از نامه بر و نامه‌و پیغام گذشتیم

سرتاسر این‌نامه همین‌حرف‌جفا بود ز آغاز گرفتیم و بانجام گذشتیم ✽

✽ این بیت را یکی از نسخ خطی ضبط‌کرده است ودر نسخه‌های دیگر وجود ندارد.

بیهوده لئیمان جهانرا بستودیم
(۷۶۶) عاشق چو کرم نیست زابرام گذشتیم

بغمت اگرچه حاصل زدو چشم تر ندارم بهمین خوشم زعشقت که غمد گر ندارم
تو که بنده میفروشی چه کنند دیگرانم که بجز محبت تو هنر دگر ندارم
ز غمت اگر بمیرم نکنی گذر بخاکم پس از آنکه خاك گردم زتو مهر بر ندارم
نتوان گذشت ناصح زرخ نکو وگرنه زکجا که من غم خود زتو بیشتر ندارم
چو رسی صبا بگلشن ز گل و بنفشه بوئی بمن شکسته خاطر برسان که پر ندارم
تو گمان مکن که دیگر برسی بوصل عاشق
(۷۶۷) که گمان زندگانی بتو اینقدر ندارم

بغیر ترك محبت که اختیار نکردم بچارهٔ دل پر خون دگر چکار نکردم
سزای منکه بخواری بمیرم از غم هجران بروز وصل توجانرا چرا نثار نکردم
کنون شکایت جورش توان بپیش که بردن کجا حکایت مهر و وفای یار نکردم
نصیحت من بیدل کسی نکرد که اورا بیك نظارهٔ روی تو شرمسار نکردم[1]
مباد مایهٔ حرمان شود بروز جزا هم که من زجنس وفاسود هیچبار نکردم
مپرس عاشق از آنکو چگونه پای کشیدی
(۷۶۸) که من بخواهش خود مردن اختیار نکردم

من رحم گمان در دل صیاد ندارم مینالم و امید بفریاد ندارم
شرمندهٔ یك لطف نبودم ز تو هرگز یکبار ترحم ز دلت یاد ندارم
آغاز محبت هوس کشتن من کرد دانست که من طاقت بیداد ندارم
این با که توان گفت که در محفل وصلش از بخت بد خویش دل شاد ندارم
عاشق دگرش بر سر بیداد که آرد
اکنون که دگر قوت فریاد ندارم

۱ در نسخهٔ دیگر این مصرع چنین است : بیك نمودن روی تو شرمسار نکردم

(۷۶۹)

هنوز ای آنکه از عشق تو با صد درد خشنودم زبیدادت هوسها دارم و غم میکشد زودم
زد آتش بر متاع هستیم عشق و باین شادم که فارغ کرد از سود و زیان و بود و نابودم
نغلطیدم بخون کز زخم دیگر سازدم فارغ زشوق جان سپاریها بزخم اول آسودم
زصبر آن شربت تلخی که از مرگست ناخوشتر بجامم ریختی عمری و پیدا نیست بهبودم
فغان کافتاد آخر پرده از راز نهان عاشق
بمحفل همچو شمع از خنده های گریه آلودم

(۷۷۰)

خوش آنمستی که با خود راز عشق اظهار میکردم چو واقف میشدم از گفته استغفار میکردم
نزد یکبار بر در حلقه و امیدواری بین که هر کس حلقه بر در زد گمان یار میکردم
سزای منکه مرگ از آستانت می بردزودم سگ کوی ترا از ناله شب بیدار میکردم
برون چون بادل آزرده میرفتم ز کوی او بر آن در می نشستم گریهٔ بسیار میکردم
بحالی عاشق امشب من ز کویش باز گردیدم
که در هر گام صد جا تکیه بر دیوار میکردم

(۷۷۱)

پروانه صفت دیده باو دوخته بودم وقتی که خبردار شدم سوخته بودم
در میکده از من نخریدند بجامی این دانش و دین بود که اندوخته بودم
دیدم که حریف تو نیم پای کشیدم طفلی تو و من مرغ نو آموخته بودم
امروز بدام دگری میکشدم دل رفت آنکه ترا باز نظر دوخته بودم
آنکس که علم زد بفلك شعلهٔ آهش
عاشق بره او من دلسوخته بودم

(۷۷۲)

بعدم ز زخم تیغ تو چنان شتاب کردم که نه دل از آن خبر شد نه من اضطراب کردم
چه وفا و دلنوازی چه جفا و جا نگذاری که ز دوست هر چه دیدم بکرم حساب کردم
جم و جام پادشاهی من و کاسهٔ گدائی که بکوی میفروشش قدح شراب کردم

که بسیل گریهٔ من ره خانه‌ام نماید که هزار خانه افزون بغلط خراب کردم

چه شبی بروز کردم ز فراق یار عاشق
(۷۷۳) که نه ناله کرد آخر اثری نه خواب کردم

زبسکه شوق تو دارم امیدوار توام زاضطراب دل خود در انتظار توام
چنین که خوار غمت گشته‌ام عجب دارم که دیگری بنوازد بروزگار توام
خدایرا مگذار ای وفا هلاك شوم که درزمانه من امروز یادگارتوام
ز دیگران بوفا و کرم نیم خرسند توغیر جور ندانی و شرمسار توام

لب تو چارهٔ درد دلست عاشق را
(۷۷٤) ببوسه چارهٔ من کن که دلفکار توام

برسم تقوی و آئین زهد دانائیم چه‌شد که ازمی ومعشوق ناشکیبائیم
چگونه شکرخدا را توان بجا آورد که یاربرسر جوراست وپای برجائیم
چه باشد‌ار زکرامت درآئی از درما که اشتیاق تو ازحد گذشت وتنهائیم
بجلوه گاه‌توسر خاك گشت وما بگمان که محوروی تو گشتیم ودر تماشائیم
بیا که از همهٔ عاشقان بی سامان کسی که‌جور تورا میخرد بجان‌مائیم

مباد در دلش این ناله را اثر عاشق
(۷۷۵) بنالهٔ دگر از ضعف اگر توانائیم

بکوی یار می بینند بارم نمی بینند آنجا[1] اعتبارم
ز من پرسید رسم جانسپاری که غیرازعاشقی‌کاری ندارم
بکوی خوب‌رویان‌از گدایان بملك عشقبازان شهریارم
چنان‌بیخوددر آن‌نخجیر گه کرد نخستین جلوهٔ آن شهسوارم
که‌درخون‌گر کشد واقف‌نگردد ز لذتهای زخم او شکارم
ز فریادی که تأثیری ندارد نمیدانی که شبها در چکارم

۱ـ نسخه دیگر : یاران اعتبارم

نسیمی کو که در دنبال محمل | بامدادش زجا خیزد غبارم
در آن گلزار چون شاخ شکسته | بود یکسان خزان و نوبهارم
کنم شکر غم معشوق و ترسم | که بسیار دبدست روزگارم[1]

نخواهد آمدن چون یار عاشق
(۷۷۶)* مکن از وعده گو امیدوارم

رفتم که باز بوسه بخاك دری دهم | بوسم زمین و جان بدر دلبری دهم
گفتی بروزگار فراقش چه میکنی | بنشین که داد گریه ز چشم تری دهم
شاید نگیرد آنکه شکر خنده آفرید | گه بوسهٔ ستانم وگه ساغری دهم
صد جان به نیم عشوهٔ پنهان نمیدهد | یاران چه گونه دل بچنین دلبری دهم
بگذر بمن از آن رخ چون مهر آتشین | تا آتشی ستانم و خاکستری دهم
این دل که خوار کردهٔ ناز و تغافلست | ز آنمه ستانم و به بلند اختری دهم
افسانهٔ وصال تو ای رهزن خرد | نگذاشت گوش دل بنصیحت گری دهم

گفتی بناز در سر راهم چه میکنی
(۷۷۷)* استاده ام که بر کف تو خنجری دهم

در دل دو سه تیر آه دارم | رحمی که بدل نگاه دارم
بر دل دستی و دست دیگر | بر دامن داد خواه دارم
تا چند عقوبت فراقت | آخر چه قدر گناه دارم
یاران بکجا برم تظلم | کاین داد ز پادشاه دارم
رفتم که بر آستان بمیرم | تا بر در دوست راه دارم

---

۱ این بیت دریکی از نسخ خطی اضافه بر نسخه های دیگر ضبط شده است .

* این دوغزل از نسخه کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار ونسخه فخرالدین نصیری امینی نقل شده است ودرهیچ یك از نسخ دیگر ضبط نشده است .

برخواست نگاری‌ازخرابات کزوی غم خانقاه دارم
خط تو گیاه مهر آمد زان مهر بآن گیاه دارم
ای آنکه جدا زروی ومویت روزی و شب سیاه دارم
گفتی که بمن چکار داری کاری که بمهر و ماه دارم
بر حاصل گریهٔ شبانست این ناله که صبحگاه دارم
رفتی و هنوز زنده عاشق
(۷۷۸)* می بینم و اشتباه دارم

آن صید غمینم که چوفریاد برآرم فریاد ز جان و دل صیاد برآرم
رفتم که فغان از دل فرهاد برآرم صد کوه بیك ناله زبنیاد برآرم
داند همه‌کس خوبی وزیبائی رویت پیش که ز بیداد توفریاد برآرم
دادم زره لطف نداری تو و غیرت نگذاشت به پیش دگری داد برآرم
هرجا که کنم شرح گرفتاری عشقت افغان زدل بنده وآزاد برآرم
جویای گلستانم و از طالع گمراه ترسم که سر از خانهٔ صیاد برآرم
عاشق غم یاری که سررحم ندارد
(۷۷۹)* نگذاشت که از دل نفس شاد برآرم

نه می‌میرم ز حسرت نه فراغ زیستن دارم
چه‌رحم‌است‌اینکه‌اودارد‌چه‌بخت‌است‌اینکه‌من‌دارم
بچشم خونفشان منگر که من هم چشم یعقوبم
ببین درپرده‌های دل که بوی پیرهن دارم
چنان آمادهٔ غافل رسیدن‌های اغیارم
که چشمی برره و چشم دگر بر انجمن دارم

* غزلهای ۷۷۸ تا ۷۸۱ نیز که در چاپهای سابق نیست در دو نسخهٔ خطی ضبط است و در سایر نسخه‌ها دیده نشده است .

زنقش رویت آن بتخانه کردم کعبهٔ دارا
که در هر گوشه‌اش سامان چندین برهمن دارم

ببوی میروم من سوی باغ و باغبانان را
گمان اینکه مهری با گل و سرو و سمن دارم

تو هم نا گفته میدانی و هم ننوشته میخوانی
ولی آگه نخواهی گشت از دردی که من دارم

شراب کهنهٔ ساقی بده این پیر غمگین را
که من با لعل نوشین تو پیمان کهن دارم

مباد آگه ز عیشم مدعی کز بعد مردن هم
زداغ او چراغی زیر دامان کفن دارم

سرا پا حیرتم از آن مه نا آشنا عاشق
(۷۸۰)* که ازاغیار خواهد مهرو میداند که من‌دارم

بلطف کردحساب آن نگاردلشکنم؟ که خواند همره بیگانگان بانجمنم
بهار رفت و گلی مهربان نشد با من دلم‌خوش‌است که‌من‌عندلیب‌این‌چمنم
ز رنج عشق مرا شکوهٔ نباشد اگر طبیب باز گذارد بدرد خویشتنم
صبااز کوی که برخاک‌من گذارافکند که همچوغنچه بتن‌چاك میشود کفنم
جدائی تو نیاید بسر ولی افتاد ز دوری تو جدائی میان جان و تنم
ببزم وصل امانم نداد جور رقیب که گریه را بفراق تو بیوفانکنم[1]

زننگ در نگشایند بر رخت عاشق
(۷۸۱) برو بکوی وی اما بکس مگو که منم

بحسرت سری زیر پر می برم که دور از گلستان بسر می‌برم

۱ ـ نسخه دیگر : که گریه‌ای ز فراق تو بیوفا بکنم

درآن کو بباد ار دهی خاك من خبر کی بجائی دگر می‌برم
مبادم درین غم مجال فغان که از آه و افغان اثر می‌برم
عجب گر برم صرفه در دشمنی که از دوستداری ضرر می‌برم
نگوئی که دارم سر آشیان که خاری برای جگر می‌برم
لب چون شکر داری و کام تلخ ز کوی تو شیرین پسر می‌برم
نوازم اگر مهر ترکان بجان زچنگ تو گر جان بدر می‌برم
بجان درد وداغم که دانسته داد بـدارای بیدادگـر می‌برم
بفریادم آورد اول ز مهر تظلم بر آن رهگذر می‌برم
زرحمت اگر داد عاشق نداد
شکایت بجائی دیگر می‌برم

ن

(۷۸۲)

یا جام یا خنجر بکش سوی خودم آواز کن
یا لطف یا حور از کرم یك در برویم باز کن
این حسن نبود سرسری کس نیست بااین‌دلبری
از آدم و حور و پری با هر که خواهی ناز کن
با غیر چون ره بسپری و زما بعمدا بگذری
پنهان نگاهی ای پری در کار اهل راز کن
ترکی ونیکو روی وشه در غمزه‌ات پیچید سر[1]
خنجر بکش بر روی مه بر مهر دست انداز کن[2]
آنگه که جامی‌در کشی وزسر کشی خنجر کشی
مستی و خوبی را بهم در کشتنم انباز کن

۱ـ نسخه دیگر : در غمزه‌ات بی‌حد سپه ۲ـ نسخه دیگر : برمهر تیر انداز کن

این نکته با مرغ دگر خوش گفت بلبل در سحر
چون باغبان بگشود در از گلستان پرواز کن

من عاشق واهل هوس دعوی بیمعنی وبس
خنجر بکش زخمی بزن یعنی مرا ممتاز کن

(۷۸۳)

که با تو گفت براه وفا گذار مکن　　نظر بحال اسیران دلفکار مکن
برای مصلحتی رفته‌ام از آن سر کو　　دوروز دیگرم ایشوق بیقرار مکن
بمعرضی که نکویان وفاومهر کنند　　تو روی خوب مپوشان وهیچکار مکن
اگر به لاغری صید من نمینگری　　مرا ببند ودگر بعدازاین شکار مکن
نگویمت که زلطفش مرهمی دریاب　　دل فکارمرا بیش ازاین فکار مکن
چو گل نماند که گوش رضا بآن فکند　　حکایت غم بلبل به پیش خارمکن

مباد شعلهٔ آهش علم کشد از خاك
بخاك عاشق آزرده دل گذار مکن

(۷۸٤)

اگر گویم که‌هجران بدتراز مرگست باورکن　　اگر باور نداری درمیان ماراتو مخبر کن
فرامش تا کنند اهل دو عالم داد خواهی را　　بآن نازی که‌میدانی نگاهی سوی محشر کن
سرت گردم نه آن صیدم که بندی سر بفتراکم　　مرا درخاك وخون بگذار وقصد صید دیگر کن
بشمع چهره روشن سازساقی محفل ما را　　ببوی می دماغ مجلس مارا معطر کن
بسیر مهر ومه منگر امان ازچرخ اگر خواهی　　بماهی مهربان بنشین وبااومی بساغر کن
نمیگویم که باما لطف کن یاجور میگویم　　که با بیگانه کم بنشین وبااولطف کمتر کن
نمیگویم ببر مارا ببزم ای محرم کویش　　اگر فرصت شوداز حسرت ما قصه‌ٔ سر کن *

رسیداز رشگ کار آنجا که‌ازهجران نپرهیزد
اگر داری سرآزار عاشق کار دیگر کن

---

* این بیت در چاپهای سابق نبوده وازیکی ازنسخ خطی نقل شده است .

(۷۸۵)

درین خرابهٔ پرشور و شر قرار مکن و گر کنی گله از دست روزگار مکن
بنا سزائیم ای ابـر از کـرم مگذر چمن پر از گل وریحان نظر بخار مکن
ز زندگانی عشاق اگر ملول نهٔ بحکم غمزهٔ خونریز خویش کار مکن
بداد حیرت یکدل نمیرسی ز غرور بهر کرشمه دلی را امیدوار مکن
بذوق وعدهٔ وصلی که گر بود نفسی است تمام عمر مرا صرف انتظار مکن
امیدوار مکن غیر را ز پرسش من اگر ز شوق بمیرم بمن گذار مکن
شب سیاه تو عاشق کجا و صبح امید
سفید دیدهٔ خود را در انتظار مکن

(۷۸۶)

نگاهی سوی کار افتادهٔ دیر آشنای من که باشد هم شهادت از وی و هم خونبهای من
گرفتم ناله بی تأثیر باشد گریه بیحاصل محبت میتواند گشت خود مشکل گشای من
نکردم هرگز از جورش شکایت پیش کس اما زحال من توان دانست رحم بیوفای من
گرفتی ساغر و من مانده دور از گوشهٔ بزمت کشیدی تیغ و در کوی تو خالی بود جای من
اگر بند از لبم برداشت ذوق دادخواهیها چونی از شورش فریاد کم شد مدعای من
بهر کس شرح درد اشتیاقت کرده ام اما نمیداند کسی حال مرا غیر از خدای من
بسوی آشیان میرفتم از گمگشتگی عاشق
که فریاد اسیران قفس شد رهنمای من

(۷۸۷)

قاصد نگویمت که زخویش حذر مکن یابی اگر مجال سخن مختصر مکن
صد همچو من فدای دلارام سنگدل ای همنشین زمردنم اورا خبر مکن
مرگست چارهٔ دل و گر آن نداد دست با درد عشق فکر علاج دگر مکن
پرواز را اگر سر و کاری بهمت است اندیشه از شکستگی بال و پر مکن
یا از مراد خاطر غمگین نظر ببند یا بر جمال شاهد زیبا نظر مکن

در راه انتظار توشد دیده‌اش سپید
(۷۸۸) جاناترا که گفت بعاشق نظر مکن

مگیر ای بیوفا بی‌تهمت جرمی کنار از من | که میگیرند یاران درمحبت اعتبار ازمن
زچشم کم نگاه وازلب پرخنده درمجلس | بفکر دیگری بودی‌ولی بردی قرار ازمن
غم اندوزاست فریادیکه‌در کنج قفس دارم | دریغا نالهٔ نشنید کس برشاخسار ازمن
در آب و آتشم از اشک و آه بی اثر اما | کسی درعشق نشنیداست حرف‌زینهار ازمن
خدارا ای‌صبا از کوی او آهسته‌تر بگذر | کف‌خاکی بجامانده‌است آنجایادگار از من
زخون ناحق خود بگذرم عاشق از آن بهتر
(۷۸۹) که باشد قاتل من‌روز محشر شرمسار ازمن

ای ناله‌مردم درغمش فکرمن غمخوار کن | یا آتشم در جان بزن یا در دل او کار کن
ای‌دشمن‌جان کام‌دل وی‌عیسی‌ازلعلت‌خجل | خونم نداری گر بحل فکر من بیمار کن
هرچند‌مشکل میشود مردن بمن‌ازین امل | یکوعده خواهم گواجل‌کار مرادشوار کن
ای‌بادا گردردیده‌ام‌خواهی‌زد ازیاری قدم | خاکی براه آنصنم در دیدهٔ اغیار کن
ساقی‌من‌ازخودرفته‌ام دربزم جامم پرمده | اما باو چون میرسی پیمانهٔ سرشار کن
باشدچوپیش آنصنم عزت نصیب بوالهوس | تامیتوان‌در کوی‌اوای عشق‌مارا خوار کن
عاشق زگلزار وفا بعد ازبسی‌رنج وعنا
(۷۹۰) گلهای‌حسرت‌چیدهٔ آرایش دستار کن

مردنم به که شوم برسر کوی‌تو گران | نام من محوکن از دفتر بی پاوسران
این‌فسانه نه که‌ازخواب گران بودمرا[۱] | قصهٔ بود که گفتند ازو بیخبران
ساقیاوقت صباحیست گران‌جانی‌چیست | بده از بادهٔ دوشینه بمن رطل گران
رخ‌خوب‌تو کز آن‌چشم بدان بادا دور | حیف باشد که بود دور ز صاحبنظران

---

۱ ـ این مصرع دریکی ازنسخ چنین است : این‌فسانه‌که ازآن خواب‌گران بود مرا

گویم این دیده ز نادیدن روی توچه‌دید　　بررخ خوب تو آنروز که باشم نگران
خیز تا گوشهٔ میخانه نشیمن گیریم　　چه نشینیم درین دیر جهان گذران
آن جفا دیده نداند زستم لطف ترا
قصهٔ جور که گفتند بعاشق دگران

(۷۹۱)

در نغمه نیم کم از هزاران　　کو یك نظرم ز گلعذاران
ساقی و شراب وابروباران　　آن رحمت واین گناهکاران
کوداد گری دگر که‌ازتو　　نومید شدند امیدواران
از حسرت یکدوزخم مردم　　افغان ز غرور شهسواران
گر راه نمیدهی بکویت　　راهی بنما به بی‌قراران
کارم بتو بی حقیقت افتاد　　تایاد کنم ز حق گذاران
افسوس که گل نمیکند گوش　　بر نغمهٔ دلکش هزاران
چون کم نشود غمیکه دارم　　منت چه کشم زغم گساران
عاشق بچمن نمود راهم
طالع‌چو گذشت نوبهاران

(۷۹۲)

نیاز عشق سازد نازنینانرا قرین من　　که‌نارازسر گذاردهر که بیند نازنین‌من
ترا گفتم که‌میگردد بدل‌مهرت بکین‌من　　که‌میدید آنچه‌دیدم‌از تو چشم‌پیش بین‌من
سجودی میکنم بردر گهی اما کرا پروا　　که روی‌مهر برخاکست آنجایا جبین‌من
بفرداوعده فرموده است تافردا نمی‌مانم　　که‌برروی مهی باشد نگاه واپسین من
اگراینست دست وساعدوخنجر کشیدنها　　بزن زخمم که‌بر بازوت بادا آفرین من
ترا کزجان‌ملك‌قربان‌دست‌و تیغ‌میگردد　　چرا باید‌نشستن‌در کمین و آنگه‌کمین‌من
من‌ازمهر تودارم در نظرصدحسرت‌وحرمان　　توتا ازپیش بینیهاچه میخواهی‌ز کین من
توسیراز بندهٔ دیرین‌وازهرسوخریداران　　که آن‌یك میکشددامان‌واین‌یك آستین‌من

چرا گویم که تأثیری ندارد نالهٔ عاشق
که مینالد مدام از نالهٔ من همنشین من

(۷۹۳)

رفتند ز دیده یار و یاران — من ماندم و دور روزگاران
ساقی قدحی که تکیه کردند — بر رحمت حق گناهکاران
از بند نمیتوان رهانید — دیرینهٔ بند دل شکاران
عهد گل سرخ نیز سست است — اما نه چو عهد گلعذاران
مشکل که بر مراد آرد — کشتم که ندیده است باران
مخصوص منت چه شد نگاهی — ای کشته بعشوهٔی هزاران
مرهم نفروخت زانکه خوش داشت — نالیدن زار دلفکاران
وا ماندم و هیچ غم ندارند — از رنج پیاده این سواران

یاران بسماع و عیش و مستی
عاشق ز غم تو سوگواران

(۷۹۴)

ای سرو که میروی خرامان — پنهان نظری سوی غلامان
بر هر دو جهان توان فشاندن — دستی که رسد ترا بدامان
ما پختهٔ کام عشق سوزیم — اندیشهٔ وصل کار خامان
دردا که ندیده کام رفتند — از شهد لب تو تلخ کامان
کو راه دگر که خوش بتنگم — از کوچهٔ تنگ نیک نامان
دشنام نداده کس چنین خوش — دیدم همه شکرین کلامان
آزادی ما نمی پسندند — از سنبل تر فکنده دامان
خنجر بکف آمدی و ترسم — از خون که بریزدت بدامان

گویند تمام کن محبت
عاشق چکنم بناتمامان

(۷۹۵)

ای سرو که میروی بگلشن خون گل و بلبلت بگردن
دلداری و بیدلی اگر هست پیداست که آن توئی و این من
ای مرغ خجستهٔ همایون بر بام که میکنی نشیمن
زلف تو شب سیاه موسی رخسارهٔ تو چراغ ایمن
بهتر ز رمیدن تو بد خو از حسرت یك نگاه مردن
زین اشک که ریخت حسرت از چشم گل میبرم از چمن بدامن
بر راه طلب نشد روان برق تا کشتهٔ ما نگشت خرمن
پرسیدم وزان نشان ندادند از شیخ گرفته تا برهمن
یاران بهوای دوستداران
عاشق تو و یار دوست دشمن

(۷۹۶)

دلا یك چند نالیدی کنون یکچند بس میکن نداری تاب حسرت بیش از این ترك هوس میکن
بعالم کام بخشی غیر خورسندی نمی باشد اگر راحت هوس داری برو ترك هوس میکن
بی کاریت دادند این همه خوبی و زیبائی چو نازی میتوانی کرد اندر کار کس میکن
گرت می نیست گاهی میتوانی سوی ما دیدن خیال کار ما ساقی بقدر دسترس میکن
چو ایمرغ چمن در پیش گل احوال خود گفتی زمانی نیز شرح درد مرغان قفس میکن
زکوی کامرانی رخت بستی برقفا بنگر براه نا امیدی میروی رخ باز پس میکن
بخرسندی رهی نزدیك داری خود مکن دورش ز کنج آشیان یکباره آهنگ قفس میکن
چنان میدان که محمل بر سر مجنون نمی‌آید ولی نومید هم منشین و گوشی بر جرس میکن
چو گل میل تغافل باغبان میل جفا دارد
تو هم عاشق بگلشن ترك مشتی خار و خس میکن

(۷۹۷)

گهی ای محرم از حرمان من با او سخن میکن زشوق ما حدیثی چند در آن انجمن میکن
زمانی انجمن را از انرخ چون گل چمن میکن زمانی درچمن با میگساران انجمن میکن

شراب و نقل دادی یك بیك یاران مجلس را زروی مرحمت یك عشوه هم در کار من میکن
رفیقا جامهٔ کاندر محبت چاك خواهم زد بمن بگذار یعنی بعد مردن زان کفن میکن
سلیمانی جهان حسن را وزان عقیق لب نگین خاتم دولت خدا را زاهرمن میکن
از آن صافی کهن ساقی اگر ته شیشه‌ای داری نظر در خدمت دیرین این پیر کهن میکن
چو آنمه را هوادارم مبین در کوی او خوارم بچشم اعتبار خود[1] نظر در برهمن میکن
علاج زهر تلخی کز فراقم داده‌ای عمری بیا بنشین و با من ز آن لب شیرین سخن میکن
سفر بگزین دو روزی تا فزاید پیش او قدرت نمیگویم دلا از کوی او ترك وطن میکن
نوای عاشقی در بوستان سر میکند مرغی برو ای باغبان آرایش سرو و سمن میکن
بکس دل باز نگذارند این خوبان که من دانم تو ناصح گر توانی فکر کار خویشتن میکن*
تماشای طلوع صبح اگر پیش از سحر خواهی
نظر در سینه‌اش عاشق زچاك پیرهن میکن

(۷۹۸)

نگاهی از کرم بر حال زارم میتوان کردن نهانی عشوهٔ گاهی بکارم میتوان کردن
در آغاز وفا آهنگ قتلم کردی از طفلی ندانستی چها با روزگارم میتوان کردن
مرا نومید کردی از وفای خویش وا کنونم نهٔ در فکر آن کامیدوارم میتوان کردن
دم از وارستگی ها میزنم اما تو میدانی که باز از التفاتی بیقرارم میتوان کردن
بیا سویم که کارم چون گذشت از کار نتوانی اگر فکر دل و جان فکارم میتوان کردن
بمن تا چند میگوئی که مگذر از سر کویم گذر گاه منست اینجا چکارم میتوان کردن
اگر گویم که دل از مهر آن نا آشنا کندم نظر در حسرت و در انتظارم میتوان کردن
نمی ارزم اگر ای بخت با او همعنانی را غبار راه آن چابکسوارم میتوان کردن
بمن دشمن نشد در کوی او تا مدعی عاشق
ندانست آنمه از طفلی که خوارم میتوانکردن

۱ـ نسخه دیگر : اعتباربت
* این بیت در نسخه مدرسه سپهسالار و نسخه آقای امینی نصیری اضافه برسایر نسخه‌ها ضبط است.

(۷۹۹)

ای بندهٔ رویت همه گلهای بهاران بر حسرت عشاق تو فریاد هزاران
خوش آنکه کشی خنجر و از خانه بر آئی قربان شودت جان من و جمله یاران
از صید ضعیفی چو منت ننگ مبادا ای بستهٔ فتراك سر شیر شکاران
خوبان جهان جمله ستمکارتر ازهم رحمی که کند بر دل ما سینه‌فکاران
بسمل شدهٔ خویش بفتراك نبستند فریاد ز بیرحمی این شاهسواران
جمشید جم وقت خود است آنکه ستاند می تا خط جام از کف این لاله‌عذاران
نگذاشته از کشتهٔ عاشق اثری برق
این سوخته را دیده همان بر ره باران

(۸۰۰)

قدم در دیده‌ام بگذار و در اینجای[1] مسکن کن زیکدیدن چه میخیزد علاج حسرت من کن
بت من حق من بشناس و قدر صحبت من بین مرا نام ازمیان بت پرستانت برهمن کن
به بلبل نازد ارگل یکدمم نالیدنی فرما به گل نازد اگر بلبل زمانی جا بگلشن کن
براه جور و بیداد تو دادم من چو جان و دل تو خواه از سنگ ساز آن دل که داری یا ز آهن کن
بیا ای من فدای شمع قد و ماه رخسارت شب تاریك ما را از فروغ دیده روشن کن
هلاك آن خرامیدن شوم بر من گذار افکن سر طرز نگه گردم نگاهی جانب من کن
چو گل چیند ز وصل او ببزم مدعی عاشق
خدا یا این چنین کامی نصیب جان دشمن کن

(۸۰۱)

بلای دل و جان عزلت گزینان رخ مه جبینان بر نازنینان
چه دلها که بردند آن هر دو جادو هزار آفرینت بسحر آفرینان
ندانند مهر و وفا آزمودند[2] چه خوبان شهری چه صحرانشینان
نه از رحم بر ناله‌ام گوش دارد که خوش دارد آواز زار حزینان

۱ ــ نسخه دیگر : در این خانه ۲ــ نسخه دیگر . آزمودم

کنم شیشه در خرقه پنهان که ترسم ز دست دراز فراخ آستینان
بر ندان چه کین است اهل ورع را بآنان ندارند کاری چوایشان
فلك کز در مهر آید پی کین بمهرش نه‌بندند دل پیش بینان
بدست آورد کاش تاهست فرصت خداوند خرمن دل خوشه‌چینان
مرا عاشق از لیلة القدر خوشتر
(٨٠٢) شب وزلف و گیسوی این مه‌جبینان

ز تنهائی دل ما سوگواران به از پیوند این بد عهد یاران
بعین اعتبار از عشق خوارم چو گل در بوستان فصل بهاران
مگردان رخ زاشك وزاری ما که خرم میشود گلشن زباران
عجب نبود جهانی دوستدارت نیاری یاد اگر از دوستاران
هزاران خار در پا بایدم رفت بپای رخش این چابکسواران
بیا سوی چمن کز شوق نالند
(٨٠٣) ز سوئی عاشق وسوئی هزاران

سیاه ساخته روزم بطرهٔ شبگون مهی که دولت خوبیش باد روز افزون
بمن مهی که نشد مهربان بمعجز عشق چسان باهل هوس رام شد زهی افسون
بریز خون من از نازو گر کسی پرسد که ریخت خون فلان ناتوان بگو گردون
زهی بمذهب تو خون ما حلال حلال بیا که دل بخیال لب توخون شد خون
نظر نکرده برویش بکام دل طالع فغان که میبرد از محفل ویم بیرون
چو آب گریه بر آتش زند مراعاشق
(٨٠٤) که‌سوخت‌داغ‌محبت‌مرا برون ودرون

ایداده جان در راه تو با حسرت بسیار من وی کرده ارعشاق تو تنها بجان این کار من
تومرگ من خواهی ومن وصلت دعائی سر کنم یا لعل شکر بار تو یا سینهٔ افکار من

گردون که قصد جان کند ما نیز قصد او کنیم یا غمزهٔ خونریز تو یا یا آه آتشبار من
خنجر بکش تا سینهٔ پر حسرتی پیش آورم در دلبری بی باک تو در عاشقی سرشار من
بیمار عشق تو دل و از الفت آن ناتوان با نرگس بیمار تو با دیدهٔ خونبار من
باز آ که نقد جان و دل بر خاک پا افشانمت ای بیرخ جانپرورت از جان و دل بیزار من
در حیرت آوارگی وز حسرت بیچارگی از دور گردون اختر واز اختر سیار من
جام شراب ارغوان ساقی پیاپی کن روان ای واقف از کار جهان اندک تو و بسیار من
زآن ترک شیرین وش بجان عاشق چسان رستن توان
(۸۰۵) با عشوهٔ پر کار او با طالع بیکار من

میگذشت آنکه بجان واله دیدارش من گفت خوش آنکه باین روی نکو یارش من
آنکه کار همه کس در طلبش مشکل بود آنکه مشکل شده پیش از همه کس کارش من
چه خبر باشد از آنی که اسیری دارد آنکه با سلسله و بند گرفتارش من
درد و درمان دل عالمی از طرز نگاه چشم بیمار نگاریست که بیمارش من
گل سرخی که ببار آمده در گلشن جان عجبی نیست بجان گر بکشم خارش من
گر کند[1] چارهٔ درد دل بیمار ضعیف که طبیبش تو جفا جوی و پرستارش من
می زده از پی خون ریختنم می آید بندهٔ سرو قد و شیوهٔ رفتارش من
آنکه پروای رفیقش نه در این بادیه تو وانکه از بیکسی افتاده بگل بارش من
نقد صد جان نستاند ببهای نظری
(۸۰۶) عاشق آن یوسف مصری که خریدارش من

زهی بی نصیبان بکویت غریبان نظر کن برحمت سوی بینصیبان
گذشتم ز درمان دردی که دارم که کارن نباشد مرا با طبیبان
توای غنچه کز خنده لب می نبندی چه غم داری از نالهٔ عندلیبان
بهشتست آنجا که یک لحظه باشد نگاه محبان بروی حبیبان

۱ـ نسخه دیگر : که کند

مرید خراباتیانم چه کارم بقول حکیمان و پند ادیبان
عجب گر برد جان ز بیداد عاشق
(۸۰۷) ز سوئی تو بدخو ز سوئی رقیبان

جفاجو یار و یاران همچو یارما جفا کاران دل‌مارا که‌میآرد بدست این یار و این یاران
شکر خندی نگاه آشنائی گوشهٔ چشمی بیك‌چیزی بخر آخر وفا را از وفاداران
فزون از نقد جان و دین و دل باید مرا کز تو باینها بر نمیآید تمنای خریداران
خدارا سخت‌دشوار است نادیده‌رخت مردن بیا بنشین زمانی بر سر بالین بیماران
بروز خویش‌میگریم‌چون‌شمع سحر شبها من از درد وز بیدرمانی دردم پرستاران
اگر صبح قیامت بردمد باور نمی دارم که‌رود در کوتهی آردشب تاریك بیداران
دمی باخویش اگر بودم‌زدست‌غصه آسودم[۱] خدا آسان کند از هوشیاری کار هشیاران
چسود از محفل وصلی که‌از بیم کسان باشد دلم درحسرت‌رویش نظر برصورت‌یاران
زما وصید ماسیری وچندان نیست‌پروایت که بندخویش برداری‌زبال‌ما گرفتاران[۲]
ملول از عصهٔ زهد وریا شد خاطر عاشق
(۸۰۸) بنوشانوش مستان‌دار گوش و رود میخواران

شوخ چشمی که‌شداز طرز نگه دلبر من رفت از چشم و نبخشود بچشم تر من
سر سودای بتان دارم و با این چکنم که‌ندارد کس‌ازین‌عشوه‌فروشان‌سر من
رشك مانع شودم ورنه دعا میکردم که زند عشوهٔ او راه نصیحت گر من
میتوان یافت که‌بسمل‌شدنم‌قسمت نیست که برغبت نشکستند ب‌بامش پر من
آمدازخانه‌برون آنکه‌طبیب‌من و گفت ایخوش آن‌خسته که‌جان‌داد بخاك‌درمن
وعده‌ام میدهی‌ازلطف ولی قسمت‌نیست شادی وصل ترا با دل غم پرور من
چارهٔ درد من خسته نمیداند کس جز طبیبی که نیامد زوفا بر سر من

۱ـ نسخه دیگر : فرسودم ۲ـ این بیت‌را یکی‌از نسخ‌خطی‌اضافه برنسخه‌های‌دیگردارد.

طی این‌ره بهوس چند کنم خضر کجاست تا بپرسم که‌چه‌شدرهزن و کورهبر من
بحذر از من دلسوخته بگذر عاشق
(۸۰۹) کاتشی هست نهان درته خاکستر من

گسست‌از بهر دشمن عهدو پیوندوفاداران ببین دیگر چکرد از بیوفائی یار با یاران
زمن مهرو وفا آموخت از بهر رفیقانش برای‌جان من‌جورو جفااز آن‌ستمکاران
چو پای‌درد بیدرمان عشقش‌درمیان آمد طبیبان دست‌شستند ازعلاج درد بیمادان
فزون‌ازاختر گردون بر اطراف سر کویت ستاره بارچشمم چون بشبها چشم بیداران
چوشد ز هالهٔ خط ماه رخسارتو میگفتم که‌ازچشم‌من‌دلخسته‌خواهدریختن باران
نبردی نامشان وزدل‌تر اخواندندمشتاقان نکردی‌شادشان‌ازجان‌غمت‌خوردندغمخواران
نظر بر خواهش‌عفوش‌عجب‌نبود که‌درمحشر شفیع زهدان پارسا بینی گنه کاران
خبر زان ماه کنعانی ندارم اینقدردانم که‌نامش بر زبان‌دارندوجان بر کف‌خریداران
ز دین بگریز یا بگذر ز جان عاشق که میآید
(۸۱۰) بتی از شیوهٔ مستی بلای جان هشیاران

ایگل در انتظارت گریند بیقراران هر دم‌بر هگذاری چون ابر نوبهاران
دیگر چه‌شد که بستی عهد وفا ویاری با دشمن و شکستی پیمان دوستداران
مشکل اگر نسوزند خوبان بجرم‌عشقم کاینان نمی‌پذیرند عذر گناهکاران
جاه و جلال خوبی ایمه نمیشود کم ازاینکه‌رحم آری برتیره روزگاران
داند درین گلستان نا پایداری عشق مرغ چمن که نالد در موسم بهاران
از خاك تا قیامت جز سرخ گل نروید هرجا بیاد رویت از دیده ریخت‌باران
خوش آنکه همچو عاشق از ترکتازحسرت
(۸۱۱) گرد ار شود نخیزد از راه شهسواران

نه ز بیرحمی صیاد بود زاری من ترسم آگاه نباشد ز گرفتاری من

شاد باشم ز جفا چون تو چنین میخواهی — فکر دیگر بکن از بهر دلازاری من
من بآئین وفا جان بغمت خواهم داد — گر تو آگاه نباشی ز من و یاری من
خوارتر نیست بکویش ز من امروز کسی — میتوان یافت که دانسته وفاداری من
آنکه میگفت محبت اثری میدارد — گو ببین عزت اهل هوس و خواری من
عاشق از وعدهٔ آن عهدشکن در ره عشق
(۸۱۲) هیچکس جان نسپرده است بدشواری من

بیا ای باد خاک من براه او پریشان کن — پریشانم ببین و شرح حال من بجانان کن
بهر دردم که خواهی مبتلا کن غیر مهجوری — اگر طاقت نیارم مبتلای درد هجران کن
برای جانسپردن چون نهم سر بر کف پایت — ز لطفم خاک راه جلوهٔ سرو خرامان کن
نباشد جای چندین دجلهٔ خون در دل تنگم — دو روزی گریه خواهم کرد گو صد خانه ویرانکن
برافشان سنبل مشگین که مجلس عطرسا گردد — نقاب از برگ گل بردار و محفل را گلستان کن
میان مردمان گفتی بخونت میکشم عاشق
(۸۱۳) اگر لطفیت با من هست از بیگانه پنهان کن

کاش غم ویران کند یکبارگی بنیاد من — من ز دست دل شوم فارغ تو از بیداد من
غیر ازین کازرده تر سازد دل آزرده را — همچو نی دیگر ندارد حاصلی فریاد من
صد رهم آزاد کرد از ننگ و در دام آمدم — آه اگر روزی شود آگه از این صیاد من
تا تو باز آئی کجا مردن امانم میدهد — از نوید وصل خوش کن خاطر ناشاد من
گفتم از حال دل عاشق ترا باشد خبر
(۸۱۴) گفت آن آزرده جان شد کشتهٔ بیداد من

جان در هوای وصل تو دادن نگار من — از دیگری چه میطلبی هست کار من
نالم اگر چه ناله نیاید بکار من — تا هیچ کس دگر ندهد دل بیار من
بر خویش بسته مدعی از بهر کارها — مهر ترا که هیچ نیاید بکار من

در دل قرار محنت هجر تو داده‌ام با صبر اگر بجای بماند قرار من
آن سنبلست چون سبب تیره روزیم زین بیش گو سیاه شود روزگار من
نالم که بگذرد بتغافل ز صید خویش غافل ز زخم‌کاری من شهسوار من
عاشق بغیر من نرسد خدمت سگش
(۸۱۵) باشد بقدر مهر اگر اعتبار من

دردل اگرداری غمی امشب مراامداد کن برخیزایمرغ سحر با من دمی فریاد کن
باهم خوشست ای بیوفا ازدلبران لطف وجفا صد بار غمگین کردهٔ یکبارمارا شاد کن
شیرین که‌دارداز شکر صدخار حسرت برجگر گوزخم غیرت را نگر فکردل فرهاد کن
ایدل اگر سازدفغان ازخاره‌جویخون‌روان سودی نمیدارد ترا فکر دل صیاد کن
روزی که دل از کف بردماهی که‌یادت ناورد جوریکه‌با من کردهٔدرعهد خوبی‌یاد کن
بگذشت ما را زندگی آمد بسر پایندگی تنگست‌وقت بندگی تا میتوان بیداد کن
باورمکن‌درقیمت‌او کس کف‌خاکی‌دهد
(۸۱۶) ازبیع عاشق بگذر وازرحمتش آزاد کن

ز خواریم بنظر همچو خاك راه مکن باینکه خاك رهت گشته‌ام نگاه مکن
بجام غیر مکن خون ز شیوه‌های عتاب منم که میکشم این باده اشتباه مکن
بیك نگاه بخونم کشید غمزه تو برحم میکشدت دل دگر نگاه مکن
من آن نیم که بمحشر شکایت از تو کنم بخون نا حق من خلق را گواه مکن
بپایداش محبت اگر بسوزندت دلا ز من بشنو ترك این گناه مکن
اگر بمنظر زیبا رخی نظر داری نظر بسلطنت وملك پادشاه مکن
تو حال عاشق بیدل نمیتوانی دید
(۸۱۷) گرت بگوش فغانی رسد نگاه مکن

چون گل برآ زپرده و رخ بینقاب کن گرمیرسی بداد دل من شتاب کن

از دور مهر و ماه نشد دور ما بکام ساقی سفال میکده را پر شراب کن
ایدل نگفتمت که مکن با بتان قرار اکنون درون سینهٔ من اضطراب کن
خشم ترا بهانه نباید که دلبری با هر که میکشد دل سنگت عتاب کن
گر بوسه نیست ممکن از آنلب حدیث تلخ ما را بهر طریق از آن کامیاب کن
ایچرخ شکر روز وصالش نکرده‌ایم ما را بمحنت شب هجران عذاب کن
یا وصل مهوشان جهانرا طمع مدار یا چشم اختران فلك را بخواب کن
ای ناله یا بتنگی جا از فلك بساز یا خانهٔ که نیست سکونت خراب کن
یا چشم مرحمت برو از آسمان مدار[1] یا تیغ چون کشد بترحم حساب کن
هر جور و هر جفا که کنی دست دست تست
دستی بخون عاشق بیدل خضاب کن (٨١٨)

نگویمت بعتابی دلم کباب مکن گرت بگوش فغانی رسد عتاب مکن
بدل در آمدهٔ از سر جفا بگذر چو منزل تو شد این خانه‌را خراب مکن
در انتظار چو مردم چسود ز آمدنت بحلق تشنه که از دست رفت آب مکن
اگر فغان مرا بشنوی بروز حساب مرا شهید غم عشق خود حساب مکن
چو جان برون شدهٔ از برم درنك نمای چو عمر میگذری برسرم شتاب مکن
اگر ز دست بر آید بگرد دام مگرد وگر بدام در افتادی اضطراب مکن
بخواه مرگ وزاهل جهان مخواه کرم بمیر تشنه ورخ جانب سراب مکن
به پیچ و تاب میناز جان عاشق را
دگر ز سنبل تر لاله را نقاب مکن (٨١٩)

بر آن درمنکه ازخیل گدایانم زدر بانان کرا پروای من جائی که نبود راه سلطانان

---

١ ـ مصرع درنسخه دیگرچنین است : یا چشم هیچ مرحمت ازآسمان مدار

من دهشت‌رسیده دادخواهم‌حضرت شه‌را که بندم برزبان افتاده ازبیداد دربانان
مرادرمحفل اوبودن‌ازناخوانده مهمانان بسی بهتر ز فر دوست دوراز‌صحبت جانان
معاذالله که ما را از تو باشد شکوهٔ اما عنایت‌بیش ازین با بندگان دارندسلطانان
سر زلف دراز او کجا و دست کوتاهم که‌غیرازمن‌بسی‌هستنددر کویش‌پریشانان
مده‌ساقی‌شراب‌آن‌ترک‌کافر کیش‌راتا کی کشدتیغ وبریزد[1] ازستم خون مسلمانان
کجاشد ساقی‌مستان‌وجام بادهٔ رنگین
(۸۲۰) که‌عاشق‌خیزدازکام‌دوعالم‌دست‌افشانان

مایل بجورافتادهٔ ازآه کس پروا مکن دردل مده راه وفا غیرازجفا با مامکن
چون باغبانم رخصت نظارهٔ گل کم دهد گوحسرتم افزون‌شو ربررخ‌من‌وامکن
ازحالت فردا کرا باشد خبرغیرازخدا گرساغری‌داری‌بکف‌اندیشهٔ‌فردامکن
گرچارهٔ دل میکنی ازترك مهراومگو همصحبت‌مجنون‌مشو یامنعش ازلیلی‌مکن
ناصح‌بماه من‌نگروزاین‌نصیحت درگذر آن چهرهٔ زیبا ببین منع دل شیدامکن
جان‌در کف‌عالم‌نماندآنگوهر یکتای را گوقیمت‌کالای‌خودزین بیشتر بالامکن
اکنون که‌دل‌ازناخدا بستیم‌بر لطف‌خدا
(۸۲۱) عاشق‌زطوفان‌غم مخوراندیشهٔ‌دریامکن

یابخوان‌پیش‌وبآن‌لطفم که‌دانی‌شاد کن یا بکش‌تیغ‌وزدست حسرتم آزاد کن
ناله‌ام ازضعف مشکل میرسد تا کوی‌او امشب‌ایمرغ سحر‌با من دمی‌فریاد کن
ناتوانم زود خواهم داد جان درراه غم فرصتی‌تا هست ای بیدادگر بیداد کن
زین‌چسودای‌ناله کاتش‌میزنی‌برجان‌من گر توانی چارهٔ کار دل صیاد کن
ای‌صبا کز کوی‌شیرین‌آمدی‌با بوی‌جان از ره یاری گذر بر تربت فرهاد کن
من که از مهر و وفای یار دل برداشتم گودل‌بیمهرخود از سنگ‌یا فولا کن

۱ـ نسخه دیگر : شودمست وبریزد

رونق خوبی نکویانرا بود از عاشقان میکشی ازغمزه باآن لعل‌لب آزاد کن
رفتم‌ازبزمت کنون باهر که‌میخواهددلت بادهٔعشرت بکش وزحسرت من‌یاد کن
ترك مستی باز میآید پی خونریز او
عاشق دلخسته را دیگر مبار کباد کن (۸۲۲)

صباح عیدوصبوحی سحاب وباران بین کمال رحمت حق را بمی‌گساران بین
برآ زخانه‌وحیران خود هزاران بین بخاك ره سرشاهان و شهر یاران بین
بشکر پادشهی همدم گدایان شو سپاس خرمیت سوی سوگواران بین
فکار جان جهانی به تیر غمزهٔ تو چو میشود زکرم سوی دلفکاران بین
نمیخورد غم‌کار دلم کسی در عشق ببخت بی اثرم اتفاق یاران بین
زدیده‌میرودت‌اشك لاله‌گون ورواست ترا که گفت دلا سوی گلعذاران بین
بوصل منقطع از دل نمیرود حسرت فغان مرغ چمن موسم بهاران‌بین
چو کرده‌ایم گنه بر امید رحمت تو مبین بجرم و امید گناهکاران بین
سراغ عاشق دلخسته‌ایکه میکردی
غباری از عقب رخش شهسواران بین (۸۲۳)

چه شداینکه یاردارد نمکی بلعل‌خندان که رسیده‌جان زحسرت‌بلب‌نیازمندان
همه‌شب‌زشوق گردم‌چوسگان‌بگردآندر که بکوی او درآیم بطفیل ارجمندان
چو سمند ناز تازد بهوای صید جانها بکمند خویش‌بندد سر عنبرین کمندان
بشهان ملك خوبی مرساد چشم زخمی که نمیکنند گوشی بفغان مستمندان
همه‌حسرتم‌ززخمی که‌زخنجرتوخوردم که زحیرت‌جمالت خبرم نکردچندان
بخیال ما اسیران گذرد کجا رهائی که دویده‌ایم عمری زقفای صید بندان
بسمندنازجولان‌چو کنی بشهر وصحرا بنگر بپای توسن سر وتاج سربلندان
شکری‌زلعل نوشین‌نکنم طلب که آنمه پی‌منع من‌نگیرد لب شکرین بدندان

تو که‌عاشق‌ازخصومت زپی‌شکست‌خویشی

(۸۲۴) بگریز تا توانی زمیان خودپسندان

دل از کف داده مژگان ترش بین | مسلمانی ز چشم کافرش بین
چو گل‌پیراهن ازسودای دل چاك | قبای دلربائی در برش بین
سراپا آتش است ارگرمی شوق | فروزان همچو مهر خاورش بین
دلش‌مجروح‌چون‌خودجورکیشی | همان دست‌ستم بر خنجرش بین
کسش محرم نه از شرم نکوئی | بکار عاشقی بی یاورش بین
دل خلقی زخوبی پای بستش | دل اندر دست یار دیگرش بین
ز پرکاری نهانی چاره جویان | بمن انکار عشق ظاهرش بین
شکسته طره و برگشته مژگان | هزیمت کردگان لشکرش بین

بیا عاشق ز تأثیر محبت

(۸۲۵) ترحم‌دردل‌کین‌پرورش‌بین

شود تا برسر کوی ملامت عذرخواه من | چه‌خوش‌باشد که‌بردارد نقاب‌ازچهره‌ماه‌من
تماشا داشت درمحفل زبیم مدعی امشب | نگاه دیر دیر یار و آه گاه گاه من
اگرتیغ‌ازمیان‌گاهی‌زروی رحم‌بگشاید | کراجرأت که‌بیند سوی‌ترك‌کج‌کلاه‌من
مبادا باغبان‌آگه که‌از گلگشت‌گلزاری | پر از گلهای رنگین‌است دامان نگاه‌من
توتااى ماه‌مهرافروزرخ پوشیدی ورفتی | مه و مهری نمیداند شب وروز سیاه من
نداری فکرکار این دل سوزان ومیترسم | سحرگاهی درافتد درجهان‌آتش زآه‌من
ترا نقصی نشاید گفت در خوبی ورعنائی | بغیر از ناز بی اندازه و آنهم گناه من
اگر درخون نشاند یا فراز مسند عزت | کراجرأت که پیچد سرزحکم پادشاه‌من

مگر دهقان‌طفیل‌دیگری آبم دهدعاشق

نشد درسایهٔ نخلی‌برآرد سر گیاه من

(٨٢٦)

ز یاری بر سر بالینشان چون مهربان یاران
چو ننشستی کجا داری خبراز حال بیماران
ندیدی از کسی غیر از وفا و دوستی هرگز
ندانم از کجـا آموختی رسم جفـاکاران
مخسب ایمن ز طوفانیکه یکشب ناگهان‌خیزد
که خواهد ریخت سیلابی فرو از چشم بیداران
نمودی رخ کز و بر همزنی هنگامهٔ گلشن
شکستی طره را تا بشکنی بازار عطاران
شب وروز خوش زلف و رخ ساقی گواه‌آمد
که‌خواهدخوشگذشت‌ازروزگاراحوال‌میخواران
برون از خانه آمد بینقاب آن ماه و میدانم
که جان‌خواهند داد امروز از هرسو هواداران
بخواری کشت و برخاکم قدم نگذاشت از یاری
زهی قدر وفاداری زهی اجر وفاداران
چوازمستی‌شوقت نیست ازخودآگهی‌هرگز
چسان عاشق برآری سرمیان بزم هشیاران

(٨٢٧)

اکنون که نیستی بسر لطف ناز کن
یك دربروی خسته دل خویش باز کن
پاداش آنکه نازتو از جان کشیده‌اند
گـاهی نظر بجانب اهل نیـاز کن
جز منکه صد رهم بجفا آزمودهٔ
از هرکه لاف مهر زند احتراز کن
از ناله‌ام ملول مشو یا در قفس
از روی مرحمت برخ من فراز کن
ما اعتماد برکرم دوست کرده‌ایم
زاهد بروتو روزه بگیر و نماز کن
سر میکنی اگر ره بیمنتهای عشق
منشین ز پا و خوبنشیب وفراز کن

دامان خضر اگرچه نیاید بدست کس — مانند خار بادیه دستی دراز کن
دراین نظر مکن که زبونست صید تو — روی طلب بجلوه گه شاهباز کن
گومدعی بزور و زر خویشتن مناز
عاشق تو تکیه بر کرم کار ساز کن

(٨٢٨)

بیا ساقیا باده در ساغر افکن — نقـاب از رخ دختر رز برافکن
بخورشید صبح و صفای شفق بین — بزرین قدح بـادهٔ احمر افکن
بعکس رخ خود ببین در دل ما — نظر بر تمـاشا گه خـاور افکن
بسی سرد شد بی تو هنگامهٔ ما — بیا شوری از نو بمحفل در افکن
ز تیر نگاهت شدم نیم بسمل — فکندی بسویم نظر بهتر افکن
بیفکن سلاح و بدامن بکش پـا — قدم گر نهادی بمیدان سر افکن
نمیسوزی ای ناله گر آشیانرا — مرا لطف کن آتشی در پر افکن
دل ازغصه خون شد درین سبز منظر
می سرخ عاشق بجام زر افکن

(٨٢٩)

دوست دشمن دلبرا ازدوستداران یادکن — یار با اغیار گردیدی ز یاران یاد کن
بی خبر از حال زار عشقبازان دلبرا — دل بیاری گردهی از دلفکاران یاد کن
باغم عشق جفا جوئی چوخودپیمان‌شکن — چون قراری میکنی ازبیقراران یاد کن
ای همیشه جرعهٔ جامت نصیب مدعی — بادهٔ رنگین بکش وزباده‌خواران‌یاد کن
دولت خوبیت افزون باد وجاه دلبری — شکرعزت گاهی از بی‌اعتباران یاد کن
ازغم همچون منی برخاطرت باری مباد — شادمان بنشین ولی‌ازسو گواران یاد کن
روزگاری میرسد کزغم دلت گردد فکار — از غم عشاق در آن روزگاران یاد کن
گلبن نازترا روزی خزان خواهد رسید — زانچه کرد ازناز فصل نوبهاران یاد کن
همدمان رفتند وماندی درجهان عاشق‌غریب
در حق آن همدمان و حق گذاران یاد کن

(٨٣٠)

بپای یار فکندیم[1] یکجهان دل ودین هنوز پیش رخ اونگاه ما بزمین
نه مرد درد فراقم نه رشگ مدعیان بصبر خویش چو میبینم از سر تخمین
اگر بهجر نکشتی زرشگ خواهی کشت که قسمتم نشود آن نگاه بازپسین
خوشم کزین دل غمگین چنان جدا افتم که هیچ یاد نیارد زصحبت دیرین
مبند در بتماشائیان گلشن حسن که آفتی مرسادت، بلاله و نسرین
خراج مصر دهم گر از آن من باشد ببوسهٔ که فروشد شکر لبی شیرین
بپرسش آمدی و ای بسا ندامت ما بپایت ار نسپاریم جان بروز چنین
خیال دوست مجو ازدلی که مانده بجا هوای عشق مخواه ازسری که بر بالین
نه جان عاشق دلخسته ماندو نه ایمان
هنوز غمزهٔ ترکان شهریش بکمین

(٨٣١) *

با مردنم ز محنت هجران قرین مکن هرچند دشمنی صنما این چنین مکن
بشناس قدر و قیمت آن حسن بی مثال گرجان دهنداهل جهان بیش ازین مکن
برگ گل و سمن بگریبان خود مریز یعنی ستم بآن بدن نازنین مکن
ما راکه نیست ازتو گمان وفا هنوز در عشق پایداری ما را یقین مکن
رفتم زصیدگاه تو رخش هوس متاز از کف کمان بیفکن و دیگر کمین مکن
شکرانهٔ که خرمن معنیت دادهاند
عاشق نگاهبانی هرخوشه چین مکن

(٨٣٢) *

من کیستم از درد درون میکده نوشان پروردهٔ لطف وکرم باده فروشان
ای روی تو رشگ همه گلهای بهاری چون ابرز کوی تو گذشتیم خروشان
برطرف بناگوش تو آن حلقهٔ مشکین خوبان جهان‌حسن‌ترا حلقه بگوشان

---

١ ـ نسخهٔ دیگر : فشاندیم * ـ غزل ٨٣١ تا ٨٣٣ در مآخذ چاپ سابق نبود و از نسخ خطی دیگر بدست‌آمده است .

جور تو بفریاد در آورد جهانرا ما ازادب عشق بکوی تو خموشان
تومست می خرمی و ناز و نکوئی ازحسرت دیدارتو ما رفته ز هوشان
انگشت تحیر بدهان مانده فلك را از ناله سردمن وایـن سینهٔ جوشان
ای آب رخ خوبیت از چشم تر ما
زنهار رخ ازعاشق دلخسته مپوشان

(۸۳۳)*

نباشد بهر عیش درد نوشان بهشتی به زکوی می فروشان
کجا تا گریه‌ام از دیده ریزد چو ابراز کوی او رفتم خروشان
چو دادی گوش بر فریاد خواهان مشو غافل ز حال ما خموشان
ببین خرم گل از باد بهاری رخ چون گل ز چشم ما مپوشان
امان زین تنگ بربسته میانان فغان از این قبای تنگ پوشان
خوشا آن وعده کز لبهای شیرین تو شهد افشان شوی ما شهد نوشان
براه او که خواهد عجز و تسلیم دریغ از جد وجهد سخت کوشان
ز طالع قسمتم این بود عاشق
که آهم سرد باشد سینه جوشان

و

(۸۳٤)

قرب رقیب تا بکی سستی عهد یار کو خصمی آسمان چه‌شد بازی روزگار کو
تلخ کنم مذاق جان تابکی ازغم جهان محنت عاشقی کجا آن‌غم خوشگوار کو
همدمی سگش‌ا گردست دهدمراخوشم بر سر کـوی آنصنم اینقدر اعتبار کو
راحت وصل دلبران رنج فراق‌آورد دیده وآزموده‌ام بادهٔ بی خمار کو
ای بهوای لعل تو محنت بیحساب من در سرمستی از لبت بوسهٔ بیشمار کو

صبروقرار خوش‌بود درهمه‌کارها ولی کار فتادهٔ تــرا صبر کجا قـرار کو
طاقت زیستن مرا دور از آن صنم کجا صبر نشستنم دمی در ره انتظار کو*

مست ز ره رسیدهٔ کُشتنی ستم کجا
(۸۳۵) خنجر کین کشیدهٔ عاشق‌دلفکار کو

نتوانیم چواز چنگ فلك جست بدو بنشینیم که در پنجهٔ حکمیم گرو
که شنیده است به بیچار گیم دهقانی کشته‌ام تخمی ودرشیونم از وقت درو
حاصلش چیست ندانم که برون آرم باز دفتری را که بمیخانه نهادیم گرو
شب تاریك وره دورو رفیقان گمراه کو کبی کو که شود راهنما یك پرتو
دشمنانند درین مرحله‌بشناس ز دوست رهزنانند درین قـافله ازراه مرو
ایکه از رفعتشان سر بفلك می‌سائی جای‌درخاك مگیر وپس‌ازآن‌خاك‌مشو
تارکی را چو اجل زیر قدم می‌سپرد تاج کاوس چه سود و کمر کیخسرو
آنچنان گیر که‌اسباب‌جهان‌از کم‌و بیش داد گردون بتوو گفت که بگذارو برو
کهنه و نو چواجل میکند ازبر همه را چند باشد دل ما در گرو کهنه و نو

دستگیرار نشود عفو الهی که خرد
(۸۳۶) عاشق‌اینطاعت‌وخدمتکه‌تو کردی‌بدوجو

گریز نیست مرا از غم محبت او خوشم بخوردن غمهـای بی‌نهایت او
پیاله‌میکشم و بس‌عجب که گیرد دوست باین گناه که مستظهرم برحمت او
سر از گناه فکنده به پیش رفتم پیش نبود هیچ پناهم بغیر حضرت او
خوشم اگرچه‌دلم پرشد ازغم عشقش که فارغ از غم عالم شدم بدولت او
زننگ اگرچه‌نبودش‌هوای خواجگیم همیشه بود دلم درهوای خدمت او
شب فراق که در فکر حال من باشد بجز دلم که مبادا کسی بحالت او

* این بیت را یکی ازنسخ خطی اضافه برنسخه‌های دیگر دارد .

اسیر دل که بجان حسرت ترا دارد — فقیر من که نظر میکنم بحسرت او

عجب که رحم نیارد بحال من عاشق
بحسرتی که نظر میکنم برحمت او

(۸۳۷)

سیه پوش سیمین برو دوش من کو — سیه کرد روزم سیه پوش من کو
مه کار فرمای این انتظارم — که زد راه خواب شب دوش من کو
تمنای جان و دل ناشکیبم — که دانم نیاید در آغوش من کو
بت کم نگاه ز هر حال آگه — نگار زبان دان خاموش من کو
چه شد آنکه نگرفت جامی ز دستم — ز دست رقیبان قدح نوش من کو
ز زلفی که صد دل بیک موی بندد — پر از سنبل تر بنا گوش من کو
نگاری که چون راه جان ودلم زد — بیکعشوه شد آفت و هوش من کو
ز کینم فراموشیش نیست دانم — وفا و محبت فراموش من کو

ز کویت چو گم گشت عاشق نگفتی
که آن بندهٔ حلقه در گوش من کو

(۸۳۸)

یاریت با غیر دانستم چو آمد سوی تو — وانچه کرد از لطف با او گوشهٔ ابروی تو
از مروت دور نبود گر بخا کم بگذری — روزگای خاك برسر کرده‌ام در کوی تو
طالع ناساز را نازم که محرومی مرا — از گریبان برندارد دست در پهلوی تو
با هوسنا کان کوی او برابر گشته‌ام — ای محبت دست ما و دامن نیروی تو
همچو گل پنهان مگر در پردهٔ دل دارمت — کز دهان غنچه میآید بگلشن بوی تو
مینمائی چون غزال وحشی اما هر طرف — صدشکار افکن بخاك افکنده است آهوی تو
پیش از آن دلها که جا دارد صنوبر را بسی[1] — پایمال ناز دارد قامت دلجوی تو

---

۱ ـ در نسخه دیگر : صنوبر را بسر

بعدمردن‌ز آتش‌عشق‌تو باشدچون‌شرار
(۸۳۹) ذره ذره گرد عاشق گرم جستجوی تو

چنان‌از بیخودیها گشته‌ام محو هوای او که میآید بگوشم‌هر نفس آواز پای‌او
زسیل گریه‌ویران باد یارب خانهٔچشمم درین‌منزل‌توان‌تاچندخالی دیدجای‌او
از آن خورشید تابان‌چون‌عنان‌شوق‌بر تابم که میرقصند ذرات وجودم‌درهوای او
عجب نبود اگر شایستهٔ دیدار او باشم که‌چون‌آئینه‌دارم‌نقش‌اوراروو نمای او
سرا پا حسن استغناست امااینقدر دانم که‌شور انگیزشد اول نگاه آشنای‌او
اجل‌ما نندآن‌حا کم که درملك‌خراب‌افتد مدارا میکند با خلق در عهد جفای او

بعزم جستجو هر کس قدم زد در ره عشقش
(۸۴۰) اگر خود گم‌نشد گم گشت‌عاشق نقش‌پای‌او

درجلوه است هرسو سرو سهی ولی کو چون‌سروومن‌شکرلب‌چون‌ماه من‌سخن‌گو
آواره‌شدز کویش دشمن ولی کنون کو تاره کنم در آن‌دل تا جا کنم در آن کو
فرخنده آنکه‌جامی‌درخون کشدلبالب با مهوشی شکرلب با گلرخی نکو رو
بی لطف نیست آنمه اما ز بیم دشمن آهی نمیکشم من لطفی نمیکند او
سوی کدام بیند کام کدام بخشد صد بیدل جفا کش یك دلبر جفا جو
هرچند از زبونی پر بستی و نیرزم کم گیر رشتهٔ چند از زلف عنبرین بو
خوبان که‌ترك‌مستندقلب‌جهان‌شکستند راه گریز بستند بر عاشقان زهر سو
آن طرفه عندلیبم کز بسکه بی‌نصیبم درباغم وز حرمان با گل نکرده‌ام خو

عاشق که‌رازاوشدیکباره در جهان‌فاش
(۸۴۱) ایمن نشد ز دشمن فارغ نشد زبدگو

بخونم‌میکشدچون ای‌اجل‌تیر نگاه او امانم‌ده بقدر آنکه گردم عذر خواه‌او
کدامین‌شیوه‌راکس‌جورخواندباچنینخوبی نمیدانم‌چه‌میگوید بمحشر داد خواه‌او

رقیبی را چو بینم جای در پهلو کنم شاید
بتقریب وی افتد سوی من گاهی نگاه او

زیانی نیست از سودا بجز از وی که میارزد
جفای دائمی ایدل بلطف گاه گاه او

بقدر خواهش آن ناز خواهم سوختن دلرا
که غیر آن جفا جو کس نمیداند گناه او

فراق ساقیم کشت ایخوش آنساعت که بنماید
هلال عید و آید در نظر طرف کلاه او

شنیدم در بروی عاشق آزرده دل بستی
زغم فارغ شدی اما حذر از برق آه او

(۸۴۲)

سنبل دمیده بر طرف یاسیمن تو
با عاشقان بجاست همان خشم و کین تو

دارد هزار رنج دل درد پرورم
نقد دوای آن همه در آستین تو

ای تو همای اوج نکوئی وهر طرف
پوسیده استخوان بسی در کمین تو

پرورده حسن در چمن نیکوئی بناز
در سایبان سنبل تر یاسمین تو

ز ّنار کافری بده از آن کلاله ام
ای برهمن پسر که در آیم بدین تو

خوشباش کانچه میرسد از نیك و بد ترا
خطی نوشته است قضا برجبین تو

عاشق اگر ترانه چنین ساز میکنی
آتش زند بدل نفس آتشین تو

(۸۴۳)

تا بود از قفای تو کاکل مشکسای تو
دود دل شکسته ام میدود از قفای تو

کام من ومراد من جور تو و جفای تو
دست مدار از ستم ای من ودل فدای تو

گاه در آب و آتشم گاه بعشوهٔ خوشم
از چه از آن تغافل ودیدن آشنای تو

از لب لعل خود مراشاد بوعده میکنی
لیك بسر نمیرسد لطف تو با گدای تو

آنکه ستیزه جوی شد زان نه میان دلبران
در ره جور میدهد بوسه بنقش پای تو

من که نیاورم فروسر بکلاه خسروی
برسر خویش میکنم خاك درسرای تو

ایدل جور پرورت مایل نازوسرکشی
کام دل غمین ما چیست بجز رضای تو

صعب چو عیش بیکسان سست چو کار آسمان
صبر من وقرار من عهد تو و وفای تو

از غم عاشق حزین کار همه جهانیان
(٨٤٤) آه و فغان و همچنان بر لب او دعای تو

ای آفتاب و ماه غلام کمین تو — بوسند صبح و شام بخدمت زمین تو
در شاهدان باغ ندیدم قرین تو — ناز کتر از گل است تن نازنین تو
هر گز نگفت با تو بقصد هلاك من — یکحرف مدعی که نشد دلنشین تو
ای نعمت نکوئیت از لطف حق تمام — تا چند زهر غم خورم از انگبین تو
جور از تو به که لطف و محبت ز دیگران — ایجان من فدای تو و طرز کین تو[1]
آن صید پیشهٔ که بامید ناوکی است[2] — هر گوشه صید خسته دلی در کمین تو
در بوستان حسن صلای نظر دهی — سنبل دمد چو بر طرف یاسمین تو
زان پیشتر که فرش زمین گسترد قضا
(٨٤٥) بوسیده بود عاشق بیدل زمین تو

خرم نمیشود دل من از عطای تو — ای آسمان که آگهم از مدعای تو
ای دل زغم بنال که هر گز نمیرسد — دستم بآن طبیب که دارد دوای تو
مایل برحم اگر نشدی ازسر هوس — لذت چرا نبرد دلم از جفای تو
در آب دیده نقش رخت یافتم و گر — زحمت نمیدهم بتو و خاکپای تو
گر مزد دیگرم نبود روز رستخیز — اجرم همین بس است که مردم برای تو
بهر خدا بساز بدلخستهٔ شبی — تا چند شب ترا طلبم از خدای تو
فارغ نشین دلا که گر از کوی او روی — آن آتشی که کس ننشیند بجای تو
عاشق چو بایدت شدن از کوی آن نگار
(٨٤٦) صبری که لعل او بدهد خونبهای تو

زین چرخ پیچ پیچ که هیچ است کار او — کو آنکه هیچ صرف نشد روز گار او

١ـ در نسخه دیگر : خشم و کین تو ٢ـ درنسخه دیگر : این صید پیشهٔ که بامید ناوکت

گر میروی بسیر گلش زودتر که نیست رنگ ثبات در چمن اعتبار او
از رنگهای مختلفش در چمن نگر رنگ خزان عیان برخ نو بهار او
آن گلشنی که بس گل رنگین بیارداشت دردا که مانده مشت خسی یادگار او
چندین متاز رخش که میدان روزگار در خاك خفته است بسی شهسوار او
وین مسندی که مانده زجمشید یادگار برباد رفته است بسی شهریار او
گر آتشم فتاد بدل نیست جای غم در آتشم که هست دلم رهگذار او
داده است نقد جان ببهای کرشمهٔ مسکین دلم که هست بسی شرمسار او
از اعتبار ما بسر کوی او مپرس من خوارعشق گشتم ودل گشت‌خوار او
هرگز ندیده غیر تو کس صید افکنی بر راه انتظار نشیند شکار او
عاشق کسیکه بسته بآن شهسوار دل
(۸۴۷) چون من بباد میرود آخر غبار او

واقف نگشته بودم از بیوفائی تو تا روز رفتن جان یعنی جدائی تو
دستی ز سینهٔ من سوی فلك نبردی ای ناله سوخت جانم از نارسائی تو
در وادی محبت گم گشتگان شوقیم ای کوکب هدایت کو روشنائی تو
ایدل که دررہ عشق‌حیران‌کار خویشی مشکل رسم بجائی از رهنمائی تو
هرچند با گدایان لطف از وفا نداری خوشتر ز پادشاهی ما را گدائی تو
خو کن بنامرادی ایدل به بند حسرت چون چارهٔ ندارم بهر رهائی تو
گفتی چرا بهرسو ازدیده‌خون گشادی طرفی است اینکه بستم از آشنائی تو
امشبکه باده صاف است وانشوخ هست ساقی
(۸۴۸) عاشق مگو کجا شد آن پارسائی تو

شوخیکه‌عالم‌شدخراب‌ازدست استغنای او هرکس که‌ازجان‌بگذرددردل‌کند ماوای‌او

خلقی اگر درخون طپد[1] یاعالمی ویران شود اینها نباشدپرعجب ازخوی بی‌پروای او
حیران رویش عالمی آنمه زطفلی بیخبر درکار بازی آنصنم درهرطرف غوغای او
ایندل که‌هرگز کام خودزآنمه نخواهد یافتن هرروزخوش‌میدارمش ازوعدهٔفردای او
اشکم بچشم‌خونفشان‌زانرنک‌رخ‌داردنشان کزروی‌حیرت کرده‌ام‌دردیدهٔ‌خودجای‌او
هرچنددانم قسمتم زآنلب نباشد کام دل یکوعده میخواهددلم‌ازلعل شکرخای او
تاب‌وتوان رفت‌ازدلم صبروقرارمن‌نماند درکنج‌حسرت‌عاقبت‌من‌مانده‌وغمهای او

خلقی زدیده خونفشان ازجلوهٔآن نوجوان
گوش‌جهانی پر فغان از عاشق شیدای او

(٨٤٩)

فرصت آنکه بنگرم بررخ همچو ماه کو جرأت یکنظر کجا طاقت یك نگاه کو
ربط نیاز و نازما از چه گسسته شد زهم خواستن گدا[2] چه شد بخشش پادشاه کو
روز و شب از وصال اوکام رقیب تا بکی گریهٔ شام عاشقان نالهٔ صبحگاه کو
ای بوصال‌دایمی‌خاطردشمن از تو خوش جانب آن شکسته دل دیدن گاهگاه کو
بر گل و لاله عالمی ازنم ابر بخششت گلشن طالع مرا گل چه‌شد و گیاه کو
راهروان شوقرا رهبر و رهنما چه شد گمشدگان‌عشق را جانب‌دوست راه کو
عمرعزیزما چو شد بی‌رخ خواب اوبسر روزمراد عاشقان ازهمه سال و ماه کو
نازوکرشمه‌ات‌بجابازهمان زچون‌خودی عزت سلطنت چه شدحشمت آن سپاه کو

فتنه باشگ و آه شد عاشق خسته دل ولی
در غم عشق دلبران حاصل اشگ و آه کو

(٨٥٠)

جنس وفا کیمیاست میل خریدار کو گوهر دل پربهاست گرمی بازار کو
کام نبخشید چرخ بخشش دلدار کو یـار نگردید بخت مرحمت یـار کو
ازتف این وادیم سوخت برون ودرون کعبهٔ مقصود را سایهٔ دیوار کو

١ـ نسخه دیگر: درخون کشد ٢ـ درنسخه دیگر: خواهش این گدا

برسر ناز وغرور پردگی و پرده دار / تیغ تغافل بکف رخصت دیدار کو
قصهٔ دل بر زبان میرسم از راه دور / فرصت گفتن کجا پیش توام بار کو
سرو وسمن را بباغ تا نرسد دلبری / آنقد رعنا کجاست آنگل رخسار کو
شرح غمت بیشمار تاب شنیدن کجا / درد دلم بیحساب قوت گفتار کو
ناصحم ازلطف گفت ترك غم عشق گیر / مصلحت اینست لیك طاقت اینکار کو
جورو جفا بیشمار محنت وغم بیحساب / دردل عشاق صبر اندك و بسیار کو
منکر عشق ارچه شد حسن دل آزرده دوست
عاشق دلخسته را گرمی بازار کو

(۸۵۱)

تا چند ایدل از سر زلف نگار تو / باشد سیاه روز تو و روزگار تو
ای داده نقد جان و گرفته بهای آن / مهر بتی که هیچ نیاید بکار تو
پرشادمان مباش که خواهد بسررسید / از روز وصل دولت ناپایدار تو
چندانکه داد وعده‌ام آنلعل دلفریب / هرگز نگشت خاطرم امیدوار تو
در حسرتم شریك اگر میشود رقیب / خواهم گذشت از سر بوس و کنار تو
خرم بهارو باغ وطرب ساقیا توئی / آه از دمی که لاله دمد برعذار تو
بس باشدم چراغ شب و آفتاب روز / نقش رخت که مانده بدل یادگار تو
گویم نشان آنکه تواش وعده داده‌ای / آنکس که داد جان بسر رهگذار تو
امروز خوارتر ز سگانی بکوی او
عاشق چه شد به پیش کسی[۱] اعتبار تو

(۸۵۲)

ملول گشته‌ام از جان خویشتن بی‌تو / که کس مباد بعالم چنانکه من بی‌تو
بیا کز آمدنت جان رفته باز آید / که دل نمیکشدش جانب وطن بی‌تو
تمام حیرتم از بسکه خسته‌ام ز فراق / ز الفتی که ندارند جان و تن بی‌تو

۱ ـ درنسخه دیگر: بکوی کسی

نرفت روز وداعم[1] ز تن برون و کنون چها که میکشد این جان ممتحن بی تو
مرا که از غم هجران جهان بود زندان چه خلوت و چه گلستان چه انجمن بی تو
عجب که باز شناسم ز گوشهٔ قفسش[2] چنین که در نظرم تنگ شد چمن بی تو
مپرس حالت عاشق بروزگار فراق
(۸۵۳) بمرگ داده ز جان فکار تن بیتو

بیمهر آن ستم کیش بدعهد آن جفا جو کز بیدلی برد دل با دیگری کند رو
دنبال دل که دارد مهرمهی نکورو شرمنده گشتم از بس رفتم بآن سر کو
حوری لقا نگاری بگزین و جام مینا اکنون که گشت گلشن همرنگ باغ مینو
از دوستان بریدم وزخویشتن رمیدم بنگر بمن چها کرد پیوند یار بدخو
غافل اگر نگاهی افتد بمن از آنچشم ز آنسان رمد که گوئی ازدام جسته آهو
گو عاشقان نخواهند گو بلبلان نجویند رحم از مهیکه خود کام لطف از گلی که خودرو
عاشق که دل بآن ترك بست و شد از پی دل
(۸۵٤) اورا اسیر میخوان او را قتیل میگو

بشناس حق دوستی بیگانه از اغیار شو
با دوستداران مهربان با مهربانان یار شو
ازخون ناحق کشتگان گوجوئی ازخون شوروان
نتوان چو باآن غمزه گفت از کارخود بیکارشو
خود رفتن از کوی حبیب ازرشگ قرب مدعی
خواهم نهاد این رسم نو گو عاشقی دشوار شو
اندیشهٔ کار جهان آمد بلای ناگهان
روزی بمستی شام کن وزعمر برخوردارشو

۱ـ نسخه دیگر: وداعت ۲ در یکی از نسخ این مصرع چنین است: عجب که باز شناسم که گوشهٔ قفسم

عاشق که بیمار غمش آن‌دلبر عیسی نفس
چون‌دوست‌دارد زاریش زین بیشتر گوزارشو

ه

(٨٥٥)

روی تو از تاب می آتشی افروخته زلف مسلسل مگو دود دل سوخته
داد دلم کی دهد بعد هزار انتظار عشوه‌گر کودکی نو ستم آموخته
داغ جنونرا بچشم ارنه بصیرت بود از همه عالم چرا دیده بمن دوخته
حسرت دیدارماند در دل پروانه‌ام راه بمحفل نداد آنکه پرم سوخته
شب که بره ناله‌ام مشعله افروز بود درهمه صحرا نبود خـار نیفروخته
خـانهٔ ویران دل تنگ وزسودای او بر سر هم ریخته حسرت اندوخته
ترك سـرزلف اوبـا من بیدل مگو
عاشق ازآهم بترس سوخته‌ام سوخته

(٨٥٦)

پیرمغان که یارب عمرش شود زیاده گفتا ز دست مگذار زنهار جام باده
فصل گلست‌وعشرت باگلرخان غنیمت می گیرتا خط جام از ساقیان ساده
ای صید پیشه رحمی کز آرزوی بندت دادند جان بحسرت مرغان پر گشاده
آزادیم چو دیدی از کار هردو عالم بر گردنم فکندی زلفین تاب داده
بخرام سوی گلشن وز بندگان قدت بنگر زسرو وشمشاد صفهای ایستاده
ایدل که بندفرمان بر گردنم توبستی[1] دنبال این سواران تاکی دوم پیاده
گیرم بلند گردد از بخت پایهٔ او کی میرسد بخورشید این ذرهٔ فتاده
داند کسی که چون من بخت‌سیه‌دلیلش کز کوی دوست رفتم بیقصد وبی‌اراده
عاشق زکار تقدیر گر واقفی و آگه
زنهار کم طلب کن روزی نانهـاده

١ـ دونسخه دیگر: بر گردنم فکندی

(۸۴۷)

ای تو بگلزار حسن سرو سرافراخته من بهوای قدت قمری دلباخته
صد چو من دلفکار برسرهر رهگذار از نگه آشنا کشته و نشناخته
حوصلهٔ لتفات کو که نگاهت بناز تا سرمژگان رسید کار جهان ساخته
نه غم سود و زیان نه خطر رهزنان میروم از کوی او هردوجهان باخته
تا بکی این سر کشی سروسرافرازمن چند ز بیچارگی ناله کند فاخته
حسن جهانگیر توباج ز ویرانه خواه سینهٔ ویران من مملکت تاخته

عاشق ازابنای دهر جزتو ندارد کسی
با ستم دشمنان سینهٔ پرداخته

(۸۵۸)

چون کنی رخ سوی گلشن قدبناز افراخته گل بنالدهمچو بلبل سرو همچون فاخته
لایق اجر شهادت کیست در روز جزا از شهیدان آنکه هجران کار اورا ساخته
گفتم ارجرمی کنم بخشاید ازروی کرم بیگناهم آن جفا جو کز نظر انداخته
آه از آن خجلت گر اینسان کم بهائی بنگرد شهسوارمن که بردنبال صیدم تاخته
با خیال آنکه بیرون نیست ازدل رفتنش دارم از فکر دو عالم سینهٔ پرداخته

کودلت عاشق که بریارد گربندی زنو
به که ازخودنشمرد کس ایندل در باخته

(۸۵۹)

در کوی میفروشان بوسیدم آستانه وز صاف می کشیدم در جام خسروانه
کشتی وزنده کردی صدبارو کس ندانست قهر ترا سبب چیست لطف ترا بهانه
رخ سوی غیرداری دل سوی حرف دشمن چشم توپرفسونست گوش توپرفسانه
قلب جهانشکستند راه گریز بستند زلفینت از کنار و روی تو از میانه
خواهم گزیدیاری وزجان کشید بارش تا کی توانکشیدن بار غم زمانه
مهر بتان گزیدم جوربسی کشیدم نقشی چنین ندیدم دراین نگار خانه

*ــ این سه بیت رانسخه خطی سپهسالارعلاوه برسایر نسخ ضبط کرده است .

یارب چرا بریدند آیا چرا رمیدند[1] گلها زطرف گلشن مرغان ز آشیانه
تعلیم نازت از من جورو جفات با من تیغ ترا نشانم تیرتورا نشـانه ✿
خوبان ز شهر و گلها آوارهٔ چمنها مرغان بینوا بین عشاق بـی‌ترانه ✿
در زیر زلف او بین خال سیاه عاشق
(۸۶۰) با هم خوشست‌آری پیوند دام ودانه

سرخوش زباده گر بشکر خواب بودهٔ واقف زکار صد دل بیتاب بـودهٔ
جستم در آب دیده ترا و نیافتم ای گوهر یگانه چه نایاب بودهٔ
آگه نهٔ زشام سیاهم که تا سحر با شیشه و پیاله بمهتاب بودهٔ
درحیرتم که با خبر از حال دل‌نهٔ باآنکه در دل من بیتاب بودهٔ
خون هزاردلشده همچون منت حلال بیهوده در خمار می ناب بودهٔ
آوردهٔ پیام وفا ای صبا مگر آگه ز جان سپردن احباب بودهٔ
امشب بگرد کوی تو بیرحم تا سحر
(۸۶۱) نالیده عاشق و بشکر خواب بودهٔ

منم آن بلبل غمگین ترانه که دوراز باغ‌ماندم‌جاودانه
چه تلخیها کشیدم تا شنیدم حدیثی زانلب شیرین فسانه
مگر دریابدم ساقی که دارد غم عالم کرانه تا کرانه
چه باشد کز در یاری درآئی در آغوشم درآئی بی بهانه
گزیدم نغمهٔ غم بر ترانه گرفتم جا بدام از آشیانه
نه تدبیر سپر گردد بلا را نه تیر آهم آید بر نشانه
بدور باده کن ساقی شتابی مباش ایمن ز دور این زمانه

۱ــ درنسخه دیگر این مصرع چنین است : آیا چرا بریدند آیا چرا رمیدند
* این دوبیت را نسخه خطی سپهسالار علاوه برسایر نسخ ضبط کرده است .

نه خارم میکشد دامن نه گلبن مگر بر خاك بندم آشیانه
فغان سر میکنم از عشق وامید که بر گوشت خوش آید این ترانه
اگر طالع شود صبح قیامت
(۸۶۲) ترا عاشق بس آن جام شبانه

غیر ناز و غیر استغنا ستمها کردهٔ شرح نتوان کرد بیدادی که برما کردهٔ
شور محشر رامهیا باش ازغوغای خلق با چنین خوبی اگر آهنگ صحرا کردهٔ
عشق من عشق دگر حسن توحسن دیگر است بلبلان را دیده گلها را تماشا کردهٔ
از کجا تا سر بر آرد عاقبت این شعله‌ها آتشی افکندهٔ در هر دلی جا کردهٔ
ای اجل میبایدم بی‌روی جانان زیستن از ترحم نیست گر با من مدارا کردهٔ
گفتهٔ عاشق نخواهد زیست از بیداد من
(۸۶۳) مردنم سهل است اگر دانی چه باما کردهٔ

میروم و نظر مرا باز بهر کنارهٔ کز طرفی مگر شود راهنما ستارهٔ
هرچه دلم کشیدازو آنچه بمن رسیدازو این همه بر سرچه شد بر سر یکنظارهٔ
چون نکنداثر دعا در ره اوچسوداز آن سینهٔ شرحه شرحهٔ یا دل پاره پارهٔ
کشتهٔ ابرویت جهان بازز شوق نقدجان بر کف خویش عالمی منتظر اشارهٔ
نشأهٔ حسن دیگران گرمی عشق این و آن از می تست قطرهٔ ز آتش من شرارهٔ
یافت شفائی از لبت هر که مریض عشق تو
(۸٦٤) عاشق بی‌نصیب بود آنکه نداشت چارهٔ

ز عاشقان تو نه نام و نه نشان مانده همین خیال رخ تست در میان مانده
هزار قافله اهل هوس بکوی بتان گذشته‌اند و سر من بر آستان مانده
بباد رفت گل وعندلیب این گلشن ز بیخودیست که تاموسم خزان مانده
بهوش باش که تا یکقدم پس افتادی نه نقش پا و نه رهبر نه کاروان مانده

کسی نمانده بکوی تو غیر عاشق زار

(۸۶۵) همین بدام تو یکمرغ ناتوان مانده

بشنو زمن پندی که هست از هر چه آن در کار به   گر کس نیازارد مرا با این دل افکار به

آن دلبر عیسی نفس هر گز نپرسد حال من   با این طبیب مهربان مشکل شود بیمار به

اکنون قرین مردنم خوش آنکه یاری داشتم   یاری ز هر کس خوشتر و کاری که از هر کار به

با جان بیتابی چنین تابوت کار افتادهٔ   کز کوی جانان بگذرد زین پای بی رفتار به

زاهد بجای جنتم راهی بکوی او نما   کز سایهٔ طوبی مرا آن سایهٔ دیوار به

باور نمیدارد چو کس دامان پاك از چون منی   در کار جام و شاهدم اقرار از انکار به

از کار هر دو عالم این[1] دستی که کوته بینمش   در حلقهٔ زلفی زنم کز سبحه و زنار به

گفتی که شاید یکشبی در خواب رخ بنمایدت   آنخواب اگر دستم دهد از دولت بیدار به

با چون توئی کی میکند هر گز خیال همدمی

(۸۶۶) عاشق بلطف و مرحمت او را از این پندار به

زلف دو تا افکندهٔ کاکل پریشان کردهٔ   غارتگر جان گشتهٔ تاراج ایمان کردهٔ

بلبل نناالد همچو من گلبن نباشد همچو تو   مرغان گلشن دیدهٔ سیر گلستان کردهٔ

ناز کثرت[2] از گل بدن ای وسف گل پیرهن   در سینه سنگ خاره را بهر چه پنهان کردهٔ

گاهی بقصد رحمتی چون گشتهٔ سویم روان   تا آمدن نزدیك من خود را پشیمان کردهٔ

دامان پر از خون جگر صد خار غم در سینه من   تو بادهٔ رنگین بکف گل در گریبان کردهٔ

تا وصف روی آنصنم با لاله و گل گفتهٔ

(۸۶۷) عاشق چها در بوستان با عندلیبان کردهٔ

پرده ز رخ فکندهٔ روی نکو نمودهٔ   ساخته کار عالمی دل ز جهان ربودهٔ

روی نکو بما نما دادن جان نظاره کن   بیدل و خسته جان بسی دیده و آزمودهٔ

۱ـ در نسخه دیگر : هر دو عالمش   ۲ـ در نسخه دیگر : ناز کثر است

دیده بهر که کردهٔ والهٔ خویش دیدهٔ گوش بهر که دادهٔ حرف وفا شنودهٔ
آنچه بدل تغافلت کرده چومست میشدی با خبرم من و تو هم واقف حال بودهٔ
ایدل ساده کز لبش باز بوعدهٔ خوشی تخم وفا و دوستی کاشته و درودهٔ
عاشق پاك طینتم درخور عشق من کجاست
(٨٦٨) دلبر پاك دامنی ماه وش [1] ستودهٔ

زخم ستمی از تو بیك جان نرسیده کز لطف تواش مژده درمان نرسیده
خواب عدمم برد ز تأثیر حکایت افسانهٔ از عشق بپایان نرسیده
دانی چه رسیده بمن از لطف نهانش پنهان نگهی تا سر مژگان نرسیده
افسوس نباشد که جدا مانده زتن جان افسوس زجانی که بجانان نرسیده
گمگشته ز گمراهی بخت بد عاشق
(٨٦٩) صد قافلهٔ مصر [2] بکنعان نرسیده

بی ذوق نا امیدی از غم کسی نرسته آزادگان کدامند مرغان پر شکسته
با صد هزار حسرت افکنده‌ایم دامی رحمی بحسرت ما ایطایر خجسته
یکره اگر ببیند در مظهر جمالت بینی برهمنان‌را زنار ها گسسته
آن کز لبش باعجاز باشد خجل مسیحا از وی چرا چنین‌ماند احوال جان خسته
عاشق بیا از آنکو آنکه بپرس حالم
(٨٧٠) احوال ما ندانی با آن صنم نشسته

دارد گدائی، عرضی بدرگاه کو آنکه گوید، باحضرت شاه [3]
گیرم که باشد، همچون رخت ماه کو زلف دلبند، کو لعل دلخواه
تا از که باشد، این جور بیحد سلطان نکونام، خاصان نکوخواه
از کوی آنمه، نتوان گذشتن از جان گذشتیم، الحکم لله

۱ــ درنسخه دیگر : ماه‌وشی ۲ــ نسخه دیگر : صد قافله از مصر ۳ــ نسخه‌دیگر : این قصه با شاه

راهم نمودند ، کارم گشودند فریاد و فریاد ، از بخت گمراه
یارب کجا ریخت، خون دلم اشک آیا کجا برد ؟ دود دلم آه
یارم درآمد ، هنگام مردن ماهم برآمد ، وقت سحرگاه
افسانهٔ ما ، عاشق زهجران
(۸۷۱) پایان ندارد، این قصه کوتاه

دو روزی شد بگلشن زاغ را راه نفس بسته بذوق دل سرودی کرده‌ام بسیار آهسته
بمن گویند دل برگیر از خوبان سنگین دل چگوید کس که این یاران دلی دارند نشکسته
صبا ما آشنا با درد و مرغان چمن بیغم که دارد عرضه با گل حسرت مرغان پر بسته
فغان ما که بخراشد دل هر کس بود تیری که خیزد از دل افکار آید بر دل خسته
باین شادم اگر دل رفت بر باد و اگر ایمان که کاری در ره عشق بتان کردیم شایسته
سزای آنکه دل نشناخت قدر و قیمت وصلت نصیبش گشت هجر دایمی حرمان پیوسته
خط نورسته‌ای آورده دلکش آنرخ زیبا که از نو آورد در دام خود دلهای وارسته
تنم فرسود و دل شد خون سر آن زیرکان گردم که از کوی بتان بردند بیرون رخت نشسته
غمش ازخورده گیران کی بود عاشق چنانست این
(۸۷۲) که در هر صفحهٔ دیوان او شعریست برجسته

فدایت گشت جان بهر تو خدمت کرده‌ام یا نه ترا خدمت بآئین محبت کرده ام یا نه
اگر در عاشقی کردم فدایت جان نمیدانی و گر دانی نمیدانی برغبت کرده‌ام یا نه
رفیقم در پی تلقین وقت نزع بود و من بفکر آنکه مهرت را وصیت کرده ام یا نه
زدم از آشیان پر بر هم و در دام افتادم نمیدانم که پروازی بهمت کرده‌ام یا نه
بمن با مدعی بگذشت و از حیرت نمیدانم نگاهی جانب آنمه بحسرت کرده‌ام یا نه
نمودم راه کوی یارش از خامی نمیدانم که در حق دل مسکین مروت کرده‌ام یا نه
گهش عمر عزیز و گاه جان خوانم[1] نمیدانم که وصف او بآئین حقیقت کرده‌ام یا نه

۱ـ نسخه دیگر: خواندم

دل نالان که شد رسوای عشق دلبران عاشق
(٨٧٣) بپرس ازوی که صدبارش نصیحت کرده‌ام یا نه

ای بیوفا که هیچ بفکر وفا نهٔ هرگز بفکر کار من مبتلا نهٔ
درآب و آتشم که‌زنیرنگ‌دلبری بیگانه نیستی ز من و آشنا نهٔ
میخواستم بخاک رهت‌جان کنم نثار آمدبخاطرم که توازجان جدا نهٔ
سلطان نیکوانی ودارای دلبران دردا که آشنا زکرم با گدا نهٔ
در سینهٔ منست دلا منزلت ولی هرگز بدست جور نکویان‌جدا نهٔ[1]
ای تازه گل که خندهٔ شادیست برلبت
(٨٧٤) در فکر کار عاشق غمگین چرا نهٔ

بصد هزار غمم بیتو مبتلا کرده بیا ببین که فراقت بما چها کرده
بشوخی آنکه نشسته‌است‌در کمین‌دلم هزار بار زدام خودش رها کرده
مرا بهیچ خریدی بآن نمی ارزم ندانیم که ببازار او بها کرده؟
برای کار دلی گر زمانه آزاد است عم ترا فلك از هرغمی جدا کرده
اگر نه آفت‌جان‌جهان‌توئی گردون بکشتن همه کس مایلت چرا کرده
سپاس‌لطف خداروی‌خودمپوش‌ازما ببین ببین‌چه قدرخوبیت عطا کرده
اگر بسوی‌ارم کرده دل‌سفرز آنکو ستاده هر قدم وروی بر قفا کرده
ببین‌چکرده بجان‌رشگ مدعی که‌مرا برفتن ازسر کوی توام رضا کرده
دوچشم مهرومهش روشن‌است‌ودرتابم که خاکپای کراچرخ‌توتیا کرده
کشیده تیغ بسر وقت عاشق آمدهٔ
(٨٧٥) دل ترا بترحم که آشنا کرده

باید گذشتن چون زجان روز وداع یاربه چون زیستن بی‌او بودمردن‌ازآن‌بسیاربه
دارددل افکار من صد درد جان فرساز تو تا کی کنی درمان اوتا کی شود بیمار به

---

١ ـ نسخه دیگر: هرگز زدست جور نکویان رها نهٔ

اکنون که قصد کشتنم کردی‌زروی مرحمت این کارا گر ممکن شود بی‌یاری اغیار به
خوانی‌ببزم مدعی باصد هزاران حسرتم این‌وصل‌حسرت‌را که گفت‌ازحسرت دیدار به
کارم بمردن میکشد هرچند از مهربتان چندانکه‌می‌بینم همان اینکار ازهر کار به
ماهی که‌پرسدازرقیب‌احوال‌مادلخستگان دلداریش ما را مگو از خاطر افکار به
صیدی‌دوجمع آور بدام آنگه‌بکش گرمیکشی چندی زروی مصلحت‌مارا ازاین میدار به

درفکر کارچارهٔ تودردلش‌چون نیستی[1]

(۸۷۶) عاشق بخواند قصهٔ این درد بی‌زنهار به

ترك رفتن کن دل خود را ترحم یادده ورنخواهی کرد اول‌خاك من برباد ده
پادشاه ملك حسنی عالمت زیر نگین برسریرحکم بنشین خسروانرا داد ده
عذرها دارم گنه را جرأت گفتار نیست رخصتی فرما مرا یا رخصت جلاد ده
ای صبا گفتی‌بشیرین قصهٔ جان کندنش این زمان اورا خبرازمردن فرهاد ده
چند جامی درکش آنگه ازمیان‌خنجر بکش غوطه‌اش درخون چندین‌بنده‌و آزاد ده
چرخ داردقصدجان گوغمزهٔ‌خونریزرا از سپاه فتنه اش فوجی پی امداد ده
رفتم از کویت کنون بنشین ومی درجام‌کن یك‌بیك یاران مجلس را مبارکباد ده

آن نهٔ کز حکم نازت کس تواند سر کشید

(۸۷۷) خاك عاشق را بیا بر باد از بیداد ده

نمیدانم بمحفل داده آنمـه باده ام یا نه وگر داده‌است‌اورا بوسه‌بر کف داده‌ام‌یا نه
زمن‌سیری که‌جان‌صدچومن بادافدای تو بکش تیغ وببین بر آستان استاده‌ام یا نه
نمی‌پرهیزدازخونم‌فلك گر کین‌نمی‌ریزد نمیدانم که از چشم کسی افتاده‌ام یا نه
بود رحمیش بر افتادگان گاهی نمیدانم که میداند بعشق او زکار افتاده‌ام یا نه

زبندعقل‌ودین‌رستم به‌یمن‌میکشی‌عاشق
نمیدانم که میدانی کنون آزاده‌ام‌یا نه

---

۱ ــ نسخه دیگر : درفکر کارچاره‌ای دراولش گر نیستی

(٨٧٨)

ایکه از روی ستم خاك رهم ساختهٔ صدرهم برره خود دیده و نشناختهٔ
آبم از گریه گذشت ازسر وخاموش نشد آتش شوق که برجان من انداختهٔ
عالمی درهوس زخم ستم جان بر کف تا بخونریز که ازخانه برون تاختهٔ
بگذراز اینکه دل ماست مکن ویرانش خانهٔ را که بکام دل خود ساختهٔ
خبر از صید که عشق ندارم دیدم با فرو هشته کمندی قد افراختهٔ
میشدی درچمن و نعره زنان ازشوقت بلبلی از طرفی وز طرفی فاختهٔ
از سر کوی کسی گریه کنان میآید
عاشق هر دو جهان بر سر دلباختهٔ[1]

(٨٧٩)

ساقی بمن آر بی بهانه جامی دو از آن می شبانه
گم گشت رهش ز چار جانب از کوی تو هر که شد روانه
از دجله فرو نمی نشیند آتش که ز دل کشد زبانه
کو برق که باز کرده‌ام جمع خاری دو سه بهر آشیانه
نا بسته چو پیکر تو نقشی صورت گر این نگار خانه
دردا که گذشت موسم گل زان پیش که سر کنم ترانه
دلها ز تو شادمان و ناشاد تنها دل من در این میانه
عشوه نفروختی گر آن لب مارا که خریدی اززمانه[2]
خوشتر ز حدیث وصل جانان
عاشق نشنیده ام فسانه

(٨٨٠)

ای صبا همنفس مشگ تتار آمدهٔ میتوان یافت که از کوچهٔ یار آمدهٔ
تیری از غمزه بیفکن که خبردار شوم کز پی صید من ای شاهسوار آمدهٔ
بسکه خون جگرم رفته زدامان و کنار از سر مرحمتم تا بکنار آمدهٔ

---

١ ـ نسخه دیگر : باسردلباختهٔ ٢ ـ این بیت را یکی ازنسخ خطی علاوه ضبط کرده است

خاك پای توسهی سرو شوم کز سر لطف کشتهٔ غمزه خود را بمزار آمدهٔ
جان بکف دارم و حال دل غمگین بزبان تا بسر وقت من از بهر چکار آمدهٔ
ساقیا فصل بهار است بده جام میم که تر و تازه چو گلهای بهار آمدهٔ
صید فرصت ز کفت رفت و ترا نیست بیاد کز ره دور بآهنگ شکار آمدهٔ
ازسر کوی که میآئی و احوال تو چیست
(۸۸۱) رفتهٔ عاشق و بی صبر و قرار آمدهٔ

گفتم نکنم سوی کسی جز تو نظاره اما چو نداری تو سر مهر چه چاره
چون پرتو خورشید نیفروخت چراغم راه دل گمگشته بجویم بستاره
دانی چه بود کار مرا روز قیامت جان پیش تو دادن ز ره شوق تو باره
ممکن نشود بر سر دل گفت و شنودم تو مست می حسنی و من محو نظاره
خوش نیست برسوائیم اما نتوان دوخت پیراهن صبری که شد از شوق تو پاره
یادم آیدم از حال دلم پیش دل او هر جا که رسیدند بهم شیشه و خاره
هر چند که جان منی از غیرت اغیار رفتم که کنم از تو و جان هردو کناره
خواهم بکنار آئی و بوسم لب لعلت سر مست که ناید بمیان پای شماره
رفتست پی داد ولی جای تماشاست
(۸۸۲) افتاده ز پا عاشق و آنشوخ سواره

ساقی که در یاری ازو یاری ندارم یاد به
هر روزش از روز دگر یارب بدولت باد به
حاشا که نالم از تو من با این چنین خوبی ولی
گر کس نیازارد مرا با این دل ناشاد به
طالع اگر یاری کند افتد بدامی راه ما
لیك ار برون آریم سر از خانهٔ صیاد به

زیبندهٔ جور و جفا باشد مهی حوری لقا
از دیگران لطف و وفا وزماه من بیداد به
ماه دل افروزی که هست امروز شاه دلبران
داد اسیران وفا ای کاش از آن میداد به
راهی سوی آنجلوه گه جستم پس ازصد جستجو
گر خاك من آنجا رود یکبارگی بر باد به
شوخیکه سیر ازجان‌من کاری بجانم کرد و رفت
مژگان خونریزش که‌هست از ختجر فولاد به
سودی ندارد چونفغان از دست خوبان جهان
با سینهٔ پر آتشم خاموشی از فریاد به
گوئی بعاشق توبه کن ازمهر خوبان جهان
(۸۸۳) ناصح کسی گر بگذرد زین‌کار بی‌بنیاد به

امشب اگر برویش ممکن شود نظاره — فارغ ز ماه باشم مستغنی از ستاره
افتد اگر نگاهم برروی همچو ماهش — از من سپردن جان وز دوست‌یك‌اشاره
گفتم کنم در آندل آخر بگریه‌راهی — اما اثر ندارد باران بسنگ خاره
آندل که بودم ازوی هرروز در بلائی — از دیده‌ام فرو ریخت امروز پاره پاره
فرصت کجا که‌پرسندازوی‌حساب‌محشر — جائی که کشتگان را ممکن‌نشدنظاره
در بزم آن پریرو فکر دلم که دارد — او مست جام صهبا من بیخود نظاره
اکنون گذشت‌طوفان کزورقم‌درین‌بحر — جز تخته پارهٔ چند پیدا نه بر کناره
از رفتنش گذشتیم از جان‌خویش‌عاشق
(۸۸٤) گر باز آید آنمه عمری بود دوباره

چون طالع بسمل شدنم نیست سرم ده — ور بر سر انصاف بیائی خبرم ده

در بزم مخوانم و گر از روی ترحم — یا رخصت نظاره باین چشم ترم ده
امشب که رهم دادهٔ ای پیر خرابات — تعلیم دعای شب و ورد سحرم ده
یارب بستان باز من این جان هوسناك — یا قوّت پرواز گلستان به پرم ده
یکبوسه بمن داد و شد از ناز پشیمان — کو جرأت آنم که بگویم دگرم ده
بیحوصله تر گرچه منم از همه یاران — ساقی چوتوئی بیشتر از پیشترم ده
عاشق خبر از خویش ندارم من بیتاب
(۸۸۵) آنماه چو از پرده بر آمد خبرم ده

هرگز بدیدهٔ مه من جا نکردهٔ — کان دیده را ز اشگ چو دریا نکردهٔ
از روی ناز عالمی از کشتگان عشق — در هم فکندهٔ و تماشا نکردهٔ
از تیغ وخنجری که بود آبگون مترس — از آتش دلم چو محابا نکردهٔ
جوریکه دیده‌ام همه از طالع بداست — از من خجل مباش توانیها نکردهٔ
در ناله عالم از تو وفارغ تو از ملال — دل بی سبب ز آهن و خارا نکردهٔ
عمرت بسر نیامده در انتظار صبح — چون شمع گریه در شب یلدا نکردهٔ
از عزم سست راه بمقصد نبردهٔ — یا هیچ عزم منزل سلمی نکردهٔ
ایخواجه بامن این گرهت برجبین چراست — چون عقدهٔ ز کار دلم وا نکردهٔ
عاشق امید هست دوائی رسد ز غیب
(۸۸۶) تا درد عرضه پیش مسیحا نکردهٔ

اینکه میبینی چو شمع سوی لب جان آمده — یکشبم از فرقت جانان بپایان آمده
رخصت یکسجده‌ام بر در گه او داده‌اند — کاین سرشوریده راهنگام سامان آمده
ازشکست خاطر ما خاطرش آگاه نیست — زآنکه مارا برد دل، اورا به پیمان آمده
من نه آن صیدم که کس قصد شکار من کند — از پی صیدی که تا رخشت بمیدان آمده
جمله گوشم کز لب او بشنوم پیغام وصل — قاصددلخسته کز کوی تو گریان آمده

دامنی‌دارم‌زجورش رشک‌چندین لاله‌زار آنکه از سیر چمن گل‌در گریبان آمده
طی‌شود از یکنفس ایدل بپای بیخودی در میان ما و او گر صد بیابان آمده
روزگاری پای بست مهربانی گشته‌ام دست‌خاری گر درین‌راهم بدامان آمده
با سرزلف سیاهت تا چه سودا باشدش
(۸۸۷) عاشق امشب‌ازسر کویت پریشان آمده

برگ گل را ماه من‌ازشبنم گل‌آب ده سنبل تر در کنار ارغوان کن تاب ده
ای فدای چشم مستت‌تو بهٔصدهمچومن ساقی مجلس شوو ما را شراب ناب ده
ناله‌ای دارم هوس‌با بلبل غمگین‌سحر یارب امشب دیدهٔ آسودگانرا خواب‌ده
آن‌شکارافکن که کارمن بغیرازوی مباد میرود از دست صیدم گو عنانی تاب ده
غرقه‌درخون‌دیدهٔصدپیر کنعانت‌چومن برفکن‌ازرخ نقاب وداد شیخ وشاب ده
ساقیاخوانده‌است‌بهرحسرتم در بزم‌یار باده‌ام ازدست‌بستان درعوض‌خوناب ده
سرمکن عاشق زدردهجر آنمه گریه‌را
(۸۸۸) یا جهانی را بدست غارت سیلاب ده

کام دل پرحسرتی‌حسرت زبیدادم مده آتش‌مزن برجان‌من ازجوربربادم‌مده
رسم‌است ازمهربتان آه وفغان عاشقان فریاد دردآلود من بشنو ولی دادم‌مده
ترسم‌شوندااهل‌هوس‌ازذوق‌جورت‌باخبر نالم گرازجور غمت گوشی بفریادم مده
تیغ‌جفاداری‌بکف‌ازرشگ‌اغیارم‌مکش از غمزه قتلم میتوان بردست‌جلادم‌مده
از بخت بددربوستان‌باسایهٔخاری‌خوشم جای‌نشیمن گونشان‌برسرووشمشادم‌مده
ازاضطراب‌دل‌چومن‌درخون‌خودغلطیده‌ام ای‌ناله‌آگاهش مکن‌زحمت‌بصیادم‌مده
عاشق بباغ‌ارمیبرد بختم ببر گوباقفس
(۸۸۹) زنهار جا در حلقهٔ مرغان آزادم مده

ایکه می‌آئی وبرمن نظر انداختهٔ کشتهٔ برسر هر رهگذر انداختهٔ

جان ندادم اگر ازذوق ستم معذورم ناوك غمزه بمن بیخبر انداختهٔ
ننگ داری اگر ازصیدز بون باز گشا گرهی چند که ما را بپرانداختهٔ
کرده دردل ملك ازروی محبت جایش هر خدنگی که تو بیداد گرانداخته
آید آنروز که از مهر بتی پرسی باز رسم و آئین وفا را که بر انداختهٔ
ای لبت آب حیات دل لب تشنهٔ من آتش شوق، مرا در جگر انداختهٔ
ای کبوتر چه عجب بازنیائی ز آنکو که تو هم نامه وهم بال و پر انداختهٔ
آنکه عاشق دل گرمی زخدنگش دارد
(۸۹۰) هست خورشید بعشقش سپر انداختهٔ

آمد بعشوه راه دل مبتلا زده راه شکیب بردل صد پارسا زده
نازش ز جانبی و تغافل ز جانبی در بسته‌است‌حسن وجهانرا صلا زده
جانش فدا که‌ز پیدش این جور واین جفا زیبا رخی که عشوهٔ او راه ما زده
دست طلب بدامن او زد بصد نیاز هرجا دلی بهر دوجهان پشت پازده
دست تصرفش نشناسد شد از گدا آنخسروی که راه دل این گدازده
تاخود چه‌در صحیفهٔ گلها نوشته‌اند کاتش بجان بلبل دستان سرا زده
برقی که سوی‌خرمی موسی بنازتاخت
(۸۹۱) در حیرتم که بر دل عاشق کجا زده

طرف چمن خوشست وشراب مغانهٔ با ماه مهربانی و چنگ و چغانهٔ
از فتنهٔ سپهر کسانی که آگهند در کوی میفروش گرفتند خانهٔ
کوهمدمی که حرف خوش عشق سر کند یا محرمی که بشنود از من فسانهٔ
دل میکشد بجانب کوی وی ومرا فرصت نمیدهد که بسازم بهانهٔ
از بسکه سردمهری گلهادراین چمن هرگز نشد که گرم کنم آشیانهٔ
دانی که حاصلم همه‌از آب دیده چیست خاکی که میکنم بسر از آستانهٔ

ای ابر رحمت ازسر یاری بمن نگر در خاك كرده‌ام بامید تو دانهٔ
آنگل که عاشق‌ازغم‌او دارداین فغان
(۸۹۲) گو گوش کن ز بلبل شیدا ترانهٔ

ای دلربا صنم که دل ازدست دادهٔ شادم که بر دلم در رحمت گشادهٔ
از تیر غمزه بر سر میدان دلبری افکندهٔ بسی تو که اکنون فتادهٔ
ای پادشاه حسن کجا رفت شوکتت کاندر کمند شاهسواران پیادهٔ
آسان ترا نمیرود از سر غرور و ناز ای ترك ماهوش که کله کج نهادهٔ
تا کیست آن نگار که‌دل‌برده ازکفت کز هر که دیده‌ام ز نکویان‌زیادهٔ
ای پارسا پسرچه‌شدآن پاکدامنی کاکنون خراب‌شاهدی و مست‌بادهٔ
از یك دو قطره اشك که افشاندهٔ ز چشم
(۸۹۳) صد چشمه خون ز دیدهٔ عاشق گشادهٔ

بسته میان بدلبری دست ستم گشادهٔ باك نداری از کسی‌ترکی ومست‌بادهٔ
ای رخ دلفروز تو مهر سپهردلبری من بهوای عشق تو ذرهٔ اوفتادهٔ
مهرفلك بکوی تو روی بخاك سودهٔ سرو چمن به پیش تو بندهٔ ایستادهٔ
دعوی‌خون‌خودترا‌روزجزاچسانرسد ایکه بزیر تیغ او جان بمراد دادهٔ
منت‌بخشش‌فلك ناکسم ارجوی کشم تا که بدست باشدم قیمت جام بادهٔ
طالع مدعی نگر عاشق و بیخودی ببین
(۸۹٤) کز سر کوی او شدم بی سبب وارادهٔ

گر پشیمانی که‌دل از من گرفتی باز ده ننگ‌اگرداری‌ازاین‌صیدزبون‌پروازده
تانماند برسر بازار یوسف هیچکس پرده از رخ‌برفکن‌وزهرطرف‌آواز ده
در مصاف عشق هر کس‌طالعی دارد کنون من بمیدان آمدم داد غرور و ناز ده
بار غمازان مده در محفل خود زینهار یا ز مجلس رخصت رفتن باهل راز ده

جلوه‌گر شو با قد رعنا بسوی بوستان قمریان‌را از سر سرو سهی پرواز ده
مشکل افتاده است‌کارم در ره عشق‌ایخدا یا دلم را طاقتی یا دلبر دمساز ده
دیده‌ام بربند چون دستم ندادی برمراد بال شهبازم ندادی همت شهباز ده
حرمت عشق بلند اقبال عاشق واجبست
گردهی راه غمش در دل بصد اعزاز ده

(۸۹۵)

با رقیبان دوش داد میگساری دادهٔ می بیاران دادهٔ و تن بیاری دادهٔ
دل کجادادی‌ز کف کزروی‌همدردی‌عشق بیدلان خویش را گوشی بزاری دادهٔ
برتو ای بلبل دلم سوزد که از روی نیاز دل برنگ و بوی گلهای بهاری دادهٔ
برسر میدان عشق ایدل بشوق مرهمی تن بآسیب هزاران زخم کاری دادهٔ
آتشم‌برجان مزن ازرشگ اغیارم‌مسوز جا اگر در محفلم از روی یاری دادهٔ
اختیارت رفته از کف در ره عشق بتان یا عنان خود بدست بیقراری دادهٔ
بارمهر دلبران کس جز تو نتواند کشید نگذرم از حق که داد برد باری دادهٔ
خدمتت شاید قبول افتد که از روی وفا جان بکوی دوست با صد شرمساری‌دادهٔ
عزتت عاشق کجا شد کز ره بیچارگی
بر سر کوی نکویان تن بخواری دادهٔ

(۸۹۶)

ایدل اسیر محنت دوران چه ماندهٔ در کارخویش این‌همه حیران‌چه ماندهٔ
این جان نثار اوست بپابایدش فشاند در بند آن کرشمه پنهان چه ماندهٔ
با یوسف ای بخلوت اندیشه ات قرار حیران نقش صفهٔ ایوان چه ماندهٔ
باقی نمانده یك گل رنگین درین‌چمن در موسم خزان بگلستان چه ماندهٔ
با جغد همزبان نشود عندلیب باغ راه چمن بپرس بویران چـه ماندهٔ
ای توطفیلی و دگران میهمان دهر مهمان نماند برسراین‌خوان چه‌ماندهٔ
آن‌یوسفی که ملك وملك درهوای تست مصرت مسلم است بکنعان چه ماندهٔ

تفته جگر مباد کسی این چنین که تو لب تشنه بر کنارهٔ عمان چه ماندهٔ
میبایدت ز محفل او چون شدن برون در انتظار رخصت جانان چه ماندهٔ
چون آشنا نشد بتو کس از سگان یار
(۸۹۷) عاشق بکوی او چو غریبان چه ماندهٔ

بیروی تو بر دست گرفتم چو پیاله شد در قدحم خون جگر باده چو لاله
آنکس که بزهاد ره صومعه بنمود ما را بخرابات مغان کرد حواله
از سیر چمن میرسد آنماه عرق ریز از لالهٔ حمراش چکان قطرهٔ ژاله
بلبل که کند وصف گل و سنبل گلشن بر طرف عذار تو ندیده است کلاله
باران سرشک از مژهٔ من نشود کم از خط مه رخسار تو تا رفته بهاله
گاه از غم هجران گهی از جور رقیبان در عشق بتان نگسلدم ناله ز ناله
خواهی که شود سال نوت بر تو مبارک
(۸۹۸) عاشق بکف آور می رنگین دو ساله

ایکه هزار جان و دل روی نما گرفتهٔ دردل وجان عاشقان جا بکجا گرفتهٔ
شاه بتان شهری و باهمه حشمت و کرم جای بدیدهٔ من بیسر و پا گرفتهٔ
ای به پناه سرو تو هر که مقیم این چمن سایه ز قمریان خود بهرچه وا گرفتهٔ
داده چو خوبیت خدا روی نکو بما نما کانچه ز شه گرفتهٔ بهر گدا گرفتهٔ
جانب دیگران مبین بوسه بدیگران مده ایکه زروی همدمی باده ز ما گرفتهٔ
ایکه بدرد عاشقان جان غمین سپردهٔ پیش طبیب من مگر رفته دوا گرفتهٔ
بندگیت قدیم من قیمتم ازسگ تو کم تا چه گناه کرده‌ام تا چه خطا گرفتهٔ
جانب عاشق غمین کی نظر افکنی که تو
(۸۹۹) خو بجفا نمودهٔ ترك وفا گرفتهٔ

ای آهوی رمیده که از من رمیدهٔ از دیده میروی و مرا نور دیدهٔ

غافل زمن مباش که روزی نمی کشد عمر دراز بسمل در خون طپیدهٔ
باری تظلمی زمن خسته گوش کن ای نازنین سوار عنان چون کشیدهٔ
مشکل که لذتی برم از زخم کاریت غافل چنین که بر سر صیدم رسیدهٔ
احوال دل که خسته و بیمار عشق تست هم دیدهٔ تو دشمن جان هم شنیدهٔ
ای مدعی هراس تو از باغبان چراست گر میوهٔ ز نخل بلندی نچیدهٔ
من درغم زیان که ز کف رفته رایگان دل شادمان ازاینکه بهیچش خریدهٔ
ایدل ترا زهول قیامت دگرچه باك روزی چو روز فرقت دلدار دیدهٔ
عاشق دمی که ساغر می هشتهٔ ز کف
(۹۰۰) صد بار پشت دست ندامت گزیدهٔ

ترسم که ز بازی ستاره یار آید و جان کند کناره
آگه نشدم از آن اشاره فریاد ز حسرت نظاره
زاول نگهم نکشت وترسم سویم نکند نظر دو باره
پاداش جفای بیحدت چیست بوسی که نباشدش شماره
دریا نمی ازسرشگ ودوزخ از شعلهٔ آه من شراره
زاهد ز نصیحت تو هیهات از ماه‌وشی کنم کناره
آنمه ز نظر فکند ما را فریاد ز بازی ستاره
ازتن بقصب نهان حریرش از دل بحریرسنگ خاره
از خنجر غمزهای ترکان داریم دلی هزار پاره
تنها شکند صف نکویان آن ترك که میرود سواره
عاشق دردت بیار گفتم
(۹۰۱) درمان‌چو نمیکندچه‌چاره

ایکه دائم شمع بزم مردم بیگانهٔ یاد کن گاه از دل پرحسرت پروانهٔ

بر د خواب نیستی از ذوق آن افسانه‌ام تا شنیده از غم عشقت تمام افسانهٔ
دردل خود یافتم اورا وخوش درحیرتم کاین‌چنین گنجی‌چسان گنجیددرویرانهٔ
گرم‌شد سودای دل درآرزوی روی‌او دل نگویم از هوای شوق آتشخانهٔ
آبیار کشت زار عالمم از چشم تر من که در خاك امل هرگز نکرم دانهٔ
دل ازآن ترك نکورو بر نخواهم داشتن گو بکن در عقل و دینم غارت ترکانهٔ
سنبلش دام‌فریب بوالهوس گردد دریغ آنکه در زنجیر دارد همچو من‌دیوانهٔ
چون اجل خواهد زدستت بردبیرون عاقبت
(۹۰۲) جان خود عاشق فدا کن در ره جانانهٔ

بارها بر یاریم باد صبا بر خاسته تا غبار ناتوان من زجا برخاسته
محمل‌ازسر گشتگی‌هردم براهی میرود گرد کار افتادهٔ تا ازکجا بر خاسته
دورم از کوی تواما میکند دل آگهم از طپیدنها اگر آواز پا بر خاسته
سوی‌محمل‌نالهٔ مجنون‌اگرره کرده گم از جرس درجستنش فریاد ها برخاسته
چرخ با ما گر سر یاری ندارد گومدار کز دل ما نیز ذوق مدعا برخاسته
آرزوی کعبه داری پیش نه پای طلب کاروان گرم ره وبانگ درا بر خاسته
آرزوی زندگی‌عاشق مرادرخاك سوخت
(۹۰۳) تاپی خونریزم آن گلگون قبابرخاسته

پای گریز بستهٔ دست ستم گشادهٔ تیغ جفا کشیدهٔ بر سر من ستادهٔ
دامن یاری از بکف داری و جام بادهٔ کام جهان همین شمر بی‌طلب زیادهٔ
اختر دلفروزی و از نظرت فتاده‌ام آتش خانه سوزی و در دل من فتادهٔ
کشتهٔ توجهان‌جهان‌خودتوزدیده‌ها نهان رخ ننموده همچنان در طلب زیادهٔ
بیخبری ز حال ما فارغی از سؤال ما جانب ما ندیدهٔ گوش بما ندادهٔ
شیوه رفتنش نگر مست گذشتنش نگر بستن و کشتنش نگر قصد نه و ارادهٔ

می کشدش که جان من بندهٔ دست و تیغ او
عاشق نـا مراد را دلبر ترك زادهٔ

ی

(۹۰٤)

تو پادشه خوبان در خوبی و زیبائی — ما سر بخط فرمان تاحکم چه فرمائی
ایدل بتوام‌خشنود و ز زندگیم مقصود — رفتی ونخواهم بود آنروز که بازآئی
گلگشت‌چمن‌دلکش گلزارخوشست اما — مشکل که ببخشاید گلچین بتماشائی
ازبیخودی شوقت صدبار فزون امشب — بر گرد سرت گشتم در خلوت تنهائی
فریاد که ازکف شدهوش وخرد ودینم — نا کرده نظر سویم آن دلبر یغمائی
این جلوه نمیداند آن شاهد بستانی — این عشوه نمیآیدزان‌آهوی صحرائی
بنشین که برافروزیم از باده چراغ دل — تا مشعله افروزند بر گنبد مینائی
گل پرده کشید ازرخ‌آن تازه گل من کو
بلبل بفغان آمد کو عاشق شیدائی

(۹۰۵)

بستند عهد الفت گلچین و باغبانی — بیچاره عندلیبی افسوس گلستانی
از حسرت گلستان میخواند داستانی — مرغ شکسته بالی در کنج آشیانی
جولان نیسواری هرگز کسی شنیده — از هر طرف برآرد فریاد الامانی
از یکدیگر بریزم تا حشر بر نخیزم — بختم اگر رساند بر خاك آستانی
روبر رهت نهادن جان در غم تودادن — شرط وفاست ما را گو قدر ماندانی
من رخ بخون بشویم تو ساعد بلورین — در روز حشر ماند ما و ترا نشانی
خوش‌بود عیش‌بلبل ازذوق صحبت گل
عاشق اگر نمی بود گلزار راخزانی

(۹۰۶)

بر خون ناحق من گو کس مده گواهی کاری بقاتلم نیست چون غیره عذرخواهی
حسن تو جاودانه عشق تو بیکرانه حرف تو در میانه از ماه تا بماهی
فرمان دوست بر جان وز بیم طوع سلطان شأ نیست دلبری را افزون ز پادشاهی
کردند لعل خوبان در خط سبز پنهان آب حیات پی را گم کرد در سیاهی
من جمله جرم و ترکی کاید بکشتن من شمشیر ناز بر کف جویای بیگناهی
کاری کند بآن دل با جان غیر روزی این نالهٔ شبانه وین آه صبحگاهی

جز یاری و حقیقت اهل زمانه عاشق
دارند هر چه گوئی آرند هرچه خواهی

(۹۰۷)

پنهان ز ما شراب به پیمانه میکنی ما را خیال مردم بیگانه میکنی
بگذار تا تمام بسوزد بکام دل رحمی اگر بحالت پروانه میکنی
از دل بپرس شرح حکایات دوستی گوشی اگر بقصهٔ دیوانه میکنی
گفتی چرا نبود دلی چون دلت غمین آباد را قیاس بویرانه میکنی
ما را بدور چرخ چکاراست و ماه و مهر بر خیز اگر شراب به پیمانه میکنی
گفتی که باده میدهدت عقل و دین بباد ما را خیال مردم فرزانه میکنی

گیرم بوعده شاد کند خاطر تو را
عاشق چرا تو گوش بافسانه میکنی

(۹۰۸)

صلاح ازتست اگر شاد و اگر اندوهگین خواهی
ولی ایکاش گاهی آنچنان گه این چنین خواهی
بمحشر کاش چندان پرده از رخسار برداری
که عذر کشتگان خویش از جان آفرین خواهی

دو بارت فرصت نظارهٔ گل نیست ای بلبل
مگر کام دل خود از نگاه اولین خواهی
دو روزی داده‌ام با خود قرار بیقراری را
وزان ترسم که دائم بیقرارم این چنین خواهی
فراموشت مباد ایمرغ فارغبال در گلشن
که کام از جلوهٔ شمشاد و سرو و یاسمین خواهی
بغیر از نقد جانم نیست ای جانها فدای تو
(۹۰۹) چه‌خوشباشدز بخشایش که ازعاشق همینخواهی

بخونریز اسیران ماه من ازغمزه ایمائی که میارزد سرت گردم بایمائی تماشائی
نه‌شکر نعمت آن حسن بی‌اندازه این باشد که باشدغرقهٔ خون ازتو چشم ناشکیبائی
چنان بنگر که با ما کس نبیند التفات‌تو چنان بگذر که غیر آگه نگرددد لبرمائی
تواند تاباو فرهاد شرح حال‌خود کردن ز سنگ خاره میبایدحریف پای برجائی
نه‌آنمرغم که آهنگ شکار من‌توان‌کردن مگر سازد بصید من عقاب ناتوانائی
بصیادی سروکار است مرغ بی پر مارا که ازفریاد مرغان اسیرش نیست‌پروائی
جدا از روی او ذوقی ندارد زندگی عاشق
(۹۱۰) وصالش چون میسر نیست هجر بی مدارائی

تو شه همه نکویان ز کمال دلربائی همه دلبران به از تو بوفا و آشنائی
تو که‌رشگ‌صد بهاری‌ز حجاب‌اگر برآیی نکنند در گلستان گل و لاله خودنمائی
نظری بما نداری تو کجا و مهربانی خبری ز ما نگیری تو کجا و آشنائی
عجب ار شود ز مردن بغمت علاج دردم که بطالع بد من نکند دوا دوائی
ندهی بسینه تابم که بخاطرم نگنجی ببری زدیده خوابم که بخواب من نیائی
شبی ار چراغ خلوت تو شوی بکلبهٔ من برود ز روزن من بسپهر روشنائی

تو بغمزه آنچه کردی بدل خراب عاشق
نکند ز روی رحمت به شکسته مومیائی

(۹۱۱)

بفریاد که دارد گوش شاهی — که داردهرطرف فریاد خواهی
تو بی‌پروا بخون بیگناهان — مرا چون عاشقی ثابت گناهی
عجب دارم که‌چون آنخط ور خسار — گلی روید زگلشن یا گیاهی
نهانی دیدنت هردم سوی غیر — بود بر لطف پنهانی گواهی
ز بیتابی نشد در انتظارت — نشینم بر مراد دل براهی
مپرس آغاز و انجام محبت — بملك عشق نبود سال و ماهی
من و ترکی که تیر غمزهٔ او — بهر سو بشکند قلب سپاهی
چه حالست اینکه باعدل ومروت — بملك دلبری ننشست ماهی
بود عاشق هزاران خط و رخسار
شب تاریکی و روز سیاهی

(۹۱۲)

گیرم که باآنشوخ بگیرم سر راهی — بااینهمه حسرت چه برآید زنگاهی
ازعربده داردسرخونریزی‌وبرخویش — هر یك بهوس بسته بعشاق گناهی
جزآه من سوخته‌خرمن که شنیده‌است — برقی که بود همدم دیرین گیاهی
صد جان شکیبا ز اسیران محبت — وزجانب این صف شکنان نیم نگاهی
آن منتظرم در ره شوق تو که دارد — هر ذرهٔ گردم بهوایت سر راهی
فریاد که خون دلم از دیده روانست — از جور تو بیرحم نه جرمی نه گناهی
پرسد اگر از منزل ویرانهٔ عاشق
جائی که کشد سر بفلك شعلهٔ آهی

(۹۱۳)

گر نه دل درگرو طرهٔ دلبند کنی — از جهان خاطرخودرابچه خرسند کنی
ایدل مدعیان خوش بوفاداری تو — از جفا خون بدل خستهٔ من چند کنی

بلبلان تو گسستند ز جانها پیوند — تا تو ایشاخ گل آخر بکه‌پیوند کنی
از دو عالم بیکی جرعه‌ات آزاد کنند — تکیه گر بر کرم و عفو خداوند کنی
بر نداری ز رخ تازه جوانی دیده — گوش اگر برسخن پیرخردمند کنی
چرخ کوتاه کند دست تطاول از تو — چنگ اگردرخم زلف صنمی بند کنی
دل یعقوب‌زیوسف‌سوی‌خود گرخواهی — تو که ازعشوه پدر ناز ز فرزند کنی
آخرای‌دشمن جانها زغمت چند کنند — گریهٔ تلخ جهان و تو شکر خند کنی
دفتر رفته و آینده فرو شوی بمی
(۹۱۴) که رهی‌عاشق‌اگر گوش‌باین‌پند کنی

غریب کوی تو بودم نه‌ملجائی نه‌پناهی — قتیل تیغ تو گشتم نه‌جرمی‌و‌نه گناهی
بغیر ملك محبت ندیدم و نشنیدم — جهان مسخر طفلی نه لشگری نه‌سپاهی
ز اضطراب چنانم که با امید وصالش — بکام دل نتوانم نشست برسر راهی
خوش آنکه‌دست نگارین برد بقبضهٔ خنجر — بخون ناحق من‌چون‌طلب کنند گواهی
حیرتم زهوس پیشگان چه کام براید — شب‌وصال که‌افزونتراست‌ازهمه‌ماهی*
کنی اگر بجفا قصد جان عاشق بیدل
(۹۱۵) نثار روی توسازد ولی بشرط نگاهی

جان بلب هرطرفی‌خسته و بی‌پاوسری — گرمن از دست جفای‌تو بمیرم دگری
سینهٔ گرم تر از خوی تو دارم ترسم — شامی افتد بجهان آتش من تا سحری
باورت آمده کز دست غمت وا رستم — میتوان یافت که ازخوبی خود بیخبری
اثر آنروز کند سوز محبت بدلت — که از این سوخته دل باز نیابی اثری
سوخت‌ازحسرت شمشادقدت جان مرا — در چمن زمزمهٔ قمری بی‌بال و پری
کرده‌ام شرح غم خود بر بی پروائی — برده‌ام درد دل خود بر بی‌پا و سری

* این بیت را یکی از نسخ خطی علاوه دارد ودرچاپ های سابق نیست .

چند گوئی که فلك آتش و آبم ندهد
(۹۱۶) عاشق آتش چو بدل داری و باچشم تری

بیرون ز خانه‌ای گل‌رعنا نیامدی ما را که سوختی بتماشا نیامدی
در راه انتظار تو پنهان ز مدعی تنها نشسته بودم و تنها نیامدی
در دل نهفته بودی و کس باخبر نبود ایکاش محمل تو بصحرا نیامدی
طفلی هنوز نقص دل آزاری تو نیست بیرون اگر ز عهده دلها نیامدی
در حیرتم که آینه داری بکف چرا شوریده وار برسر غوغا نیامدی
عالم بسان خانهٔ چشمم خراب بود خون از دلم اگر بمدارا نیامدی
عاشق از این زمانه اگر داشتی خبر
(۹۱۷) با گردن شکسته بدینا نیامدی

نه بخاك من گذشتی نه بمن دمی نشستی نه عدم بکار آمد بره غمت نه هستی
من و کنج درد و محنت تو و بزم عیش و عشرت من و گریه‌های حسرت تو و خنده‌های مستی
اگر از تو دوست دشمن شنود حکایت من رود از دل برهمن هوس صنم پرستی
چو نمیبرم برون جان ز بلای درد هجران بوداع او بمیرم که خوشست پیش دستی
خبری ز خود ندارم چه وصال او چه هجران چو رهی نمیسپارم چه بلندی و چه پستی
تو که قدر وقیمت دل نشناسی و ندانی ز چه با کمند زلفش بهزار رشته بستی
بکدام ره گذشتی تو بلای جان عاشق
(۹۱۸) که نه از غرور خوبی دل خسته‌اش شکستی

تا بود نقد جان بتقاضا نیامدی تا این متاع بود بسودا نیامدی
تنها ببزم حسن نخواندی شبی مرا هرگز بپرسش من تنها نیامدی
دل خون نکرد هم رهیم وقت بازگشت ای کاش تا بکوی تو با ما نیامدی
ای آنکه غافل از نظر من نهان شدی از دل چرا برون بمدارا نیامدی

هنگام نزع پرسش بیمار خود چسود تا داشتم امید مداوا نیامدی
شایسته بود عاشق بیدل بسوختن
(۹۱۹) بیرحم من چرا بتماشا نیامدی

باین صبر وطاقت باین ناتوانی زکوی تورفتم زهی سخت جانی
دو چشمم که باز است شبها زغیرت خیال تو را می کند پاسبانی
هوس پیشه گان زین دورورجفایت زکوی تو بردند یکسر گرانی
چها کرد غیرت بجان رقیبان بمحفل چو دیدی بسویم نهانی
پروبالم از یکدیگر ریخت حسرت همان در دلم حسرت پر فشانی
منم آنکه نشنید گل داستانم ز مرغان خوش نغمهٔ بوستانی
دو روزی که بیروی او زنده ماندم چها کرد با خاطرش بدگمانی
توانم گرفتن عنان جفایش بگردون توانم اگر هم عنانی
ز وحدت بصیاد الفت گرفتم گزیدم قفس را ز بی آشیانی
بجان میخرم گر فروشند خوبان دلی را که دادم زکف رایگانی
بذوق نگاه کسی جان سپردم که سویم نمی‌بیند از سر گرانی
من و دل فتادیم هریك بجائی گسستند از هم چو یاران جانی
چنان خو بغم کرده بیچاره عاشق
(۹۲۰) که رفت از دلش حسرت شادمانی

درملك خوبروئی ای آنکه پادشاهی گاهی توان شنیدن فریاد داد خواهی
آنجا که دست غیرت از آستین برآید آهی ز مستمندی وز خسروی سپاهی
هرچند از غم ما فارغ نشسته باشی نتوان شنید هردم فریاد داد خواهی[1]
بهتر بسی ازآن گل کوسر کشد زبلبل آن خاربن که مرغی جوید ازو پناهی

۱ ـ نسخه دیگر : فریاد بیگناهی

باید چرا کشیدن ناز رقیب و دربان
(۹۲۱) عاشق ترا که باشد ازدل بدوست راهی

نکهت زلف وی ای باد صبا آوردی حق دلجوئی عشاق بجا آوردی
ای غم عشق که فرمان تو بردم بن وبس بر سر یکدل بی صبر چها آوردی
در سرمجلسیان هوش بیك جلوه نماند ساقی این بادهٔ صافی زکجا آوردی
حکم برریختن خون دلش فرمودی هر که را در نظر از اهل وفا آوردی
حاجتش پرس که ضایع نشود اجرعمل از کرم چون بزبان نام گدا آوردی
دیگری برسرمیدان توای عشق نماند که بیك باره چنان روی بما آوردی
تو که جزدرد نخواهی ز محبت عاشق
(۹۲۲) از چه یارب بزبان نام دوا آوردی

چرا درپای یارودست هر بیگانه بایستی سر زلفی که زنجیر من دیوانه بایستی
بجان زد شمع راتأثیرعشق ازپیش دستیها وگرنه شعله اول بر پر پروانه بایستی
زمن غافل گذشت وزنده ام فریاد ازینحسرت که جان دادن بپای دوست بی تابانه بایستی
نداند تاکسی کز نقد داغ اوچها دارم زدل ویرانه ترابن گنج را ویرانه بایستی
بذوق وعده وصل توعاشق جان سپرد آری
(۹۲۳) شکرخواب خوشش را اینچنین افسانه بایستی

در طرز نگه ایکه زخوبان همه فردی از نیم نگه با من دلخسته چکردی
از خواندن افسانهٔ خود بس نکند کس با آنکه نه بیند بجهان طالب دردی
تا فتح کرا باشد و منصور که گردد با مدعیان ریخته ام رنگ نبردی
امروز که آن طرز نگه تیغ بکف داشت رفتی و نگه سوی من خسته نکردی
گم گشتگی از هستی او گرد برآرد تا راه بکوی تو برد راه نوردی
گر فیض سر کوی خرابات نباشد دیگر زکجا سرخ شود چهرهٔ زردی

عاشق نبود حاصلت از صحبت یاران
(٩٢٤) جز دخل کمی هر گز وجز قصهٔ سردی

ز یاران حاصلم اندوه و از جانان پریشانی
چنان کز همرهان یوسف ز یوسف پیر کنعانی
همین از آشیان تا دام باشد ذوق پروازم
پس از بسمل شدن دارم هوای بال افشانی
باین حسرت، نمردم در وداع یار و دانستم
که قسمت نیست رستن از غم هجران بآسانی
ندیدم غیر این بیچاره دل کو دشمن خود شد
که از جان دوستر باشد کسیرا دشمن جانی
اگر گاهی بمستی التفاتی میکنی با من
چو واقف میشوی از سرگرانیها پشیمانی
نمیدانم که خواهم زیست زین غم یا نمیدانم
طبیب درد پنهانم نگاهی کرد پنهانی
من و خرسندی و آسایش و کنج قفس عاشق
(٩٢٥) بمرغان باد بال افشانی گلزار ارزانی

نه از کمال عنایت بمن نظرداری — نه از دلی که اسیر توشد خبر داری
تراست روزخوش وروز گار خوش امروز — که زیر تیره شب زلف خودسحرداری
باین غرور که تیرم زدی، عجب دارم — شکار زخمی خود را زخاك برداری
نخواندهٔ اگر از بهر کشتنم در بزم — ز حرف تلخ چرا زهر در شکر داری
بگو صبا ز کجا مشکبار شد نفست — اگر نه بر سر کوی کسی گذر داری
فدات جان من ای طرفه شمع هرجائی — برای سوختنم چند در بدر داری

ندانمت ز کجائی دلا که در غم او[1] حکایت دگر و قصهٔ دگر داری
شکسته‌اند دراین تنگ بیضه بال وپرت[2] ترا گمان که جهانی بزیرپر داری
به نیم عشوه دهی جان براه عشق بتان
(۹۲۶) مسلم است که عاشق تواین هنر داری

ز کجائی ای صبا و بکجا گذار داری سر یاری تو گردم چه خبر زیار داری
تو ندادهٔ قراری بخود از فریب یاری چه خبر ز اضطراب دل بیقرار داری
منم آنکه درد وداغ تو بجان نمیفروشم ز دل شکستهٔ من توئی آنکه عارداری
زچه باکمند زلفش بهزار رشته بستی دل مستمندمارا که همیشه خوار داری
جگرت زغصه‌خون‌شد بفراق یارعاشق
(۹۲۷) بدعا برآر دستی که دلی فکار داری

ازنازایکه با همه‌کس سرگران شدی بامدعی چه شد که چنین مهربان‌شدی
تقصیر در جفا مکن ای نازنین جوان کز بهرجان من توچنین دلستان شدی
در کشتنم رسید چو فرمان ناز تو تقصیر غیر کرد وبمن بدگمان شدی
با عاشقان ز لطف ووفا دم مزن کنون دیگرچه سود چون بجفا داستان شدی
ازبخت ماست اینکه تو ازجمله دلبران بد عهد ودوست دشمن ونامهربان‌شدی
بیرون ز خود بجلوهٔ ماهی توان شدن ای دل چه بستهٔ غم کار جهان شدی
باری بآن‌طبیب مکن‌شرح‌حال‌خویش
(۹۲۸) عاشق کنونکه از غم او ناتوان شدی

چه‌رخ نمود که رفتم زخاطر یاری چه‌شد که ناله درآن‌دل نمیکند کاری
بکام دل نشود کار عاشقان که شنید که عندلیب شود پاسبان گلزاری

---

۱ ــ نسخه دیگر : ندامت که کجائی دلا که ازغم تو . ۳ ــ نسخه دیگر : شکسته هر چه دراین تنگ بیضه بال وپر است .

امان نمیدهدم شوق جستجوی کسی — بقدر آنکه بر آرم زپای خودخاری
چوترك مهر نکویان نمیتوانی کرد — منال ایدل اگر در غمی گرفتاری
مپرس عاشق بیچاره با فراق چه کرد
(۹۲۹) که دیدم ازتو بجان کندنست و بیماری

ای چشم نیم مستت در عین بی نیازی — گاهی بجان ستانی گـاهی بدلنوازی
خون هزار مسکین ازیك کرشمه ریزی — کار هزار بیدل از نیم عشوه سازی
ازسرخ گل که گویدسروچمن که جوید — جائی که رخ فروزی وقتی که قدفرازی
ای گشته از نکوئی خورشیدخاك پایت — با این جمال وخوبی شاید اگر بنازی
خوش آنکه شهریاری دل از کفت رباید — تا بر سر اسیران رخش جفا نتازی
در بازی محبت دادم دو عالم از کف — در این قمار آری شرطست پاکبازی
روزم نگشت روشن ازروی دوست هرچند — دارد شب سیاهم از زلف او درازی
آنانکه روی کردند بر کعبهٔ حقیقت — پیوند دل بریدند زین منزل مجازی
وقت است اگر به بیند عاشق جمال کعبه
(۹۳۰) کزشست و شوی آنکس شد دیده‌ها نمازی

گر بحرمان من دلشده مایل باشی — گو بمیرم من ازاین درد تو خوشدل باشی
تو بدرمان کس از ناز نمیپردازی — ورنه ازدردمن آن نیست که غافل باشی
ایدل ار سلسلهٔ زلف بتان خواهد بود — مصلحت نیست که فرزانه وعاقل باشی
گرم حسرت شده‌ام باز وزان میترسم — که بسوزم من ازاین داغ وتودردل باشی
راه عشقستکه درهر قدمش صدخطراست — ایمن آنگاه توان شد که بمنزل باشی
عاشق از سجده خاك در جانان بگذر
(۹۳۱) کو ترا بخت که شایسته محفل باشی

حیف وصد حیف که فارغ زدل افکارانی — تو شکر لب که علاج دل بیمارانی

غیر از این گریه کز آن تخم امیدی ندمید قسمت کشتهٔ عشاق نشد بارانی
ار رقیبان طلب این جان که ز من میطلبی تو که مغرور وفاداری آن یارانی
ای سگ یار بما حق محبت داری که بشبهای سیه همدم بیدارانی
زاهدا این همه خصمی ز حسد چیست ترا گرنه آگاه ز عیش خوش میخوارانی
زیبدت هر چه کنی از سر مغروری و ناز شاه ترکانی و سر خیل ستم کارانی
هیچکس نیست که پرسد تو ستم پیشه چرا دشمن جان من و جمله وفادارانی
آه اگر بار تو افتد بگل ای خون شده دل که تو در راه غم او ز گران بارانی
موئی از حلقهٔ زلفش بدو عالم ندهند
یوسفی را که تو عاشق ز خریدارانی

(۹۳۲)

تا نکهت آن زلف دو تا را نشناسی حق نفس باد صبا را نشناسی
مستی و پی کشتن ارباب وفائی ترسم که من بیسر و پا را نشناسی
نالم بخدا شب همه شب در غم هجران اما چکنم چون تو خدا را نشناسی
معشوق طبیب است و بدرمان تو کوشد آنروز که از درد دوا را نشناسی
ای آنکه درین غمکده با جغد رفیقی ترسم شرف بال هما را نشناسی
عاشق ز رفیقان طمع مهر چه داری
حیف از تو که این قوم دغا را نشناسی

(۹۳۳)

رفتی مرا بخاطر محزون گذاشتی بس حسرتم که در دل پر خون گذاشتی
در مستی ای ز یاری آن غمزه بیخبر بس صید نیم کشته که در خون گذاشتی
از یک کرشمهٔ که جهانرا بخون کشی کار مرا چه شد که بگردون گذاشتی
دلخستهٔ بهر طرف امروز جان سپرد پا ازدرون خانه چو بیرون گذاشتی
ای برده وعده‌های نکویان دلت زراه دل از چه بر فسانه وافسون گذاشتی
آنعهد باد یاد که از یاری و وفا لیلی قدم بدیدهٔ مجنون گذاشتی

عاشق مهی که جان جهان در هوای اوست
(۹۳۴) از سر هوای خدمت او چون گذاشتی

ز کوی تو بردم دل داغداری که باشد ز جور توام یادگاری
من آن کشتهٔ تیغ خونریز عشقم که نشنید کس از لبم زینهاری
ز آسیب روز قیامت نترسی اگر دیده باشی شب انتظاری
غبار دل هم شدند آشنایان نبردند از خاطر هم غباری
نه آن درد بی زینهار است هجران که با او توان زیستن روزگاری
درین باغ عاشق نهال وفا را
(۹۳۵) خزانیست کز پی ندارد بهاری

تا تو بکار و بار جهان رنج میبری برخیز اگر بکار جهان میکشی سری*
ای نازنین جوان که شدم پیر در غمت یکبوسه‌ام ببخش که از عمر برخوری
گر مدعی ز رشک در آن محفلم بکشت رفتن ز کوی دوست نه کاریست سرسری
در هر قدم ز بخت بدم گم شود رهت از لطف اگر بپرسش من راه بسپری
در دام با تغافل صیاد خود خوشم شکرانهٔ که نیست مرا بالی و پری
از مادر جهان مطلب غیر خشم و کین کورا نمانده است بدل مهر مادری
در دیده خاك کوی قناعت اگر کشی یکسان شود بچشم تو فقر و توانگری
آنم که نیست رشگ ببازار یوسفم با این متاع کاسد و این قحط مشتری
عاشق چه سازم ار نکنم زان صنم طلب
(۹۳۶) شیرین کرشمهٔ که نیاید ز دیگری

هرگز زغم عشق پریشان شده باشی با همچوخودی دست و گریباز شده باشی

---

* این بیت را یکی از نسخ اینطور ضبط کرده است .
تاکی بکار و بار جهان رنج میبری برخیز اگر بسبر جهان میکشی سری

تنگست بغوغای شهیدان تو محشر | با این همه از جور پشیمان شده باشی
خوش آنکه چو گل باده‌ات از شرم بر آرد | چون سرو بگلزار خرامان شده باشی
خوش آنکه بسر باده بکف خنجر بیداد | در کشتنم از ناز شتابان شده باشی
خوش آنکه چو گل از اثر باد بهاری | پیش تو کنم گریه وخندان شده باشی
آن گنج نهانی که طلب میکنی ایدل | آنلحظه توان یافت که ویران شده باشی
دانی چه تماشاست بجولانگه معشوق | گر همچو من دلشده حیران شده باشی

عاشق شدی از کوی وی و باز نیائی
ترسم باجل دست و گریبان شده باشی

(۹۳۷)

آنکه میکرد ملامت بمن شیدائی | در غم عشق تو جان داد بصد رسوائی
ای به پیش رخ زیبای توحیران مانده | نقشهای خوش این کار گه مینائی
حاش لله که کسی روز قیامت بیند | آنچه من بیتو کشیدم بشب تنهائی
کرده تا خیل غمت بردل تنگم مأوی | ناله در سینه نمی گنجدم از بی‌جائی
جامهٔ آمده بر قامت ناز تو صنم | رسم عاشق کشی و شیوهٔ بی‌پروائی
بسکه شیرین وشکر ریز فتاده است لبت | تلخ میگوئی و گوئی که شکر میخائی
من درویش چسازم که بموئی نخرند | بر سر کوی بتان خسروی ودارائی
کیست پروانه که با همچو منی لاف زند | هرزه گردی که بود دلبر او هرجائی
چه عجب گر بدلم نیست متاعی ز شکیب | کارم افتاده بزیبا صنمی یغمائی
خاکپای توام ای پیك جهان گرد صبا | که بکوی مه من میروی و میآئی

عاشق از وصل تو دل کند و از آن محفل رفت
مدعی گو بنشین شاد ببزم آرائی

(۹۳۸)

تو بیپروا که نام خود طبیب عاشقان کردی
خدا را چارهٔ درد کدامین ناتوان کردی

فلك در فکر آزارم چنین نا آشنا یارم
نمیدانم کرا ای ناله با من مهربان کردی

بزخم غمزه‌ات گفتم روم از این جهان تنها
توام از کشتگان آخر روان باکاروان کردی

خوشم با وعدهٔ وصلت بکش گو حسرتم آخر
کزین افسانهٔ خوش خاطر ما شادمان کردی

تو از خواری فتادی در طلسم جور او ایدل
که مهر او گزیدی آنکه اورا امتحان کردی

صبا فیضی که چشم از گرد راه یار مییابد
تو میدانی که خاکی برسر از آن آستان کردی[1]

خلاصی نیست از زندان عشقت مستمندی را
که هر کس را نکشتی ازغم‌خود ناتوان کردی

نه تنها خواستی از زاغ طرز نغمه بلبل
که گلچین را توهم ای گل‌خیال باغبان کردی

اگر زد آتشت بر خرمن امیدواری ها[2]
تو هم از برق آه ایدل چها با آسمان کردی

نکویان لطفها کردند با عشقاق اما تو
خلاف دلبران با بیدلان تو قصد جان کردی

اگر راه جفاسر کرد چرخ و کار کین اختر
توهم راه آنچنان[3] رفتی وهم کار آنچنان کردی

۱ـ نسخه دیگر : بر سر از این آشیان کردی ۲ـ نسخه دیگر : بر خرمن از امیدواریها
۳ـ نسخه دیگر : اینچنین

ندیدی رغبت‌کار جهان[1] باسستی عاشق
(۹۳۹) متاع دوستی بردی ببازار و زیان کردی

چرا باید بحسرت سوخت یارب جان ناکامی
که از لعل شکر ریزت نخواهد غیر دشنامی
ز رشگ مدعی در آتشم با آنکه میدانم
که کام دل نمی بیند کسی از چون توخودکامی
تهی دستم ولی از فیض حق خدمت دیرین
توانم کرد از دیر مغان دریوزهٔ جامی
رساندی کاش پیش از رفتن جان مژدهٔ وصلش
صبا گر خواهد آوردن ز کوی دوست پیغامی
چه دانی حال ما گمگشتگان وادی حیرت
که بهر جستجو هرگز بره ننهاده ام گامی
بهجران میکشد کارم دگرزان سنگدل عاشق
(۹٤۰) خدا او را دهد رحمی و ما را صبرو آرامی

ای غم دلسوز تو ، آفت جان بسی
با که بگویم غمت ، منکه ندارم کسی
قصهٔ درد نهان ، در غم[2] عشق بتان
شرح گرفتم توان ، کو بجهان مونسی
منزل سلمی بعید ، وادی غم هولناك
قافله گم کرده راه ، ما برهش واپسی
ماه دل افروز من ، همدم اغیار شد
برق جهانسوز من ، ساخت بمشت خسی
آفت‌جانم شده است ، سروچمانی جوان
دل ز کفم برده است ، تازه گلی نورسی
از غم حرمان مباد ، کافت جانی مباد[3]
قصه هجران مپرس ، بیتومبادا کسی

۱ ـ نسخه دیگر : اهل جهان ۲ ـ نسخه دیگر: وزغم ۳ ـ نسخه دیگر: از غم‌حرمان مگو کافت جانم مباد .

عاشق از اهل جهان روی که باشد بتو
(۹٤۱) نه زرو سیمی ترا نه قصب و اطلسی

اگر ای ناله کاری کرده باشی — بکوی او گذاری کرده باشی
چه شد بیرحم آخر یك نگاهی — سوی بی اعتباری کرده باشی
نشستم بر سر راهش سحرگاه — که شب ای ناله کاری کرده باشی
باین لبها که جان درمان عشقست — علاج دلفکاری کرده باشی
عجب دارم تو با این بخت عاشق
(۹٤۲) بر آن خاطر گذاری کرده باشی

از وصل نگاری ایکه شادی — زین بیش طلب مکن مرادی
گفتم که ستم مکن بعشاق — گوشی بنصیحتم ندادی
در دام چو خود ستم پرستی — آخر چو جفا کشان فتادی
کشتی و دیت نخواهم از تو — چون بر سر من دمی ستادی
از دست غمت کجا گریزم — هر جا که روم توام بیادی
از نیم کرشمهٔ که کردی — صد عقده ز کار دل گشادی
این ناله و آه وزاریت چیست
(۹٤۳) عاشق چو بدرد عشق شادی

ز تلخ کامی ما از کجا خبر داری — تو نوش لب که دهانی پراز شکر داری
بخون کشیدهٔ از ناز بیدلان را باز — توان شناخت که با عاشقان نظر داری
به سروو گل نتوان کرد نسبت‌تو صنم — که قامت دگر و چهرهٔ دگر داری
چگونه ناز تو کمتر ز دیگران باشد — ملاحت از همه خوبان تو بیشتر داری
دلا زصحبت افسردگان حذر میکن — که شمعی از نفس سردشان خبر داری
چو من ز نالهات ای بلبل غمین پیداست — که گل به پیش نظر خار درجگرداری

بجامی ایکه تو را دسترس بود زینهار مباد از رخ ساقی نگاه بر داری[1]
کی است وقت سرود تو در چمن عاشق
(٩٤٤) که گل شکفت وهمان سر بزیر پر داری

پیوسته از من و دل من عار داشتی کامی نداشتی و گرفتار داشتی
گفتی ترا بمهر نکویان چه کار بود ای بیوفا مرا تو باین کار داشتی
ای مرغ بینوا قفست آشیان نبود یاد آور آنکه جای بگلزار داشتی
در روزگار هجر دلا حالت تو چیست چون روز وصل حسرت بسیار داشتی
عاشق حدیث شکوه بآن تندخو چه بود[2]
(٩٤٥) در حیرتم که جرأت گفتار داشتی

مگو رقیب مرا کشتی و بجا کشتی که شد شهید تو وزرشک او مرا کشتی
مرا به غیر چو گردیدی آشنا کشتی اگر چه کشتیم ای بیوفا بجا کشتی
چو دی گذشتی و من از تغافلت مردم کرا از آن نگه گرم آشنا کشتی
چه آفتی تو که چندانکه سوختی کشتی کسی نگفت چرا سوختی چرا کشتی
ز خوبیت همه خونها حلال کرده خدا نمیتوان بتو گفتن که از جفا کشتی
بزخم تیغ فراق و بداغ رشک رقیب کرا چو من تو جفا جو بمدعا کشتی
بحشر دعوی خون خود ار کند عاشق
(٩٤٦) همین بسست که او را تو دلربا کشتی

به از شاخ گلی با بلبلان پیوند میخواهی تمامی درجفاکاری اسیری چندمیخواهی
ز رشک مدعی آتش بجانم میزنی گویا بهجرانم‌ د گردروصل حاجتمند میخواهی
بحال مردنم می بینی و حالم نمیپرسی عجبتر آنکه‌بااین حالتم خرسندمیخواهی

---

۱ ـ این بیت در نسخه مدرسه سپهسالار اضافه بر نسخ دیگر میباشد ۲ ـ نسخه دیگر چه سود .

دلت پر میکشد با بیدلان سوی جفا گویا زز لف چون خودی بر گردن دل بندمیخواهی
دوام دولت حسن ترا پیوسته میخواهم نمیدانم که دراین حسرتم تا چندمیخواهی
رسید آن نوش لب عاشق عرق چون برگ گل ریزان
(۹٤۷) بیا گر بهر درد دل گلاب و قند میخواهی

ساقی از لطف میدهد گر می گو دمادم بیار و پی در پی
ملکت عشق تا کجا ز کجا دولت حسن او ز کی تا کی
صبح روز جزا اگر بدمد شب هجران ما نگردد طی
بگریز از حدیث ناخوش دهر گوش کن نغمهٔ خوش دف وی
محفل وصل بین که نیست مرا جرأت یك نظر بجانب وی
گو بیا روز چرخ مینا رنگ
(۹٤۸) عاشق از کف منه پیالهٔ می

اندیشهٔ کار دل افکار نداری پروای اسیران گرفتار نداری
ای برده لبت رونق بازار مسیحا گویا خبری از من بیمار نداری
ایخرمن گل میگذری گرم تغافل با حسرت عشاق غمین کار نداری
در کوی تو کس نیست وفادارتر از من ای مهر گسل بی سببم خوار نداری
ای غنچه خندان تو باین پاکی دامان از صحبت هر خار چرا عار نداری
از وعده‌ام ای گشته ترا رحم فراموش تا صبح شبی نیست که بیدار نداری
حال من بیکس بغم عشق شناسی
(۹٤۹) عاشق تو که غم داری و غمخوار نداری

عضو عضوم در غم او گر زبانی داشتی هریك از بیداد آن بدخو فغانی داشتی
تاسحر ای‌شمع‌امشب گریه‌میکردی‌مگر بر زبان ازقصهٔ من داستانی داشتی
کی‌چنین‌زوداز‌سر‌جاندر‌فراقت‌میگذشت گر بصبر وطاقت من دل گمانی داشتی

جمله درپایت فشاندی در بهای یکنظر گر بهر موی تو این دلخسته جانی داشتی
دیده‌ام یکبارگی از گریه کی گشتی سفید گر سراغ پیرهن در کاروانی داشتی
نیست لعلت در پی درمان بیماران عشق ورنه چون من خسته جانی ناتوانی داشتی
دل زچشم من نیفتادی چنین یکبارگی اعتباری گر به پیش دلستانی داشتی
کس کجا جستی نشان و نام این گمگشته دل گرنه از داغ غم عشقش نشانی داشتی
عاشق ار واقف شوی ز آسایش کنج قفس
(۹۵۰) هیچ در خاطر نیاری کاشیانی داشتی

کامم چه بود از تو سلامی و پیامی از دور پیامی و ز نزدیك سلامی
فریاد که در آتشم از عشق و ندارم غمخوار دل سوخته جز کودك خامی
دل بر خطر بادیهٔ عشق نهادیم رفتیم بهمراهی دل یکدو سه گامی
از حلقهٔ مرغان قفس می گسلم بند بر گردن خود میفکنم حلقهٔ دامی
خوش میگذرد روز و شب ما که مبادا بی زلف و رخ ساقی ما صبحی و شامی
طرفی بو صال تو دل آزار نبستم چندانکه بدل بست توان[۱] تهمت کامی
عاشق اگرت مغبچهٔ مست دهد جام
(۹۵۱) سلطانی جم را بفروشیم بجامی

ای باد بسر منزل جانان چو رسیدی گفتی بوی آیا ز من آنها که شنیدی
با سرو گل اندامی و با جام نبیدی خوش آنکه گزیند بچمن سایهٔ بیدی
تیرت بجگر آمد و خون از مژه بگشود پیکان چو ز زخم من دلخسته کشیدی
ای دام تو از رشتهٔ جان ساخته عشاق تا رام که گشتی و ز دام که رمیدی
خاری بجگر همچو منت رشگ شکسته کز شاخ گل ای بلبل دلخسته پریدی
با چاك گریبان بگلستان چو گذشتی پیراهن طاقت به برغنچه دریدی

۱ـ نسخه دیگر: توان بست بدل .

محروم کنی از کرم انصاف نباشد — ما را که نداریم بغیر از تو امیدی
شادم بنگاهی ز تو در روز قیامت — زین پیش نخواهند نوشت اجر شهیدی
سرمست گذشتی ودوصد دلشده چون من — بودند بهرجانب و از ناز ندیدی ✿

پیوند ز امید بریدی چو تو عاشق
(۹۵۲) شاید رسد از جانب دلدار نویدی

جان برلب ما آمده ازحسرت آبی — ایساقی سرمست بده جام شرابی
تاچندد هد این دل و آن جان بسپارد — ازجانب معشوق نه لطفی نه عتابی
تا داده ترا دور فلك فرصت کاری — زنهار بدور قدح باده شتابی
درحیرتم ازمملکت عشق که هرگز — آباد نگردید درین ملك خرابی
در حشر ندانم چه بود اجر شهیدان — دانم که شهیدان ترا نیست حسابی
روزم چو شب تار سیه ساخته ازغم — ازشب برخ روز در افکنده نقابی

کی رحم کند برغم من آنکه شمارد
(۹۵۳) خون ریختن عاشق دلخسته ثوابی

ندانمت که چه طرف از غم بتان بستی — که داغ عشق بتانرا دلا بجان بستی
عجب مدار که نوبت بآسمان نرسد — بقصد کینه تو این ره بر آسمان بستی
بشام خط مگرایمه شکست بازارت — که نرخ بوسهٔ شیرین‌خود بجان بستی
بخونبهای من این شیوه بس بود ازتو — که بهر کشتن همچون منی میان بستی
چه گلبنی تو که جانم فدای استغنات — که در زناز بگلچین و باغبان بسی
دلم بحال تو ای بلبل غمین سوزد — که دل بعشوهٔ گلهای بوستان بستی
بیك گره که فکندی بگوشهٔ ابروت — زصد حدیث شکایت مرا زبان بستی
زهی ز تندی خویت زمانه در حیرت — چه تهمتست که بر دورآسمان بستی

✿ این بیت را یك نسخه خطی علاوه ازسایر نسخ ضبط کرده است .

نه گل بفکر محبت نه باغبان عـاشق
(٩٥٤) درین چمن بامید که آشیان بستی

بر باد رود گل چو ز رخ پرده گشائی بر خاك فتد سرو چو در جلوه درآئـی
ما لطف تو و جور تو از هم نشناسیم از غیر شنیدیم که بیمهر و وفائی
برخاك درت جان بسپاریم بحسرت تا کی بنشینیم که از خانه درآئی
خونریزی و گوئی خبرم نیست زمستی خوش آنکه چنین مست در آغوش من آئی[1]
کام از تو نخواهند و محبت گنهی نیست ای مهر گسل دشمن عشاق چرائی
من بندهٔ آن لطف که در بزم رقیبان با من نظرت باشد و بیگـانه نمـائی
عاشق تو که گوئی نکنم سجده بآندر
(٩٥٥) کس نیست که پرسد سحر و شام کجائی

بندهٔ لطف تو گردم که براه استادی تا بگوشت رسد از دلشدهٔ فریادی
گل وشمشاد ترا هیچ زیانی مرسـاد گلبنی تا بچمن سر کشد و شمشادی
تو کـه گر بـا گنه و بیگنهم میکشتی گوش بیهوده بافسانه بد گو دادی
گرد دلخستهٔ دیگر نفتد تا ز پیت تندتر کن فرس اکنون که ببادم دادی
جان بجور توسپارم که رسد از خوبی جان دیگر طلبی قیمت هر بیدادی
راحت مرغ قفس بنگر و نالیدن او تا به آسایش او پی نبرد آزادی
عذر خون ریختن ناحقم این بس باشد که زدی زخم و دمی برسر من استادی[2]
گر نه شیرین و شکرریز بود دلبر تو
(٩٥٦) چیست عاشق که تو دلخسته تر از فرهادی

جان در کف خلقی که تو از خانه درآئی تا کی تو برون آئی و کی پرده گشائی
رفتیم که نادیده رخت جان بسپـاریم آن صبر نداریم که از پرده برآئی

۱ـ نسخه دیگر: بسروقت من آئی ۲ـ این بیت که را یکی از نسخ خطی علاوه بر نسخ دیگر ضبط کرده است .

ای پادشه حسن که چشمی مرسادت ... دشمن بگدایان دعا گوی چرائی
از حسرت یکبوسه بلب آمده جانم ... ای مغبچهٔ مست که غافل ز خدائی
عاشق هنری نیست ترا غیر محبت
مشکل که تو در چشم خریدار درآئی

(۹۵۷)

ایکه کردی بدلم جا و ببادش دادی ... آتشی بودی و در خرمن من افتادی
مدعی کز تو نهان میکند آزار مرا ... خبرش نیست که ازحسرت من دلشادی
روزم ازشب شبم ازروز[1] سیه تیره تراست ... کارم از کار شد ای آه سحر امدادی
نالهٔ مرغ قفس خیزدم از دل بچمن ... میتوان یافت که دارم بکمین صیادی
قیمت لطف ببازار نکویان تا چیست ... که بجانی نفروشند بما بیدادی
گرچه ازمهر نکویان نبری جان ایدل ... شکر کن شکر که ازبند جهان آزادی
من در این قافلهٔ گمشده نالان بودم ... پیش ازآنروز که خیزدزجهان فریادی
کشتی از یاری وداد دل مسکین دادی ... چشم بددور که درعشوه گری استادی[2]
جان براهش اگر ازشوق نمی افکندی
عاشق از دیدهٔ دلدار نمی افتادی

(۹۵۸)

کجا بچشم رضاسوی من نگاه کنی ... مگر مرا بسگ خویش اشتباه کنی
ترا ازآینهٔ حال دل شود روشن ... اگر بحسرت من سوی خود نگاه کنی
دلم خراب شد واینچنین بود ناچار ... توجور پیشه بهرخانهٔ که راه کنی
جهان اسیر تو داد که میتوانی داد ... مباد گوش بفریاد داد خواه کنی
بهوش باش که غیرت بباد میدهدت ... بزیر تیغ غمش گر خیال آه کنی
دمی که ملك قناعت مسلم توشود ... نظر ز روی حقارت بپادشاه کنی

---

۱ ـ نسخه دیگر : شبم ازبخت ۲ ـ این بیت را یکی ازنسخ اضافه ضبط کرده است .

دو زلف همچو شبت از برای آن دادند
(۹۵۹) که روز عاشق بیچاره را سیاه کنی

نه بگفتگوی تلخی نه بشکرین کلامی — منم آنکه از لب او نرسیده‌ام بکامی
که رهد ز دست حرمان که بروزگار هجران — نرسد بشام صبحی نرسد بصبح شامی
تو ز روی فتنه جوئی چو براه کینه پوئی — ز فلك، هزار دور و ز توسنگ دل خرامی
سر من فدای خاك ره آن خجسته پیکی — که به بیدلی رساند ز شکر لبی پیامی
من و صید پیشه یاری همه ناز و بی نیازی — که نکرد پای بستم نه بدانه و نه دامی
سر و برگ آن ندارم که زنند پر بسنگم — پر و بال آن ندارم که پرم ز طرف بامی
سر خواجگی نداری ره بندگی چه پویم — که نبینم التفاتی تو نمیخری غلامی

تو و آن کمند مشکین من و بند عشق عاشق
(۹۶۰) تو و التفات خاصش من و اعتبار عامی[1]

برشاخ گل شنیدم این نغمه از هزاری — دل بد مکن که آید آخر ز ناله کاری
از سر گذشت آبم وز سوز دل کبابم — ای گریه در چه فکری ای ناله در چه کاری
از لعل پرفریبش بس وعده ها شنیدم — وز نـا امیدیم نیست سامـان انتظاری
بی روی او دو روزی گیرم که زنده ماندم — کی میتوان بسر برد باهجر روزگاری
رنجی که برده بلبل از درد فرقت گل — سهلست اگر بیابد بعد از خزان بهاری
دارد بدوش غیرت بار گران عشقت — از درد ناتوانی از شوق بیقرای
در پا شکسته خارش وز دست رفته کارش — از کوی دوست برگشت برگشته روزگاری

عاشق در انتظارش از سر گذشت آبم
رفتم بسر فشانم خاکی بره گذاری

۱ ـ این بیت را باینصورت هم ضبط کرده‌اند :
توو آن کمند دلکش من و بندهٔ چو عاشق — تو و اعتبار خاصش من و التفات عامی

(۹٦۱)

بی تو گر نالهٔ زارم نکند کوتاهی نالد از نالهٔ این خسته زمه تا ماهی
خاکپای تو کجا و سر بی سامانم که بهر سر نرسد افسر شاهنشاهی
عمر در کوی توام رفت و نپرسید کسی که تو مسکین چه طلب میکنی و میخواهی
رفته بودم ز سر کوی خرابات سپاس که رهم باز نمودند در آن کمراهی
ساقیا حق می و مستی و بیهوشی را ما شناسیم و تو کز کار جهان آگاهی
ای رخت سوی رقیبان سخنت با ایشان میتوان دید بسوی من مسکین گاهی
مه بگردون ز فغانم بفغان میآید شب که نالم ز فراق توزمه تا ماهی
همچو دل راه سر کوی توأم ننماید دررم عشقم اگر خضر کند همراهی
عمر عاشق اگرت رفت بنا فرمانی
آنقدر هست که دیرینهٔ این درگاهی

(۹٦۲)

اگر زدیدهٔ من سوی خود نگاه کنی بهر نفس که بسر آری هزار آه کنی
بزخم خنجرم ایکاش سینه بشکافی باضطراب دلم یکنظر نگاه کنی
بملك دل ز در دوستی درون آئی خرابش ازیش ازدشمنی چو راه کنی
بقای دولت حسنت همیشه باد اگر بسوی من نظر ازلطف گاه گاه کنی
اگر حقیقت احوال صید من دانی پر شکستهٔ من زینت کلاه کنی
ترا زلطف نظر سوی دیگری نرسد اگر بخدمت دیرین من نگاه کنی
کجا توعاشق و آن بزم خاص خوش میباش
باینکه خدمت خاصان پادشاه کنی

(۹٦۳)

بگیر ار آرزوداری بهشت و کوثر وحوری بباغ ازساقی زیبا شراب صاف انگوری
درازی ده خدایا روز کوتاه قیامت را که با نامهربان خویش گویم قصهٔ دوری
بجز در لعل دلخواهت که اعجاز است کار او که دیده خوش بود با یکد گر شیرینی وشوری

ندیدم جز دل ویرانه[۱] در ویرانی عالم خرابی‌را کز اول هم کسی نادیده معموری
دلت از نالهٔ بیحاصل ما گر به‌تنگ آمد زماجان دادن و ازلعل شیرین تو دستوری
بامیدچه سازد کس فداجان‌درره خوبان که تا مردن نمی آیند بربالین‌رنجوری
برو بامدعی بنشین ومی با مدعی‌درکش که دل‌بستم‌بمحرومی‌وتن‌دادم بمهجوری

نگارش‌ساقی‌ومی‌صاف وبزم‌عیش وفصل گل
(۹۶۴) عجب‌نبود اگر عاشق بمستی داده مستوری

برای خاطر بیگانگان خطا کردی که ترك صحبت یاران آشنا کردی
زسود خویش گذشتی به‌بیع‌من افسوس به‌کم خریدی و بازم بکم بها کردی
میانهٔ دل و جان وتنم فراق افتاد بیك نگاه که کردی بمن چها کردی
مگر ملول شوی‌ازجفا وگرنه کراست مجال آنکه بگوید ستم چرا کردی
ززندگانی من بیرخ تو حاصل چیست بکشتنم تو که اندیشه از خدا کردی
براه عشق خودم رخصت سفردادی هزار قافلهٔ دردم از قفا کردی
خوشم که ذوق شکارم‌برفت از دل تو هزار بارمرا بستی و رها کردی ✡

ببین بعاشق‌و کردار ناصواب مبین
(۹۶۵) کنونکه ازکرمش مورد عطا کردی

تا چند بستهٔ غم کار جهان شوی جامی بکش‌مگر نفسی‌شادمان‌شوی
آغاز مهر و عاقبت عشق دیده‌ام هرگز نمیشود که‌بمن‌مهربان‌شوی
ترسم که کارخسته‌ات ازکار بگذرد تا باخبرزدرد من ناتوان شوی
کامی‌ندیده کس‌زتو گروصل‌دلبری روزی‌طلب کنی‌عجب‌ار کامران شوی
صد آرزو بگوشهٔ چشمی فروختیم زین بیشترمباد بما سر گران‌شوی
استاده‌ام بحسرت یك تیرغمزه‌ات کان‌صیدنیستم که پی‌من‌روان شوی

۱- نسخهٔ‌دیگر: دل‌دیوانه ✡ـ این بیت‌درچاپهای‌سابق نیست وضبط یکی‌ازنسخ خطی‌است.

شادم که وقت مرگ وداع توام نداد چندان امان که از نظر من نهان شوی[1]
رشك رقیبم آفت جان شد کنون رواست گر در ثبات عشق بمن بد گمان شوی
گفتی زمن ندیده جفائی دعا کنم
تا آنچنانکه شد زتو عاشق چنان شوی

(٩٦٦)

چو من از جان خود سیری نبینی بکشتن بر زنی گر آستینی
تو با این خوبی و این نازنینی باین بی‌برگ و سامان کی نشینی
بهر سو صد چو من بیمار عشقت بدرمان کی مرا بر میگزینی
ز استغنات می‌بینم کز آنچشم بریزد خون عشاق و نبینی
ز حرمانم شوی آنگاه آگه که گلبن پروری یك گل نچینی
براه مهر تو دادند جانها همان با عاشقان خود به کینی
بریزد گر ز چشمم اشك خونین گل سوری نروید از زمینی
بزن زخمی که صید نیم جانی ببازوی تو خواند آفرینی
توای عاشق ز تنهائی چه نالی
که دائم با خیال او قرینی

(٩٦٧)

گشود چشمهٔ خونم زدیده دشمن دینی که زد بزخم دل از ناز خندهٔ نمکینی
نبود هیچ دلم در خیال دشمن جانی که جست ناوك دلدوز غمزهٔ بکمینی
کجاست جام‌میی تا بذوق خاطر غمگین زچنگ و نی شنوم یکزمان نوای حزینی
عجب نباشد اگر دود خیزد ازهمه عالم ز آتشی که کشیده است سر زخانهٔ زینی
قرین صد غم و دردم بشام هجر کجا شد شب وصال که غیر ازتوام نبود قرینی
بقای عمر توای آسمان اوج نکوئی که جان زحسرت وصل تو داد خاك نشینی
فغان که عاشق آزرده دل زبیم رقیبان
بخاك درگه سلطان خود نسود جبینی

* این بیت را یکی ازنسخ خطی علاوه دارد وچاپهای سابق و نسخ دیگر نیست .

(۹٦٨)

ایکه در راه تو جان میدهم و میبینی	که زعشاق تو جان داد باین مسکینی
خون عشاق دل آزرده حلالش باشد	هر کرا لعل شکر ریز باین شیرینی
در گلستان جمالی که تماشا حیف است	وه که دارند رقیبان هوس گل چینی
خون بجان‌ودل مرغان گلستان میکرد	گر گل‌سرخ‌رخی‌داشت باین رنگینی
گر باین چهره که داری بگلستان آئی[1]	رخ بپای تو گذارند نگار چینی
چیده هرسو بهوای تو کسی بزم نشاط	عجبی نیست بغمگین تو اگر ننشینی[2]

عجب‌از آنکه ترا زنده گذارد[3] عاشق
پی‌نعشت قدمی چند زند مسکینی

(۹٦۹)

خوش آنکه در برم ای‌دلبر با چوجان آئی	زخود کناره کنم تا تو در میان آئی
خوشم که حرف وفاتم فتاد در همه جا	که برسرم تو جفا جو باین گمان آئی
نهشت ذوق خدنگ تو زندگی بامن	بقدر آنکه تو در خانهٔ کمان آئی
شب وصال تو برعمر[4] جاودان ندهم	اگر ز دیده بیگانگان نهان آئی
اگر در آینه بینی بآن دونرگس مست	ز سر گرانیشان وز نگه بجان آئی
چها کشیدهٔ ایمرغ بینوا ز خزان	خوش آنکه گل‌دمداز باغو-رفغان آئی
هزار گنج ترا در بها عجب دارم	بدست این دل مفلس برایگان آئی
بغیر درگه پیر مغان کجا باشد	که وقت غم روی آنجا و شادمان آئی

اگر امان دهدش مدعی در آن محفل
ز سوز قصهٔ عاشق به الامان آئی

(۹۷۰)

در این چمن که نیست گلی را عنایتی	مائیم و نالهٔ که ندارد سرایتی
افسانه ها ز عشق تو دارم بیاد و نیست	صاحبدلی که بشنود از من حکایتی

---

۱ ـ نسخه دیگر : گر باین چهره گذاری بنگارستان پای ۲ ـ نسخه دیگر : بغمگین اگرم بنشینی ۳ ـ نسخه دیگر : کشته گذارد ٤ ـ نسخه دیگر : باعمر

با آنکه از غم تو خرابست سر بسر — خوشتر ز ملك عشق ندیدم ولایتی
چنگ اجل گرفته گریبان چاك من — ازلعل روح بخش تو خواهم حمایتی
ترسم برند پی که چه شادم بدرد عشق — مشنو اگر کنم ز تو گاهی شکایتی
کو عمر آنقدر که دلت مهربان شود — گیرم جفا و جور تو دارد نهایتی
گم کرده‌است عاشق بیچاره راه دل
ای خضر راه گمشدهٔ را هدایتی

(۹۷۱)

ای از تو جهان بجان سپاری — دل میبری و نمی شماری
در کوی خودت نمیدهی راه — جای دگرم نمیگذاری
تا چند نخوانده سویت آیم — فریاد ز درد بیقراری
چندانکه ز کشتنش رهانی — پروای اسیر خود نداری
میرفتی و دلبران براهت — از خوبی خود بشرمساری
گفتی که بروز صید گاهم — زخمیم بزن بیادگاری
بوی خوش زلف یار پیوست — با نکهت باد نو بهاری
در حیرتم از جمال لیلی — کاتش نفکند در عماری
باریست مرا بخاطر افزون — ز اندازهٔ کار بردباری
جرمی کز امید عفو کردیم — شاید که بروی ما نیاری
روشن بتو گشت مهر عاشق
دیگر سر مهر او نداری

(۹۷۲)

که برد ز من پیامی بر زاهد ریائی — که تو وصلاح وتقوی من‌ورحمت‌خدائی
همه حیرتم که ما را نبود بسینه جائی — که بشوکت نکوئی بخیال ما در آئی
به‌عنایتی که گرددل مستمنداز‌آن‌خوش — بگشا دری برویم چو پرم نمیگشائی
چوشدم زکوی آنمه‌چه‌فراق اوچه‌مردن — که میان جان وجانان نبود مراجدائی

سر کوی میفروشان ندهم بکوی رضوان که بهر دری نشاید شدن از پی گدائی
فلك دورو زیکسو توستیزه جوزیکسو
(۹۷۳) عجب ار نصیب عاشق شود از ستم رهائی

دارم از زلف کجی باز بسر سودائی روز همچون شب تاری شب بی‌فردائی
شور مجنون تو کی دردو جهان میگنجد کو باندازهٔ سودای غمت صحرائی
سر ز فرمان تو ای عشق نپیچم اما باجهانی غم و حسرت چه کند تنهائی
کومرا بخت که چون سایه گذارم برخاك سر خود در قدم سروسهی بالائی
کام و ناکامیم از بس بهم آمیخته‌اند شکوه جائی کنم و شکر غم او جائی
کیست عاشق خرد ودانش ودین باختهٔ
(۹۷٤) رند و دیوانه و بی پا وسری شیدائی

توراحت دل و جانی ولی بلای جهانی ببوسه روح روانی بغمزه آفت جانی
بلب چو غنچهٔ خندان برخ چو لاله نعمان ببر چو گلبن نسرین بقدچوسرو روانی
چه کرد باز ندانم بسحر غمزه نگاهت که ریخت خون دلم را نه ناو کی نه کمانی
بذوق دیدن ماهی[1] تمام روز نشینم چو گرد برسر راهی نه وعدهٔ نه گمانی
ببین بساده دل من که ازتو باورش آید محبتی که نداری ترحمی که ندانی
زمانه گاه بسوزد بطبع و گاه نوازد ولی تو دشمن جانها چنین نهٔ وچنانی
ز هستی تو نماند اثرچو هستی عاشق
(۹۷۵) بچنگ محنت هجران اگردوروز بمانی

بازی شده کار عشقبازی کو عشق حقیقی و مجازی
درد دل خسته با تو گفتم دیگر چه کنم بچاره سازی
جز روز جزانه زیبدالحق پایان شبی باین درازی
جان‌دادن عاشقان ندیدی فریاد ز دست بی‌نیازی

۱ـ بذوق جلوهٔ ماهی

بارشگ دل از تو بر نکندم — شاید که بمهر من نیازی
من سر بقفس کشیده در پر — مرغان چمن بنغمه سازی
بر قوت بال صعوه‌ام رشگ — ایندل بهوای شاهبازی[1]
ای جوروجفای تو حقیقی — وی لطف ووفای تومجازی
سر میبری و نمیشماری — دل میبری و نمینوازی
آنرحم نداری و مروت — کانرا که بیفکنی فرازی
گر اهل هوس مراد خواهند
عاشق تو و عشق پاکبازی

(۹۷٦)

دهد بقالب فرسوده‌ام دوباره روانی — پیاله‌ای که بگیرم زدست تازه جوانی
دلم بوصل‌توشاد است دیده غرقهٔ طوفان — که جای دردل‌من داری وزدیده نهانی
نه انتظار صبا دارم و نه غیرت صرصر — که نیست گلبن عیش مرا بهار وخزانی
مرا بناله درآورد شوق وصل نکویان — وگرنه کام دو عالم نمیخرم بفغانی
حریف خوی بدت‌نیستم‌وگرنه زخوبان — بهر که نیك نظر میکنم تو بهتر از آنی
بظاهر ار ننوازی ببزم مدعیانم — مکن مضایقه باری بعشوه‌های نهانی
خوشاشبی‌وشرابی که‌بیخودافتی‌وعاشق
هزار بار ببوسد لب ترا و ندانی

(۹۷۷)

در آتش غم چون من بیدل نه نشینی — گر از من دلسوخته غافل نه نشینی
شمعیست رخت روشن ودر محفل جانها — افسوس که بی غیر بمحفل نه نشینی
خیزم زسر جان که تو صیاد جفا کیش — صید من دل ناشده بسمل نه نشینی
بیدادگری از پی دعوی نه نشیند — کاو را تو جفا جو بمقابل نه نشینی
در راه محبت نتوان خواند شهیدت — از شوق اگر بر ره قاتل نه نشینی
باید اگرت منصب دیوانگی عشق — زنهار که با مردم عاقل نه نشینی

1ـ نسخه دیگر: دیده بهوای شاهبازی

عاشق تو که داری هوس کعبهٔ مقصود
(۹۷۸) شرطست که چون مردم کاهل نه‌نشینی

ایدل تو ز بیداد بفریاد نیائی هرگز زسر کوی کسی شاد نیائی
شایسته‌تری از تو ندارد قفس ودام هرچند که در دیدهٔ صیاد نیائی
یکباره بخونم ننشانیدی و ترسم دیگر تو صنم بر سر بیداد نیائی
ای دلبر شیرین ز تو مارا گلهٔ نیست جز آنکه بپرسیدن فرهاد نیائی
غیرت کشدم بر سر کویش چو بگریم ای ابر بهاری پی امداد نیائی
شرطست که برفرق تو از جور نکویان گر تیغ گذارند بفریاد نیائی
یکصبح نیامد که زدست شب هجران
(۹۷۹) عاشق تو براهش ز پی داد نیائی

بذوق وعده چو دادم زدست جان گرامی چه میشود که بدنبال نعش من بخرامی
چه‌دل گشایدم از اینکه بی‌نقاب خرامی باین دو دیده نشاید چو دیدنت بتمامی
بسی غلام و بسی بنده دیدهٔ و توداری بخر مرا و ببین بندگی کدام و غلامی
حدیث مهر و محبت بشیخ شهر چگویم که رازعشق نگوید کسی بمردم عامی
مهی که خون دل مستمند گشت حلالش بیادهٔ عنبی گو مکن نظر بحرامی
کشیده خنجر و دارد هوای کشتن عاشق
(۹۸۰) مهی که باد فدایش هزار جان گرامی

تو کشیده تیغ و خنجر دل من بعذرخواهی چکند اگر نسازد بستم که پادشاهی
اگرم بخون نشاندی بتو دعوئی ندارم که بعشوه‌های پنهان نگرفته‌ام گواهی
ببری و باز بخشی باشارتی و حرفی بکشی وزنده سازی بتغافل و نگاهی
چو کشی زناز خنجر مگذر زعشقبازان که بخویش بسته هر یك ز سر هوس گناهی
چه کشم بجور منت ز سحاب چشم گریان که بشوره‌زار حرمان ندمد از آن گیاهی

تو زآه ما نترسی زغرور حسن ترسم — که سحر گهی بر آیدز کمین دل سپاهی

بهز اررنج‌عاشق‌زجهان چکرده حاصل

(۹۸۱) برخ نکوی‌خوبان‌نظری که کرد گاهی

رخ همچو ماه‌داری وزروی بی نیازی — سر و بر گ آن‌نداری که شبی‌بما بسازی

زنیاز ما نباشد عجب ار تو بی نیازی — بچنین جمال وخر بی چکنی‌اگر ننازی

چو شب فراق‌خواهم‌شبی‌ازبی وصالت — که بصبح روزمحشر رسدآنشب‌درازی

بقمار عشقبازان نظری فکن نگارا — که زجان گذشته بینی‌همه‌رازروی‌بازی

چکنم اگر نسازم بخیالی از وصالش — که بوصل اورسیدن نتوان‌بچاره‌سازی

مزن ازستیزه آتش بدل خراب عاشق

(۹۸۲) ز سر وفا و یاری اگرش نمینوازی

ایدل مگر آهی بسحرگاه توانی — کز آن بدل سخت کسی راه توانی

هرچند که اندیشه‌ات از مدعیان است — پنهان نظری جانب ما گاه توانی

پیراهنت از پردهٔ دل میکنم امـا — پوشیدن اگر جامهٔ کوتاه توانـی

ایدل که شبت تیره شد از دوری آنماه — کی چاره تاریکیش از ماه توانی

از ضعف چو از سینه چنین دیر برآئی — ای ناله کجا در دل او راه توانی

زین دیده که ازخون داش هیچ نشستی — مشکل که نظر بر رخ دلخواه توانی

عاشق بسر کوی کسی راه توان برد

(۹۸۳) گر چارهٔ این طالع گمراه توانی

نبستم دردل‌غمدیده‌هر گز نقش‌پروازی — که بر گوشم‌نیامدازشکست‌بال‌آوازی

نمیدانم کجادرخون کشیدآنخسته‌را دانم — که بردنبال صید غافل دل بود شهبازی

میان‌آب‌وآتش‌ماندهام‌ازاشک‌وآه‌خود — کسی‌داند که‌چون‌من‌داره باشددل‌بطنازی

ندانستم‌چه‌شدباآنصنم سودای دل دانم — که ازنقد دو عالم شدفراهم‌قیمت‌نازی

هوسناکان‌بسی‌هستنددر کوی توبی‌پروا — ولی شادم که‌مارادرمحبت‌نیست انبازی

نمیدانم خضر میخواندش یاراهزن دانم که میآید بگوش ایندل گمگشته آوازی
گرفتم قصهٔ دردی که خود تقریر نتوانم
(۹۸۴) توانم گفت کو عاشق بعالم محرم رازی

سرو دلجوی نگاریرا اگر دربر کشی دامن دل از خیال هردو عالم در کشی
صید بیقدرم بست از بهر قتلم یك نگاه از سرشوخی مبادا از میان خنجر کشی
آتش غیرت زدل تا چند مارا سر کشد ایکه هردم تیر بر دلخستهٔ دیگر کشی
زینهار از دیدهٔ مردم نهان شو چون پری باپری رخسارهٔ روزی اگر ساغر کشی
دایمت بادا نوای خرمی ای عندلیب نغمهٔ ازمن کنی گر گوش سردر پر کشی
لاف طاقت میزنم بگذار در خونم کشد شیوهٔ مردآزمای حسن یعنی سر کشی
عاشق این آتش که داری درجگر از شوق او
(۹۸۵) آتش افتد در جهان آهی گرازدل بر کشی

ایدل که بآن سنبل مشگین نگرانی امروز تو سر حلقه صاحب نظرانی
اینست اگر مهر گل و لاله درین باغ ای بلبل دلخسته ز خونین جگرانی
ای آنکه کنی منع من از مهر نکوبان ما با تو چه گوئیم که از بیخبرانی
این با که توان گفت که در راه محبت من بهر تو میمیرم و یار دگرانی
دانی که چرا هیچ مرادت ندهد چرخ بی زر بطلبکاری زرین کمرانی
خونش بخواری ترك جفا پیشه که عاشق
(۹۸۶) مهر از تو نخواهد که زبیداد گرانی

من نه آنم که بر سر جانی بگذرم از رضای جانانی
تند خوئی نگر که میکشدم بر سر یك نگاه پنهانی
باچو خود دلبری چه خواهیکرد تو که مهرو وفا نمیدانی
باجهان و جهانیان چه نکرد چشم گریان و لعل خندانی

ترك زلف نگار نتوان کرد گو برو عمر در پریشانی
عشوه‌های گلست کان آموخت بلبلان‌را هزار دستانی
گریه سر میکنم دگر گو باش کشتی روزگار طوفانی
کنج میخانه منزل ما بس گر جهان رو نهد بویرانی
حال عاشق مگو نمیدانم
تو که هر نانوشته میخوانی

(۹۸۷)

دل عاشقان مسکین شکنی ستیزه جوئی غم بلبلان شیدا نخوری گلی دو روئی
زجفا وجور بااو توصنم چها نکردی که نکرد با توهر گز دل‌خسته گفتگوئی
نگرفتم ازتو کامی وجهان زکینه دشمن بهمین قدر که دارم بدل از تو آرزوئی
من و پیر میفروشان که‌چو جاندهم بپایش بشرابخانه روزی کند از گلم سبوئی
ننشست در کنارم بت سرو قامت من بکنارخویش‌دارم زدودیده گرچه جوئی
چه جفاچه‌جورجانارخ اگر زمانپوشی که بهرصفت درآئی توبچشم ما نکوئی
زجفاوجورخون کن دل مستمند عاشق
که ل‌ازتو بر نگیرد بهمین که‌تندخوئی

(۹۸۸)

توای‌اشك‌روان‌ره سوی دلدارم نمیدانی توهم ای ناله فکر چارهٔ کارم نمیدانی
سگانت‌دامن ازمن‌می کشند ازروی استغنا هنوزای‌بیوفادر کوی خودخوارم نمیدانی
زراری سنگ‌رابر گریهٔ من گریه میآید هنوزای‌سنگدل‌درعشق خودزارم نمیدانی
زلعلت شربت بیماریم هرگز نمی بخشی مگر ازدرد عشق خویش بیمارم‌نمیدانی
ز اظهار محبت میکنی منعم ز پرکاری بمستی با رقیبان دوش اقرارم نمیدانی
زاشکم‌دامنت پاك اینچنین شدای گل رعنا چو شبنم هیچ قدر چشم بیدارم نمیدانی
کسی‌جزآنکه‌رحمش‌نیست‌درمانم‌نمیداند نمیدانی طبیبا چارهٔ کارم نمیدانی

گر ازوارستگی گویم چرا باور کنی عاشق
(۹۸۹) مگر در بی ثباتیها چو هر بارم نمیدانی

نظر جانب دلفکاری نداری خبر از دل بیقراری نداری
طبیب دل خستگانی و هر گز بدردی که دارند کاری نداری
بگو کز تو بیرحم هر گز ننالم اگر درجفا اختیاری نداری
ز کام رقیبم خبر نیست دانم که همچون وی امیدواری نداری
چه میبارد ش ناوك آنغمزه برجان اگر قصدجان شکاری نداری
مکن کوته ازدامنش دست ایدل که جز داغ ازو یادگاری نداری
تهی محفل ازغیر و جامت لبالب بمن ده اگر انتظاری نداری
نباشدترا ازجهان هیچ حاصل نظر گر بروی نگاری نداری
کسی عاشق از آشنایان نبینم
(۹۹۰) که بر خاطر ازوی غباری نداری

درین گلشن که باشد بهر گلچین گلشن آرائی دریغ ازحسرت مرغان وحرمان تماشائی
بهر محفل نشاید کرد چون پروانه جا اما فغان ازجلوه‌های دلکش آنشمع هرجائی
طلسمی طرح کرد ازخم پی دفع گزند غم بـه پیر میفروشان شد مسلم کار دانائی
عجب نبود اگر پیوسته باشدپای بست او سرزلف تو زنجیر و دل شوریده سودائی
مرا کشتی ورستم ازغمت ای شعله خواما باین راضی مشو ازعاشقان کشتن بتنهائی
بعقد حلقهٔ زلفش مجو صبر و قرار ازدل که بازنجیرنتوان بست اورا برشکیبائی
ز صبروطاقتم هر گز اثردرسینه کی ماند دل من غافل وترکان توسرمست یغمائی
نشاید جست عاشق چون زبند آنکه من دانم
(۹۹۱) میان نا توانی فرق نبود با توانائی

ای بجور توام شکیبائی هرچه گوئی وهرچه فرمائی

آسمان از نوید وصل توام — عشوه تا کی دهد بر عنائی
دست دل ز آستین برون آرم — بشکنم کار گاه مینائی
رفتم از بزمت اینزمان منشان — مدعی را بمجلس آرائی
جان طلب کن ز من که میترسم — از اجل در رسد تقاضائی
همه وصف تو بر زبان دارم — کز تو دارم زبان گویائی
حسن یعنی حجاب مستوری — عشق یعنی فغان ورسوائی *
صد دل نا مراد میخواهم — تا کشم جور او بتنهائی
آنقدرها که شوق غم دارم — حیف درسینه نیست گنجائی
کی متاع خرد بجا ماند — دل ز تو غافل و تو یغمائی
گر بمیدان عشق میآئی — نا توانی به از توانائی
آنکه شهری بود گرفتارش — جور او میکشم به تنهائی
التفات سگ تو عاشق را
بهتر از خسروی ودارائی

(۹۹۲)

بطرف باغ شب دوش بلبل سحری — فکند شور که گل میرسد بجلوه گری
زکار و بار جهان اینقدر خبر دارم — که سر فدام همه در مستی است و بیخبری
ندانم آدمی یا پری همین دانم — که شوق روی تو دارند آدمی و پری
ازان دو نرگس شهلا که هر دو بیمارند — چرا بجانب بیمار خود نمینگری
بهای مهر تو دادم متاع هر دوجهان — مرا هنوز خریدار خود نمیشمری
نوشته اند بر ایوان این بلند رواق — که نیست جای اقامت سرای رهگذری
زکارمانده مرا پای و رهزنان از پی — بگل فتاده مرا بارو کاروان سفری
بر آستانهٔ او خاك شد سر عاشق
خلاص گشت بر اه طلب زدر بدری

* این بیت درچاپهای سابق ونسخ دیگر نیست ویکی از نسخه‌های خطی اضافه دارد .

(۹۹۳)

سر گران بیگانه وش نا آشنا میآمدی
مست ناز من دگر تا از کجا میآمدی

از خدا میخواستم تا زنده باشم کام تو
گر شبی سوی من از بهر خدا میآمدی

یادآن یاری که از روی وفا و دوستی
وعده‌ات باغیر بود و سوی ما میآمدی

چون نبودت میل آن کز لطف بخشی شربتم
از لب شیرین ببالینم چرا میآمدی

دیدمت بره ولی پرسندا گر از بیخودی
نیستم آگه که میرفتی تو یا میآمدی

میگرفتم کام خود ازوی بهر صورت که بود
منعم من گر بسر وقت گدا میآمدی

عالمی درخون کشید آنجلوه کردن بر سمند
تا به خونریز که‌ای گلگون قبامیآمدی

میتوانستم شدن از وصل خوبان کامیاب
آرزو در عاشقی گر از دعا میآمدی

مطلبش ازوعدهٔ وصلت تسلی بود و بس
ورنه عاشق ازمیان مهرفت تامیآمدی

(۹۹٤)

همه کس نگذرد ازجان که تو بیداد کنی
آید آنروز که از اهل وفا یاد کنی

اینقدر یاریت ازبخت بس‌ای مرغ سحر
کافتی از شوق بروی گل وفریاد کنی[۱]

چه شودایدل غمگین زنگاهی بتوخوش
خانهٔ را که خراب توشد آباد کنی

من نه آنم که بمهر دگری بندم دل
نتوانی که دلم را بکرم شاد کنی

تیغ نابسته ز طفلی تو هنوز ای بدخو
که گمان داشت بمااین همه بیداد کنی

بسی آسان سپرم جان بهوای تو صنم
وقت نزعم بنگاهی اگر امداد کنی

از اسیران قفس یاد کن ایمرغ چمن
بهوای دل خود نغمه چو بنیاد کنی

بهوس بند زپایم بگشا کاجری هست
بندهٔ را که بروز بدش آزاد کنی

همه کام دل آزردهٔ عاشق باشد
هرچه‌ازجورتوایشوخ‌پریزاد کنی

---

۱ ـ درنسخه ای هم چنین است : کافکنی دیده بروی گل و فریادکنی .

(٩٩٥)

نشد یار من آن بد خو که با من یار بایستی ز من بیگانه شد بیگانه با اغیار بایستی
بجای هرچه زاهد داد ما را وعدهٔ جنت بکوی او مرا یك وعدهٔ دیدار بایستی
نیاموزی مگر ز ن بیشتر رسم جفاکاران بجای غیر در کوی تو ما را یار بایستی
بر د تا از مذاقم تلخی صد حسرت دیرین مرا یکبوسه از آن لعل شکربار بایستی
در آنحالت که می پرسید درد بیزبان خود پرستاری ببالین من بیمار بایستی
گهی بر دادخواهان گوش چون میداد از یاری مرا بهر تظلم قوت گفتار بایستی
در آن غوغا که میرفت آنمه و فریاد از هر سو مرا غوغای فریاد و فغان بسیار بایستی
بشبهای فراقم دیده بیدار است و میگریم که برروی ویم این دیدهٔ بیدار بایستی
بسی مشکلتر از مرگ است یکدم زندگی بیتو بکشتن دردهجران تو بی زنهار بایستی
شب وصلست و آگه نیستم یکدم ز حال خود مرا این بیخودی روز فراق یار بایستی
مبادا کافری را قسمت این حرمان که من دارم ز زلف او که بر گردن مرا زنار بایستی
پرا ندر پر زدند از شوق مرغان چمن عاشق
مرا هم بال پروازی سوی گلزار بایستی

(٩٩٦)

کیستم در ره دل را هروی باز پسی راه صد وادی غم رفته ببانگ جرسی
جان عشان فدای تو جفا جو که بناز میکشی صد چو من از بهر دل بوالهوسی
در صد باغ گشایند اگر بر رویم آنچنان شاد نگردم که دری از قفسی
ایکه گفتی بکسی راز غم عشق مگوی با که گویم که مرا نیست بغیر از تو کسی
چه طبیبی که ترا رحم به بیماران نیست ایکه در آرزوی وصل تو مردند بسی
از فغانم بفغانند جهانی و هنوز نالهٔ من نرسیده است بفریاد رسی
از تظلم سخنی دارد و از روی نیاز
عاشق خسته گرفته است عنان فرسی

(۹۹۷)

کجائی ماه کنعانی کجائی کجائی یوسف ثانی کجائی
درین زندان نمی‌بینم انیسی انیس جـان زندانی کجائی
شنیدم گنج جا کرده بویران[1] گرفتم جا بویرانی کجائی
مرا یکچند جا در دیده کردی کنون از دیده پنهانی کجائی
بلای خاطر من شد دل جمع کجائی ای پریشانی کجائی
نسیم روح بخشد باده ساقی بیار آن راح ریحانی کجائی
چه میدانی تو عاشق جای آنمه
که از حیرت نمیدانی کجائی

(۹۹۸)

مجلس آرائی و بزم طرب آماده کنی خون ما را بقدح در عوض باده کنی
حلقه‌ها سازی از آن سنبل مفتون‌سیاه همه زنجیر دل مردم آزاده کنی
خوبرویان جهان گر صف دعوی بندند تکیه بر نیروی آن‌حسن خداداده کنی
قاصدی چندفرستادم و نازی که تراست گوش مشکل که به‌پیغام فرستاده کنی
ای به از مهر جهانتاب باوج خوبی نظری کاش بـاین ذرهٔ افتاده کنی
ای صبا کامدهٔ عقده گشا در گلشن گذری کاش باین غنچهٔ نگشاده کنی
دست بر رحمت‌حق‌زن که‌زیان بخشدا گر دست بر سبحه زنی تکیه بسجاده کنی
از محبت سخنی چند در آن بنگارم
عاشق از نقش دوعالم دل اگر ساده کنی

(۹۹۹)

رازی که سوی آن ملك در آسمان نابرده پی
گفتند در میخانها رندان ببانگ چنگ و نی

۱ـ در نسخه دیگر چنین است : جاگیرد بویران

بیمهری دوران ببین مهر دل آرامی گزین
بد عهدی گردون نگر مگذار از کف جام می

در وادی عشق بتان کی یابم از مقصد نشان
راهی چو هجران پیش پا چون طالع[1] خصمی زپی

ترسم که گردد جلوه گر آنماه و بیند مدعی
غلطیدنم برخاك ره[2] افتادنم در پای وی

ای آفت شاه و گدا از جلوه‌های خوشنما
در پای رعنا توسنت بنگر سر کاوس و کی

در راه عشق آنصنم کز خار دارد فرش ره
آنم که افتادم ز پا گامی همان نا کرده طی

ای صد چو مجنون خاك ره در رهگذار جلوه‌ات
بگذر که بهر دیدنت آید برون لیلی زحی

یکبار از شوق نظر بیرون نکردم سر ز پر
چندانکه در این بوستان آمد بهار ورفت دی

گفتی که عاشق کرده است از دست جورم شکوهٔ
ای کاش میگفتی بمن این خود کجا بوده است و کی

(۱۰۰۰)

تا فغانم چکند با دل بیرحم کسی — میزنم دست تظلم بعنان فرسی
چکنم آه که در این قفس مینائی — جای آن نیست که ازسینه بر آرم نفسی
حیف وصد حیف که لب تشنه بسی میمیرند — گرچه ره تا بلب چشمه نمانده است بسی
وه که ازسرعت این قافلهٔ گمشده نیست — فرصت آنکه کشد خار ز پا با زپسی
زهرش ازشکر شیرین چکد آن دشمن جان — که بگرد دل بیچاره نگردد هوسی

۱ــ نسخه دیگر : چون طالعم ۲ــ نسخه دیگر : برخاك او

ترك این نغمهٔ دلسوز نماید ایکاش

(۱۰۰۱) نرسد نالهٔ عاشق چو بفریاد رسی

ای خضر فرخ پی‌زمن زنهارغافل نگذری کزمن نخواهی یافتن درراه اوواپس‌تری

ای چهرهٔ زیبای تو خورشید اوج دلبری مانی زنقش‌عارضت شرمنده ازصورتگری

بنما بارباب هوس تا وانماند هیچ کس نعش‌مرا ای‌همنفس‌از کوی او گر میبری

دانی‌چرا آشفته‌ام درخاك ودرخون‌خفته‌ام درد دل‌خود گفته‌ام باترك مستی لشگری

رخسارساقی‌شدعیان‌بر کف شراب‌ارغوان آن همچوماه‌آسمان‌این‌همچومهرخاوری

خون دلم از دیده ها میریزد و باشد سزا کارغم خوبان چرا ز اول گرفتم سرسری

ازنازاگرخنجر کشی‌از کشتن من‌سرکشی دانسته‌جامی‌در کشی تاغافل‌ازمن نگذری

مهر صنم ورزیده‌ام بتخانها گردیده ام حسن ترا سنجیده ام با نقشهای آذری

گردیده‌ترکی‌جلوه گرخنجربکف مستی‌بسر

(۱۰۰۲) گردن بکش‌سرپیش برمگذار عاشق داوری

روی آنمه اینقدر نیکو نبودی کاشکی یا رخ نیکو بما گاهی نمودی کاشکی

مزد هر خدمت که‌من کردم‌رقیب‌ازوی گرفت هر کسی‌تخمی که کشتی‌میدرودی کاشکی

یکدوبوسم داد چون‌دید آنصنم‌جان‌برلبم اندکی هم رحمت اومیفزودی کاشکی

تازسر بگذارداین‌عجبی که‌داردشیخ شهر بردر میخانه گاهی جبهه سودی کاشکی

دین‌ودنیاجان‌ودل‌هوش وخرددادم‌ز کف این زیانها در ره او سود بودی کاشکی

گل پریشانست وغنچه تنگدل در بوستان بلبل‌خوش‌نغمه گاهی میسرودی کاشکی

ماه بیمهرش که‌ازوی‌مست‌استغنا گذشت

(۱۰۰۳) نالهٔ بیتابی عاشق شنودی کاشکی

یا همرهی مردی یا پیروی گردی در راه وفا جهدی در راه طلب دردی

خواهی که رساند یار بر کنگرهٔ عرشت ازبال و پر همت جائی بفشان گردی

ازعهدهٔ کار عشق تا خود که برون آید دامن بمیان بر زد از هرطرفی مردی
این مشت غبار خود من کرده حصار خویش طفلانه و در جولان چون چرخ هم آوردی
عاشق که نشان عشق از کوی تو گم میکرد
در راه تواش دیدم با چهرهٔ پر گردی

(۱۰۰۴)

ای دل تو هنوز تاب داری کز یاد ویم خراب داری
جان دگرم ببخش ای کاش کز نو تو سر عتاب داری
خواهم شد و خواهد آمدن غیر بر خیزم اگر شتاب داری
از مدعیت دریغ ناید یا عشوهٔ بیحساب داری
آن وعده بدلنوازی غیر ایدل تو چه اضطراب داری
ساقی بگذار جان سپارم هم بوسه وهم شراب داری
با دعوی خون ما بمحشر از خوبی رخ جواب داری
از روز سیاه ما نپرسی وزهردو رخ آفتاب داری
بر خاك بریز خون عاشق
کز کشتن او ثواب داری

(۱۰۰۵) *

نمیدانم چرا قدر وفا داران نمیدانی سر یاری نداری شیوه یاران نمیدانی
بسی داری علاج درد بیماران عشق اما زشوق لعل خود احوال بیماران نمیدانی
متاع دین ودل در کف ببازار تو میگردم هنوزم ایمه از خیل خریداران نمیدانی
دلی در سینه داری فارغ از درد گرفتاری نمیدانم تو احوال گرفتاران نمیدانی
توئی آن گل که از بس رسم ناز و میل استغنا صبارا در گلستان از هوا داران نمیدانی
بگل گشت چمن می میدهی شبها بمیخوران که شبهای سیه احوال بیداران نمیدانی

*این ٦ غزل آخر حرف ی درچاپهای سابق وجود ندارد وبعداً ازدو نسخه خطی بدست آمده است

فریبت میدهند ازوعدهٔ لطف و وفامشنو
(۱۰۰۶)*[1] توعاشق شیوه‌های‌این جفاکاران نمیدانی

تا چند زمن رمیده باشی — با غیر من آرمیده باشی
بهر تو شنیده ام سخنها — شاید که توهم شنیده باشی
منعم نکنی ز مستی عشق — زین باده اگر چشیده باشی
از من بشنو هر آنچه گویم
(۱۰۰۷)*[2] تا حرف کرا شنیده باشی

دلا پاس محبت داشتی تا مردنم دیدی — بتانرا دوست خواندی‌تا بکام‌دشمنم‌دیدی
بتن سهلست‌چو نگل گر قباشدپیرهن‌مارا — تنم کز ضعف گمشد درته پیراهنم دیدی
فغان‌بسیار کردم‌تاخزان رفت وبهار آمد — چو آمد نوبهاران ازغم دل شیونم دیدی
ترا این‌بس که دیدی مبتلای مهر خوبانم — مپرس‌ازحاصلم‌چون‌برق‌رادرخرمنم‌دیدی
پس‌ازعمری که‌قاصدداد‌ایدل مژده وصلم — بذوق‌وعده پیش ازدیدن اومردنم دیدی
پس از آزردنم عاشق ببزم ازروی بدمستی
(۱۰۰۸) * نویدی کزوفاداد آن‌نگار پرفنم دیدی

دهم جسم و جان در خیال جدائی — مرا با غمت اول آشنائی
بگلشن قدم نه ز گل چند بینم — گهی خود فروشی گهی خودنمائی
مراجان‌این‌دل که‌خوشداشت‌وصلت — زمژگان فرو ریخت روز جدائی
ز بزم شهان شیوهٔ ما کناری — بکوی بتان منصب ما گدائی
ازاین خانه کس‌رخت هر گز نبندد — وفا اینقدر کن که در دل درائی

---

۱ ـ این غزل از جنگ خطی کتابخانه فخرالدین نصیری امینی نقل شده است که‌فاقد تخلص میباشد وهمین چند بیت‌است وابیات‌دیگر غزل بدست نیامده است. ۲ ـ این غزل‌ازنسخه کتابخانه‌فخرالدین نصیری‌امینی‌نقل شده ودرچندنسخه‌دیگر که در دسترس بوده‌ضبط نمیباشد.

منم آنکه بر خواهش رحمت تو بمستی چنان کرده‌ام پارسائی
چو شد کوری چشم بازار روشن چه غم میخورد یوسف از ناروائی

چوجان بایدت داد عاشق بتلخی[۱]
(۱۰۰۹) * ببر گـولب او بشیرین زبانی

گر سوزیو گر خراب سازی پیوند تو نگسلم ببازی
شستند بخون دیده دامان شد جامه عاشقان نمازی
لیلی که بود زهی فدایت خوبان عراقی و حجازی
ماکافر عشق وتیغ بر کف آن ترك چوخسروان غازی

تو دشمن جان بقصد عاشق
(۱۰۱۰) * خوبان دگر بدل نوازی

بزم او غریبم کو از آنمه لطف پنهانی
که از رحمت بدست آرد دل نا خوانده مهمانی

شکار افکن سواری قصد صیدم دارد و داغم
که صید کم بهایم من نمی ارزم بجولانی

ز کین یکدم مه من بگذر وچین از جبین بگشا
که دارم آرزوی بوسهٔ از لعل خندانی

سر و سامان یاری نیست خوبانرا مگر وقتی
که در راه وفا از مانه سر ماند نه سامانی

درین فصل بهار ای میفروش از لطف در بگشا
خجل از توبهٔ خود هر طرف بنگر تماشائی

۱ـ این غزل از نسخه کتابخانه فخرالدین نصیری امینی نقل شده ودرچند نسخه دیگر که در دسترس بوده ضبط نمیباشد.

فزون از ابر کردم گریه و ممکن نشد هرگز
که یک ره دیدهٔ گریان گشایم بر گلستانی

نماند از گریهٔ بیحاصلم خون اینقدر در دل
که بیرحم مرا رنگین شود یکبار پیکانی

اگر خواهی بحسرت جان سپارد عاشق مسکین
سر از حکمت کجا خواهد کشیدن از پی جانی

بخش سوم

ترکیب بند ـ قطعات

مخمس در تغزل

ابروی تو محراب و رخت قبلهٔ حاجات بنشین که دمی دست بر آرم بمناجات
شاید که تو را رحم دهد رب سموات یا صبر بآنکس که بود واله و شیدات
نی‌نی غلطم صبر من از روی تو هیهات

شوریدگئی هست بدستار تو بدخو در هم شده از عشق کسی کار تو بدخو
ناکرده مکافات کرا یار تو بدخو افغان که نیم محرم اسرار تو بدخو
چندانکه به بیگانه توانکرد مباهات

خوش آنکه شبی کام دل گمشده جویم پوشیده ز اغیار ره کوی تو پویم
گستاخ سر زلف دلاویز تو بویم خوش آنکه کند بیخبرم ساقی و گویم
درد دل خود پیش تو در طی حکایات

از راه توای پیر مغان تا شدم آگاه افسانهٔ ناصح نکند در دل من راه
هرگز نکنم دست ز دامان تو کوتاه شب تو به اگر کرده‌ام از باده سحرگاه
با دیدهٔ تر آمده‌ام سوی خرابات

حق کسی آن نیست که هرگز رود از یاد در گوشهٔ حسرت من دلخستهٔ ناشاد
بودم بخمار می و کاری عجب افتاد جان برلب من بود که یك جرعه فرستاد
از پیر مغان دیده‌ام امروز کرامات

عاشق که بسی در غم عشق تو فغان کرد آواره شد وهجر تواش غارت جان کرد
افتاده بحالی که حکایت نتوان کرد خونی که ز وصلت بدل مدعیان کرد
از دیده فرو ریزدش امروزمکافات[1]

۱ــ نسخه دیگر : امروزحکایات

ترکیب بند

مرثیهٔ حضرت سیدالشهدا (ع)

امروز روز تعزیهٔ آل مصطفی است — امروز روز ماتم سلطان کربلا است
روزیست اینکه نخل فتوت ز پا فتاد — روزیست اینکه شور قیامت بپای خاست
بر گرد عرش مرثیه خوانست جبرئیل — در آسمان بحلقه کروبیان عز است
خامش نشسته بلبل ازین غم بطرف باغ — وز بانگ نوحه سر بسر آفاق پر صداست
بر لب حدیثشان غم فرزند فاطمه است — حور و پری که بر تنشان پیرهن قبا است
آنانکه عالم است طفیل وجودشان — بنگر بحالشان زجفا و ستم چها است
چون خون نوردیدهٔ زهرا بخاک ریخت — خون گر رود ز دیدهٔ گریان ما رواست
از غصه لب ببندم و گریم درین عزا — خود طاقت شیندن این ماجرا کراست

جن و ملك بنوحه در آمد عزای کیست
این شور در زمین و فلك از برای کیست

آنروز گشت خون دل ما بما حلال — کآلوده چرخ پنجه بخون نبی و آل
صد قرن بگذرد اگر از دور آسمان — از جبههٔ جهان نرود گرد این ملال
بیرون نرفت گر ز تنم جان غریب نیست — این ماجرا تمام نگنجید در خیال
دیگر ثبات می نکند دور آسمان — کاین حد ظلم نیك نیامد از و بفال
گر این ندیده بود می از دور آسمان — می گفتمی ازوست چنین جرأتی محال
با این دوچشم تر چقدر خون توان فشاند — گیرم رود بگریه مرا عمر ماه وسال
یکعمر چیست گر بودم صد چو عمر نوح — کم باشد از برای چنین ماتمی مجال
تا یکد و روز هست مجالی درین عزا — ای دیده گریه سر کن و ایدل ز غم بنال

بیش از هزار سال شد اکنون که ماتم است
از بهر او هنوز چنین ماتمی کم است

نور دو چشم فاطمه و بوتراب کو — تاریك گشت هر دو جهان آفتاب کو
مهمان کربلا که بغیراز سنان و تیغ — او را بحلق تشنه نکردند آب کو
غلمان و حور تعزیه دارند و سوگوار — ای روزگار سید اهل شباب کو
آنسروری که بر سر منبر نبی مدام — میخواند مدح او بدو صد آب وتاب کو
رنگ و رخ چوماه زجور که برشکست — شهد سخن بر آن لب شیرین عتاب کو
آنگل که کرد پر همه عالم زرنگ و بو — غیر از گلاب اشگ بعالم گلاب کو
زین‌العباد را که بزنجیر می کشند — جد بزرگوار کجا رفت و باب کو
پا در رکاب رخش بر آورد بهر رزم — سلطان ما کجا شد و مارا رکاب کو
ظلمی که کرده خصم بر اولاد مصطفی — گیرم تمام شرح توان کرد تاب کو

کاری کز آن بتر نتوان کرد پس چکرد
گو بعد از این فلك پی کار دگر نگرد

رخسارهٔ که بود بخوبی مه تمام — پوشیده کرد معرکه اش در ته غمام
موئی که شانه میزدش از پنجه مصطفی — شد حلقه حلقه‌اش بته خاك همچو دام
سروی که رست در چمن مصطفی فتاد — در جویبار خون و فرو ماند از خرام
بر خاك سوده شمر ز روی جفا ببین — روئی که بود بوسه گه مرتضی مدام
از پا فکند قامت نخلی که در چمن — پرورده بود فاطمه‌اش با صد احترام
شبها ز عرش بین که بعزم دیار قدس — درخون کشیده بال‌وپر خویش‌چون‌حمام
ز اندم که هشته بود بنای ستم فلك — هرگز نکرده بود جفائی چنین تمام
نسبت نمیتوان بقضا داد این ستم — گویا گسسته بود فلك از قضا زمام

این ظلم دیگر است که گردون نگون نشد
عالم تمام غرقهٔ دریای خون نشد

در کربلا زدند چو آل نبی قدم — صد شعله زد ز سینه کروبیان علم

آنظلم شد بپای که لرزید آفتاب از یاد آه سرد درین نیلگون خیم
آزاده سرو باغ دو عالم زپا فتاد تاریك گشت هردوجهان ازغبارغم
شدجمع وشور نوحه بهفت آسمان فکند هر فتنهٔ که بود جهانرا زبیش و کم
از آل مصطفی دم آبی دریغ داشت ایدل مجو زچرخ تویك شیوهٔ کرم
نم درجگر نهشت زبس تشنگی ولی ازخون نشان رساند در آن دشت نم به نم
چون مهتر جهان طپد ازتیغشان بخون بااین سگان دگر چکند آهوی حرم
بر نیزه اش بمعرکهٔ کربلا به بین آنسر که خورده بود به آنمصطفی قسم
درسینه تاب صبر ازاین ماجرا نداشت دل خون شدوزدیده برون رفت لاجرم

بااین قضیه خون دل ما چه میکنند
گریدا گردو دیدهٔ دریاچه میکنند

درخون کشیده پیکر دارای دین ببین از تن جـدا فتاده سر نازنین ببین
شهباز عرش را بهوای دیار قدس درخون خویش بال فشان درزمین ببین
زین گرگ سالخورده که درخونکشیده است نور دو چشم شیر خدا را بکین ببین
هرسو وداع شاهی و شهزادهٔ نگر ازچشم خونفشان نگه واپسین ببین
طفلان خردسال حرم را نظاره کن بر چشمشان زشوق پدر آستین ببین
همرنگ لالهزار ز خون عرصهٔ نگر وز پا فتاده سرو گل و یاسمین ببین
در خیمهٔ حرم ز یتیمان فغان نگر درآن میانه نالهٔ روح الامین ببین
بنگر چها رسیده بـاولاد مصطفی بگذار هرچه کرده سپهر وهمین ببین

آل نبی درین غم و محنت نظاره کن
بگریز ازجهان وز گردون کناره کن

تابنده اختر فلك هشت و چار حیف از نور هر دو دیدههزاران هزار حیف

از روی زین بخاك در افتاد عاقبت نور دو دیدهٔ شه دلدل سوار حیف
روئی که بود روشنی آفتاب ازو پوشیده گرد معرکه‌اش در غبار حیف
موئی‌چوشب که بررخ‌چون‌روزشاه‌بود در خون کشید گردش لیل و نهار حیف
آن تن که پرورش بکنار بتول یافت از زخمهای تیغ و سنان شدزکار حیف
شد شاه ذوالفقار و نماند از جفای‌خصم شهزادهٔ که بود ازو یادگار حیف
رفت آنکه بود نقد شهنشاه لافتی دیگر کسی نماند پی‌کار زار حیف
برباد فتنه رفت بیك جنبش سپهر هر گل که بود در چمن روزگار حیف
برخاست صرصری که بگلزار مصطفی برباد رفت حاصل صد نوبهار حیف

بنگر خزان چکار بباغ و بهار کرد
هرکار کرد چشم بد روزگار کرد

رفت از میانه پادشه‌انس و جان دریغ برباد رفت حاصل کون و مکان دریغ
در گلشنی که داشت تماشاعنان خویش از مطلق العنانی باد خزان دریغ
از دست روزگار برون شد برایگان یکدانه گوهر صدف کن فکان دریغ
شد شهسوار قدس درین تیره خاکدان با یکجهان ملال عنان برعنان دریغ
نگذاشتند جانب آل رسول حیف نشناختند حرمت آن خاکدان دریغ
رفت آنکه شاد بود دو عالم برای او وز رفتنش نماند دلی شادمان دریغ
ازغصه سوخت جان و دل‌عالم این‌جفا وین‌داغ ماند بردل‌وجان‌جاودان دریغ
در باغ مصطفی که ارم بود بنده‌اش از نو شکفته گلبن سرو جوان دریغ
در گلشنی که خورد زخوبی بهشت آب برخاك ریختند گل و ارغوان دریغ

با آن چمن سپهر ستمگر ببین چه کرد
پرورد گل بعزت و آخر ببین‌چه کرد

وقت‌است‌ماندازحرکت چرخ کم‌مدار وین دود محو گردد و بنشیند این غبار

خیزد ز نفخ صور یکی تند باد صعب — کاین خیمها نگون شود از وی حباب وار
میزان عدل نصب کند از پی جزا — هنگام کار آید و هر کس ز روزگار
این ظلم بیحساب شود رفع لاجرم — گردد روان بامر جزا حکم کردگار
اهل نفاق را بگریزد ز سینه دل — پیدا شود چو بیدق شاه شتر سوار
زهرا در آن مخاصمه گیرد بروی دست — در خون کشیده پیرهن آن بزرگوار
پرسد که خاندان نبوت که برفکند — شیر خدا که خانهٔ دین کرد استوار
خونین کفن بحشر در آیند یك بیك — آل نبی و خلق بگریند زار زار
شوری برافکنند که در جنت آن خروش — آشوب روز حشر یکی باشد از هزار

آید حسین و با تن بی سر کند فغان
بیند در آن فغان و پیمبر کند فغان

گیرند اگر حساب تو در فتنه و فساد — دوزخ کم است بهر توای زادهٔ زیاد
جوری نکردهٔ تو که هرگز رود ز دل — کاری نکردهٔ تو که هرگز رود ز یاد
بسیار گشت چرخ پی مفسدان ولی — همچون توئی ندیده بقوم ثمود و عاد
برخاست صرصری ز نفاق تو در جهان — گلهای بوستان نبی را بباد داد
آنی که بست بر او آب اهل بیت را — درحلقه‌شان به خنجر کین چشمها گشاد
از تند باد جور تو ای مایهٔ فساد — آزاده سرو باغ امانت ز پا فتاد
چشم شفاعتت ز که باشد بروز حشر — فریاد مصطفی چو برآید برای داد
ترسم در آتش تو بسوزند عالمی — چون گرم انتقام شود داور عباد

آه این چه آتشست که جور تو برفروخت
افروخت آتشی که جهانرا بناله سوخت

هر کس ز پای تا سر این داستان گذشت — از جان خویش سیر شد و ازجهان گذشت
این قصه کش تمام شنیدن نمیتوان — آیا بخاندان نبوت چسان گذشت

یکجا بخاك اینهمه گل هیچ گه نریخت چندانکه برزمانه بهار و خزان گذشت
نم‌درجگر نماند فلك را زبس گریست فریاد العطش‌چو زهفت آسمان گذشت
در خون طپید پیکر فرزند مرتضی ایجان برآ که‌کار زآه و فغان گذشت
تنها مگو بآل نبی رفت این ستم ازاین‌عزا ببین که‌چه‌برانس‌وجان گذشت
سهلست با عزای جوانان اهل بیت از روزگارهرچه به‌پیروجوان گذشت
دیگر ز درد ساکن بیت الحزن مگو بنگر چها ز جور بآنخاندان گذشت

کس این‌ثبات و صبر ز ایوب کی‌شنید
این حزن بی زوال بیعقوب کی رسید

ایدل‌جهان‌زگریه‌چودریای خون نگر دیدی درون سینهٔ ما را برون نگر
بشکاف سینه من و بنگر که‌حال‌چیست گاهی‌برون‌نظر کن‌و گاهی درون‌نگر
با آل مصطفی بنگر کید آسمان افسانهٔ زمانه شنیدی فسون نگر
در حلقه حلقهٔ ثقلین این عزا ببین از جن وانس شور ملایك فزون نگر
ارواح قدس را که نیند آشنای غم از جای رفته پای ثبات و سکون نگر
وارونه کاری فلك کج مدار بین افعال زشت او همگی واژگون نگر
با آنکه‌کرد اینهمه چشم بد سپهر از این عزاش جامه بتن نیلگون نگر
آمد محرم و غم او شد یکی هزار از دست چرخ گریهٔ عاشق کنون نگر

دراین عزا بحلقهٔ هر جمع گریه کن
بنشین‌بحلقه‌حلقه‌وچون‌شمع گریه کن

ماده تاریخ وقطعات

از طواف مرقد شاه نجف چونکه باز آمد برسم زایران
رفت ابراهیم از این دار فنا از قضای آسمانی ناگهان
باز نا کرده همان بار سفر رخت بست از تنگنای این جهان
مرغ روحش بال همت باز کرد از پی مرغان قدسی آشیان
چند بیتی بهر لوح این مزار خواست از عاشق یکی از دوستان
از پی تاریخ او گفتا که آه ازسفر باز آمد و رفت از جهان
(۱۱۶۱)

✡ ✡ ✡

حاجی نصیر گشت چو مقتول اهل ظلم راضی بامر نافذ حکم قضا شده
بگشود بال همت وشد تا ریاض خلد از قید دام محنت عالم رها شده
تاریخ این قضیه زمن خواست دوستی گفتم که آه کشتهٔ اهل جفا شده
(۱۱۶۰)

✡ ✡ ✡

محمد باقر آن مخدوم سادات که بادش در دو عالم کامرانی
خدادادش یکی فرزانه فرزند زروی آن تفضلها که دانی
بنام جد ابوالقاسم مسمی نمودش تا بود ازوی نشانی
ز عاشق خواست چون تاریخ مولود بگفتا برخورد از زندگانی
(۱۱۶۲)

✡ ✡ ✡

میر سیّد جعفر از این دار غم رفت خرم سوی ملک جاودان
باد یارب جای او باغ بهشت درجوانی چون شد آنسرو روان
کام نا دیده زعالم رخت بست در بهشت عدن بادا کامران
رفت و میگفتند باهم بلبلان گلبن نورسته رفت از بوستان

گرچه عالم درغمش درماتمند ساخت اورا عفو یزدان شادمان
از پی تاریخ او کردم رقم میرسید جعفر و عیش جنان
(۱۱۷۳)

☆ ☆ ☆

دریغا ز سید محمد رضا که دراین گلستان چو گل شد بباد
نهال برومند این باغ بود ز باد اجل نخلش از پا فتاد
کسی دل چه بندد باین بوستان که نشکفت اینجا گلی برمراد
بجز چشمهٔ خون که ازدل گشود چه کار دگر از زمانه گشاد
دراین نشأه پیوسته نا شاد بود در آن نشأه ازلطف حق بود شاد
دو تاریخ کلکم پی ضبط وسال یکی ز اولین کم ز ثانی زیاد
رقم زد که سید محمد رضا بعفو خداوند دلشاد باد

☆ ☆ ☆

چوشدسوی راحت سرای بهشت ازین دار محنت محمد حسین
رسانید ازفرش جانرا بعرش چو پروازهمت محمد حسین
نوشتم بحب حسین علی در آمد بجنت محمد حسین

☆ ☆ ☆

روانشد بسوی خدای کریم باین گشت مایل چو رأی حسین
برون شد زدنیا که در کوی خلد خدا ساخت قصری برای حسین
شد از دیده و گریه آلود ماند بسی دیده ها از قفای حسین
خرد گفت بامن بگو دایماً که بودم بجان آشنای حسین
چو تاریخش از عقل کردم طلب بهشت برین باد جای حسین
(۱۱۷٤)

☆☆☆

ز پا نخلی افتاد ومیگفت گلشن کجا رفت آزاده سرو جوانم
گلی رفت برباد و نالید بلبل که دیگر مجوئید ذوق از فغانم
روان گشت ناگاه ومیگفت باخود که اینهم نبود ازفلاك در گمانم
شتابان بیائید دنبال نعشم که بردند ای دوستاران روانم
رود هر کجا حرف حرمان وحسرت بخوانید ای همدمان داستانم
اگر باز بینی کسی از جوانان ازآن نیست ناکام تر من همانم
درآندم که کردم وداع عزیزان دلم ناله میکرد ومیسوخت جانم
زحرمان چه باکم که در کوی جنت بدآنسان که میخواست دل آنچنانم
بگلزار جنت خدا داد کامم چو بردند ناکام از بوستانم
پدر گریه میکرد ومیگفت نالان ز دنیا جوان رفته نور جوانم
چو من فکر تاریخ کردم قضا را همان مصرع آمد بکلك بیانم

☆☆☆

ام هانی را ازین دارفنا خواند ایزد جانب دارالسلام
سرو آزادش چو از پا اوفتاد کرد در باغ جنان میل خرام
چون کفن پوشید هر کس دید گفت در نقاب ابرشد ماه تمام
صبح امیدش ز عفو حق دمید روز عمر او اگر گردید شام
ابر رحمت کرد با زیبا گلش آنچه با گلشن کند فیض غمام
گرچه ناکام ازجهان بر بست رخت در بهشت عدن کارش شد بکام
غیر شاخ سدره جائی خوش نکرد مرغ روح او رهاشد چون زدام
رفت وعاشق بهر تاریخش نوشت ام هانی کرده در جنت مقام
(۱۱۷٤)

☆☆☆

سر زد از برج شرف خورشیدی　　عاشق آن کارشناس مردم
دولتش دید چو در ناصیه گفت　　بود فرخنده قدوم بیگم

(۱۱۷۲)

☆☆☆

گشت چو خاتون عهد مادر طهماسب شاه
صرف رضای خدا زندگی او تمام
سیر شد از این جهان خاطر او لاجرم
رفت ازین خاکدان جانب دارالسلام
جز ره خیر و صلاح راه دگر سر نکرد
هر که چو او نیك بخت هر که چواو نیکنام
حرمت دین خدا داشت زپاکی که یافت
در دو جهان اعتبار وز دو جهان احترام
از پی تاریخ او خامهٔ عاشق نوشت
جنت‌فردوس باد جای گرامی مدام

(۱۱۸۰)

☆☆☆

به بدر جوانی دریغا که خورد　　خدنگی زبیداد گردون حسین
بعین نکوئی فسوسا که دید　　بدی‌طرفه ازچرخ‌واژون‌حسین
بسی کام نادیده رفند و رفت　　بنامی بد ازجمله افزون حسین
چنان رفت غافل زپیش نظر　　که‌ازدیده‌بگشودجیحون‌حسین
بدل‌خون‌مکن وز وداعش‌مپرس　　که‌میریخت‌از دیده‌هاخون‌حسین
رهین مرادی نشد از فلك　　زعفو خدا باد ممنون حسین

چو پاك از جهان رفت عاشق نوشت — ده پاك از جهان رفته بیرون حسین

✿✿✿

حاجی مهدی که از هدایت — هر سنت و فرض را ادا کرد
امید عطا چو داشت از حق — تا بود درین جهان عطا کرد
زانگونه امیدوار دیدش — رحمت که هزار مرحبا کرد
وز وادی عفو خویش یزدان — درد دل خسته‌اش دوا کرد
او جست رضای حق بایمان — حق نیز ببین باو چها کرد
تاریخ وفات عقل میخواست — چون شد ز جهان و ترك ما کرد
عـاشق گفتا ز عفو ایـزد — مهدی زجهان بخلد جا کرد

✿✿✿

جانب جد مهین رفت و بخلد برین — شد بحسین علی یار محمد حسین
هاتف غیبم بگوش گفت بسوی جنان — بست ازین جایگاه بار محمدحسین

✿✿✿

داور عدل کیش خیر اندیش — صاحب روزگار و میر زمن
حاجی آقا محمد آنکه ازو — گشت ویرانهٔ جهان گلشن
طرح کرد آنچنان که دل میخواست — چمنی گل در آن دوصد خرمن
دست پرودهٔ نسیم بهشت — اندر آن لاله و گل و سوسن
هاتف غیب بـرزبـان آورد — کرد چون سیر این شکفته چمن
گلشنی به زگلشن فـردوس — بهر تاریخ او نوشتم من
این چمن سبز باد و حاجی شاد — تا که سبز است باغ چرخ کهن
(۱۱۷۰)

✿✿✿

حاجی آن داور دانا که ازو — تازه شد جان ودل وعدل‌وکرم

از دل خلق برون برد ملال — وز سر چرخ برون کرد ستم
طرح فرمود چو گلزار بهشت — گلشنی تازه و سبز و خرم
سبزه آمیخته با سرخ گلش — چون خط سبز و رخ یار بهم
بهر تاریخ رقم زد عاشق — که گلستان زمان بین چو ارم

✡✡✡

داور جم رتبه اسمعیل شاه — آنکه، تاج خسروان خاك درش
آنکه همچون نور دارد روشنی — سروری در خسروانی گوهرش
آشنا چون دل بمژگان نگار — سینهٔ بدخواه او با خنجرش
افتدش از شوق برپا سایه وار — بگذرد خورشید اگر زین منظرش
خصم اورا داوری کم کن که خواند — از ازل بخت همایون داورش
کوکبی سر بر زد از برج شرف — چون قرین شد باسعادت اخترش
یافت والا گوهری از بحر نسل — کرد نام از روی دانش حیدرش
نخل شادی تا چه گلها آورد — حالیا این غنچه آمد نوبرش
سال تاریخش ز عاشق خواست گفت — حیدر کرار بادا یاورش
(۱۱۶۸)

✡✡✡

چو عبدالله ازاین جهان تنگدل شد — گذر سوی ملك بقا اوفتادش
پی سیر گلزار جنت روان شد — که نشکفت اینجا گلی برمرادش
روانشد سوی حق که ازرحمت خود — در کامرانی برخ بر گشادش
گلی بود رسته ز باغ فضایل — خزان اجل داد ناگه ببادش
ز بس انس با یاد حق داشت جانش — چنان رفت کز ما نیامد بیادش
چو شد بهر تاریخ گفتم که ایزد — ز گلزار جنت مکانی دهادش
(۱۱۷۵)

✡✡✡

جهان دانش و علم و کمال شیخ محمد که بی‌نظیر شمردی و بی‌همال جهانش
چوشدزدانش ودین‌راست کارآخرت او بگوش هاتف غیبی رساندحق که بخوانش
فشاندامن همت بر بن جهان وروانشد که‌میکشید گریبان‌هوای کوی‌جنانش
زلوح هستی خود محو کردنقش بقا را نماند باز ز شوق بقا چوتاب و توانش
بعدل داد گواهی که میرودسوی جنت هرآنکه دیدشتابان‌هرآنکه‌دیدروانش
ز دیده رفت ولی‌زنده‌است باز چو بینی که نام او بجهان‌ماندو گم‌نگشت نشانش
جهان بدانش اوشاد بود نام خوش او که شادباش زما در ریاض قدس‌روانش
چگویمت که‌زرحمت‌چه‌دیدچون کرم‌حق گذشته‌است‌ازآنجا که‌وصف‌وحصرتوانش
بحیرتم ز چگونه فتاد زیستن او چوعمرخواست‌زیزدان‌همیشه‌پیروجوانش
رهاند لطف خدایش زهول روزقیامت برآستانهٔ شاه نجف چو داد مکانش
حساب سال وفاتش نوشت خامه عاشق ز پای حیف در آمد نهال بینش‌ودانش
(۱۱۷۶)

✡✡✡

دل‌ازاینجهان کند و شدآنجهان چو کارش بکام محمد علی
نرست‌ازاجل گرچه‌جانهاخرید وقوف تمام محمد علی
ززخم اجل جان‌نبرداز‌چه است بسی ز اهتمام محمد علی
که میبود درمان زخم کسان طلسمی بنام محمد علی
ز عفو خدایش صباحی دمید رسید از چه شام محمد علی
روان به سر تاج عفو خدا ببین احترام محمد علی
چو جویای سال وفاتش شدم بحق سلام محمد علی
بتاریخ گفتم ز ایزد شده
بجنت مقام محمد علی (۱۱۷۶)

☆☆☆

چو خیرالنساء شد ملول از جهان روان شد بسوی سرای بقا
به وسعت گه خلد منزل نمود که دلتنگ گردید از این تنگ نا
سوی عرش شد مرغ روحش روان همانده کز بن دامگه شد رها
ملك وار پاك آمد و پاك رفت که برروح پاکش دو صد مرحبا
پی ضبط تاریخ این تعزیت در اندیشه شد هر کسی چون جدا
خرد گفت با من بگو دایماً جنان باد مأوای خیرالنسا
(۱۱۷۷)

☆☆☆

شد چو محمد حسین سیر دلش ازجهان دست قضا نامهٔ هستی او در نوشت
غیر نکوئی نکردکار دگر تا که بود زانکه حقش درازل‌از گل نیکی سرشت
توشه ره‌چون درست کردزایمان‌وصدق رفت و بجزذکرخیرچیزدیگر وانهشت
حاصل حسن عمل یافت جزای نکو زانکه بجزتخم نیك دانهٔ دیگر نکشت
سال‌وفاتش‌چوعقل‌خواست وعاشق نوشت جای محمد حسین باد مقیم بهشت

☆☆☆

سید والا نسب حاجی سید حسن آنکه دل از زندگی کند زکار جهان
وانکه زخلق‌نکو بودچوجدتا که بود با همه‌کس آشنا باهمه کس مهربان
تو سن همت نتافت سوی سراب امل یکدوسه‌روزی که‌بود ساکن‌این‌خاکدان
دید چوهیچ‌است هیچ حاصل کار جهان رفت ازین دار غم جانب حق ناگهان
کرد فزون از کسان‌طاعت‌یزدان ودید از کرم ایزدی آنچه فزون از گمان
حاصل‌این‌آب وخاك کرد رهاو گذشت زانکه درآن‌نشأه‌دید ذوق‌دل‌و کام جان
تاچه‌نوید ازسروش باز رسیدش بگوش از کرم حق که جان داد بدل شادمان

خواند سوی جنتش ایزد و دلشاد رفت چون بمشامش رسید بوئی از آن وستان
وز پی تاریخ گفت عقل ز کوی جهان حاجی سید حسن رفت بکوی جنان
(۱۱۹۷)

✩✩✩

هنرشناس و خردمند و نیکمرد زمانه رحیم آنکه بدانش فرید جمله جهان شد
بعقد خویش در آورد پی خجسته عروسی که شادمان برخ خوب او مدام توان شد
زعیش و عشرت جشنی که ساخت بهر عروسی جهان پیر تو گفتی که از نشاط جوان شد
بگوش گفت سروشم زهی خجسته نکاحی حساب کردم و تاریخ این زفاف همان شد
(۱۱۷۹)

✩✩✩

چو لطف علی در هوای فلك دلش سیر گردید از این خاکدان
چنان بست دل بر خدای کریم که آسان شد او را گذشتن زجان
رسیدش مگر مژده‌ای از سروش که باصد شتاب از جهان شد روان
زلطف و کرم دید مقصود دل برون از قیاس و فزون از گمان
روانشد ازین دار فانی که دید بملك بقا راحت جاودان
چو خواهی بگو زود لطف علی
به جنات کرده مقام از جهان (۱۱۷۹)

✩✩✩

حیف که درپرده شد ازچشم ما چهره زیبای محمد علی
آه که افتاد ز ما ناگهان قامت رعنای محمد علی
بود چو پیوسته بشوق لقا دیدهٔ بینای محمد علی
هشت جهانرا و بسوی جنان گشت روان پای محمد علی
گشت خرامنده بباغ بهشت سرو دل آرای محمد علی

بود چو دایم بغم آخرت خاطر دانای محمد علی
داد حق ازروی کرم لاجرم هرچه تمنای محمد علی
روی چو بر تافت ازین خاکدان همت والای محمد علی
جنت فردوس شد ازلطف حق منزل و مأوای محمد علی
وزپی تاریخ نوشتم بخلد زود شود جای محمد علی

(۱۱۷۹)

☆☆☆

چون میرزا محمد دلگیر شد ز دنیا یکباره داد از کف سر رشته علایق
از صحبت خلایق شد سیر خاطر او شوقش کشید دامن سوی لقای خالق
شدروح پاك فارغ زین ظلمت مراحش کز مشرق حقیقت از نیرش بشارق
بر بست رخت همت ازشوق حضرت حق کز رفتنش بجنت دیگر نماند عایق
میخواست ازخداوند ملك بهشت ورضوان شد ازقضا امیدش با حکم حق موافق
دید ازعطای ایزد پاداش صدق وایمان کاری که هم خدا را شایسته بود ولایق
پاداش صدق دادش یزدان نوید رحمت تا جان سپرد خندان مانند صبح صادق
القصه رفت از کف چون دامن وصالش ازبهر سال رحلت تاریخ خواست عاشق
ازفکرتش بخاطر این مصرع خوش آمد حیف آن حکیم داناوز آن طبیب حاذق

(۱۱۷۹)

☆☆☆

خدیو زمانه محمد امین که دادش خدای جهان سروری
بنا کرد بستانسرائی که هست چو فردوس ازین عالمش برتری
عمارات چون جنت وعرصه اش پر ازلاله و سنبل و جعفری
چو خوبان نوشاد از دلبران گلش راز گلها فزون دلبری

بسبزی چو گردون وچندان گلش	که اختر برین صحن نیلوفری
در ایوان این گلشنش بادجا	بدولت چو بر آسمان مشتری
زعاشق چو گردید تاریخ جو	رقم کرد کز این چمن برخوری

☆☆☆

بجنت مکان کرد مریم زدنیا	که دلگیر جانش زهر کلفتی شد
بشادی روانشد سوی باغ جنت	که فارغ دل اوزهر الفتی شد
بسوی وطن رفت گوئی زغربت	ازین رو که فارغ زهر محنتی شد
چنان کرد دلجوئیش عفو یزدان	که فارغ زهر کلفت از رحمتی شد
بتاریخ گفتا سروشم که مریم	بگو ازجهان جانب جنتی شد

☆☆☆

رفت عبدالحسین و گفت جهان	که از آن شمع انجمن صد حیف
ماه رخسار عالم آرایش	رفت در پرده کفن صد حیف
زآن نکو صورت جهان افسوس	زآن نکوسیرت زمن صد حیف
رایگان رفت از کف دوران	در یکدانهٔ عدن صد حیف
گرچه مردانه خاست ازسر جان	برزبان راند مردوزن صد حیف
با چنین عمرو باچنین حسرت	زآمدن حیف وازشدن صد حیف
روی یاران خویش سیر ندید	چون که آمد سوی وطن صد حیف
بهر تاریخ او نوشتم رفت	نو گل ما از این چمن صد حیف

☆☆☆

شد چو محمد علی سیر دلش از جهان	دامن جانش کشید شوق جوار خدا
رخت سفر بست و کند دل زجهان دورنگ	دل بهوای وصال جان بخیال لقا
رفت از این دارغم تا بدیاری که هست	عرصهٔ آن دلنشین ساحت آن دلگشا
گشت بسوی جنان خرم وشادان روان	داشت چودر این جهان جان ودل پارسا

شد بامیدی روان جانب جنت که حق — خواند بر او آفرین گفت باو مرحبا
در پی تاریخ گفت هاتف غیبم بود — جای محمد علی خلد برین دائما
(۱۱۸۰)

✿✿✿

روان شد در آغاز حسن وجوانی — بصد حسرت از درد دنیا سکینه
بباد فنارفت و از پا در آمد — گل سرخ شمشاد بالا سکینه
خرامید از ناز گاهی ندانم — کجا شد سوی سرو رعنا سکینه
چه‌دادندش آیا که‌داداین‌چنین‌خوش — متاع جهانـرا بیغمـا سکینه
بگلگشت باغ‌جنان خواندش ایزد — روان شد بعزم تماشا سکینه
بیا بنگر از بستر ناز ناگه — بخاك لحد کرد چون جا سکینه
ز جنات خوش کرد جائی و گفتم — که در جنتی کرد سکنا سکینه

✿✿✿

درخاك لحد خدیجه جا کرد — زآنسرو بخاك خفته افسوس
زین اختر دلفروز صد حیف — وزآنماه دو هفته افسوس
بخنش‌سوی‌خاك رهنمون شد — گردی زدلش نه‌رفته افسوس
هرچند که کارکار او بود — میگفت فلك نهفته افسوس
ازکرده خود شده پشیمان — از بسکه فلك شنفته افسوس
کس‌نیست که‌برجمال‌وخوبیش — نگریسته و نگفته افسوس
تاریخ وفات او نوشتم — از گلبن نوشکفته افسوس

✿✿✿

دریغا که آقا محمد علی — دلش زود شد سیر از دوستان
زکوی فنا بست رخت سفر — بملك بقا کرد رخ ناگهان
فسوسا از آن طبع صاف درست — وزان روح آگاه بسیار دان
فسوسا ازآن رخ که‌چون‌سرخ‌گل — وز آن قد که مانند سرو روان

شد القصه سوی خدای کریم دلش تنگ شد چون از این خاکدان
وز اخلاص و ایمان در آن نشأه دید ز انعام حق نعمت بیکران
بهشتی که بیرون ز حد قیاس نعیمی که افزون ز وهم و گمان
خدا کریم و نعیم مقیم صلا دایمی و بقا جاودان
چو تاریخ خواهی بگو شادمان زپاکی روان شد بسوی جنان
(۱۱۷۹)

☆☆☆

شد چو محمد علی گوهر ارزنده اش زیب جمال وجود از کرم ذوالجلال
ماه سیادت نسب کامده چون مشتری هم بنظر خوب روهم بقدم نیك فال
دیده هر آنکس که دید طلعت فرخنده اش هرچه نشان کرم هرچه دلیل کمال
تهنیت تازه را از پی ضبط زمان خواستم از پیر عقل چون مددی درمقال
گفت بگو سر زد از گلشن دولت گلی
خامه همان ثبت کرد از پی تاریخ سال

DATE

بخش چهارم

رباعیات

(الف)

در راه وفا که بود دل رهبر ما مردیم ونگشت بخت ما یاور ما
شد خاك بپای توسنت پیکر ما دیگر زغمت تا چه رود بر سر ما

دی ساقی مست ما بمیخانهٔ ما میگفت که ای عاشق دیوانهٔ ما
کار دو جهان برای اهل دو جهان بگذار وبکش باده ز پیمانهٔ ما

کس یار نشد دمی بدیوانهٔ ما و ز ننگ نکرد جا بویرانهٔ ما
کو همنفسی که‌سر کندقصهٔ دوست یا گوش کند ز عشق افسانهٔ ما

ای کرده اسیر عشق بازی همه را وز نیم کرشمه کار سازی همه را
ای خاك مذلت از تو برفرق همه ای داده بباد بینیازی همه را

بنگر بکف اجل زمام همه را وز زهر هلاك تلخ کام همه را
اینست اگر حال اسیران فراق ای باد باو رسان سلام همه را

دی گفت بمن مغبچهٔ حور لقا خواهی که زغم رهی بمیخانه‌در آ
گفتم که رهی نما بمن بهر خدا گفتا که خبر مکن فلك را و بیا

خوش آنکه شبی برسم دلداریها آئی بکنار عاشق از یاریها
جامت دهد و آنچه تو دانی طلبد از لعل لب تو بشنود آریها

کردی چو قدم رنجه ز دلداریها گفتی کنمت علاج از یاریها
درد دگریست ای طبیبا بشناس بیماری عشق را ز بیماریها

امید نگر عاشق بیسامان را با آنکه رسیده دید بر لب جانرا
دست از دامن طبیب را باز نداشت تا شرح نکرد درد بیدرمانرا

آنمه که بدل تخم امل کاشت مرا بگذشت‌ودرآب دیده‌بگذاشت مرا
آن‌یکدوسه‌روزی که‌نکوداشت‌مرا در بیمهری چو خویش‌پنداشت‌مرا

(ب)

ای برده هوای وصلت‌از جانم تاب وی دیده‌ام ازشوق تو غرق‌خوناب
آن چند نیایدت به‌آباد و خراب آن چند ببیندت به بیداری‌وخواب

لیلی ز حجاز است و عراقی زینب لیلی گر رفت باد باقی زینب
شیر افکن دلبران کنم نام او را زانرو که گرفته دل زساقی زینب

می‌خورده بغیر آن شکرلب امشب من شمع صفت فتاده در تب امشب
گفتی که کی‌ازفراق‌خواهی‌جان‌داد ای بیخبر از غم من امشب امشب

(ت)

برروی‌مهی که‌بیرخش‌نتوان‌زیست از کوی بتی که‌دردلش‌رحمی‌نیست
میدیدم‌ودیده‌اشک‌حسرت‌میریخت میرفتم ودل بسوی او مینگریست

عاشق‌بجهان‌دلت زکس خرم‌نیست وانکس که‌تراغمین‌نخواهدهم‌نیست
آن یار که از غم تو اوراغم نیست انگار که‌چون وفا درین‌عالم‌نیست

عهد تو صنم ز دلربائی بگسیخت با آب و گل مهر نگاری آمیخت
گفتی بکجا گریه کنم درغم عشق آنجا که ززخم دل‌ماخون میریخت

آنشوخ که خون من محزون میریخت هر کس میدید اشک گلگون میریخت
آگاه نیم که با دل خسته چکرد میرفت ز دست و دامنش خون میریخت

افغان ز دل از غم تو عاشق شادت فریاد ز دست ستم بیدادت
بر خاك شهید خود نکردی گذری من رفتم و کینه‌ام نرفت از یادت

ای از غم دلبران هوس مقصودت در عین زیان بدل خیال سودت
دانی که زدیده ازچه میبارم اشك روزی که زسینه سر بر آرد دودت

ای جان و دلم بندهٔ لطف و ستمت فریاد ز جور بیحد و لطف کمت
گر عشق بجان و دلم این خواهد کرد آنرا بتو میسپارم این را بغمت

امروز دلی همچو دل شادم نیست آزاده تری ز جان آزادم نیست
شاد است دلم بوصل و آگاه نیم کو جور نکرده است یا یادم نیست

این خون که بدامن وفاداران ریخت از جور تو ای سر ستمکاران ریخت
خورشید تو در ابر سیاه تو نهفت وز دیدهٔ ما خسته دلان باران ریخت

ای خواجهٔ سرد مهر در یاری سست وی عهد مرا شکسته از روز نخست
یا بندهٔ خود را به ازین باید داشت یا به ز کمینه بندهٔ باید جست

در عشق مرا پای شکیبائی سست در وصل ترا نظر سوی غیر نخست
جز مرگ نماند چارهٔ کار مرا رفتم ز سر کوی تو با عزم درست

ای صد دل بی نصیب پابست غمت غلطیده بخون جهانی از شست غمت
صبر و دل و دین بکار عشقت کردم من ماندم و جان که مانده در دست غمت

گفتم که بوصل او مرا دسترس است بختم یار است دلبرم هم نفس است
ننهاده قدم بکوی او گفت برو نا کرده نظر بروی او گفت بس است

من قصهٔ زاهدان نگویم که دمست با آنچه نه‌درداست وجودش عدمست
چندانکه نظر کنم نبینم بجهان بیچاره تری از آنکه بیچاره تراست

عمریست که‌در عشق تو پایان غمست هر لحظه دلش بدست چندین المست
ازحق مگذر که مثل او بنده کم است عاشق که ترا ز کمترینان خدمست

این کیست که‌خون‌دل‌غمخواران ریخت خون‌دل‌ما ز دیده‌چون باران ریخت
این خاك بکاسهٔ هوا داران کرد این زهر بساغر وفاداران ریخت

شاهی که بملك دلبران فیروز است ماهی که‌رخش‌چراغ‌جان‌افروزاست
مست‌است‌وزتاب باده‌عالم سوزاست روزی که فداش میشوم امروزاست

تا شاهد مست‌دامنش درچنگ‌است تا در ته شیشه بادهٔ گلرنگ است
بوسی بوسی، که فرصت‌کام کم‌است جامی‌جامی که‌وقت عشرت‌تنگ‌است

نه بخت سعید و طالع بیدارت نه مهرو وفا ز جانب دلدارت
نه تاب جفا و طاقت آزارت فریاد که مشکل است عاشق کارت

ای میل جفا فزون ز یاران بمنت من بنده غمزهای ناوك فکنت
قلب همه عاشقان مسکین بستم دانی که شکست طرهٔ پرشکنت

دیدم که‌زیان‌شد آنچه گفتم‌سوداست هنگام و داع جان غم فرسود است
گفتم بلب‌است‌جان‌من گفت چه‌باك گفتم که‌چه‌شد رحم‌تو گفتازوداست

عاشق که زبس رنج سفر فرسوداست تا راه سر کوی کسی پیمود است
دین و دل و دانش و خرد داده بباد امروز که آمد است اینش سوداست

هر کس نگرم زمانه تابش برده است لب تشنه بجانب سرابش برده است
این است اگر فراغت بیداران در کنج لحد خوش آنکه خوابش برده است

آنگل که چو سرو بوستان آزاداست آنسرو که چون گل بچمن دلشاداست
آنخط که چو سایه‌اش بخورشید دمید یا سایهٔ زلف بر مهش افتاده است

دنیا که بچشم اهل بینش خواراست پر نوحهٔ مرگ و نالهٔ بیمار است
هشیار نشین که آسمان خونریز است غافل مگذر که خاك مردم خواراست

تا روی نکو ببرگ گل مانند است تا غنچه پر نمك بشکر خند است
تا برقع لاله سنبل دلبند است ما را بتو و تو را بما پیوند است

گردون که زدشمنی نمیدادش دست تا بوده و هست کینه‌اش با ماهست
حرمان تراچنان بحرمان پیوست کانمه که بپرسش من آمد ننشست

شبهاش چو من همه شب هجرانست روزش همه روز حسرت و حرمانست
کاین دل که قرین درد بیدرمانست پنداشت که کار عاشقی آسانست

عاشق که بود کمین سگ هندویت چند از ستم رقیب و بیم خویت
پر اشگ کند دیده و بیند سویت آهی کشد و رود برون از کویت

گر ساغر خرمی نه اندر دست است در نغمه عیش مطرب ما پست است
در محفل روزگار جای گله نیست ساقی مستست و میر مجلس مست است

دردیر مغان که بربطاست وچنگ‌است   در شیشه و جام بادهٔ گلرنگ است
دامان وصال دلبران درچنگ است   اندیشه کرا گر آسمان درجنگ‌است

ای همچو من دلشده حالی تبه‌ات   ممکن نه چو من بروی ماهی نگهت
من با شب تیره ساختم صبرم باد   عاشق تو چه میکنی بروز سیهت

عاشق که چراغ آشنائی افروخت   در روی‌تودید ودیده از عالم دوخت
میرفت و فسانه محبت میخواند   میمرد و بدیگران وفا می‌آموخت

گفتم که ز سر برون کنم سودایت   گفتا که برو اگر رها شد پایت
گفتم زسر کوی تو بر بندم رخت   گفتا به بهشت باد یارب جایت

از شوق رخش چو رفت‌کارم از دست   رفتم بسر کوی کسی بیخود و مست
گفتا نظری کن و فدا کن جانرا   پنداشت که غیرازین مرا کاری هست

عاشق که بکوی دلبران درخون‌خفت   وز جان عزیز خویش بگذشت بمفت
افتـاده بحالتی کـه نتوانم گفت   گفتم پی دل مرو نصیحت نشنفت

عاشق که همیشه برك حرمان‌میساخت   شوق اجلش کجا پریشان میساخت
کرده‌است طبیب فکر درمان دلش   درد دل او اگر بدرمان میساخت

عاشق که فتاده بی گنه از نظرت   از بزم توکرد جای برخاك درت
درخاك در تو رفت بر رهگذرت   جان میدهد این دو روزه کردم‌خبرت

عاشق که دلش آن بت طناز گرفت   باور نکنی ز دام پـرواز گرفت
شوخی که هزار جان بیك ناز گرفت   هیهات که دل ازو توان باز گرفت

گرمست دلم زعشق و آهم سرد است سرخست رخم زاشگ و رنگم زرد است
دل کنده‌ام از علاج و حرفم حرفست بیمار غم عشقم و دردم درد است

ابر از بر من چشم خجل خواهدرفت درموج سرشك من بگل خواهدرفت[1]
از دیده مرا رفت دل ازدست برون هم دیده مرا بر سر دل خواهد رفت

آنم که خطا ز فکرت من دور است وز بادهٔ معنی‌ام بهر سر شور است
از خاك رهم چشم هنر را نور است اماچکنم که چشم گردون کور است

اما که کسی نداند او زادهٔ کیست ماده‌است ولی‌چگویمت مادهٔ کیست
با آدم و گاو خر ندارد سودا باور نکنی که گویمت گاده کیست

گفتم صنما ستم بعاشق نه رواست گفتاچو توام عاشق دلخسته کجاست
دیدم چو جفاداری تو بی کم و کاست داددل‌خود کرشمه ازجان‌توخواست

آن‌ترك‌ستم‌پرست‌خوی کرده ومست خوش میرود ورفتنش اندر پی‌هست
گردامن او کشم رود دست از کار ور صبر کنم رود مرا کار از دست

آقا که سخن فروش بیمایه ماست میگفت که پایه اینزمان پایهٔ ماست
پرداخته سبلتی و ریشی اما بااینهمه کش وفش‌همان خایهٔ ماست

ایجان بهوای عشق عاشق فکنت وی دل بفدای غمزه دل شکنت
تو در گرانمایه و من مفلس دهر البته فلك نمیگذارد بمنت

آن ترك‌پسر که روی اوچون ماهست بر سرو بتان شهر یکسرشاه است
دی از برمن گذشت امروز از خویش آگاه نیم همان خدا آگاهست

۱ـ درنسخه دیگر این‌مصرع چنین ضبط می‌باشد ابر ازمن وچشم من‌خجل خواهدرفت

امشب که بساغرت شراب نابست زآنماه دو هفته خانه پرمهتاب است
عاشق بطرب کوش نه جای خوابست دریاب که وقت خرمی نایاب است

ای آنکه رخت چراغ مه تاماه است وز روز سیاه ما ترا آگاهست
دارد هوس وصل تو مسکین عاشق درویش نگر که در هوای شاهست

سروی و رخ تو ماه آراسته است ماهی و قد تو سرو نوخاسته است
چندانکه ز پای تا سرت می‌بینم آنی که دل‌من ازخدا خواسته است

عاشق گیرم ترا هزاران هنر است وین نغمه که میزنی سراسر اثراست
سودی نکند که چشم‌اختر کوراست کاری نکند که گوش سیاره کر است

هرکار که پخته میشمارم خام است صبح طربم ز تیرگیها شام است
خون میخورم و باده عیشم نام است باری چکنم که دلبرم خودکام است

شادم بوصال وهردوچشمم بره است کاید دشمن از آنکه بختم سیه است
ترسم که فروچکد ازواشک وداع چشمم که هنوز محو اول نگه است

اینخصم دغاپیشه که گردون دوروست جز دشمن جان من نمیدارد دوست
می بود اگر دست رسم نامردم گر از سرآسمان نمی‌کندم پوست

گردون که نکو نمیشناسد از زشت جز تخم جفا و ستم و جور نکشت
گفتیم بکام گردد از مهر نگشت رفتیم بکنج غم بمیریم نهشت

ناصح که ز اهل عقل ودینم نگرفت با دانش و باخرد قرینم نگرفت
روی توچه دید ودیدجان بر کف‌من پیش قدم تو آستینم نگرفت

(چ)

عمری بسر کوی توزاری همه هیچ زاری و فغان و بی‌قراری همه هیچ
پیمان وفا و عهد یاری همه هیچ یاری همه هیچ ودوستداری همه‌هیچ

(د)

زاهد بهوس که خلد در بگشاید عابد گوید که قرب حق میباید
عاشق بهوای وصل جـان آراید من منتظرم که او چه میفرماید

از عشق دلم روی به بهبود نکرد فریاد که دیوانه شدم سود نکرد
انکار محبت نتوان کرد ولی کاری که امید من از آن بود نکرد

حیفست غم زیان و سودم بکشد یا گردش این چرخ کبودم بکشد
صیاد ستم پیشهٔ چالاکم کو تا زود بدست آرد و زودم بکشد

شبهای فراق چون سحر گاه شود هنگام دعا و گریه و آه شود
بـا دل بشکایت تـو میپردازم اما نه چنانکه ناله و آه شود

میگفت زپرده جلوه سرخواهم کرد هرجا که دلی‌زیر وزبر خواهم کرد
گفتم برخ تو کی نظر خواهم کرد گفتا به قیامتت خبر خواهم کرد

هر کار که صعب در نظر میآید تدبیر وی از آه سحر میآید
جز آنکه دل نگار من گردد نرم هر کار دگر ز ناله بر میآید

این خار که ازشوره زمین میروید از شوره گل من و تو این میروید
این لاله و گل که درچمن می‌بینی از خـاك بتان نازنین میروید

گر کشته‌شوم به‌تیغ جانان‌چه شود آزاد شوم ز درد حرمان چه شود
میگفت بناز میکشم عاشق را یارب نشود ازین پشیمان چه شود

هرچند نمیتوان طمع از تو برید ایمقصد جان نمیتوان باتو رسید
صبری نه که چشم خود به‌بندم ز نظر چشمی‌نه که بنگرم بروی‌خورشید

ای آنکه زنام عاشقت ننگ آید ور ناله کند دمی دلت تنگ آید
دانی بدل شکستهٔ او چه رسید آنروز که شیشهٔ تو بر سنگ آید

دل‌از زر خواجه کام من میخواهد یکجرعه از آن می کهن میخواهد
عاشق که بزاد وعده‌اش حسرت کشت ازخواجه‌دیت مگر کفن میخواهد

عاشق که نظر بررخ آن ماه گشود داد از کف خویش جمله‌سرمایه‌وسود
کارش همه ناله و فغانست امروز تاعشق دگر چه کار خواهد فرمود

عاشق شد اگر قرین ادراك چسود ور حشوشد از کلام او پاك چسود
گیرم که رسد پایهٔ نظمش بفلك چون کس نخرد بقیمت خاك چسود

آنانکه ز خوی بد او بگسستند وقتیکه دمید خط باو پیوستند
خوشباش دلا که نقش بندان قضا نقشی بمراد عشقبازان بستند

کس دست ستم بخسته جانی نگشاد کز روی مکافات نه از پای فتاد
آنکس که ترا نهشت عاشق دلشاد مشکل که بآن صنم نشنید بمراد

عاشق که اسیر صد جفا خواهد شد در راه غمش‌زجان جدا خواهدشد
هنگامهٔ حشر چون بپا خواهد شد روزی بکرشمهٔ رضا خواهد شد

عاشق که زچرخ برد باریها کرد
بادشمن ودوست هر دو یاریها کرد
لب تشنه چومرداز فلك آب نخواست
بگریست سحاب ورعد زاریها کرد

خوبان که سری بسینه ریشان دارند
صد دل بسر زلف پریشان دارند
آندل که بعشوه گوئیش نفروشی
از من طلبی ناصح وایشان دارند

سروی که رخش چوماه گردون آمد
ماهی که قدش چوسروموزون آمد
از شوق کسی زدیده‌ام خون آمد
تا مست شد و ز خانه بیرون آمد

عاشق که زحسرت تواش دل خون شد
ازوصل دوروز حسرتش افزون شد
دیدیش بحال مرگ در روز وداع
دیگر چه نویسم که تورفتی چون شد

ای لاله پیالهٔ شراب توچه شد
ای مرغ چمن دل کباب توچه شد
ای گلبن عیش رنگ و بوی توکجاست
ای باغ زمانه آب و تاب توچه شد

آنانکه ز نه فلك برون تاخته اند
بروضع زمانه دیده انداخته‌اند
دانند هر آنکه اهل دل میدانند
کاین خانه نه ازبرای دل ساخته‌اند

امروز که سبزه از زمین میخیزد
برگ گل و نسرین بزمین میریزد
با بوی بنفشه باد میآمیزد
از شاهد ومی چگونه کس پرهیزد

غنچه سخنی بصد زبان میگوید
بلبل حرفی بصد فغان میگوید
آن وصف جمال دلبران میخواند
این قصهٔ درد عاشقان میگوید

درزمرهٔ مهوشان ترا پیدا کرد
ازجمله بتان سرکش و بی‌پروا کرد
در دلبریت آفت جان ما کرد
بخت بد ما به بین چه بازیها کرد

ای جان و دلم وصل ترا حاجتمند وی بهر تو دل گسسته از جان پیوند
لطف از تو ندیدم و نگفتم تا کی جور از تو کشیدم و نگفتم تا چند

عاشق که رخش بخون دل آلودند در راه محبت تواش فرسودند
روی تو بوقت مردنش ننمودند حسرت زده جان سپردنش فرمودند

عاشق که ز آه و ناله فیروز نشد فیروز بوصل آن دل افروز نشد
چون قدر وصال او ندانست زهجر روزش بشب آمد و شبش روز نشد

گو سوی جهان دل غمینم بکشید بیرون ز زمانه عقل و دینم بکشید
خار و گل این چمن ز بی مهریها دامن بگرفت و آستینم بکشید

دل وصل تو ای بت چگل میخواهد وصل تو مه مهر گسل میخواهد
تا گرد سر تو گردم و جان سپرم جان بسپارم چنانکه دل میخواهد

ای چاره گران دگر بمن رو نکنید در چارهٔ کار من تکاپو نکنید
جائی که منم نظر بآنسو نکنید آنگل که زخاك من دمد بو نکنید

عاشق بغمش خاطرت انباشته‌اند تخمیست وفا که در دلت کاشته‌اند
خاری نه که در پا نشکسته‌است ترا داغی نه که بر دل تو نگذاشته‌اند

عاشق بجهان کس چو تو غمخوار مباد غمخواره کسی همچو تو بیچاره مباد
در عرصهٔ این چمن که از خار پراست در دایرهٔ وجود بیکاره مباد

هر ماهوشی که داستانی داند آئین جفا و سرگرانی داند
همچون تو کس ای بلای جان تو هنر کو تازه گلی که مهربانی داند

شوخی که نه دل نه دلستانی داند کی راز دل و غم نهانی داند
طفلی که همان زبان نیاموخته‌است مشکل که زبان بیزبانی داند

تا طبع تو قدر شادمانی داند حال دلم از غم نهانی داند
خوش آنکه بر دل از کفت سنگدلی کز نازو غرور آنچه دانی داند

دانای جهان چو کرده تقدیر وجود وین مرگ و مصائبی که بر وی افزود
این حکم جهانمطاع چون میفرمود ایکاش به بیدلی چو من میبخشود

خانی که جز اقتدا بقارون نکند کرد آنچه زجور شمر ملعون نکند
کاری که ز کینه کرد با اهل جهان گردون نکند هزار گردون نکند

گفتم ز هواش چون دلم گمره شد رحمی که مرا وقت سخن بیگه شد
گفتا بکرشمه گر بمیری تو چه غم افسانه تمام شد سخن کوته شد

قومی که سخن نه از سر هوش کنند خورشید بگل همیشه روپوش کنند
کز دخل کجیم حلقه‌در گوش کنند یکروز نشد ز من فراموش کنند

عشق آمد و فکر جان ناشادم کرد از دام غم زمانه آزادم کرد
از خویش فراموش شدم یادم کرد یکباره خراب گشتم آبادم کرد

بیهوده دلم برسر آنراه برد کز شوق بمیرم و مه من گذرد
نه جرأت آنکه من بسویش بینم نه طالع آنکه او بسویم نگرد

پروانهٔ بی پرم توای شمع بلند کاورد بنزدیك توام جان نژند
رخسار توآتشم بجان زد چه عجب بر سوختنم اگر نسوزند سپند

بر دل در قصهٔ جهان مگشائید
زنهار باین سخن زبان مگشائید
راحتگه انس نیست منزل مکنید
جولانگه سیل استمیان مگشائید

هرجا باشم گریه رخم میشوید
هرجا که روی طرب ز پی میپوید
کانجا که منم غم از هوا میبارد
وآنجا که توئیدل اززمین میروید

تدبیر درون خسته میباید کرد
در تیغ بخون نشسته میباید کرد
کارم بدل شکسته میباید کرد
پرواز ببال بسته میباید کرد

دل رفت زکف بمقصد جان نرسید
جان رفتزتن بوصل جانان نرسید
کارم بره عشق بسامان نرسید
راهی رفتیم و ره بپایان نرسید

قومی که براه آرزو میتازند
جان در ره شهوت و هوا میبازند
طرح غم عشق پاك میاندازند
مشکل زتو بانگاه حسرت سازند

با خاك اگر نمی از او آمیزد
صحرا صحرا گل از گلستان خیزد
اشگی که زدیده عاشقان میریزند
خونی که ز غمزه دلبرم میریزد

عاشق سروی که سنبل آن دلبند
ماهی کهلبعشوهفروشش چونقند
ترکی که تواند بنگه صید افکند
ازجان بگسل که دلازونتوان کند

دوران که زیان آن بود درپی سود
در راحت و درمحنت اوسود نبود
گر خندیدم ز خندهام دل نگشاد
گر نالیدم ز ناله کارم نگشود

دلدار کسی چونتو ستم کیش مباد
کس را دل خسته اینقدرریش مباد
عاشق نکنی کنارهزآندشمن جان
بیزار کسی ز هستی خویش مباد

آنمه که چو او کس آفت هوش نشد نگذشت به بیدلی که مدهوش نشد
رفتم ز دل وی و نیامد یادش ازدیدهٔ من رفت و فراموش نشد

گر عشق هزار در بما باز کند قانون نیاز و نازرا ساز کند
هرسو صنمی کرشمه آغاز کند کو عشوه گری که عشوه و ناز کند

چون نوبت عیش ماشد ازدور وجود یکباره ز دهر رفت ذوقی که نبود
گوئی هرگز گلی بگلشن نشکفت و اندر سرشاخسار مرغی نسرود

آنان که زهرچه هست بگسیخته‌اند پیوند و زخویش نیز بگریخته‌اند
جان‌ازپی‌جان‌بسوی او کرده‌روان دل بر سر دل بکوی او ریخته‌اند

چون کشتهٔ عشق یاریاران شمرند کی ما و تورا زنامداران شمرند
در آنسر کوچه خاکساران شمرند ازهمچومن وتوصدهزاران شمرند

قومی که ز کینه دست بر شمشیرند جمعی که ز حیله بستهٔ تزویرند
این مدعیان اگر جوان و پیرند خوشباش که جمله‌عاقبت میمیرند

این بقعه که در صفا مسلم آمد زین دایره چون نگین خاتم آمد
طاقش برواق چشم خوبان ماند این روی که دلنشین عالم آمد

روزیکه به تیرعشق جانم خستند وز غیر هوای مهر او بگسستند
تعویذ وفا به پیرهن چون بستند از بهر سکون پرم بهم پیوستند

حرفی بمن از لب‌خموشت نرسید کامی بمن ازچشمهٔ نوشت نرسید
سهلست اگر درین تمنا مردم فریاد که ناله‌ام بگوشت نرسید

نامم چو برد جهان بنامم خندد
کامم چو دهد فلك بکامم خندد
طالع بخیالهای خامم خندد
آن طایر فرخنده بدامم خندد

خوبان که بدل چو جان در آمیخته اند
کی بهر من و تو خوش درانگیخته اند
کاین جان که من و تواش فدا میسازیم
در راه وفا بر سر هم ریخته اند

نه راحت و نه رنج جهان خواهد ماند
خوش باش که نه این و نه آن خواهد ماند
گلزار بتاراج خزان خواهد رفت
وین بستن در بباغبان خواهد ماند

ای از تو مرا سرشگ سرخ و رخ زرد
وندر تب غم سینهٔ گرم و دم سرد
آید روزی که درد رنجوران را
خواهی که کنی چاره و نتوانی کرد

چون برگ شکوفه بر زمین ریزد باد
چون غنچهٔ گل خندهٔ شادی بنیاد
چون بادهٔ صاف در قدح ریزی شاد
زیبا صنما حسرت ما میکن یاد

در مکتب فطرت که شقی هست و سعید
ز اول مشمر که آخرم داده نوید
بر نام من است مهر گنجینهٔ راز
اما چکنم که بخت گم کرده کلید

طالع پی آنکه از من انگیزد گرد
من در هوس آنکه برآرم دم سرد
با ثابت و سیاره فلك مرد نبرد
بی اسب و سلاح من بمیدان شده فرد

عاشق که براه وعدهٔ آنمه شد
بیچاره بگام اولین گمره شد
نخلی که بر وفا از او می طلبید
گردید بلند و دست او کوته شد

این سرخ گل چمن زخون که دمید
این لالهٔ داغ از درون که دمید
سنبل ز کمند عنبرین فام که خاست
سوری ز عذار لاله گون که دمید

مسکین دل بی‌توان و تاب توچه شد وان جان سراسر اضطراب توچه شد
عاشق‌شب وروزت‌اینچنین‌تیره‌چراست ماه تو کجا شد آفتاب تو چه شد

هر جا که گلی بناز پیرایه کند عاشق بهوس نیاز را مایه کند
شمشاد بلند قامتی کو که ز لطف بر قمری پر شکستهٔ سایه کند

خوبان که بلای دل بیساماانند ما را بوفا چو مدعی میدانند
دامن در کش که در جفا کاریها خار و گل این چمن بهم می‌مانند

(ر)

کوآن‌می گلرنگ چوروی دلدار با ماهوشی رخش چو صهبا گلنار
خوش باش برغم فلك کجرفتار آنرا بمیان‌آور واین را بکنار

از خویش کناره کرده‌ام فرد نگر از[1] چاره طمع بریده‌ام درد نگر
از کوی تورخت بسته‌ام غیرت بین خود سوی فراق میروم مرد نگر

از خانه برآ و یکجهان زار نگر احوال اسیران گرفتار نگر
ای دشمن‌جان نقاب ازرخ برگیر جان دادن عاشقان به یکبار نگر

در رحمت خود نگر عتابم بگذار در طاعت من مبین عذابم بگذار
درخواب‌خوشم کن‌و بخوابم بگذار آباد مکن دگر خرابم بگذار

افسوس که‌آن نگاراز رحمت دور فریاد که آن بت بخوبی مغرور
یکبوسه بمن نداد کاگه گردم کان لعل لب خموش شیرین یاشور

بادی که نمود سوی کویت شبگیر دیوانه دلم که شد بزلف تو اسیر
خوش آنکه درآید و رساند بویت ایکاش بیاید و بیارد زنجیر

---

۱ ـ در نسخهٔ دیگر این مصرع چنین می باشد : با هجر تو خوی‌کرده‌ام درد نگر

(ز)

ای زاهد پاکدامن ای یار عزیز از پیش نمیرود صلاح و پرهیز
جائی که دهد ساقی گلچهره قدح وقتی که بود باد صبا مشگ آمیز

زرباشدو بس علاج مغروری و ناز آورده تو ساده دل همین عجزونیاز
عاشق‌تو کجا و وصل خوبان طراز از دور نظر می کن و عشقی می‌باز

ای دیده نظر بسوی غم می کن باز وز گریه بهرزه فاش می کن صدناز
ایدل بهوس نرد محبت می باز برعادت‌خویش‌دوست دشمن می‌ساز

ماهی که‌به چهره همچوروز نوروز سروی که رخش‌چون‌گل بستان‌افروز
بگذشت بمن ز تاب می عالم سوز گفتم که‌فدات کی‌شوم گفت امروز

(س)

از لطف بمن نظر نداری افسوس جز کینه سر دگر نداری افسوس
گفتی عاشق کسی بروز تو مباد از حال شبم خبر نداری افسوس

نه همدمی عیش ونه پیوند هوس نه پیروی خضر ونه آواز جرس
نه‌طالع ناکسان ونه همت کس نه شهپر شاهباز و نه بال مگس

ای بر ره جلوه‌ات نگاه همه کس وز آرزوی وصل توآه همه کس
ازهرچه برآیدبدل ازهردو جهان پیش تو گناه من گناه همه کس

کامم همه یارآمد ویار آمد وبس یارو می لعل خوشگوارآمد وبس
ازهرچه برآید بدل ازهر دوجهان تنها لب او مرا بکار آمد و بس

(ش)

ایدل زغمش چو شیر وشکر میجوش
زهرت چودهد بذوق شکر مینوش
هر چند نمیرسد بدردت مینال
هر چند نمیدهد مرادت میکوش

آن پیر کهن که نام او باده فروش
میگفت بمن ز روی دانائی دوش
حرفی که برون نخواهدم رفت ز گوش
هوش آفت جان آمد و می آفت هوش

عاشق که بکوی یار دیدی مأواش
وآنجا بمراد خویش میکرد معاش
راند از در خویش آخر آن بی پرواش
بیچاره هنوز زنده است اما کاش

عاشق که همیشه بخت دارد خوارش
امید بهی داشتم اندر کارش
فریاد که بس شکسته دل تر دیدم
امسال از پار و پار از پیرارش

سروی که دل جهانیان پا بستش
ماهی که جهان خراب چشم مستش
بگذشت ودل رمیده خورد از دستش
زخمی که قضا گفت بنازم شستش

این دل که بتان بقصد جان هستندش
بردند و بزلف عنبرین بستندش
یکچند عزیز داشتندش آخر
دیدند دل منست بشکستندش

دارم نظری بچهرهٔ ماهی خوش
ماهی که بملك دلبری شاهی خوش
اما چیزیش غیر خوبی باید
کز لطف کند دل مرا گاهی خوش

آقا که مباد هیچگه دلشادش
خوش آنکه کند دست اجل بنیادش
از باعث اعتبارش آگاه نیم
جز آنکه فلان امیر چندی گادش

عاشق ز غم زمانه چندی درکش
براین ورق نخوانده خطی بر کش
دیدی وضع زمانه را چشم ببند
کردی سیر چمن سر اندر پر کش

آن خشم ببین و کینه اندوختنش		وآن باده کشیدن ورخ افروختنش
وآن جان و دل غمین من سوختنش		وآن دیده بروی مدعی دوختنش

این خون جگر ازین دوچشم گل پوش		وین تنك شکر ز آن دولب عشوه فروش
در کارتو کرده من تو در کار رقیب		زآن گریهٔ تلخ حیف وزان خندهٔ نوش

عاشق که گزید دوستی بیش ازپیش		وز دوستیت نبرد کاری از پیش
ایمن منشین ز نالهٔ آن درویش		کز کوی تو میرود برون بادل ریش

حال من دلفکار دیدی ایکاش		یا قصهٔ من زکس شنیدی ایکاش
مستی که نخواند وجامم ازناز نداد		یکجرعه بیاد من کشیدی ایکاش

(غ)

مهری که مهش نرفته ازخط درمیغ		گوئی[1] که کشیده ابرویش بردل تیغ
میداد بغیر بوس و میخورد افسوس		میکشت مرا بتیغ ومیگفت دریغ

(ق)

ای جان ستمدیده برویت مشتاق		وی طاقت دل ززلف مشکینت طاق
روی تو و زلف تو صنم پنداری		آن صبح قیامتست واین شام فراق

(ك)

گردون که گهی شاد کند گه غمناك		ازمحنت ورنج ما نمیدارد باك
بس گل که بفصل نوبهاران در باغ		ازخاك بر آورد وفروریخت بخاك

برکام مبند دل که دور افلاك		گه شاد کند ترا و گاهی غمناك
زان باد که غنچه بشکفد در گلشن		زان نیز گل شکفته ریزد برخاك

ای داغ زرشك خوبیت مهرفلك		عالم ز ملاحت تولبریز نمك
این جلوه نهز آدمی بر آید نه پری		این عشوه نه حور میتواند نه ملك

۱ـ درنسخه دیگر مصرع دوم این رباعی چنین ضبط می باشد : ترکی که کشیده ابرویش بردل تیغ

از من زرودل خواسته آنمهر گسل بالله که ازین هردو ندارم حاصل
زر کوکو زر، از کجا مفلس وزر دل کو کودل ، از کجا عاشق ودل

درحیرتم ازحقیقت گردش حال وزساقی روزگار و دورمه وسال
این مرده درآرزوی یکقطره زلال پیمانهٔ آن یکی ز می مالامال

خوش آنکه شود روزی من روزوصال طالع گردد مهردل افروز وصال
تا کی شب هجر وتا بکی صحبت غم کویارو کجاست روز نوروزوصال

امروز که پرده برفکند از رخ گل هم لاله دمید از چمن هم سنبل
جامی نکشیدیم بروی سبزه گوشی نفکندیم بصوت بلبل

ای از رخ تو بعین حیرانی دل وی با مهر تو همدم جانی دل
دادند مرا دلی که در بازم جان دادند ترا رخی که بستانی دل

ای داده بهمچو خویش جانانی دل وی بسته بسنبل پریشانی دل
درعشوه گری زچون خودی بازممان از وی بستان چنانکه میدانی دل

(م)

سوزی در دل ز دل فروزی دارم رحمی رحمی که طرفه سوزی دارم
مردم گویند کس بروز تو مباد می‌پندارند بیتو روزی دارم

با آنکه گسستهٔ ز خود پیوندم دیدار تورا هنوز حاجتمندم
دل میگوید مرو که نتوانی ومن ازآن سر کو بار سفر میبندم

هرچند که جز گنه نباشد کارم هرچند نکشته کشته میپندارم
هرچند ز حد گذشته بی شرمیها آخر نه امید من بعفوت دارم

آمد بدر خانـه نگار مستم از لطف بشیوهٔ که برد از دستم
میگفت عجب که زنده باشد عاشق فریاد زدم خجل که هستم هستم

چون شاخ شکوفه رفته درژنده تنم چون گل نبود بغیر یك پیرهنم
روزیکه بناچار بباید کفنم زنهار مگوئید بگردون که منم

امروز رخ طرفه نگاری دیدم زیبا صنمی برهگذاری دیدم
صد گردن‌جان‌بستهٔ مشکین‌رسنش آهو برهٔ شیر شکاری دیدم

صد بار فدای قد چالاك شوم قربان خرامیدن بیباك شوم
بگذار بپای توسنت بوسه زنم کوطاقت آنکه میرم و خاك شوم

هرروز ز برگ عیش درویش ترم هر روز ز روز پیش دل‌ریشترم
هر روز اسیر دردو غم بیشترم افزوده غمی بمحنت پیشترم

آنم که طفیلی همه یارانم در دایرهٔ جهان ز بیکارانم
افسوس ز نخل مانده بی‌تربیتم فریاد ز کشت مانده بی‌بارانم

قدر می صافی کهن میدانم من چاره درد خویشتن میدانم
کس غم نخورددراینجهان گرداند از خاصیت می آنچه من میدانم

من فکر تو ایعهد شکن میدانم اندیشهٔ غیر بی سخن میدانم
میبایدم از کوی تو رفتن بیرون خامش‌که نگفتهٔ تو من میدانم

با وصل تو کس بخرمی دم نزنیم در هجر تو غیر از در ماتم نزنیم
بی‌روی تودیده در جهان نگشائیم در پیش رخ تو چشم برهم نزنیم

نه طاقت درد دل نهفتن دارم نه محرم راز خویش گفتن دارم
نه حالت گفتن و شنفتن دارم وین طرفه که حسرت شکفتن دارم

پیوسته زدست دل بجان من بودم بر خاطر آنصنم گران من بودم
دلخستهٔ عشق او جهانی بودند دلخسته‌تر ازهمه جهان من بودم

مهری که زدوریش سیه‌شد روزم ماهی که زداغ هجراو میسوزم
شمع رخ او نماند در پیش نظر چندانکه چراغ دل‌ازوافروزم

عاشق امشب بکوی یارت دیدم وآنجا ز فغان نالهٔ زارت دیدم
قدر دگران و اعتبارت دیدم روزت دیدیم و روزگارت دیدم

چندی بزما نه‌سخت‌جانی کردیم برخاطراین وآن گرانی کردیم
مردن مردن گذشت‌مارا عمری یاران بگمان که‌زندگانی کردیم

ازشوق‌تو بر گردچمن گردیدیم در حلقهٔ بلبلان دمی نالیدیم
هر گل که‌شکفت درگلستان‌دیدیم دیدیم تو نیستی نظر پوشیدیم

روز غم او اگر چه ما ننهفتیم یکحرف نه‌ازصدآنچه‌عمری گفتیم
برمیچیدیم و قصه سر میکردیم افسانه نشد تمام یك یك گفتیم

تا چند زچرخ شکوه آغاز کنیم تا چند فغان زچرخ ناساز کنیم
عاشق پرهمتی بیا باز کنیم از دامگه زمانه پرواز کنیم

تا رفتهٔ از بر،ای بت دمسازم اندیشه‌ام‌اینست که‌جان دربازم
اینست اگر فراقت‌امروز دگر گر باز نبینمت نبینی بازم

کام از غم دلستان گرفتم رفتم   بخشی زمراد جان گرفتم رفتم
از کوی طبیب بیمروت آخر   دست دل ناتوان گرفتم رفتم

غلمان بهشت را که من بنده‌شوم   با این دل و دین عجب که ار زنده‌شوم
گر میرم و اختیار با من باشد   تیز تو بریش من اگر زنده‌شوم

عاشق چو سیاه کرد عشقش روزم   رفتم که شکیب و طاقتی اندوزم
تا یار بدلبران جفا آموزد   من نیز بعاشقان وفا آموزم

روزیکه بموقف جزا خوانندم   پرسند ترا که کشت و چون دانندم
مقتول تو بر گرد تو گردانندم   شمشیر کشی تو باز و بنشانندم

ای رفته ز دیدهٔ نهان از نظرم   این بود نصیب از قضا و قدرم
کامروز که زنده‌ام نیائی بسرم   وانروز که جوئیم نیابی اثرم

آنم که ز تو دل مشوش دارم   پیغام ترا نعل در آتش دارم
محروم مکن از آن دهانم به پیام   بگذار بهیچ خاطری خوش دارم

در عشق تو چند میرم و زنده‌شوم   آزاد شوم هر نفس و بنده شوم
از مشت غبار من چه میخواهد عشق   تا چندشوم جمع و پراکنده شوم

آقا اگرش نفس نگیرد چکنم   رنگ عدم ار می نپذیرد چکنم
قرآن مانده‌است کاندرو دخل نکرد   ده روز دگر اگر نمیرد چکنم

گر باز زبون نکردمت نامردم   ورغرقه بخون نکردمت نامردم
ای کورلعین دمی که فرصت یابم   گر میخ بکون نکردمت نامردم

امروز که یکنظر برویت دیدم　　با غیر گذشتی و بسویت دیدم
رسوای جهان شدم که از بیتابی　　صد زخم جفا بدل ز خویت دیدم

روز اول که من بسویت دیدم　　اینها که کشید دل ز خویت دیدم
بد عهدی وبیوفائیت دانستم　　آنروز که در گل دو رویت دیدم

یك عمر در انتظار حسرت بودم　　در محنت و رنج بیکران فرسودم
تا زخمی تیغ شهسواری گشتم　　در صید گهی پری بخون آلودم

ماهی که نشد ز مهربانی یارم　　یاری که بدل حسرت وصلش دارم
صد ره پی یکنظر نشینم برهش　　مشکلتر از این مباد یارب کارم

ایدل تا کی چنین خرابت بینم　　ایجان تا چند در عذابت بینم
ای وقت خوش امید که نامت شنوم　　ای خوش حالی مگر بخوابت بینم

آقا همه میلت بحسد می‌بینم　　وز این حسرت جا بلحد می‌بینم
بر دامن ریشت ننشیند گردی　　تیزی انگیخت گرد و بد می‌بینم

باز آی که جان بیك نگه میبازیم　　این کار به خنجرت نمی اندازیم
از جملهٔ عاشقان بی پا و سرت　　مائیم که با لطف کمت میسازیم

خاك سر کوی یار بر سر ریزم　　چندی بسگان نشینم و بر خیزم
گر تیغ زند بفرق من نستیزم　　ور غیر در آید اندرش نگریزم

عاشق که دلش ز غصه گردید دو نیم　　گاهی بره امید شد گه ره بیم
داداز پی کام دل و جان و زر وسیم　　اینها همه کرد و کرد آخر تسلیم

هرروز براه او زجان برخیزم　　بنشینم و از سر جهان برخیزم
تا شام در انتظار او بارم اشگ　　شب در رسد و گریه کنان برخیزم

در مسجد و سومنات شبها خفتم　　گرد ره زاهد و برهمن رفتم
تا درّ گرانمایهٔ معنی سفتم　　شعری دو سه لایق شنیدن گفتم

(ن)

مردم بگمان آنکه یاری با من　　تو خود نظر ازلطف نداری بامن
غیرازمن ودل که محرم رازمنست　　کس نه که بداند بچه کاری بامن[1]

گفتم زغم تو ای بلای دل من　　دل خون شد واین نیست سزای دل من
گفتا بدل خون شده اش بایدساخت　　هر کس که طلب کندرضای دل من

گرچشم شود ستاره برچرخ نگون　　تا روز جزا اگر نشیند محزون
در ماتم شاه کربلا گرید خون　　بااین همه دیده نایدازعهده برون

ازلطف دمی بچشم من منزل کن　　گوعشق فزون کارمرا مشکل کن
من ازغم عشق اگر بمیرم سهل است　　ای دشمن جان بیا علاج دل کن

آرایش سنبل و گل خود رو کن　　محفل همه پر زرنگ و پر ازبو کن
سرخوش بنشین و بارقیبان رو کن　　عاشق تو برو بنامرادی خو کن

آن مدعی عیان و این علم یقین　　آن پیرو دل نامش واین تابع دین
عاشق تورهی وزراه این هردو گزین　　با ماه و شی برو بعشرت بنشین

خواهم ره مهر شاهدی پیمودن　　برخاك رهش روی ارادت سودن
این دست زکار هردو عالم کوته　　بر گردن او فکندن و آسودن

---

۱ ـ درنسخه دیگراین مصرع چنین ضبط می باشد : کس نیست که داند بچه کاری بامن

میرفت بعشوه دلبری مرد افکن   رفتم ز پیش بدست شمشیر و کفن
گفت این زحمت که میکشد گفتم تو   گفت این منت که میکشد گفتم من

دیروز بهار و باده و بید و سمن   امروز خزان و نوحهٔ زاغ و زغن
میدانستم یقین که بی چیزی نیست   در موسم گل نالهٔ مرغان چمن

عاشق دو جهان بی‌نیازیها بین   بگذر ز دغل به پاك بازیها بین
از حضرت دوست کارسازیها بین   تو بنده شو و بنده نوازیها بین

(و)

ای چرخ نگون بگو چه‌شد دادهٔ تو   ای اختر دون کو غم آمادهٔ تو
یکجرعه فزون نبود خون دل من   ای ساقی روزگار کو بادهٔ تو

عاشق تأثیر نالهٔ زارش کو   منظور دل و دیدهٔ بیدارش کو
دل از کف او رفت برون یارش کو   جان میدهد آن فقیر دلدارش کو

از کردهٔ نـا صواب نومید مشو   وز طاعت بسیار خود از راه مرو
خوشباش که چون فرا رسد وقت درو   صد خرمن از این دو جنس بینی بدوجو

درجلوه چو شد سرو خرامندهٔ تو   برداشت نقاب ماه تابندهٔ تو
نازی ز تو سرزد ونیازی از دل   ما بندهٔ دل شدیم و دل بندهٔ تو

گردون همه قصد جان پاك من و تو   آخر همه در پی هلاك من و تو
از رحم که بنگرد بحال من و تو   ازلطف که بگذرد بخاك من و تو

عاشق چو صلاح نیست کیش من و تو   بازاهد وشیخ شهر خویش من و تو
بگذار بدیگران و بستان قدحی   کاین زهد نمی رود ز پیش من و تو

گر سرو چو تست روی گلفامش کو ورگل چو تو قامت خوش اندامش کو
گیرم چو رخ تو دلبری دارد ماه خال وخط همچو دانه و دامش کو

بر خاك فکنده عاشقان يك رو آهو بره از نرگس مست جادو
در دشت چنان مدام با صد تك وپو مجنون لیلی طلب کند من آهو

هر نقش که غیر بیخودی بستی تو می‌پنداری خودی ولی مستی تو
این چرخ که تندمیرود بدمست است می درکش ودرپیش بزن دستی تو

(ه)

ایدل همه ترك نام وننگ آمدهٔ از مهر بتی بمن بجنگ آمدهٔ
در آتش اگر روی نه‌جای سخنست کز سینهٔ تنگ من بتنگ آمده

چشم خوش تو که صید بند افتاده با آن ابرو چه دل پسند افتاده
یا رفته بخانهٔ کمان صیادی یا آهوئیست در کمند افتاده

ای آنکه بمهر و کین زدی راه همه هم لطف تو هم قهر تو دلخواه همه
خوبان همه ماهند وتوئی ماه همه ترکان همه شاهندو توئی شاه همه

من کیستم از خود بفغان آمدهٔ بر خاطر خویشتن گران آمدهٔ
از دست دل خویش به‌تنگ آمدهٔ از خوی بتان به الامان آمدهٔ

عاشق تو که دل اسیر غم ساختهٔ بیهوده بـراه آرزو تاختهٔ
خوش باش که زودمیرود از نظرت برهرچه نگاه حسرت انداختهٔ

ای بندهٔ روسیه چو من پر دیده وز روی کرم گنه بسی بخشیده
بگذرز سر عذاب این يك كف خاك از هر قدمت هزار آمرزیده

من در تعب و بنعمت و ناز همه درهای امیدشان برخ باز همه
من یارغم و قرین عشرت یاران من بسته و طایران به پرواز همه

ای طایر جان ز دل بسی کاستهٔ وز بهرقفس بال و پر آراستهٔ
منشین منشین بگوشهٔ بام جهان کز بام بلند خویش برخاستهٔ

عاشق تو که تخم دوستی کاشتهٔ وانگاه برش چیده و برداشتهٔ
زنهار مگو که دوست دشمن نشود نا سازی بخت را چه پنداشتهٔ

ای چرخ که دشمنی بهر آزاده وی کام دل خسته دلی نا داده
مست کرمی کاش نیاموزی کار از ساقی مست ما بدور باده

ای ساقی گلچهرهٔ زیبای همه ای سرو سهی قامت رعنای همه
پر کن قدحی که‌زودخواهی دیدن خالی بکنار این چمن جای همه

عشاق که کام از تو ندیدند همه بی اجر شهادتی شهیدند همه
بهر تو ز عالمی بریدند همه وین طرفه که ازتو ناامیدند همه

ای آنکه بناز چهره افروختهٔ جز شیوهٔ خشم و کین نیاموختهٔ
گیرم که ندانند کسان حال دلم پنهان زتو کی بود که خود سوختهٔ

(ی)

گیرم بسراغ حال زارم آئی سودی نکند چو بر مزارم آئی
ای زندگی من بامید کرمت خوش‌آنکه بیائی و بکارم آئی

از دل برد ار روی نگاریت غمی آن‌بس‌بودازحاصل هر بیش و کمی
حقا که اگر بود مرا ملك جمی بفروشم و در عوض ستانم صنمی

من کیستم ازعشق تو در بند غمی قانع شده ازلعل تو با لطف کمی
گفتی که دگر ستم بعاشق نکنم بالاتر ازین ستم نباشد ستمی

آن شعلهٔ جانسوز نگیرد خبری زین سوخته خرمن ارنماند اثری
بی پا و سران عشق او بسپارند این سوخته جان اگر نباشدد گری

مشکل که زمن تودلشکن یادآری یا عهد ووفای خویشتن یادآری
یاری که زیادت نرود میخواهی کز خاطر اوروی زمن یاد آری

ایسوختهٔ آتش شوق تو بسی چون شعله گرفته جانب خاروخسی
صد عاشق زار کشته در هر نفسی از بهر چه؟ از بهر دل بوالهوسی

عاشق که براه خود فقیرش دیدی از محنت و از حسرت او پرسیدی
از نالهٔ آنسوخته چون رنجیدی بر گریهٔ آن شکسته دل خندیدی

عاشق ز نشاط ترك هستی نکنی ناخورده شراب کام مستی نکنی
نادیده رخش جان ندهی ازشادی در روز وصال پیش دستی نکنی

ایدل که بکار عاشقی میکوشی هر زخم ستم که میخوری میپوشی
در ساغرت ازآنکه باو میجوشی زهر است وبرغبت شکر مینوشی

میخانه که هست جای بیپروائی بنهاده بناحکیمش از دانائی
کرده است طلسمی زخم باده بخاك کانجا دمی از کار جهان آسائی

آنشاه که داشت لشگر بوالعجبی با شاهد کام نیز عیش و طربی
قلب سپهش که از کران تا بکران دانی که شکست یارب اززیر لبی

هر گـه بینی در اضطرابـم بینی کز طرز نگاه خود خرابم بینی
با تو نگریستم که گویم شنوم ممکن نشود مگر بخوابم بینی

گر چهره برافروزی و گر خنده کنی هر کار کنی چو گل تو زیبنده کنی
ای بندهٔ لطف وقهر شیرین تو من تا کی بکشی مرا و کی زنده کنی

قدر رخ و زلفت ای نگار ختنی من دانم و در قدر شناسی چو منی
کاین لاله نمیدمد ز هر گلزاری وین سبزه نمیزند سر از هر چمنی

گردون همه روزه سر کند نیرنگی طالع همه دم بمن درآید رنگی
کز هر طرفم بشیشه آید سنگی این طرفه که با کسی ندارم جنگی

گفتم که ز لعلت ای نگار ختنی شاید که دهی وظیفهٔ همچو منی
تلخی بکرشمه کرد در کارم و رفت برشکر وانگبین لبی و دهنی

نانی خوری و بجامه تن آرائی وز روی هوس یکدو سه حیوان گائی
صد سال اگـر راه امل پیمـائی چیزی نتوانی که بـاین افزائی

درهم نشوم اگر بغم پیوستی یا ازطرب و عیش جهان بگسستی
این مدعیان و دشمنانی که تراست در حیرتم ازاینکه تو عـاشق هستی

عاشق که شد و گرید و بی آرامی در روز وصـال او نمرد ازخـامی
پنداشت ز دست هجر جان خواهد داد خواهد مردن ولی بدشمن کامی

عاشق عمری برنج و محنت شد طی آخر حرمان تا کی و حسرت تا کی
از ملک عدم چرا برون هشتی پا از کوی جهان چرا نکردی گم پی

پایان

گلزار ادب

گرد آوردهٔ حسین مکی

مجموعه‌ایست ازابیات برگزیده ازآثار شعرا وادبای بزرگ فارسی زبان که بترتیب مضامین بدیع و مشترك اشعار در شصت و سه گلبن تنظیم شده است - چاپ دوم گلزار ادب مدتی نایاب بود واخیراً چاپ سوم‌آن در ٥٦٤ صفحه بقطع وزیری وباجلدزرکوب ببهای ۳۰۰ ریال منتشر شده درمراکز فروش انتشارات علمی موجود است .

گلستان ادب

گردآوردهٔ حسین مکی

مجموعه‌ای شامل سه هزاروچندصد رباعی برگزیده ازآثارگویندگان متقدم و متأخر است‌که بترتیب مضامین رباعیات در صد و پانزده بخش جمع وتدوین گردیده است - گلستان ادب از لحاظ احتوای برمعانی ومطالبی‌که بیشترعرفا و شعرا بیان آنرا درقالب رباعی می‌پسندند در مطبوعات فارسی بی‌نظیراست . این‌کتاب در ۵۰۰صفحه بقطع وزیری باجلد زرکوب ببهای ۱۵۰ ریال انتشار یافته است .

دیوان فرخی یزدی

بتصحیح و اهتمام حسین مکی در ۱٦۱ صفحه وزیری نسخه‌کامل آثار فرخی یزدی است‌که باجستجوی فراوان در مطبوعات و از منسوبان فرخی بدست آمده است .

چهارمین چاپ‌دیوان فرخی بسال ۱۳٤۲ منتشرشده است .

زندگانی میرزا تقی‌خان امیر کبیر

تألیف حسین مکی

نخستین‌کتاب مستقل و جامعی است‌که درزمینه شرح‌حال و تاریخ زندگی‌اجتماعی و سیاسی مرحوم امیرکبیر تألیف‌شده وبااستناد به‌بسیاری ازنامه‌ها وعهدنامه‌ها ونوشته‌های رسمی و آثار تاریخی‌عصرناصرالدین شاه اهمیت اقدامات خطیراین رجل مترقی وروشن‌بین قرن گذشتهٔ ایران را نشان میدهد وواقعهٔ قتل امیرکبیر وکیفیت وآثارآن را بیان میکند.

چاپ سوم این‌کتاب ببهای ۱۵۰ ریال انتشار یافته است

کتاب سیاه

تألیف حسین مکی

کتابی است در پانصدو شصت‌صفحه شامل مذاکرات‌کمیسیون مخصوص نفت‌که‌بالاخره به ملی شدن صنعت نفت ایران منتهی میگردد . بانضمام اسناد و مدارك متعدد از پرونده محرمانهٔ نفت و بسیاری مطالب‌مربوط به تاریخ گذشته نفت ایران تا زمانی‌که به ملی شدن نفت می‌پیوندند این‌کتاب بسال ۱۳۳۲ در ٥٦۰ صفحه ببهای۱۰۰ ریال منتشر شده است .

پای ازدامنای زمان کشیده داشت و درکنج گیری وعزلت برسر حصیر فقر ومسکنت آرمیده بود، یکی ازدوستان اوحکایت کردکه روزی در اثنای صحبت میگفت :

مرا آرزوئیست نهفته درضمیر وحصول آن باعدم مساعدت روزگار درعهدهٔ تأخیر. گفتم آن تمنا چیست وچشمداشت تواز کیست؟ گفت : ماده گاوی خواهم ومئونتی که بی‌تسویف از عهدهٔ تعلیف اوبرایم که مایهٔ انتعاش من ازشیر اوباشد وخاطرم اورا بستهٔ زنجیر، بامن چند قراضه زربود واسعاف این حاجت به‌آسانی میسر می‌نمود همیان ازمیان بگشادم وزرپیش‌نهادم چون این ایثارازمن بدید چشمی پراشك کرده آهی شرربار ازدرون سینه کشید و گفت: منت جود ازتو نپذیرم وزر ازتونگیرم مااحسن تواضع الاغنیاء للفقراء وطلبا لماعندالله واحسن‌منه تکبرالفقراء علی‌الاغنیاء نکالاعلی‌الله : همانا مضمون رباعی‌آذر دراستغنای طبع اوراموافق بود ودراثبات دعوی قناعتش گواهی صادق :

ای جود تو از آز برآورده نفیر هست از صبرم روی کریمان چوزریر
گر نگرفتم زر از تو عذرم بپذیر آنکو بتو گفت ده ، بمن گفت مگیر

الحاصل عاشق شاعری بلندپایه وصاحب طبعی گرانمایه بود بخلاف مضامین وروانی ابیات‌بهجت قرین ووفور شعر عاشقانه مستثنا کلامش آمیخته بادرد وشور ودرنظمش‌شوق کلام «نظیری» و «ضمیری» و«عرفی» پیدا ودرابیات سلامت آیاتش رنك و بوی اشعار« لیلی » و «صبری» و«صیدی» و«نظیری» و«سوزی» و «حزنی» هویدا . پنداری دیوانش خمخانه‌ایست پرازصاف صهبا واوراق اشعارش گوئی‌کوی مغان است ازهردریچه ترسابچهٔ عشوه فروش و غمزه‌نما دراوایل دولت زندیه بحکم کریمخان میرزاعبدالوهاب موسوی‌اصفهانی نواده‌میرزا رحیم حکیمباشی ازمنصب کلانتری برتبهٔ‌حکومت اصفهان سربلند ودرظرافت ونظافت‌ونجابت وادراك ووفورسلیقه ومزید فهم وذکاوت بی‌مثل ومانند ودرحقیقت آنروز بخت ارباب‌کمال ازخواب‌گران برخاسته بود وخوان مراد و مرام اهل فضل وادراك بالوان نعم آراسته و خطهٔ‌اصفهان دروفور نعمت وکثرت‌آسایش وآرامش‌تیره‌بخش سواد جنت نهادارم ذات‌العماد التی‌لم یخلق مثلهافی‌البلاد هرشب بزم ارم نظمش آراسته بحضور دانشمندان اعجاز بیان بود هرروز محفل سرورش ازوجود درویش عبدالمجید وعاشق وآذر وصهبا و صافی وهاتف وغیرت ونصیب ونیازی ورفیق محسودبوستان قدس وعالم روحانیان .

عاشق رانظر باستغنای طبع وعدم تقریر وکراهت منظردرمجلس ایشان کمتر بار بود. وعاشق رادرزمان حیات میرمشتاق نظربهم چشمی که هردو درفنون نظم ماهر بودند وخود

را درنظم شعر کامل میدانستند نفاقی متداول بوده اما میرمشتاق بشیرین زبانی عاشق قائل

شعر است هیچ وشاعری ازهیچ هیچ‌تر　　درحیرتم که برسرهیچ این‌جدال‌چیست

آذردرتذکره آتشکده نوشته که اگر کسی در اشعار عاشق تصرفی میکرد و لوکان حقا ازوی میرنجیده گویا نظر بطبع بلند وغرور شاعری دیگران را نمی‌پسندیده . در زمان حکومت میرزا عبدالوهاب اصفهان خلد نصاب بوستان ادب ومجمع‌شعرا وظرفا والولالباب از هرباب و ارباب طبع موزون هرروزه برسرشاخسار نظم چون عنادل و قماری بتجاوب یکدیگر غزلها ومطلعها طرح میساختند وامراءکلام درمجالس ومحافل ورقا وحمامه‌نواهای شوق وغرام می‌پرداختند .

عاشق در شهورسنهٔ ۱۱۸۲ اثنین وثمانین ومأته بعدالف وداع جهان ناپایدار کرد و ازاوچندین‌شعرآبدار یادگارماندواین‌ابیات‌ازقصائدوغزل ورباعی‌اودراین‌سفینه‌ثبت افتاد...»

واله داغستانی که درسال ۱۱٦۸ تذکره ریاض الشعرا را تألیف نموده در باره عاشق فقط باین مختصر قناعت نموده است ،

«آقامحمد متخلص به‌عاشق ازمردم اصفهان است درهمان شهر بشغل خیاطی اشتغال دارد بامداد طبع موزون سواد فارسی بهمرسانیده ابیات خوب ازوی سرمیزد. اوراست .

«ترك سرزلف‌او، بامن بیدل‌مگو　　عاشق ازآهم بترس‌سوخته‌ام سوخته»

سایر تذکره‌های متأخرین نیز برهمین مضامین مطالبی از این دوکتاب مذکورنقل‌نموده‌اند که اطلاعات تازه‌ای را شامل نیست .

مرحوم رضاقلیخان هدایت مؤلف مجمع‌الفصحاء تاریخ فوت عاشق را چنین نگاشته است :

«عاشق درسن هفتادسالگی دراصفهان‌بسال ۱۱۸۱ وفات یافته» نیزدرتذکرهٔ انجمن خاقان که مؤلف آن فاضل خان گروسی متخلص بـه « راوی » و معاصر فتحعلیشاه قاجاربوده ونسخه‌خطی‌تذکرهٔ وی‌رادر کتابخانه‌استادمعظم‌مرحوم میرزا عبدالعظیم‌خان‌قریب دیدم‌درشرح‌احوال عاشق‌این رباعی راکه گویندهٔ‌آن صباحی کاشانی وازمعاصرین‌عاشق بوده وارتباط دوستی هم بایکدیگر داشته‌اند نقل کرده که ماده تاریخ فوت عاشق است :

چون شد بجنان روان روان عاشق | آسود ز رنج جسم جان عاشق
زد کلك صباحیش بتاریخ رقم | (پیوسته بود جنان مکان‌عاشق)
(۱۱۸۱)

با این کیفیت وفات‌عاشق درسال ۱۱۸۱ قطعی است ولی دراینکه در کجادفن شده تــا کنون کسی ذکری نکرده قاعدةً بایستی در همان اصفهان دیده ازجهان بر بسته باشد .

سبك عاشق

چنانکه قبلا گفته شد عاشق از سبك هندی که غالباً دارای مفاهیم نامأنوس ومضامین پیچیده است احتراز داشته وهمان سبك عراقی را پیروی کرده و رغبتی تمام به‌اشعارحافظ شیرازی واستاد سخن‌سعدی شیرازی داشته واغلب غزلهای‌خوب حافظ وسعدی را استقبال نموده است . عاشق بیشتر به‌غزل‌سرائی پرداخته قصیده هم‌می‌سروده که آنچه درنسخ خطی دیوان عاشق‌ضبط است بیش‌از بیست قصیده‌نیست که آنهم اغلب درمدح پیشوایان دین می‌باشد.

درغزلیات عاشق‌ابیات بسیارلطیف ومضامین بکروبدیع‌فراوان یافت‌میشود. بیشترآثارعاشق عاشقانه‌است ولی دارای‌عشق عارفانه‌نبوده وباساده‌ترین عبارات و بهترین تعبیرات از عشق جانگداز خود سخن گفته است بهمین دلیل هـ‌م مرحوم رضاقلیخان‌هدایت درتذکره ریاض‌العارفین که مخصوص‌احوال شعرای‌پیروطریقهٔ تصوف بوده نامی‌ازعاشق نبرده‌ظاهراً گردعرفان وتصوف نگردیده یادراین‌راه‌مبتدی بوده وبدینوسیله درردیف شعرای‌متصوفه واردنگردیده است ولی درمجمع‌الفصحاء که تذکره عمومی‌میباشد نام‌ویراضبط کرده است .

نکته‌ای که تذکارآن بیجانیست‌این است که گاهی دراشعارعاشق بعضی‌اشتباهات ادبی دیده میشود درحالیکه همه تذکره‌ها ازفصاحت بیان او و ازاینکه بهیچکس اجازه‌نمیداده است دراشعار اودخل وتصرفی بنماید سخن‌رفته‌است واین‌دو موضوع

بهیچوجه مباینتی ندارد زیرا بطوریکه قبلا گفته شد عاشق خود بجمع آوری دیوان خویش نپرداخته بلکه بیشتر اشعار او بطور مسرده و یادداشت بوسیله دیگران گرد آورده‌شده‌است . بنا بر این قطعی‌است که‌شاعر بعداً دراشعار خودتجدیدنظری میکرده وشاید برخی از ابیات یا کلمات را تغییر میداده اینست که در بعضی ازغزلها قوافی شایگان دیده میشود که ظاهراً باجمع آمدن یادداشتهای مختلف و ترکیب آنهـا بوسیلهٔ تدوین کنندگان دیوان عاشق باینصورت در آمده است .

بهرحال عاشق شاعری است که رنج عشق و حرمـان را چشیده وهمواره سوز و گداز خودرا با الفاظی ساده بیان میکند و گوئی بجز عشق وعاشقی چیزی در مخیله‌اش خطور نکرده مصداق این شعر معروف است که میگوید :

روح پدرم شاد که فرمود باستاد فرزند مرا هیچ میاموز بجز عشق

وتخلص خودرا نیزصادقانه عاشق اختیار کرده است تامعلوم باشد که وی‌شاعریست عاشق‌پیشه وبااینکه درآثار وی اشاراتی به‌اوضاع نابسامان زمان و رقابت ملوك وپریشانی روزگار دیده میشود با وجود این وی همواره در دریای عشق وحـال خود مستغرق بوده ودر سراسر آثار خود تاجرعشق است ومایهٔ سودش وفاست تا که شود مشتری تاچه دهد دربها .

عاشق رباعیات خوبی هم دارد که مانند دیگر شعرا مضامین نزدیك به رباعیات خیام در آنها دیده میشود واین نکته هم بگفتن می‌ارزد که دراشعارعاشق اصولا کلمات ناپسندور کیك دیده نمیشودوجزدردور باعی که بطورمطایبه گفته دامان عفت‌ادبی‌راازدست نداده‌و بهزلیات‌وهجویات‌نپرداخته وهمواره عاشقی‌است باوفا که درراه‌عشق‌قدم میزندو گرچه‌هرگز بمرادنرسیده ولی ازشیوهٔ‌عاشقی‌دست برنداشته تا سرانجام مجموعه‌ای چنین لبریز ازعشق وذوق ولطف در گنجینهٔ ادب ایـران بیادگار گذاشته است .

☆☆☆

اینك این نسخه‌کامل دیوان عاشق است و تـا آنجا که نسخ موجود نشان

میدهد اشعار دیگری از عاشق اصفهانی باقی نمانده است مگر اینکـه بعداً نسخهٔ کاملتری بدست آید که تاامروز باجستجوی فراوان، چنین احتمالی بنظر نرسید.

این کتاب دارای چهار بخش است که بترتیب قصائد و غـزلیات وقطعات و رباعیات عاشق در آن تدوین‌شده است . جای آن دارد که درخاتمه ازکلیه استادان و دوستان که نسخ خطی متعلق بخودشان را برای مقابله و تکمیل و تصحیح این کتاب دراختیار اینجانب گذاشتندصمیمانه سپاسگزاری نمایم مخصوصاً وظیفهٔ خود میدانم که ازدوست گرامی ودانش پژوه جناب آقای سهیلی خوانساری رئیس‌محترم کتابخانه ملی ملك که هنگام مراجعه‌نگارنده ، کتابخانه برای تعمیز تعطیل بود معهذا برای استفاده ازکتاب همه روزه نسخ خطی کتابخانه را باختیارم گذاشتند تشکر نمایم . همچنین حضرت آقای آل‌آقا رئیس محترم کتابخانـه مدرسه عالی سپهسالار که متأسفانه موقعیکه بـرای استفاده مراجعه نمودم کتابخانه مزبـور هم بعلت نقل مکان و تجدید قفسه بندی تعطیل بود بـا اینهمه نسخه دیوان عاشق را باختیار بنده گذاشتند نهایت امتنان را ابراز دارم.

۴۲/۱۲/۲۰

حسین مکی

دیوان عاشق اصفهانی

37,142,341

DATE

37,142,341

DATE